@Rooman_nazy



@Rooman_nazy

صدای هیجان و فریاد بلندشان کل ساختمان را برمیدارد... فریاد پشت هم گفتن گُل و سوت کشیدن امیرعلی... تشویق پشت هم دانیال... بالا و پایین پریدن عرشیا و رقص تیرداد... همه باعث میشود از ته دل بخندد و بیشتر روی کاناپه لم بدهد... هیجان که فروکش میکند، هر ۴ نفرشان مجدد می نشینند و تیرداد مشت پر از تخمه اش را توی صورت سورن میریزد:

– این یابو و نگاه کن... این همه حس و هیجانت تو حلقم!

سورن میخندد و عرشیا پاهایش را روی میز دراز میکند:

– این تموم حساش درونیه داداش.. شاده این شکلیه... غمگین این شکلیه... دستشویی داره این شکلیه!

همه میخندند و دانیال خیره ی تلویزیون میگوید

- دوستان لال لطفا پنالتی گرفتن!

تیرداد ظرف پفک را از روی میز برمیدارد و امیرعلی پر استرس خیره ی تلویزیون می ماند... سورن اما با شنیدن صدای تلفن همراهش از جا بلند میشود و میخواهد رد بشود که تیرداد پای چپش را دراز میکند و سورن تا مرز افتادن پیش میرود که دستش را بند دیوار میکند و پر حرص میگوید:

- چوب یه جات!

– محل و دقیقا بهش اشاره کن... کجام؟

سورن خفه ای میگوید و وارد تراس میشود... گوشی را خیره ی خیابان جواب میدهد:

– جانم؟

– هر چی پیام دادم تا شب بخیر مو جواب بدی بعد بخوابم نبودی... مجبور شدم تماس بگیرم...فوتبال میدیدی؟

لبخند میزند:

– آره..خونه ی تیردادم... با رفقا.. گوشی دستم نبود شرمنده!

– دلم بغل میخواد!

سورن نفس عمیق میکشد و پر عشق لب میزند:

– ای جان!

– فردا دانشگاه دارم... بعدش میای ببینمت؟

– هماهنگ میکنم باهات!

دستی پس گردنش میخورد و گردنش که میسوزد برمیگردد و با دیدن تیرداد اخم ریزی میکند و دستش را پس میزند... از آن طرف خط میشنود:

- باشه عزیزم... مراقب خودت باش... دوستت دارم،شب بخیر!

- شبت بخیر خانومی!

----ویرایش شده----

1

صدای هیجان و فریاد بلندشان کل ساختمان را برمیدارد... فریاد پشت هم گفتن گُل و سوت کشیدن امیرعلی... تشویق پشت هم دانیال... بالا و پایین پریدن عرشیا و رقص تیرداد...

همه باعث میشود از ته دل بخندد و بیشتر روی کاناپه لم بدهد... هیجان که فروکش میکند، هر ۴ نفرشان مجدد می نشینند و تیرداد مشت پر از تخمه اش را توی صورت سورن میریزد:

– این یابو و نگاه کن... این همه حس و هیجانت تو حلقم!

سورن میخندند و عرشیا پاهایش را روی میز دراز میکند:

– این تموم حساش درونیه داداش.. شاده این شکلیه... غمگینه این شکلیه... دستشویی داره این شکلیه!

همه میخندند و دانیال خیره ی تلویزیون میگوید:

– دوستان لال لطفا پنالتی گرفتن!

تیرداد ظرف پفک را از روی میز برمیدارد و امیرعلی پر استرس خیره ی تلویزیون می ماند... سورن اما با شنیدن صدای تلفن همراهش از جا بلند میشود و میخواهد رد بشود که تیرداد پای چپش را دراز میکند و سورن تا مرز افتادن پیش میرود که دستش را بند دیوار میکند و پر حرص میگوید:

– چوب یه جات!

– محل و دقیقا بهش اشاره کن... کجام؟

سورن خفه ای میگوید و وارد تراس میشود... گوشی را خیره ی خیابان جواب میدهد:

- جانم؟

- هر چی پیام دادم تا شب بخیر مو جواب بدی بعد بخوابم نبودی... مجبور شدم تماس بگیرم...فوتبال میدیدی؟

لبخند میزند:

- آره..خونه ی تیردادم... با رفقا.. گوشی دستم نبود شرمنده!

- دلم بغل میخواد!

سورن نفس عمیق میکشد و پر عشق لب میزند:

- ای جان!

- فردا دانشگاه دارم... بعدش میای ببینمت؟

- هماهنگ میکنم باهات!

دستی پس گردنش میخورد و گردنش که میسوزد برمیگردد و با دیدن تیرداد اخم ریزی میکند و دستش را پس میزند... از آن طرف خط میشنود:

– باشه عزیزم... مراقب خودت باش... دوستت دارم،شب بخیر!

– شبت بخیر خانومی!

گوشی را قطع میکند و توی جیبش سر میدهد دست تیرداد را میگیرد و پشت کمرش میبرد:

– مرتیکه دست بزن تو بزار واسه در و دافای دورت!

– ای ای ... پفیوز دستم... بابا اومدم بگم این فوتبال تموم شد این لشا گشنن... شام میخوان... حساب میکنی یا بعدا حسای میکنی؟

سورن با خنده به عقب هلش میدهد:

- دهنت سرویس جفتش یکی شد که!

- وی بعد از صحبت کردن با قند و نبات از این رو به آن رو شد و قصد مهمان کردن لش های همیشگی را کرد!

- وی غلط کرد با تو!

تیرداد بلند میخندد و سورن سمت سالن میرود... تلویزیون خاموش بود و دانیال و امیرعلی و عرشیا مشغول خوردن ته مانده ی خوراکی های روی میز بودند... تیرداد سمت تلفن میرود و سورن پاهای امیرعلی را از روی کاناپه پایین می اندازد:

- جمع کن بابا!

- دو راه داری دادا... یا بریم رستورانت... یا همینجا سفارش بدی بیارن!

عرشیا باخنده همان طور چشم بسته میگوید:

- بابا از این بدبخت بکشید بیرون... هفته ی پیش پول شامتون و حساب کرد!

دانیال میخواهد حرفی بزند که صدای تیرداد را میشنود:

– سلام خسته نباشید آقای نجفی... بله بله تیردادم... قربون شما... ریستون دستور دادن ۵ تا دونه پیتزای ناقابل بفرستید به ادرس همیشگی... با مخالفات

همه می خندند و سورن جدی و خیره نگاهش میکند.. تیرداد سمت مبل ها میرود و ادامه میدهد:

– اره..نه یعنی بله... همون همیشگیا... سس زیاد بفرستید فقط...سورن تشکر میکنه.... مخلص شما... شب به یاد ماندنی ای داشته باشید!

امیرعلی بطری ابمیوه را سمتش پرت میکند و تیرداد بعد از خداحافظی گوشی را توی جیب شلوارش سر میدهد... سورن

اما هنوز هم بی پلک زدن و واکنشی نگاهش میکند. تیرداد کنارش می نشیند و امیرعلی میگوید:

– اخرین شام عمرت و بخور که من معنی این نگاهای سورن و خوب میفهمم!

تیرداد دستش را گردن سورن می اندازد:

– نه بابا هی از بچه غولم غول میسازید... سورن فقط ظاهرش خشن... هیکلش گنده..وگرنه روحش لطیفه!

سورن با حرص دستش را از گردنش پس میزند:

– من باباتونم یا ننتتون که هی زارت زارت پول شام و نهارتون و حساب کنم گوساله ها؟

– تو شوگرددی مونی!

همه از حرف تیرداد قهقهه میزنند و سورن با خنده مشتی به بازوی تیرداد میزند... تیرداد رو به امیرعلی میگوید:

– خداوکیلی اینو میخواید به عنوان دادماد قبول کنید؟ به چه امیدی؟ اخلاق که نداره... اعصاب که نداره... گذشت که نداره... واکنش خاصیم که از خودش نداره.... هر چی شه مث بز نگاه میکنه!

– جرات داری جلوی نبات بگو اینارو!

– اون بنده خدا که طلسم این نکبت شده...وگرنه انصافا این خواستنی نیست... تازه با همه ی نباتیش یکم اینو شیرین میکنه!

تلفن همراهش که زنگ میخورد هر چقدر روی میز پر از ظرف و خوراکی را میگردد پیدا نمیکند... کلافه میگوید:

– پاشید گمشید یکم جمع کنید اینارو اینجارو کردید طولیه... این گوشی منم ببینید تو کدومتونه... نه یعنی زیر کدومتونه!

3

سورن بلند میشود و گوشی را از روی مبل برمیدارد... با دیدن اسم شادی ۲ میخندد و گوشی را سمتش پرت میکند... تیرداد گوشی را توی هوا میگیرد:

– زیر تو بود دیوث؟ چه داغم شده!

همه میخندند و تیرداد که جواب میدهد مثل همیشه همه سکوت میکنند:

– جووووون؟..... سلام قند من.... نه بابا فوتبال چی.... نه ندیدم.... اره عاشق فوتبالم ولی خب امشب رفیقام بردنم درمانگاه ....اره زیر سرم بودم.... عه خدا نکنه دشمنات بمیرن...

صدای خنده ی هر ۴ نفرشان بلند میشود و تیرداد ادامه میدهد:

– الان خونم... بهترم اره.... نمیدونم دکتر گفت یکم شرایط روحی و جنسی.. ببخشید جسمیم بهم ریخته!

دانیال و عرشیا که از خنده منفجر میشوند زهرماری میگویدو سمت تراس میرود... امیرعلی بالای ابرویش را میخاراند:

– عجب وزه ای این... پاشید خونه رو خالی کنید که اینی که من دیدم الان پرش میکنه!

زنگ خانه که میخورد سورن بلند میشود و آیفون را برمیدارد، با دیدن روزبه در را میزند و رو به بقیه میگوید:

-پیتزاها رسید!

***

رفقا سلام

اینم ۳ پارت اول عطش سوخته

فعلا روزای فرد تا جایی که بتونم ازش پارت میزارم تا واهمه تموم بشه و پارت گذاری همون روزای زوج بشه.

عطش سوخته هم عاشقانه اجتماعی هستش

اگه توی رمانا کل کل پسرا و جمع و رفاقتاشون و دوست دارید حتما عطش سوخته رو بخونید...خودم فکر میکنم موضوعش مثل واهمه متفاوته همراه با شیرینیا و تلخیاش.

خوشحالم که همراهی تون و دارم❤

4

***

نگاهی به مشتری ها و جو ارام رستوران می اندازد و سمت اتاقش انتهای سالن میرود...با دیدن پویا که سمت میزها میرفت جلو میرود و دستی به شانه اش میزند،پویا می ایستد و سورن با جدیت میگوید:

– لباس فرمت کو شما؟

– سلام آقا... چشم تازه رسیدم!

–تازه رسیدی خدمت گذاری نکن برو اول فرم بپوش پویا ببین چندبار دارم میگم!

نوشیدنی های توی دستش را میگیرد و پویا با گفتن برای میز ۸ عقب میکشد و دورمیشود... سورن سمت میز شماره ی ۸ میرود... چند دختر جوان دور میز نشسته بودند و منتظر غذا بودند... نوشیدنی ها را روی میز میگذارد و میخواهد عقب بکشد که یکی از دخترها صدایش میزند:

– گارسون؟

برمیگردد و یکی از ابروهایش را بالا میدهد... دختر با لحن مسخره ای میگوید:

– یه سالاد لطفا!

نگاه سورن اما بی توجه و بی تفاوت بالا می آید و به در ورودی می چسبد... کتایون وارد رستوران میشود و سمتش می اید، نگاهش را کش میدهد و جدی و با جذبه نگاهش میکند... کتایون نفس نفس زنان مقابلش می ایستد:

– سلام... معذرت میخوام دیرشد...کار پیش اومد نشد زود برسم!

نگاه دخترها مات روی آن ها میماند و سورن یکی از دستهایش را توی جیب شلوارش میبرد:

– سلام... بگید یه سالاد برای میز ۸ بیارن!

– چشم!

بی معطلی سمت اتاق میرود و اوه اوه گفتن دخترها را پشت سر میشنود... وارد اتاق که میشود نگاهی به فاکتور خریدها میکند و پشت میز می نشیند ... تلفن همراهش که زنگ میخورد بدون اینکه نگاهش را از فاکتورها بگیرد تماس را وصل میکند و روی اسپیکر میزند:

– جانم؟

– سورن؟ بمونم یا برم خونه؟ کلاسم تموم شده!

برگه های توی دستش را زیرورو میکند و قیمت گوشت و برنج را مجدد چک میکند...میخواهد جواب بدهد که ضربه ای به در می خورد ... ناچار بفرمایید ی میگوید و گوشی را برمیدارد:

– میتونی بیای رستوران؟ یکم شلوغم امروز!

– اره میام!

کتایون که مقابل میزش می ایستد لب میزند:

- منتظرم!

تماس را قطع میکند... کتایون بی پروا خیره ی ژست خاص و جذابش می ماند... سورن پر اخم میپرسد:

- امرتون خانوم هادیان؟

- گفته بودید نیروی کار لازم دارید... چند روز پیش آگهی زدم... امروز دو نفر اومدن که مراحل مصاحبه و سابقه ی کارشون و طی کردم... گفتم خودتونم ملاحظه کنید اگه اوکی استخدام شن!

5

سورن دستی به ته ریشش میکشد و خودکار را توی دستش میچرخاند:

- کجان الان؟

- بیرون...گفتم منتظر بایستن تا شما امر کنی...کنید!

نگاهش میخ چشمهای بی تاب و لرزان کتایون میماند... مرد نبود اگر این حس هارا.. لرزش هارا... هل شدن ها را

نمیفهمید... کتایون هادیان به طرز عجیبی دوستش داشت... این را خیلی وقت پیش فهمیده بود... شاید همان سال اول تاسیس رستوران... البته که کتایون هم تلاشی برای مخفی کردن حسش نمیکرد... دختر راحت و ازادی که تعریفش از عشق و علاقه و ازدواج با خیلی از دخترها فرق داشت...دختر مقابلش زیادی جسور و عاشق بود... چشمهای میشی کتایون ... بی پروا بودنش... همیشه ته دل سورن را خالی میکرد...

– بفرستشون داخل... اونارم بدید بخونم!

کتایون جلو میرود و پرونده ها را روی میز میگذارد... نگاهش روی چشمهای جدی سورن میماند و عقب میکشد...بیرون میرود و به دو مرد میگوید داخل شوند... خودش هم بیرون پشت میز کنار در ورودی رستوران می نشیند و کلافه

دستهایش را مشت میکند... خیره ی میز و کاغذهای روی آن می ماند، نمیداند چقدر میگذرد که دستی سفید و ظریف روی میز با ناخون های کوتاه اما لاک خورده توجه اش را جلب میکند... سر بلند میکند و با دیدن دختر مقابلش حسادت تا مغز استخوانش را می سوزاند:

– سلام کتایون خانوم!

ناچار می ایستدو لبخندش را میان تمام حس های بد و مزخرفش حفظ میکند:

–به ببین کی اینجاس... چه عجب سفید برفی!

نبات با لبخند شیرینی دست کتی را میگیرد:

– این قدرام سفید پوست نیستما!

– هستی بابا... ریزو میزه و سفید... خیلی شبیه سفید برفی باور کن!

نبات میخندد و کتی به صندلی پشت سرش اشاره میکند:

– بشین عزیزم... آقای ریاحی مهمان دارن... برن میگم بری پیششون!

نبات لبخند مهربانی میزند و روی صندلی چرم مشکی پشت سرش می نشیند... کتایون خیره نگاهش میکند... و فکر

میکند این دختر چه دارد که سورن ریاحی اینطور دوستش دارد... دختری با قد متوسط... جثه ای ریز... صورت ریز نقش و گرد... چشمهای قهوه ای روشن و پوستی سفید... بینی و لبهای کوچک که‌به صورتش می آمد... دو مرد جوان که از اتاق بیرون آمدند کتایون بی معطلی بلند میشود و به نبات بفرماییدی میگوید!

6-

نبات مقابل کتابخانه ی کوچک اتاق می ایستد و با وسواس کتابها را مرتب میکند... کار سورن که تمام میشود لپ‌تاپ را میبندد و عینک مطالعه اش را از چشم برمیدارد... دستهایش را در هم قلاب میکند و میکشد:

- خب بیا ببینم من شمارو!

نبات با لبخند دلبری سمتش میچرخد و نگاهش میکند...
سورن یکی از دستهایش را باز میکند و نبات سمتش میرود...
لبه ی میز مقابل سورن می نشیند و سورن خیره ی چهره ی دوست داشتنی اش میگوید:

- احوال شاخه نبات؟

- سورن بزار برم دیگه... باور کن خوشگلتر میشم... میخوام قبل عروسیمون اوکی شده باشم!

سورن کلافه سرش را سمت سقف میگیرد:

– شروع کرد!

– عه سورن... نگام کن خب... بزار چند تا عکس توی گوشیم دارم بیارم ببینی... من فرم لبام و دوست ندارم!

سورن گوشی نبات را میگیرد و خیره ی لبهایش میگوید:

– من باید دوست داشته باشم که دارم... چرا اینجوری شدی تو نبات... یه ریز جلوی آیینه دنبال ایرادی از خودت... چهره به این طبیعی و خوشگلی داری باز غر میزنی!

– میخوام جلوی تو بی نقص باشم... خوشگل باشم... ببین الان کتی بینیش بد نبود ولی عمل کرده چقدر نازتر شده!

– کتی از نظر شما نازه؟

میخندد... بلند... غرق خوشی... اخمهای سورن کورتر میشود:

– اسم عمل و دیگه جلوی من نمیاری... من همین نبات و میخوام!

– عشقم؟

سورن بی توجه مشغول مرتب کردن میز کارش میشود... نبات سر خم میکند و توی صورتش میگوید:

- عزیزم؟

- برو دعا کن محل کار میترسم یکی بیاد وگرنه خودم فرم لبات و عوض میکردم واست!

نبات باز هم سرخوش میخندد بوسه ای روی موهای خوش حالت و مشکی سورن میزند...تلفن همراه نبات که زنگ میخورد نبات گوشی اش را از روی میز برمیدارد و با دیدن شماره ای اشنا با دلهره رد تماس میزند.. سر بلند میکند و سورن میپرسد:

– چیشد؟

– هیچی این دوست سیریشمه... میگن جور کنیم یه ناهار یا شام بیان اینجا... منم دوست ندارم!

– چرا؟

– خوشم‌نمیاد ببینتت!

سورن با خنده میگوید:

– من ک بیشتر اینجام روانی... نترس من و کسی با این اخلاق گند نمیبره!

_اول

https://t.me/FaTeMeHKhAvArIaN/25484

7

تلفن همراهش که زنگ میخورد چشم از نبات میگیرد و دستش را از دور کمرش برمیدارد... گوشی را میان کاغذهای روی میزش پیدا میکند و با دیدن اسم تیرداد پوف کلافه ای میکشد:

- ریس بیکارا!

- کارمند خوبی باشی به درجه ی ریاستم میرسونمت!

میخندد:

- خفه بابا... چته؟

- یکم اوضاع قارشمیشه... این ننه ی ما قاطی کرده باز.... یه دوشب دیگم تولدشه... جون تو قیدشون و زده بودما ولی خب تلفن امروزش وجدانم و از خواب زمستونیش بیدار کرد لامصب!

- کم چرت بگو تیری... لپ کلام؟

خمیازه ی بد صدایی میکشد و جواب میدهد:

– میخوام یه تولد مختصر بگیرم واسش... اگه بشه رستورانت و طبقه ی بالاشو ردیف کن... اختصاصیم نبود نبود... یه میز و صندلی قد خودمون و ننم و عشقاتون!

–تیرداد حالیته چی میگی؟ واسه مادرت جشن بگیری با رفقای نره خرت؟

– پس با کی بگیرم؟ مثلا الان فکر کردی ما فک و فامیل درست درمون داریم؟ به قول بابام فک و فامیل ما زندگیشون دو بخش داره... تولد در ایران... مهاجرت...اونایییم که موندن که یا قطع ارتباطیم یا اونا قطع ارتباطن..یا...

سورن کلافه گوشی اش را از گوشش فاصله میدهد:

- بمیری که یه ریز فک میزنی!

- کل دغدغه و مشکلت این فک منه؟ یه کلام بگو حله یا منحله؟

گوشی را به گوشش می چسباند و دستی به پیشانی اش می کشد:

- دِ اخه گولاخ اون مادرت چشم نداره مارو ببینه تو میخوای ما مهمون تولدش باشیم؟

– میخوام بفهمه اگه من از راه به در شدم دلیلش شماها نیستید من از بدو تولد از راه به دربودم!

سورن کلافه سکوت میکند و تیرداد با لحن بامزه ای میپرسد:

– تو فهمیدی چی گفتم؟

– تیرداد حله... فقط ببند بعد قطع کن!

– نمیشه اول قطع کنم بعد ببندم؟

خنده اش را میخورد و کلافه تماس را قطع میکند!

8

نگاهی به چشمها و لبهای خندان نبات می اندازد و چشمک دلبری میزند:

– هوم؟! چیه خوردنی؟

– تیرداد خیلی بامزس... همیشه دوست داشتم یه رفیق این شکلی داشته باشم!

– مهتا چیه پس؟ خل و چل تر از تیرداد نیست مگه؟

نبات خودنویس را از روی میز برمیدارد و با چشمهای ریزشده خیره ی حروف ریز رویش میگوید:

– از وقتی ازدواج کرد یکم دور شدیم... البته این نظر منه ها... نظر مهتا اینکه من از وقتی با تو اشنا شدم دنیارو گذاشتم کنار!

سورن با خنده پیامی برای تیرداد میفرستد و تلفن همراهش را روی میز می اندازد:

– چیزی میخوری بگم بیارن؟

– نه هیچی!

سورن لبخند کمرنگی میزند و انگشتهایش را می بوسد و درست روی لبهای نبات میگذارد و خیره ی او لب میزند:

– دیگه چه خبر؟!

– اووم خبر اینکه امیرعلی دیشب یکم از تو و کار رستورانت که خیلی گرفته حرف زد و بابام کلی به پشتکارت آفرین گفت!

سورن دستهایش را پشت سرش قلاب میکند و به پشتی صندلی تکیه میزند:

– خب دیگه؟!

– آخرشم گفت مشکل چیه که برای خواستگاری اقدام نمیکنی!

سورن میخواهد جواب بدهد که در باز میشود و امیرعلی نگاهش میکند:

– منم گفتم سورن خود به خود حرکت نمیکنه محرک لازم داره برای هر گونه اقدام و عکس العملی!

نبات بلند و از ته دل میخندد و سورن با حرص خودکار مقابلش را سمتش پرت میکند:

– مرتیکه در زدن بلد نیستی؟!

امیر علی وارد اتاق میشود و در را میبندد، بشقاب جوجه را روی میز میگذارد و خودش روی صندلی چرم مشکی می نشیند:

– فکر کردم تنهایی بابا... از دانشگاه زدم بیرون دیدم گرسنمه گفتم چیکار کنم چیکار نکنم خودم و اینجا دیدم!

نبات با حرص میخندد:

– ورشکست کردید شوهرمو خب!

- کو تا شوهر بشه بابا!

9

سورن بلند میشود و کتش را از چوب لباسی برمیدارد و همان طور که تن میزند میگوید:

- اتفاقا چیزی تا شوهر شدنم نمونده مرتیکه مفت خور!

امیرعلی با دهان پر نگاهش میکند و دست مشت شده اش را جلوی دهانش میگیرد:

– جون ما؟ خوبه پس... من از سِمت رفیق به بردار زن ارتغا درجه میدم و راحتر میتونم اینجا ...

– بلمبونی؟

نبات با خنده کوله اش را برمیدارد و بازوی سورن را میگیرد:

– اذیت نکن داداشمو!

امیرعلی غذای توی دهانش را قورت میدهد و با خنده میگوید:

– حالا جدی خواستی بیای خواستگاری بگو قشنگ زیر آب تو بزنم جلوی بابا خلیل...نگا تا نبات و میبینی دست و پات شل میشه کار و یادت میره!

سورن با حرص خودکار روی میز را سمتش پرت میکند و همراه نبات از اتاق بیرون میروند... کتایون با دیدنشان سخت از جا بلند میشود و لبخند نصفه و نیمه ای میزند... نبات دستش را سمتش میگیرد:

– خوشحال شدم کتی خانوم... با اجازه!

– به سلامت عزیزدلم!

نبات که از رستوران بیرون میرود سورن مقابل میز می ایستد و خیره ی یقه ی باز کتایون کلافه چشم میگیرد :

– چند بار باید تذکر بدم اینجا یه مکان عمومی و باید سر و وضعتون هماهنگ باشه باهاش؟

دست کتایون با حرص سمت دکمه ی باز یقه اش میرود:

– معذرت میخوام!

– حواستون باشه به رستوران این روزا یکم شلوغم... امیرعلی هم توی اتاقمه... فعلا!

– چشم... فعلا!

سورن که با قدم های محکم و استوار از رستوران بیرون میرود کتایون اه کلافه ای میگوید و روی صندلی می نشیند...تلفن همراهش را برمیدارد و تماس را برقرار میکند...پر از حرص و عصبانیت میگوید:

– قراره کی یه حرکتی بزنی تو؟ وقتی همه چی تموم شد و رفتن سر زندگیشون؟

– چه خبرته باز رم کردی... از صبح هزار بار گرفتمش زرت و زرت رد تماس میزنه...دست اخرم خاموش کرد گوشیشو... وقتی من و رد کردن باید برم سر وقت خودش ... اینم که با اون خرمگس معرکه نشدنیه!

❊❊❊

_اول

https://t.me/FaTeMeHKhAvArIaN/25484

10

– هر کاری لازمه انجام بده من دیگه نمیتونم این وضع و تحمل کنم... مگه نگفتی دلت واسش رفته؟ مگه نگفتی انگیزه ی زندگیت شده مهندس؟ پس چرا دست روی دست گذاشتی تا ببرنش؟

سرفه ی شدیدش باعث میشود عاصی گوشی را از گوشش فاصله بدهد... تنش گر گرفته بود و تنها یک چیزی برایش مفهوم بود... آن هم اینکه به هیچ عنوان حاضر نبود سورن را از دست بدهد... دوستش داشت... با تمام وجود... دیوانه وار...

– دارم میگم دست نذاشتم‌رو دست...دستم به جایی بند نیست... نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

فکش چفت میشود:

– پس حالا که این قدر بی عرضه و جربزه ای دم از عشق به سفید برفیت نزن!

گوشی را قطع میکند و حواس بی حواسش جمع دو مشتری تازه ای که وارد رستوران شدند میشود...!

***

- امشب تولد منم میبری؟!

بی حواس پشت چراغ ترمز میزند و سوالی نگاهش میکند... نبات پر ناز میخندد:

- پیرشدیا پیرمرد... دیگه حواس نداری... تولد مادر تیرداد و میگم!

سورن آهانی میگوید:

– بزار ببینم اوکی شد خبرت میکنم... منتها شرطش اینه سه ساعت و نیم نشینی پای اینه و اخرم فکر کنی یه جای بی نقص صورتت نقص داره!

نبات بلند و با صدا میخندد و آفتاب گیر را پایین میدهد، خیره ی صورت خندان خودش میگوید:

– ولی من هنوزم میگم... لبام و...

– شروع کردباز!

چراغ که سبز میشود سورن با حرص چشم از نبات میگیرد و حرکت میکند، تلفن همراهش که زنگ میخورد گوشی را از جیب کتش بیرون می اورد و با دیدن شماره ی شکوه خانم متعجب میگوید:

- مامانته!

و با مکث جواب میدهد:

- سلام عرض شد خانم!

- سلام پسرم...ببخش بی موقع مزاحمت شدم...

11

– نه خواهش میکنم این چه حرفیه...جانم؟

صدای نگران شکوه را میشنود:

– نبات پیش شما نیومده عزیزم؟گوشیش خاموشه از بعد دانشکده هم خونه نیومده!

نگاهی به نبات می اندازد و فرمان را با یک دست میچرخاند:

– پیش منه نگران نباشید... دارم میرسونمش!

– خدا خیرت بده... مردم از نگرانی!

– حتما شارژ گوشیش تموم شده...

با اخم به نبات نگاه میکند و ادامه میدهد:

– عذرخواهی میکنه!

نبات ریز و پر استرس میخندند، سورن که خداحافظی میکند تماس را قطع میکند و مشکوک نگاهش میکند:

– تو چرا گوشیتو خاموش کردی؟

– میام پیش تو کسی مزاحمم نشه!

سورن با اخم میپرسد:

– جدی پرسیدم!

– حواسم نبود به مامان شکوه خبر بدم... بخدا خلم کرده از بس همش نگرانه... ولی میخوام وقتی پیشت هستم حواسم فقط به خودت باشه!

– از دست اون زبونت!

نبات میخندد و سورن مقابل خانه ی شکوه ترمز میکند:

– با بابا یه صحبتی بکنم برای مشخص کردن شب خواستگاری...بعد تماس میگیرم!

– خیلی هم عالی.. بی صبرانه منتظر حضور سبزتان هستیم!

– برو کم شیطونی کن!

نبات با خنده پیدا میشود و سورن تک بوقی میزند و حرکت میکند... نگاه نبات تا خارج شدن سورن از پیچ کوچه همراهش کش می آید و بلاخره سمت خانه میرود... دستش روی زنگ نرفته کسی بازویش را میگیرد... با ترس برمیگردد و با دیدن کابوس این روزهای زندگیش عصبی میگوید:

- بکش دستتو!

- نبات؟ تو واقعا میخوای به این بچه ژیگول جواب مثبت بدی؟

کلافه عقب میرود:

- به شما ربطی داره؟ عجب گیری کردما... یک ماه پیش شما تماس گرفتی برای خواستگاری... ده بار توی کوچه و خیابون جلوی راهم سبز شدی و من جواب رد دادم... گفتم نامزد دارم.. چرا نمیفهمی؟اصلا از کدوم گوری پیدات شد؟

– نامزد یا دوست پسر خیابونی؟

– تا داد نزدم بابام و داداشم بریزن سرت گورتو گم کن!

نگاه تب دار کیوان روی چشمهای خوش حالت نبات میماند و پر حسرت میگوید

– من دوست دارم زبون نفهم...خیلی بیشتر از اون جوجه!

– در مورد سورن درست حرف بزن... چرا تموم نمیکنی مزاحمتاتو؟ مگه چند وقت پیش تعهد ندادی کلانتری؟

– من میتونم خوشبختت کنم نبات...مهندسم خیرسرم... دارم کار میکنم...دستم میرسه به دهنم... اون موتور خوشگلمو نگاه... دوسش نداشته باشی ماشین میخرم جاش و...

انگشت نبات کلافه روی زنگ میرود و عاصی میگوید:

– اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی... بیای اینجا یا جلوی دانشگاه... زنگ بزنی... پیام بدی... این بار به سورن میگم...به اون بگم تا دنیارو خراب نکنه رو سرت بیخیال نمیشه!

12

کیوان پر از خشم و حس بد تحقیر شدن نگاهش میکند... در باز میشود و نبات پیش چشم عصبی کیوان وارد حیاط میشود و در را میکوبد... چشمهای کیوان با درد بسته میشود و با پا محکم به در میکوبد و سمت موتور میرود... همین که سوار میشود دستی محکم دو بار به کمرش میخورد... برمیگردد و با دیدن امیرعلی نیشخند میزند:

– باز میخوای کشون کشون ببریم کلانتری؟

– تو سرت بو قرمه سبزی میده که یه ریز دور یه زن شوهردار میچرخی؟

کیوان عاصی پیاده میشود و طلبکارانه میگوید:

– اون اگه شوهرش بود اسمش توی شناسنامش بود و خودش تو خونش... با من بازی نکن حاجی... یه بار توی زندگیم یه دختر و خواستم... چمه که نه میاره؟

– نسناس دارم میگم کمتر از یک ماه دیگه عروسیشه... حالیت نیست؟ از کجا پیدات شد تو؟ کجا دیدی خواهر منو که ادعای عشق میکنی؟ تو خیابون؟

– نه اینکه اون رفیق چلغوزت طی قرارای خیلی مهم و رسمی با نبات آشناشده!

امیرعلی کلافه یقه اش را میان مشتش میگیرد و با چشمهای سرخ و عصبی توی صورتش هشدار میدهد:

– اسم خواهر من و به زبونت نیار... هر جا و هرجور آشنا شدن به تو جلبک ربطی نداره!

– من دوسش دارم... خیلی بیشتر از خودمو ابرومو جونم!

امیرعلی می غرد:

– یه طرفس!

– اگه بزارید دو طرفم میشه!

عصبی دستهای امیرعلی را از یقه اش جدا میکند و سوار میشود... موتور را روشن میکند و با سرعت از کوچه محو

میشود... امیرعلی کلافه نفسش را فوت میکند کلید می اندازد و وارد حیاط که میشود نبات را درمانده همان وسط می بیند... جلو میرود:

- چیه چرا اینجا وایسادی؟

- سورن داره شک میکنه... به تماساش... به پیاماش... یه بار به هزار بهونه شمارمو عوض کردم الان دیگه نمیدونم باید چیکار کنم... از همه جا بلاکش کردم بازم یهو توی کوچه خیابون جلوم سبز میشه... اگه بفهمه...

- اگه بفهمه چیزی از تو کم میشه؟ مگه تو گناهی کردی این وسط؟

نبات مستاصل لب پله می نشیند:

– شاید بگه چرا زودتر بهش نگفتم... من نمیخوام بدونه امیرعلی... اون نمیتونه خودش و کنترل کنه میزنه یه بلایی سر خودش و اون میاره!

امیرعلی با لبخند کمرنگی کنارش می نشیند:

– این قدر که شبانه روز نگران اونی نگران خودت هستی؟

– یعنی میشه واسه هم بشیم و تموم شه این کابوس؟

– میشه... ولی بارها بهت گفتم این علاقه ی افراطیت به سورن هم خودت و ازار میده هم اونو کلافه میکنه... روزی بیست و پنج بار گوشیش زنگ میخوره و حالش و میپرسی... مدام دلتنگشی... وسواس داری بهترین باشی مقابلش... اینا...

نبات پر از ناز جواب میدهد:

– عاشقشم خب!

– این پسره نفهمیدی کیه از کجا پیداش شده؟

لبخند نبات پر از دلشوره محومیشود:

– فکر کردم شاید برادر یکی از هم کلاسیام باشه ولی کسی نمیشناختش...اولین بار جلوی دانشکده دیدمش...!

– باید یه بار تعقیبش کنم ببینم کیه خونوادش کین شاید...

– اون آدم کله خریه امیر... چه فرقی داره کیه و کجاس و خانوادش کین... من فقط میخوام دست از سرم برداره!

امیر علی بلند میشود و با اطمینان نگاهش میکند:

– سورن که بیاد خواستگاری اونم بیخیال میشه گورشو گم میکنه... نگران نباش... پاشو بیا !

13

❊

وارد خانه میشود و جلوی آیینه ی راهرو دستی به موهای بهم ریخته اش میکشد... کتایون با دیدنش پتو را روی تن خاتون میکشد و بلند میشود، بیرون میرود و در اتاق را آرام می بندد... مقابل کیوان می ایستد:

– شیری یا روباه؟

– من خرم... خر... خرم که به حرفای تو گوش میدم... این چه نونی بود گذاشتید تو سفره ی من؟ همه ی فکرم شده نبات... اه!

– هیس آروم... خاتون خوابه چه خبرته؟

کیوان بروبابایی میگوید و روی مبل لم میدهد... پاهایش را روی میز دراز میکند و کتایون مقابلش می نشیند:

– بده یه دختر خانواده دار خوشگل واست پیدا کردم که از این الافی و بی سرو سامونی در بیای ؟

– بروبابا دلت خوشه... طرف نگامم نمیکنه سرو سامون چی کشک چی؟

– اون دیگه از بی عرضگیه خودته... هزار بار گفتم عطر بزن.. یه عطری که گیج کننده باشه... به خودت برس... لفظ قلم حرف بزن... چه میدونم یه...

کیوان بی حوصله خم میشود و توی صورتش می غرد:

– طرف دلش با یکی دیگس کتی... حالیته؟ من هرکاری کنم منو نمیبینه... حرف و زبون خوش حالیش نی!

کتایون پوف کلافه ای میگوید و کیوان همان طور که سیگارش را روشن میکند میگوید:

– باید یه کاری کنم اون چلغوز بیفته از چشمش!

– کی؟ سورن؟

– آره... تو که باعرضه ای و دهن مارو سرویس کردی بخاطر شازده و پول...

کتایون انگشت اشاره اش را سمتش میگیرد و تذکر میدهد:

– درست حرف بزن... من کاری به پول خودش و باباش ندارم... من فقط...

– تو فقط عاشق و دل باخته ی خودشی و فکر میکنی زندگی بدون اون جهنمه... میدونم دو هزاربار گفتی!

– زهرمار!

کیوان با خنده پک عمیقی به سیگار میزند و دودش را توی صورت کتایون فوت میکند

– منم دوس دارم اون شاخه نبات و... اصلا کلی انگیره پیدا کردم واسه زندگی... حالا درسته اولش کلی به خودت و پیشنهادت که همین شاخه نبات باشه خندیدم ولی.. الان فکر و ذکرم شده این دختر... منتها سورن موی دماغه... باید برش دارم از سر راه!

– هی... یه مو از سرش کم شه دودمانتو به باد میدم!

– خب بابا... خل و چل... مگه من قاتلم؟

کتایون عصبی سیگار را از دستش میکشد و توی جاسیگاری خاموش میکند:

– نه فقط زیادی کله خری!

– نبات اگه یه روزی یه جایی این سورن و با یه دختر ببینه بیخیالش میشه؟

اخمهای کتایون در هم میشود و متفکر نگاهش میکند...

- دختر از کجا بیاریم؟ چی توسرته؟

- فعلا کلیته... ریزه کاریاش بمونه واسه بعدشام... پاشو که مردم!

- خسته نباشی واقعا!

❊

_اول

https://t.me/FaTeMeHKhAvArIaN/25484

14

***

تی شرت سفیدش را تن میزند و کمربندش را محکم میکند، کت مشکی اش را که از روی مبل برمیدارد میترا از اتاق بیرون می آید و بی حوصله میگوید:

– اینم لباس... آمادم... حالا بگو چی تو سرته تیرداد، حوصله ی مسخره بازیات و ندارم!

– قربون شکلت برم که انگار همه کشتیات یه جا غرق شده ... فکر کن میری مزون لباس... آرایشگاه... دکتر زیبایی... باشگاه... استخر...

– بس کن عه... خوشش اومده... مثل بابات حرف نزن که میزنم...

نگاه غمگین تیرداد روی چشمهای پر خشم میترا ثابت میماند... تیرداد جلو میرود:

– میخوام امشب و با هم باشیم... فارع از همه مشکلات ریز و درشتمون..دلخوریامون... بدِ؟

– تو مگه دو سال پیش من و ول نکردی پیش اون بابای روانیت و نرفتی؟ حالا چه خبره مهربون شدی؟

– تعداد قرصای افسردگیت زیادشده میترا بانو... میدونی چقدر چشمات پف کرده؟ میدونی چقدر خونه نشین شدی و حوصله ی اونجاهایی که شمردمم نداری؟ من نباید ککم بگزه؟ اگه رفتم سپردمت به بابا... الان چی؟

میترا عصبی میخندد و دستش را به علامت برو بابا توی هوا تکان میدهد، روی صندلی گهواره ایش می نشیند و پر تمسخر میگوید:

– من و سپردی دست مهران؟ اون عوضی مسبب این حال منه... تو هم شکل همون باباتی، شب و روزت شده رفقای

بدتر از خودت و کثافتکاریای دیگه، برو از خونه ی من بیرون تیرداد، من نیازی به ترحم تو ندارم!

تیرداد عصبی پوف کلافه ای میکشد و سمت میترا میرود:

– چرا گذشته رو میکشی وسط مادرمن؟ چرا این قدر پری؟ همین کینه ها مریضت کرده، اسم طلاق روشه... یعنی تموم شدن یه زندگی و شروع یه زندگی جدید، ول کن مهران و کرده هاشو... دارم بهت میگم امشب و بریم بگردیم چرا سختش میکنی؟

– اون بابای پدرسگت...

چشمهای تیرداد با درد و ناراحتی بسته میشود:

– بسه!

میترا عصبی بلند میشود و مقابلش می ایستد:

– من هیچ جا نمیام... حالمم خوبه... خوش اومدی!

نگاه پر از تاسف تیرداد روی چشمهای خسته ی میترا می نشیند و پر درد لب میزند:

– من پسرتم میترا... از بابام طلاق گرفتی نه من... کدوم گوریه عاطفه ی مادریت؟

– تو ۲ سال پیش من و طلاق دادی... زل زدی توی چشمام و گفتی از داد و بیداد و دعواهای هرشبتون خستم، گفتی از گیر دادنات خستم، گفتم بیا با نهال ازدواج کن... فامیل میشناسیمش... دختر خوبیه گفتی من بی عشق ازدواج نمیکنم... هر کاری کردم اه و پیف کردی ... هر چی گفتم نه اوردی... گفتی من و بابات فکر میکنیم همه ی نیاز یه بچه پوله... حالا میگی عاطفه مادریم کجاست؟

15

تیرداد عاصی و کلافه سمت در میرود:

– لعنت به من اگه دیگه فکر تو بیفتم میترا!

در را باز میکند و میان نگاه اشکی میترا بیرون میرود و در را با شدت میکوبد، هیچ چیز آن طور که میخواست پیش نرفته بود، ناهید خانم مستخدم میترا گفته بود چند روزی است حال مادرش وخیم است و حالا باور کرده بود چقدر میترا از لحاظ روحی به هم ریخته است، پشت فرمان می نشیند و فکر اینکه حالا سورن و بچه ها توی رستوران چشم انتظار
هستند عصبی ترش میکند... هیچ وقت میترا نتوانسته بود رفیق که نه تنها مادر باشد!

تلفن همراهش زنگ میخورد و با دیدن اسم دانیال جواب میدهد:

– جون دنی؟

– کجایی چلغوز، بچه ها منتظرن سی بار شمع روشن کردیم !

– والا میترا جون بین انتخاب رنگ و مدل لباسش مونده، منم نشستم و تلاش میکنم صبوری خرج کنم و حرمت مادرم را نگه دارم!

صدای خنده ی دانیال را میشنود و چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد:

– همان طور که حرمت مادرت را حفظ میکنی تشریف کثافتت را بیاور نمک!

– تشریف کثافتم تموم شده!

– سفارش بدی میارن برات!

پیاده میشود و همان طور که مجدد سمت خانه ی میترا راه می افتد جواب میدهد؛

– کیا اومدن؟

– سورن و نبات و امیرعلی و عرشیا و دانیال !

واردساختمان میشود و سمت آسانسور میرود:

– میام تا نیم دیگه...یکم عکس و فیلم بگیرید اومدیم!

– شرت کم!

تماس را قطع میکند و وارد آسانسور میشود، اسانسور که طبقه ی سوم توقف میکند، پشت در آپارتمان می ایستد و صدای تلویزیون را میشنود، زنگ را میزند، میترا که با اخمهای درهم در را باز میکند تیرداد سرش را روی گردن کج میکند:

– بگم غلط کردم میای؟

– نترس خودکشی نمیکنم... فقط حال زندگی ندارم ... فکر میکنم دلایلش روشنه!

– فقط روحیتو باختی میترا... بیا بریم حرف میزنیم... مرگ تیرداد!

میترا با غم چشم میگیرد و برمیگردد تا کیف و مانتواش را بردارد، باید برای حال مادرش کاری میکرد قبل از اینکه به سرنوشت خاله اش دچارشود!

16

***

ماشین را دور میزند و در را برای میترا باز میکند، تلفن همراهش که زنگ میخورد هم قدم با میترا سمت رستوران میرود و جواب میدهد:

– بابا این دهن مهن منو صاف کردید از بس زنگ زدید!

– روتورو برم!

– برو!

تماس را قطع میکند و در رستوران را باز میکند... میترا متعجب میگوید:

– این همه زور زدی که بیاییم رستوران شام بخوریم؟

– پس بریم سینما شام بخوریم؟

– یه دقیقه جدی باش تیرداد!

تیرداد با خنده دستش را توی کمر میترا میزند و وارد رستوران میشوند... پله ها را که بالا میروند همه به افتخارش می ایستند و دست میزنند... فشفشه ها را میان نگاه مبهوت و ناباور میترا روشن میکنند و تیرداد گیتار را از دانیال میگیرد و خیره ی میترا میزند و میخواند... بچه ها یک به یک تبریک می گویند، نبات جلو میرود و صورت میترا را میبوسد و همه همراه تیرداد میخوانند:

– کی بهتر از تو که بهترینی...تو ماه زیبایی روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی... چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیات بخشیدنی بود...شرم تو چشمات شنیدنی بود

میترا با چشمهایی که میدرخشید تشکر میکند و همه دور میز می نشیند و تیرداد ماهرانه آهنگ همیشگی جمع شان را میزند و میخوانند...آهنگ که تمام میشود خم میشود و صورت میترا را میبوسد:

– تولدت مبارک قشنگترین مامان دنیا!

میترا لبخند کم جانی میزند... حالش روبه راه نبود و تمام امیدش به زندگی تنها پسرش بود، تیردادی که میان بی خیالی این روزهای زندگیش رهایش کرده بود و تک و تنها زندگی میکرد و حتی نمیفهمید خرجش را از کجا در می اورد... خیلی وقت بود از تیرداد هم ناامید شده بود و امشب... پسری را میدید که نگران است!

نگاهی به جمع می اندازد و تیرداد با دست به سورن اشاره میکند:

– این نره خر و که میشناسی...سورن خان ریاحی مسئول این جا... !

همه میخندند و سورن دست به سینه و تکیه زده به صندلی با تاسف نگاهش میکند ...

– ایشونم نبات رهنما هستن... نامزد بلاتکلیف ایشون که در انتظار پوشیدن لباس عروس گوسفندارو میشماره!

نبات میخندد و تیرداد به دانیال اشاره میکند:

– این شازدم اقا دانیال معروف... خودش معروف نیستا... یعنی ماهم دو روز نبینیمش نمیشناسیمش در این حد بی ربطه به فامیلش ... از هیکل و بازوهاشم معلومه چیکارس دیگه... باشگاه داره و مسئول گنده کردن پسرای مردمه!

میترا سری تکان میدهد و میخندد...

– ایشون امیرعلی رهنما... برادر نبات خانوم هستن... دانشجوی برق هستن و بیکار...ایشونم عرشیا غفاری نقاش هستن و دانشجوی هنر... این بدبختارو معرفی کردم بدونی الاف و بیکار و اراذل اوباششون خودمم!

کنار میترا روی صندلی می نشیند و کیک را مقابلش میکشد:

– آرزو کن بعدم فوت کن!

– چرا مزاحم رفیقات شدی؟ سن و سال من به این بنده خدا ها میخوره؟

– سخت نگیر بانو!

میترا میان‌نگاه خندان جمع شمع ها را فوت میکند و همه که دست میزنند و کادوها را سمتش میگیرند تشکر میکند، بگو و بخندهای بچه ها را با تیرداد می بیند و جایی میان سینه اش میلرزد، تیرداد هیچ وقت کنار آن ها حالش اینطور خوب نبود... حالا هم فکر میکرد همین جمع باعث شدند تیرداد برای همیشه از او بکند و دور شود و برود!

شب جذابی و متفاوتی بود برایش اما... این تنهایی عمیق و زخم روحی بدخیمی که داشت با این چیزها رفع نمیشد مگر اینکه تیرداد را آن طور که میخواست داشت و با کسی زندگی تشکیل میداد که خیلی وقت بود انتخابش کرده بود!

17

***

- کجایی خوشگله؟

لپ تاپ را میبندد و عینکش را روی میز می اندازد:

- رستوران، اخر هفته بود شلوغ بود، چه خبره اونجا این قدر سرو صداس!؟

– بچه ها تازه رسیدن دانیال خسته بود گفت یکی کمرش و ماساژ بده عرشیا جفت پا پرید روش... شوخی خرکیش یکم از حد خارج بود... احتمالم اینه دیگه بچه دارنشه!

سورن با خنده ی از ته دلی سر بالا میگیرد و قهقهه میزند:

– کار و زندگی ندارید مگه همش ور دل همید؟

– جان خودم نباشه جان تو کار و زندگی کفاف شکممون و نمیده این شد که زنگ زدم...یعنی خداشاهده رومم نمیشدا... ولی گرسنگی دیگه شرف و حیا و خجالت نمیشناسه بی ناموس!

– درد تیرداد... درد!

بلند میشود و میز را دنبال سوئیچش میگردد که صدای تیرداد را میشنود:

– انتخاب غذای امشب با خودت فقط زود بیا سورن!

– میزنم یه بلایی سرتون میارما... بابا بشینید نون خشک بخورید به من چه؟

– اینه رسمه رفاقت نالوتی؟

میخندد و با فحش ناجوری تماس را قطع میکند، کت و سوییچش را برمیدارد و سمت در میرود، در را که باز میکند

کتایون را می بیند که دستش برای در زدن بالا امده... جدی نگاهش میکند:

- چیزی شده؟

- نه فقط اومدم اگه ممکنه فردا رو مرخصی بگیرم برای دکتر بردن مادرم!

- حله... فقط بسپرید خانم خطیبی جاتون باشه... دیگه اینکه ۵ پرس کوبیده با مخلفاتش بیارییید دم در من توی ماشینم!

از کنار کتایون که میگذرد کتایون کلافه از بی توجهی و نتیجه گرفتن هایش پوفی میکند ومی گوید:

- کوبیده تموم شد امشب... جوجه مونده!

سورن بدون اینکه برگردد میگوید:

- جوجه بزارید!

از رستوران خالی میگذرد و بیرون میرود ...ریموت را که میزند تلفن همراهش زنگ میخورد...با دیدن اسم نبات تکیه اش را به ماشین میدهد وجواب میدهد:

- جان دل؟

– دلم زود زود تنگ میشه برات... ولی میدونم علاقه و ابرازش زیادیش دلو میزنه!

– دل من و فقط میبره نبات خانوم!

صدای خنده ی ناز نبات سلول به سلولش را پر از آرامش میکند، چشم میبندد و عمیق نفس میکشد... صدای ارام نبات را میشنود:

– خیلی دوستت دارم سورن... خیلی... دلم میخواد واسه همیشه بشیم مال هم...ولی همه بهم غر میزنن این علاقه ی افراطی و زنگ زدنای پشت هم اخر خستت میکنه و...

– حرفای من مهمه یا همه؟

– تو!

برمیگردد و دستهایش را روی سقف ماشین می گذارد... می بیند کتایون با ظرفهای غذا ستمش می آید...

– کیه که بدش بیاد یه دختر ماه و خوشگل این قدر دوستش داشته باشه و مدام دلتنگش بشه؟

– همش میترسم ازم خسته شی!

– نترس...با این فکرا خودتو مریض میکنی!

کتایون ظرف های غذا را روی صندلی می گذارد و در را می بندد... با گفتن شب بخیر سمت در میرود... سورن پشت فرمان می نشیند و نبات دلخور میگوید:

– سخت ابراز احساسات میکنی...سخت میگی دوسم داری... سخت...

– مردا تا بیان یاد بگیرن دوستت دارم و باید بگن پیرشدن!

– واسه من غرور نداشته باش سورن... من نیاز دارم دوست دارما تو بشنوم!

لبخند کمرنگی میزند و استارت میزند:

- چشم!

- تاریخ خواستگاری مشخص نشد؟

- احتمال زیاد پنج شنبه ی هفته ی دیگه میرسم خدمتتون!

18

***

- دمت گرم سورن... عجیب چسبید جای امیر علی خالی!

سورن اخرین پیام نبات را هم جواب میدهد و نگاه گذرایی به دانیال می اندازد:

- تو چرا تو لکی امشب؟

تیرداد نوشابه را سمت عرشیا پرت میکند و جواب میدهد:

- این فقط یه مشکل داره اونم اینه شکمش کار نمیکنه!

نوشابه توی گلوی عرشیا میپرد و با سرفه های پشت هم میخندد، دانیال چپ چپ نگاهش میکند و سورن میگوید:

– یه دو دقیقه نمک نریز میتونی؟

– نه والا از توانم خارجه!

سورن زهرماری میگوید و سمت دانیال برمیگردد:

– چیزی شده؟

– نه فقط یکم‌درگیر زندگی و خرج و مخارجشم... بابامم از وقتی خونه نشین شده بیشتر بهانه گیرشده... اصلا نمیدونم به چی و کی برسم با این اوضاع داغون مملکت!

تیرداد از کاناپه پایین می آید و روی زمین دراز میکشد، دستش را عصای سرش میکند و میگوید:

– بحث و سیاسی نکن این لندهور باباش پلیس ها!

عرشیا با خنده فحش ناجوری می دهد:

– دنی مثل تیرداد باش... نگاش کن خداوکیلی مخ نداره از هفت دولت ازاده!

– من اگه جای این گوریل بودم بهترین زندگی و داشتم... واقعا نمیفهمم از روی چی ننه بابای به اون پول داری و شرکت باباتو ول کردی الاف و بیکار و بی پول چپیدی تو این سگ دونی!

تیرداد لگد محکمی به زانوی دانیال میزند و ظرف تخمه را مقابلش میگذارد:

– سگ دونی چیه بی نزاکت خودت تمرگیدی اینجاها...ادم از یه سنی باید دستش تو جیب خودش باشه نه ننه باباش... حالا درسته من بیشتر مواقع دستم تو جیب سورن ولی خب!

سورن سرش را به پشتی کاناپه میزند و بلند میخندد... نگاهی به تیرداد میکند و میپرسد:

– وقتی سگ دو زدی و کار طبق رشته و تخصصت پیدا نکردی پس برگرد همون شرکت بابات لااقل یه کار و واسه خودت داشته باشی!

– با مهران سازم نمیگه... مدل بابای من دستور دادن و برده داریه جای ریس کارمندی... بعد تو نمیدونی پشت اون سرکار رفتن چه دردسرایی خوابیده که... ر به ر میترا زنگ میزنه هان چیشد منو فروختی چسبیدی به بابات؟ من که گفتم هر چقدر پول میخوای خودم میدم بهت... از اون طرف مهران... بیا برو اون دختر همکارم و بگیر این روابط کاری مارو هم بهتر کن... تازه اینا نصفش بود!

دانیال بطری نوشابه را از روی میز برمیدارد؛

– تهش چی؟ آیندت چی؟ از پدر و مادرت کندی بدون هیچ اینده و کاری که چی؟

– میخوام برم یه مدت رستوران سورن کار کنم... بعدشم خدا بزرگه!

سورن ارنج هایش را روی پاهایش می گذارد و سمتش خم میشود:

– خلی تو؟ رشتت عمران بعد بیای رستوران کار کنی؟

– حالا نه که توی این مملکت هر چی و هر کی سرجای خودشه؟ میام ور دل اون دختره خوشگله... کی بود؟

19

سورن با خنده می گوید:

– هادیان... کتایون هادیان!

– اره همون... ولی منتها جای میز کوچیک باید از این بزرگا برداری بتونیم بریم پشتش وایسیم چند نفری!

– واقعا داری جدی میگی اینارو؟

تلفن همراهش که زنگ میخورد خم میشود و از روی کاناپه برمیدارد:

– اره... بهتر از بیکاریه... توی آشپزخونم میتونم کار کنم... یا گارسونی... فرقی نداره!

سورن کلافه میخواهد جواب بدهد که تیرداد تماس را وصل میکند:

– سلام غنچه ی خوشگلم!

عرشیا میخندد و بطری اب را توی سرش میزند... سورن بلند میشود و کتش را تن میزند:

– من میرم تا این خلم نکرده!

سوئیچش را که برمیدارد تیرداد میگوید:

– باشه عشقم فعلا !

تماس را قطع میکند و بلند میشود:

– تن لشتون و جمع کنید از حضورم مرخص شید!

دانیال هم با خنده بلند میشود:

– چیشد پرش کردی خونه رو؟

– نه بابا این حرفا به من میخوره؟ میخوام تمیزکاری کنم زود بخوابم صبح زود برم سرکار سورن سرکار سگ اخلاقه!

سورن همان طور که سمت در میرود میگوید:

– اگه حرفات جدیه فردا بیا یه کاری واست ردیف میکنم... سرگرم باشی کمتر کثافت کاری میکنی!

تیرداد میخندد و سورن با گفتن خداحافظ بیرون میرود!

20

❊❊❊

سورن کلافه خنده اش را کنترل میکند و نگاهش میکند:

– تو الان از راه نرسیده و بامن حرف نزده رفتی لباس گارسون پوشیدی و داری کار میکنی؟

– بیا برو گمشو ... وسط کار من و کشوندی اتاقت وراجی کنی بگی ریس کیه؟ اینجا دیگه تا مشتریای همیشگیت منو میشناسن... به این کتی گفتم سورن گفته مشغول شم اونم لباس داد!

– د اخه‌مرد حسابی اون میترا خانوم یه بار با این سر و شکل اینجا ببینتت من و ابکش کرده!

تیرداد دستی به لباسش میکشد :

– این اشپزخونتم یکم جابه جایی و نظم میخواد که خودم...

سورن مقابلش می ایستد و جدی میگوید:

– تیرداد... یه بار یه دقیقه جدی باش... اگه پول لازمی... اگه رو دنده ی لج با پدر و مادرتی... اگه فکر آیندتی یا...

– قبلا گفتم بازم میگم... دیگه نمیخوام دستم توی جیب میترا و مهران باشه... یک ساله که نیست... الان دیگه خوردم

به پیسی... کار نیست سورن... بزار یه بار بگن تیرداد از پس خودش بر اومد جای متلک و کنایه و با پولشون منو خریدن!

– اینطوری؟ اینطوری تیرداد؟ این همه درس خوندی که الان...

تیرداد کلافه می گوید:

– شغل شغله دیگه تو هم... تا پیدا کردن یه کار درست درمون میمونم همینجا... غذای طرف یخ کرد برم من؟

سورن با تاسف سری تکان میدهد و میخندد:

– برو فقط خواهشا برای دخترا با همین جدیت غذا ببر!

– ببینا... چه توقعاتی از ادم داری هنوز اول کاری ... ادم واسه دخترای سرزمینش با اخم غذا میبره؟

– آبرو دارم من اینجا گوسفند!

تیرداد با خنده بیرون میرود و سمت آشپزخانه میرود... تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم مهران وارد اشپزخانه میشود و جواب میدهد:

– بَه مهران خان؟

– این عکسای تولد مهناز فتوشاپ که گذاشتی اینستا؟

به لحن پر از تمسخر پدرش میخندد:

– آره... خوب شدن؟ رفتم تو کار فتوشاپ!

– تو همیشه تو کار پدرسوختگی هسی پسر!

– دست پروده ی شمام!

سکوت پشت خط حواسش را پرت آشپزی بچه ها میکند... جلو میرود و خلال سرخ شده ی سیب زمینی را از ظرف

برمیدارد... دختری با اخم نگاهش میکند و صدای مهران مانع از جواب دادن به اخمهای دختر میشود:

– چته هارشدی تیرداد؟ من اَخم ،مادرت ملکه که پیش اون میری پیش من نمیای؟ بیا شرکت پادشاهی کن بچه... کجا داری چه غلطی میکنی؟ خرجتم مادرت میده حتما هان؟

– میخوای قطع کنی؟

– جای اون همه کلاس کوفت و زهرمار و اون مزون بی صاحب واسه تربیت تو وقت میگذاشت الان این نبودی!

تلخ میخندد:

– شما کجا بودی وقت تربیت کردن من؟

– میترا عادت داره با پول همه رو بند خودش کنه... بمون ور دلش ببینم کجا رو میگیری!

تماس که قطع میشود بی تفاوت گوشی را توی جیبش سر میدهد... خلال دیگری برمیدارد که دختر مقابلش عصبی سمتش برمیگردد:

– ناخونک نزدید لطفا... اینا برای مشتریه!

21

خیره ی دختر جوان مقابلش میماند... کش دار می گوید:

- چشم!

- تیرداد بابا جان؟

سمت عمو حبیب برمیگردد و سینی پیتزا و سیب زمینی را میگیرد:

- این برای میز ۳ ... ببین چیزی کم بود بگو بهم!

– بچه های اینجارو به من معرفی نکردیا!

عمو حبیب میخندد:

– والا تقریبا همه رو میشناسی که باباجان!

– نه مثلا این خانوم بداخلاق مقرارتی و نمیشناسم!

عمو جبیب با خنده نگاهی به ترگل می اندازد و با لحن مهربانی می گوید:

– ایشون خانم خطیبی هستن... آشپز نمونه ی اینجا... نگاه به سن و سالش نکن... سورن و کتی خانم نباشن ایشون یه تنه میچرخونه رستوران و!

نگاه تیرداد با لبخند مرموزی روی ترگل کش می آید و میپرسد:

– خونه هم خطیبی صداشون میزنن؟

بچه های آشپزخانه برمیگردند و میخندند... عمو حبیب با خنده دستش را به کمر تیرداد میزند:

– برو بابا جان... سرد شد غذاشون!

نگاه تیرداد از ترگل کنده میشود و بیرون میرود.. ترگل نفس کلافه اش را فوت میکند:

– به کارتون برسید بچه ها!

عمو حبیب جلو میرود:

– رفیق سورن... باید حواسمون بهش باشه ... پسر بدی نیست فقط خیلی شوخه... به دل نگیر!

– آخه مگه من شوخی دارم با کسی عمو حبیب؟

– تیرداد با همه همینه... کارتو بکن باباجان!

ترگل سیب زمینی های سرخ شده را توی ظرف میریزد و چند بسته سس کنارش می گذارد:

– اینم سیب زمینیا!

– دستت درد نکنه دخترم!

22

❊❊❊

– سورن یه چرخ دیگه بزن!

– بابا سی دست کت و شلوار پوشیدم کُشیدید منو عه...
ساعت ۱۲ شبه!

تیرداد جلو میرود و سرتا پای سورن را بار دیگر براندازد میکند:

– تقصیر منه نه قیافه داری نه هیکل؟

محمود با خنده میگوید:

– نگو آقا تیرداد ماشاالله همه چی تمومه!

– نه جانم شما صاحب مغازه ای و شوهر خواهر عرشیا بایدم تعریف کنی که جنس و بفروشی!

سورن و بقیه میخندند و تیرداد کت و شلوار طوسی را سمتش میگیرد:

– بیا اینم بپوش این دیگه بهت نیاد بنظرم یه شلوار لی بپوش و تی شرت سنگین تری!

سورن کلافه میخندد و وارد اتاق پرو میشود... عرشیا از پشت میز بلند میشود و نگاهی به محمود می اندازد:

– فکر کنم باید شامتم اینجا بخوری با اوضاع خرید اینا!

– مشکلی نیست راحت باشید بابا!

سورن که از اتاق بیرون می آید تیرداد با رضایت نگاهش میکند و سوت کوتاهی میزند:

– این شد... هم رنگش میاد به اون قیافه ی دوزاریت هم قشنگه نشسته توی اون هیکل مزخرفت!

سورن مشتش را توی شکم تیرداد میزند و تیرداد با خنده آخ بلندی می گوید ، خم میشود و فحش ناجوری میدهد، سورن سمت محمود و عرشیا میرود:

– خوبه یا چرند میگه این؟

محمود خوبه ای می گوید و عرشیا نگاهش میکند:

– بابا واسه خواستگاری میخوای دیگه به اجدادم قسم همش خوب بود این مریضه!

سورن میخندد و وارد اتاق میشود تا لباس را تعویض کند...
بعد از خرید کت و شلوار هر ۳ سوار ماشین میشوند و سورن میخواهد حرکت کند که تلفن همراهش زنگ میخورد، تیرداد شیشه را پایین میدهدو با لحن شوخی می گوید

– باید نبات باشه... با حساب من ۴۵ دقیقه و ۱۵ ثانیه ست که بهت زنگ نزده!

عرشیا بلند میخندد و سورن سخت خنده اش را کنترل می کند:

– مفتشی تو امار تماسای زن منو داری؟

– من امار به چیز رفتن مخت و دارم!

این بار سورن هم میخندد و تماس را وصل میکند:

– جونم؟

- خریدی کت و شلوار؟

- آره عزیزم... همون رنگیم شد که خودت دوست داشتی؟

نبات خسته و پر از بغض سکوت میکند... دلش گرفته بود... از مزاحمتهای کیوان خسته بود...

- مبارک باشه عزیزم!

- خوبی تو؟

نبات سخت و پر از تظاهر میخندد:

– اهوم... واسه فردا و بهترین بودن مقابل خودت و خانوادت استرس دارم!

– شما همه جوری بهترینی!

صدای عق زدن تیرداد را بیخ گوشش میشنود و کف دستش را توی سرش میزند، عرشیا با خنده خم میشود و چیزی توی گوش تیرداد می گوید و چند ثانیه بعد هر دو از خنده منفجر میشوند... سورن نچ کلافه ای میگوید و گوشی را دست دیگرش میدهد:

– فرداشب می بینمت عزیزم!

23

***

شال قرمز خوش رنگش را روی سرش می اندازد و هم رنگ‌شالش رژ لب را روی لبهایش میکشد، با یاداوری کل کل هایش سر عمل کردن با سورن لبخند میزند، امشب این دوستی یک ساله شان تمام میشد و برای همیشه سورن را به دست می اورد... هزار بار خودش را توی آیینه چک میکند و دست آخر خسته عقب میرود، روی تخت که می نشیند متوجه ی تلفن همراهش میشود، دو تماس بی پاسخ از کیوان داشته... هر چقدر از همه جا بلاکش میکرد باز با خط جدیدی از او پیام و تماس داشت... !

یک دلهره ی کشنده داشت و یک حس بد که تمام ذوق امشبش را کور میکرد، برای اتمام این همه حرف و حرص تلتبار شده توی دلش تماس را جواب میدهد و صدای عربده ی پر از خش کیوان چهارستون تنش را می لرزاند:

– امشب میاد خواستگاری اون بی همه چیز آره؟ من و جدی نگرفتی نبات نه؟

گوشی را از گوشش فاصله میدهد... کاش هرگز و هیچ وقت و هیچ کجا این مرد را توی زندگی اش نمیدید...

– صداتو واسه من نبر بالا... فکر کردی کجا و کدوم دوره زندگی میکنی تو؟

– هزار جور و هزار روش حرف زدم باهات توله سگ... مگه فهمیدی ؟

– مودب باش... اونی که نفهمه تویی نه من... وقتی دلم جایی دیگس چه جوری دل ببندم به تو که نمیدونم از کدوم جهنم دره ای پیدات شد؟ یه روزی یه جایی از اسمون سررسیدی و پنچری ماشینمو گرفتی... خب؟ باید عاشقتم میشدم؟

ضربه ای به در اتاق میخورد و شکوه که وارد اتاق میشود گوشی را با ترس پایین می اورد و روی سینه اش فشار میدهد... صدای نامفهوم کیوان را میشنود...شکوه می گوید:

– اماده ای عزیزم؟ کم کم میرسن!

– خوب شدم مامان؟

– محشری عزیزم... بیا دیگه آشپزخونه!

چشمی می گوید و شکوه که بیرون میرود گوشی را مجدد روی گوشش میگذازد:

– کری یا لال؟ با توام؟

– خواهش کنم از زندگیم میری بیرون کیوان؟ من واقعا دوستت ندارم!

سکوت تلخ پشت خط دلشوره اش را بیشتر میکند... میخواهد قطع کند که صدای خالی از احساس و رحم کیوان را میشنود:

- بجاش من یه جوری دوستت دارم که توی زندگیم هیچکس و دوست نداشتم... پای این دوست داشتنم میمونم...یا دل میدی به دلمو تا ته این بی حسیت نسبت به من برسه به علاقه یا تنهایی بپوس تو خونه ... یا من یا هیچکس نبات!

24

بعض سختی بیخ گلویش مثل ماری سمی نیش میزند و تماس را بی حرف قطع میکند... صدای زنگ خانه که بلند

میشود چشم می بندد و اشکش میریزد... دلهره داشت... میترسید...از همه چیز میترسید... بلند میشود و اشکش را پاک میکند، نگاه اخر را توی ایینه به خودش می اندازد... بیرون میرود و می بیند پدرش مشغول سلام و خوش امد گویی است... امیرعلی با عجله دکمه های پیراهنش را می بندد و از اتاق بیرون می اید:

- اومدن؟

نبات سری تکان میدهد و سمت آشپزخانه میرود... سورن و خانواده اش که وارد خانه میشوند دلش از دیدن قد و بالای سورن ضعف میرود... همه که روی مبل های سلطنتی ته سالن جاگیر میشوند تلفن همراهش را چک میکند و با دیدن پیام سورن لبخند به لب میخواند:

– شب خواستگاریم باید گوشیت اشغال باشه شما؟

لبخندش محو میشود ... دلش میریزد اما خودش را کنترل میکند... پیام برای ۳ دقیقه پیش است...شکوه که وارد آشپزخانه میشود گوشی را روی میز می گذارد و حواسش را به شکوه میدهد:

– چقدر دوس دارم این پسرو... همچین آقا... با شخصیت... مستقل...باجذبه و جدی...

نبات با گلایه می گوید:

– مامان...الان باید از من تعریف کنیدا!

شکوه با خنده فنجان ها را توی سینی میچیند و سمت نبات میرود... صورتش را قاب میگیرد و با عشق نگاهش میکند:

– من هر چقدر ازت تعریف کنم میشه خودشیفتگی و تعریف از خود...بزار بقیه خودشون بفهمن چه دسته گلی دارم من!

نبات پر استرس لبخند میزند... امشب اگر به خیر می گذشت تمام دلهره هایش تمام میشد...

– عشق منید!

شکوه میخندد:

– من میرم ... هر وقت پدرت صدات زد چای و بریز بیا خب؟

– چشم!

شکوه که بیرون میرود صدای صحبت های بقیه را میشنود ... پشت میز غذاخوری می نشیند و منتظر میشود صدایش بزنند...!

25

سینی چای را برمیدارد و نفس پر استرسش را فوت میکند... بیرون که میرود همه سکوت میکنند و نگاه ها سمتش برمیگردد... سمت سیمین و محمد رضا پدر و مادر سورن میرود و چای را تعارف میکند... بعد پدرش ...به سورن که میرسد نگاه جدی و سنگینش دلش را میلرزاند... به اخلاق های سنگین سورن عادت نمیکرد... دلش حالا یک لبخند میخواست... یک چشمک... یک کلام حرفِ پر از احساس...اما سورن جدی فنجان را برمیدارد و تشکر میکند... چای را به امیرعلی و مادرش هم تعارف میکند و کنار شکوه می نشیند... امیرعلی سر کج میکند و توی گوش سورن پچ میزند:

- مگه مجلس ختم اومدی لندهور؟

سورن خنده اش را با کشیدن دست دور دهانش مهار میکند:

- امیرعلی بخوای کاری کنی حیثیتم بره من میدونم و تو!

- به تیرداد قول دادم این قدر بخندونمت تا بابا خلیل فکر کنه خل و چلی بندازتت بیرون!

سورن لبهایش را روی هم فشار میدهد تا نخندد... صحبتهای لازم بین بزرگترها گفته میشود و بلاخره خلیل سر اصل مطلب میرود و رو به سورن میپرسد:

– خب اقا سورن... اون قدر امیر و نبات جان ازت تعریف کردن که جای سوال و تحقیقی هم نمونده... فقط میمونه یه سوال... شما قصد عروسی دارید یا فعلا محرمیت و نامزدی؟

سورن نگاهی به پدر و مادرش می اندازد و با گفتن با اجازه میخواهد جواب دهد که امیرعلی توی گوشش پچ می زند:

– بسم الله الرحمان الرحیم یادت نره!

سورن با بدبختی خنده اش را کنترل میکند:

– راستش همون جور که در جریانید من و نبات جان این مدت به حد کافی با هم اشناشدیم... قصدمون هم این بود یه جشن بگیریم و با اجازتون بریم سر زندگیمون!

– خیلی هم عالی... از خودت خونه ی مستقل داری پسرم؟

سورن با یاداوری خانه ای که با وسواس های بیش از حد نبات بلاخره پسندیده و خریداری شده بود لبخند کمرنگی میزند و جواب میدهد:

– بله... مشکلی نیست!

پدر سورن فنجان چای را روی میز می گذارد:

– همه چیز برای گرفتن یه مجلس آبرومند فراهم جناب رهنما... تالار خودمم هست البته اگه نبات جان بپسندن... دیگه میمونه آزمایش و بقیه کارها که به مرور انجام میشه!

نگاه خلیل سمت نبات برمیگردد و مهربان میپرسد:

– همه چیز جفت و جوره عزیزم... مونده اعلام موافقت شما!

نبات خجالت زده لبخند میزند و سیمین می گوید:

– اجازه بدید اگه حرفی مونده با هم بزنن تا انجام رسم و رسومات هم تکمیل بشه!

شکوه با گفتن حتما رو به نبات می گوید:

- مامان جان راهنمایی شون کن اتاقت!

نبات بلند میشود و منتظر سورن را نگاه میکند... سورن با گفتن با اجازه بلند میشود هر دو سمت اتاق نبات راه می افتند!

26

❊❊❊

مغزش داغ کرده بود و آن قدر سیگار کشیده بود که تمام گلو و سینه اش می سوخت، خودش هم نمیفهمید چه شد و نشد که دلش برای آن دختر رفت و دیگر هم برنگشت!

– بسه دیگه گندشو دراوردی از بس سیگار کشیدی... پاشو برو بیرون این قدر بکش تا خفه شی!

– چیه؟ داغ کردی؟ سورن خان پرید؟

کتایون کلافه و عصبی جلو میرود و توی صورت کیوان می گوید:

– وقتی سورن پریده یعنی نباتم پریده... پس واسه من ادای ادمایی و در نیار که قله رو فتح کرده و از تماشای شکست بقیه لذت میبره!

کیوان عصبی میخندد:

– د آخه تو به من میگی بی عرضه بعد تو خودت دو زار نتونستی دل اون عنتر و به دست بیاری؟

کتایون عقب میرود، قلبش میسوخت و هیچ راهی برای تسکین نبود، از دست دادن سورن را باور نمیکرد، دستهایش را به کمرش میزند و کلافه می گوید:

– فکرشم نمیکردم به این زودی بخواد اون رابطه ی مسخره و بچگونه رو جدی کنه!

– پچگونه؟ الان نبات بچس تو بزرگی خانوم بزرگ؟

کتایون عاصی سمتش برمیگردد و تقریبا داد میزند:

– نرو رو اعصاب نداشته ی من کیوان... همه چی تموم شد حالیته؟ و ما باختیم!

کیوان سیگارش را توی جاسیگاری مقابلش خاموش میکند و پاهایش را از روی میز برمیدارد... صاف می نشیند و زنجیر توی گردنش را مرتب میکند:

– واسه تو شاید... واسه من نه....بهم نزنه اون مراسمو رد نکنه سورن و... کاری میکنم تا اخر عمرش یادش بمونه!

– بس کن کیوان... بسه رجز خوندن و تهدیدای توخالی و پوچ .... غلطی اگه میخواسی بکنی باید قبل از این اتفاق میکردی!

کیوان بلند میشود و مقابلش می ایستد... بالای ابرویش را می خاراند و لب میزند:

– آدم با داییش اینجوری حرف میزنه کره خر؟

– هیچ چیز اون طوری که من تصورش و میکردم پیش نرفت... فکر میکردم اگه با نبات آشنات کنم با همین زبونت و اخلاق گندت دلش و میبری و اونم مثل همه ی دخترا رابطه ی قبلی شو کات میکنه و میاد سراغ ادم جدید و رابطه ی جدید... ولی اشتباه کردم... حالام بهتره همه چی فراموش بشه!

27

– یعنی میخوای بگی جنابعالی قید سورن و زدی و رفت پی کارش؟

کتایون خیره در مردمک های قهوه ای کیوان با ناتوانی و نهایت درماندگی جواب میدهد:

– پس چیکار کنم؟ کاری دیگه هم میشه کرد مگه؟ امشب سورن خونه ی اون دخترس... با بزرگتراشون دارن قرار مدار عقد و عروسی و میچینن...بعد من توی این خونه این سر شهر دقیقا چه غلطی میتونم بکنم دایی!؟

چشمهای اشکی اش را از کیوان میگیرد و سمت اتاق میرود....صدای کیوان را میشنود:

– حالا که بعد از این همه سال زندگی مزخرف دری به تخته خورده و دل و دینمون رفته و یه انگیزه پیدا کردیم واسه بهتر

گذروندن روزگار سگیمون...با خودم بگم ما هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم و تموم؟

کتایون می ایستد... دستش مشت میشود و بغض تا چشمهایش بالا می آید:

– کاری نمیشه کرد... گاهی توی زندگی واقعا هیچ کاری نمیتونی بکنی کیوان... زنده ای ولی به معنای واقعی دستت از دنیا و آدماش کوتاهه!

– میخوای مثل خواهر ننه مرده ی من زندگی کنی؟ نرسی به کسی که دوسش داری و اخر خودت و بسپاری به تقدیر گوه تا یه شوهر کنی که هر روز و هرشب اون قدر بزنتت تا

باورت شه زندگی مدل دیگه ای نداره؟ تهشم یه وجب تخت و اتاق بشه زندگیت و روزگارت؟

کتایون با چشمهای اشکی سمت کیوان برمیگردد... از تصور روزهای سخت و تلخ مادرش و بچگی های سیاه خودش بغضش می ترکد و بی صدا اشکش می ریزد:

– بابام و اعتیاد برد با خودش... مردونگی شو برد... پولشو برد... زندگی شو برد... زنشم...

– زنشم الان یه آدم افسرده و بریده از همه جاست که فقط نفس میکشه... خاتون زندگی نکرد کتی... نمیخوام مثل اون زندگی کنیم!

کتایون با چشمهای خاموش و پر اب نگاهش میکند:

– سرنوشت ما بدبخت بیچاره ها همینه... سهممون از ارزوهامون یه بوسس... که ببوسیم و بزاریمشون کنار... کجای زندگیمون خوشبخت بودیم که الان باشیم دایی؟

– بسپارش به من... نبات و که خام کنم تمومه... تو هم راحت میرسی به خواستت!

کتایون نیشخند تلخی میزند:

– وقت خام کردن تمومه... دیگه فرصت نداریم... بزار زندگیشون و بکنن!

سمت اتاق برمیگردد و دستش روی دستگیره میرود که کیوان می گوید:

- خواستگاری ته دنیاست کتی؟

-اینکه اونا میمیرن واسه هم یعنی مردن هر رویایی که من بافته بودم کیوان!

وارد اتاق میشود و مقابل نگاه ماتم زده ی کیوان در را می کوبد... کیوان اه کلافه ای می گوید و مشتش را کف دست دیگرش می کوبد... هر دو دستش را روی سرش می گذارد و فکر میکند امشب به قول خواهرزاده اش پایان دنیا است یا نه!؟

28

***

آخرشب بود و از رفتن سورن و خانواده اش یک ساعتی گذشته بود، همه چیز بر وفق مراد پیش رفته بود، تمام حرفهای لازم را با سورن زده بودند و دوباره و دوباره از تماشای رسیدن به هم غرق شادی بودند!

روی تخت دراز کشیده بود و میان تمام افکار مثبت و حس های خوب و عاشقانه اش چشمهای روشن مردی دیوانه اش کرده بود!

امیرعلی پایین تخت نبات روی زمین نشسته بود و تکیه اش را به تخت داده بود، مشغول چت کردن توی گپ دوستانه اش بود و به دست انداختن سورن توسط بچه ها میخندید!

سرش را بالا میگیرد و خیره ی نبات می گوید:

- زدن ترکوندن شوهرتو!

- چیکارش دارید آخه؟ ببینم!

نیم خیز میشود و استیکرهای تیرداد را که می بیند هین خفه ای می گوید و با خنده مجدد می خوابد... امیرعلی همان طور که مشغول تایپ است می گوید:

- مرض داری نگاه میکنی؟ چت پسرا دیدن داره؟

نبات میخندد و امیرعلی در جواب تیرداد که نوشته:

- وجدانا شب و اونجا نموند سورن؟

با خنده می نویسد:

- خفه شو تو فقط!

گوشی را قفل میکند و بلند میشود... لبه ی تخت می نشیند و نبات چشم از گوشی اش میگیرد:

- جان؟

- همه چی مرتبه؟

- اهوم... فردا بریم آزمایش بدیم خیالم راحترمیشه!

امیرعلی میخواهد در مورد کیوان بپرسد اما میترسد امشبِ نبات را خراب کند...تنها چشمکی میزند و با گفتن شب بخیر

از اتاق بیرون میرود، در را که میبندد تلفن همراه نبات زنگ میخورد و با دیدن اسم سورن لبخند زنان جواب میدهد:

– سلام عزیزم!

– دیدم زنگ نزدی نگران شدم از فرط خوشحالی بیهوش نشده باشی!؟

– روم نشد راستش... یک ساعت نیست رفتی!

سورن خسته و خواب الود میخندد:

– عزیزم!

- صبح منتظرتم عشق جان!

- به روی چشم... در ضمن مامانم تا خود خونه ازت تعریف کرد... عاشقت شد رفت!

نبات با ذوق می نشیند:

- جان من؟ چی گفت بگو!

- گفت چقدر چهره ی خوشگل و معصومی داری... چقدر ریزه میزه و جذابی... چقدر صدات آروم و ناز...از عکسات خواستنی تری... همینا دیگه!

نبات میخندد و با شوق موهایش را پشت گوش میدهد

- لطف دارن!

- بخواب که صبح خواب میمونی... امری نداری؟

- مراقب خودت باش... صدای گوشیتم کم کن صبح زنگ زدم نترسی!

سورن از ته دل به محبت های نبات میخندد:

- جون دلم که... چشم!

– شبت بخیر مرد من!

– شبت خوش عزیزم!

29

❊❊❊

– شما اصلا وظیفت کار دیگه ای آقای محترم... برید کنار بزارید من کارمو بکنم خواهشا!

مقابل نگاه خندان بچه های آشپزخانه گره ی پیش بندش را محکم تر میکند:

– خطیبی جان؟ مشتری نیست فعلا سفارشم نیست در نتیجه بنده بیکارم... کمک همنوع کردنم که از کردار پسندیدست نیست؟

صدای خنده های بچه ها را میشنود و دست میبرد تا کلاه ترگل را بردارد که ترگل با اخم عقب میکشد:

– مقصر بیکاری شما منم؟ برید ظرفارو بشورید!

– دستام خراب میشه!

از نازک کردن صدای تیرداد و ادای دخترانه اش صدای خنده آشپزخانه را پر میکند و عمو حبیب جلو میرود:

– باباجان بیا شما چند دقیقه استراحت کن حالا به جات ایشون پیازا رو سرخ کنه!

ترگل کلافه عقب میرود و روی صندلی می نشیند... با حرص خیره ی تیرداد میماند و بقیه هم مشغول انجام کارهایشان میشوند... سورن که وارد اشپزخانه میشود همگی سلام میکند و سورن آرام جواب میدهد و نگاه خندانش را از تیرداد میگیرد و رو به عمو حبیب می گوید:

– خانم هادیان فقط صبح و مرخصی گرفتن چرا هنوز نیومدن پس؟

– والا بی خبرم باباجان... زنگم نزده!

– گوشیشون خاموشه!

نگاه کلافه اش را به ترگل میدهد:

– برو باز این شیفتم سرجاش وایسا شما تا برسه!

– چشم!

تیرداد نگاهش میکند و با طلبکاری می گوید:

– بیا دیدی کمک به همنوع چقدر مفیده یا نه؟ بده من اون کلاهتو موهام بوی پیاز گرفت!

سورن با خنده و تاسف سرش را تکان میدهد و بیرون میرود، ترگل خنده اش را میخورد و کلاه را سمتش میگیرد، پیش بند را در می آورد و روی میز می اندازد... دستی به سر و رویش میکشد و بیرون میرود، تیراد بلاخره نگاهش را از در بسته می گیرد و رو به عمو حبیب می گوید:

– قشنگ کلاهشو بهم داد نه عمو؟

عمو حبیب بلند میخندد و نگاهی به جمع میکند که با خنده هر کدام مشغول درست کردن چیزی بودند... زیر پیاز داغ ها را خاموش میکند و هویجی از سبد برمیدارد و گاز میزند که تلفن همراهش زنگ میخورد... گوشی را از جیبش بیرون می آورد و با دیدن شماره ی خانه ی میترا جواب میدهد:

– میترا بانو چطوره؟

– سلام آقا تیرداد... روم سیاه بخدا... مادرتون...

نفسش میرود و هویج را روی میز می اندازد:

– چی شده ناهید؟

– کل اتاقشون و ریختن به هم... بخدا من نمیتونم ارومشون کنم... فقط گریه میکنه و داد بیداد میکنه... همه چی و شکسته... درم باز نمیکنه من نمیدونم چه خاکی تو سرم کنم!

آخرین تصویر صورت بی روح و بی رنگ خاله اش جلوی چشمهایش نقش می بندد...دلش زیر و رو میشود و ترس تمام حس آن لحظه اش میشود... بی حواس سمت در میرود و همه مات و نگران از دیدن چهره ی رنگ پریده اش فقط نگاه میکنند... در را که باز میکند ترگل را می بیند، ترگل ترسیده و متعجب نگاهش میکند و تیرداد بی جان می گوید:

– دارم میام ناهید... فقط سعی کن در و باز کنه!

گوشی را قطع میکند و ترگل بی حواس راهش را بسته و کنار هم نمیرود:

- چیزی شده؟

- باید برم... مادرم خوب نیست!

ترگل دست می برد و کلاه را از روی سر تیرداد برمیدارد و نگران می گوید:

- پیش بند و باز نکردید... گوشه ی لبتونم یه تیکه هویجه!

تیرداد خسته و پر از هراس لبخند کمرنگی میزند و پیش بند را باز میکند، پیش بند را توی سینه ی ترگل میزند و ترگل که عقب میرود با عجله از رستوران بیرون میزند!

30

❊❊❊

سعی میکند مثل همیشه برخلاف درون طوفانی و اشفته اش ارام باشد و خون سرد، جان میکند تصویر خاله اش را از جلوی چشمهایش کنار بزند و هیچ تصور و فکر بدی نکند:

– شما باز کن در و به من بگو چیشده اخه؟ میترا؟ اصلا بیا بیرون بشینیم در مورد نهال حرف بزنیم هوم؟

صدای عصبی و پر بغض میترا را از پشت در میشنود:

– برو گمشو خودت و اون بابای بی همه چیز تو خر کن!

تلخ میخندد... خیلی تلخ... آن قدر از این پدر و مادر خسته بود که دلش میخواست میتوانست بیخیال به حال و روزشان برود که برود:

– خر چیه عه... مگه نگفتی تو دنیا یه ارزو داری اونم ازدواج کردن من با نهالِ؟

میترا شاکی و عاصی در و باز میکند و تیرداد با لبخند پیروزمندانه ای عقب میرود، دست در جیب یکی از ابروهایش را بالا میدهد:

– احوال میترای من؟

– مثل باباتی تیرداد... مثل بابات دست میزاری روی نقطه ضعفام... مثل بابات پدر سوخته بازی بلدی... مثل بابات...

– من و بابام منفورترین ادمای کره زمین... حله؟ خوبه؟ الان اومدم ببینم تو چته؟ چرا مثل دخترای ۱۸ ساله چپیدی تو اتاق و ظرف و شیشه میشکنی؟ چته میترا؟ والا تا رسیدم اینجا ده بار نزدیک بود ده تا عابر و له کنم!

میترا عصبی اشکهایش را پاک میکند:

– کی گفت بیای؟ اون ناهید بیشعور غلط کرد زنگ زد به تو که...

تیرداد هیس کلافه ای می گوید و به عقب هلش میدهد، هر دو وارد اتاق بهم ریخته ی میترا میشوند و تیرداد تکیه به در میزند:

– مگه نخوردی داروهاتو؟ مگه من دیشب زنگ نزدم گفتی خوبم... مگه...

- مهران زن گرفته؟

ساکت و بی پلک زدن فقط خیره ی میترا میماند... باور نمیکرد تمام این بهم ریختگی برای ازدواج مجدد مردی باشد که یک سال بود زندگی مشترکشان تمام شده بود...سرش را به در میزند و میخندد...میترا عصبی جلو میرود:

- زهرمار... به چی میخندی بیشعور؟

- همه ی این کارا بخاطر زن گرفتن مهرانِ؟

- پس گرفته!

عقب میرود و لبه ی تخت می نشیند، با تمان نفرتی که توی وجودش میجوشید می گوید:

- زندگیمو تباه کرد، بچمو از خونه فراری داد، خودم و نابود کرد، واسه من دو زار اخلاق نداشت، حالا یه دختر جوون تر از خودش دستشو گرفته و کرکر خندش توی خیابون به راهه!

تیرداد جلو میرود... مقابل میترا روی پاهایش می نشیند و خسته می نالد:

- چرا این قدر تو گذشته ای؟ چرا خودت و با این فکرا نابود میکنی؟ داره می گذره زندگیت میترا... داره می گذره و...

- چرا به من نگفتی؟

– چی بگم؟ چرا بگم؟ اینکه شوهر سابقت زن گرفته کجای زندگی داغون تورو درست میکنه مادر من؟!

31

اشک میترا میریزد و بینی اش را با دستمال مچاله شده ی تو دستش می گیرد:

– داشتم میرفتم بانک... یهو دیدم با همون زنه دست تو دست و خنده کنون از بانک اومدن بیرون... خونم خواب رفت... مات موندم... مرتیکه ی پیزوری خجالت نمیکشه؟

– چرا مثل مهران زندگی نمیکنی؟ میخوای اصلا یکی از رفیقای خودمو بگیرم برات؟چشم مهرانم دراد منم راحت بابا صداش کنم؟

میترا خنده ی بی جانش را کنترل میکند و توی سینه ی تیراد میزند:

– گمشو بی غیرت...منو ببین با کی درد و دل میکنم!

– بابا بده مگه؟ به نظرم این امیرعلی گزینه ی خوبیه... خانواده دارم هست... خواهرشوهرتم میشه نبات... دیدیش که؟ بعد این امیر کلا کافیه تغدیه و سرویس بهداشتیش اوکی باشه... حرف گوش کنه دیگه!

– تیرداد پاشو گمشو برو بیرون!

تیرداد بی حس و حال میخندد و بلند میشود، لبه ی تخت می نشیند و ناچار می گوید:

– اسم زنش گیلدا ست... یه دختر بچه ی ۶ ساله داره... شوهرش و توی تصادف از دست داده... زن بدی نیست... بد اورده، دیگه اینکه کجا با مهران اشنا شده بی خبرم... چندبار که رفتم خونه دیدمش، همین!

– کی ازدواج کردن؟

– ۳ یا ۴ ماهی میشه... نگفتم چون ظرفیتشو نداشتی، از مهران بیزاری بعد واسه ازدواج مجددش این ریختی میشی؟

بلند میشود و تکه های گلدان شکسته را جمع میکند که میترا پر از حسرت لب میزند:

– از کجا معلوم قبل از این حرفا ازدواج نکرده باشه؟ همون وقتی که منو داشت...اصلا ناراحتم عین خیالش نیست از دار دنیا یه پسر داریم اونم نه پیش منه نه پیش خودش و اصلا عین خیالش نیست کجاست و چه جوری روزگار می گذرونه...میخواد چه فکری کنه واسه ایندش...عین خیالش نیست با روح و روان من چیکار کرد... بعد حالا شده پشت و پناه یه زن بیوه و سایه ی بالا سر بچش!

– تو چرا زندگی تو نمیکنی؟ تو چرا شوهر نمیکنی؟ ول کن این فکرارو... پسرتون ۲۷ سالشه... بلده چیکار کنه... بلده زندگیشو بچرخونه... من فقط میگم فکر خودت باش!

تکه های شکسته ی گلدان بلور را توی سطل کنار میز توالت میریزد و نفسش را فوت میکند:

– میخوای ببرمت ارامبخش بزنی؟

– نه... میخوام بخوابم!

مقابل چشمهای نگران و خسته ی تیرداد قرصهای اعصابش را توی دهانش میریزد و ته مانده ی آب لیوان را سر میکشد، روی تخت دراز میکشد:

– یه روسری از کمدم بیار این پیشونی بیصاحب منو ببند!

بی حرف سمت کمد میرود و روسری را بیرون میکشد.. لبه ی تخت می نشیند و پیشانی میترا را میبندد... روتختی را روی تنش میکشد و با تاسف نگاهش میکند، نگاهش به خراش روی دستش می افتد و نچ کلافه ای می گوید:

– دستت داره خون میاد... وایسا چسب بیارم!

میترا چشم بسته و خواب الود لب میزند:

– شب در مورد نهالم حرف میزنیم!

32

تیرداد میخندد و بیرون میرود،از ناهید چسب زخم را میگیرد و مجدد وارد اتاق میشود، سمت تخت که میرود میترا را در خواب می بیند و لبخند تلخی میزند... چسب را روی دستش میزند و از اتاق بیرون میرود:

- بهترن؟

نگاهش سمت ناهید برمیگردد:

– آره... تنهاش نزار... شب میام خودم... کاری داشتی زنگ بزن!

– چشم!

از خانه بیرون میزند و پشت رل می نشیند، دروغ بود اگر میگفت دلش برای میترا نسوخته... دروغ بود اگر میگفت دلش برای خودش نسوخته، دلش خانواده میخواست... اما نداشت... شاید اخرین تصویر ۳ نفره ی خوبش برمیگشت به دوران کودکیش... حرکت که میکند تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن شماره خانه ی مهران جواب میدهد:

– عرض ادب!

– داداش تیرداد؟

لبخند میزند، صدای دلبر و بچگانه ی حنا تمام حال بدش را میشورد و میبرد:

– ای وای من ببین کی زنگ زده... احوال پرنسس کوچولوی من؟

– مامان گیلدا امشب واسم لازانیا درست کرده... میای توهم تنها نباشیم؟

– مگه بابا مهران نمیاد عزیزم؟

راهنما میزند و کنار خیابان ترمز میکند، صدای حنا را میشنود:

– نه گفت دیر میاد امشب!

– من باید شب و برم پیش مامان خودم حنا جان... اگه...

– خب مامانتم بیار... نمیشه؟

میخندد:

– میترسم لازانیای مامانت کم باشه عشق جان!

– کم نیست که... یه عالمس، میشه بیای؟ بابا مهران گفت اگه من بگم میای!

صدای گیلدا را میشنود:

– حنا اذیت نکن داداش و مامانی!

– بگو به رابطه ی خواهر برادری کار نداشته باشه... میام ولی زود برمیگردم خب؟

– یه دنیا دوست دارم!

لبخند پر از لذتی میزند و میخواهد خداحافظی کند که صدای گیلدا را میشنود:

– سلام تیرداد جان... شرمنده حنا زیاد مزاحمت میشه... گفتم باهاش گرم بگیری..

– این چه حرفیه ...حنا واسم عزیزه...شما لازانیا رو زیاد کن چون میترارم دعوت کرد!

گیلدا میخندد و تیرداد با گفتن فعلا تماس را قطع میکند!

33

❊❊❊

پشت فرمان می نشیند و کوله اش را روی صندلی می گذارد، دیروز با سورن روز خوبی را گذرانده بود، بعد از آزمایش کلی شهر را گشته بودند و دست اخر به پاتوق همیشگی شان رفتند... حالش کنار سورن خوب بود و همین کافی بود!

استارت میزند و میخواهد حرکت کند که در باز میشود و کسی کنارش می نشیند، با بهت و ترس و گیجی برمیگردد و با دیدن کیوان تمام تنش یخ میزند... کیوان خیره ی روبه رو می گوید:

- راه بیفت!

– تو دقیقا به چه حقی...

صدای کیوان بی ملاحظه و عصبی بالا میرود:

– گفتم راه بیفت!

چهارستون تن نبات میلرزد و هراس دلش را زیرورو میکند، مرد مقابلش آن قدر جدی و خشمگین بود که نمیفهمید در حال حاضر باید چه کند و چه بگوید:

– چیکار داری با من؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟

کیوان سمتش برمیگردد و پر از حرص زل میزند توی چشمهای ترسیده ی نبات:

– هنوز نفهمیدی چرا دست از سرت برنمیدارم زبون نفهم؟ نبات... من دوست دارم... این و چه جوری بهت بفهمونم؟

– آقای محترم من دیروز آزمایشمم دادم تموم شد رفت... من دارم ازدواج میکنم... من اصلا نمیشناسم شمارو... نمیدونم کی هستی از کجا اومدی... من...

– مگه از اول اون بچه قرتی و میشناختی؟ وقت میزاریم اشنا میشیم با هم... تو هر چی بخوای و هر چی بگی همونه... فقط راه بیا با من... ردش کن اون چلغوز و... ببین...

نبات عصبی فرمان را توی مشتهایش فشار میدهد:

– برو پایین...گورتو گم کن... خستم کردی!

– من و جدی نگرفتی دختر... نفهمیدی کیوان وقتی دل ببنده تا تهش وایساده... نفهمیدی به خودش قول داده دیگه نزاره ارزوهاشو یکی دیگه با خودش ببره!

نبات پر از هزار حس بد و تلخ سمتش برمیگردد:

– تو از کجا اومدی که این قدر بی منطقی؟

کیوان عصبی چانه اش را میگیرد:

– گوش کن نبات... یا اون مرتیکه رو رد میکنی یا کاری میکنم روت نشه نگاش کنی!

تنش میلرزد،قلبش میلرزد، تمام وجودش میسوزد، تلاش میکند دست کیوان را پس بزند و نمیتواند:

– دست کثیف تو بکش عوضی!

– یکدفعه دیدی چشم باز کردی دیدی جای اتاق خودت توی اتاق منی... هوم؟

چشمهای پر از نفرت نبات روی چشمهای پرخشم کیوان میماند و کیوان ادامه میدهد:

– یا شاید مثلا یه شب تاریک یه ماشین اون مرتیکه رو توی خیابون زیر کرد!

– خفه شو... ازت شکایت میکنم... بیچارت میکنم... گمشو عقب!

– نبات؟ شوخی ندارم...یا من یا هیچکس... اینو بفهم... بفهم قبل از اینکه بلایی سرت بیارم و مجبورت کنم شیرفهم شی!

34

نگاهش میکند، پر از نفرت و بغض، پر از هزار حس تلخ و وحشتناک، آب دهانش را سخت قورت میدهد، تیره ی کمرش عرق کرده از استرس و قبلش وحشیانه به سینه اش می کوبد.

میترسید، از مرد بی رحم مقابلش سخت میترسید...برخلاف حال و روز و وحشت درونش می گوید:

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

چانه اش بیشتر توی دست بزرگ و قدرتمند کیوان فشرده میشود، حس میکند استخوان فکش در حال شکستن است،

ابرو در هم میکشد و سرش را به طرفین تکان میدهد تا چانه اش را خلاص کند:

– گوش کن کوچولو، من بزنم به سیم آخر هیچی حالیم نیست... هزار بار به هزار زبون مختلف باهات حرف زدم.. خواهش کردم...تمنا کردم... و تو حتی فرصت ندادی ببینی میتونی دوسم داشته باشی یا نه!

اشک توی چشمهای نبات میجوشد و بلاخره دست کیوان را پس میزند:

– وقتی یکی دیگه رو دوست دارم... وقتی عاشق سورنم...وقتی میمیرم براش...

کیوان عصبی داد میزند:

- از احساسات مزخرفت به اون مرتیکه با من حرف نزن!

نبات هم خسته فریاد میزند:

- باید حرف بزنم که بفهمی وقتی یکی دیگه رو دوست دارم نمیتونم به توِ زورگو نفهم فرصت بدم!

سکوتی تلخ فضای ماشین را پر میکند و کیوان ناامیدتر از هروقت دیگری عقب میکشد، خودش هم نمیفهمید چه شده و نشده که این قدر دلش برای دختر مقابلش رفته... این حجم از دوست داشتن را خود دیوانه اش هم باور نمیکرد، نبات را

میخواست و این خواستن خلاصه ی تمام حال و احوال و حس قلبش بود!

– حرف آخر... ازدواجت با سورن و کنسل کن... یه مدت فرصت میدم بشین فکر کن... خیالت راحت هیچیم جز پولم از اون پسره کمتر نیست!

در ماشین را باز میکند و میخواهد پیاده میشود که نبات پر نفرت می نالد

– برو بمیر!

کیوان سمتش برمیگردد:

– میمیرم... منتها واسه تو... فقط تو!

و با نگاه گذرایی از ماشین پیاده میشود،در را که محکم میکوبد چشمهای نبات پر از دردی بی درمان بسته میشود، اشکش میچکد و سرش به پشتی صندلی میخورد... یک وحشت بزرگ به جان قلب نیمه جانش افتاده بود، یک دلشوره ی که مثل خوره به جان مغزش افتاده بود، کیوانی که امروز دیده بود از همیشه مصمم تر و جدی تر بود... و از همیشه بی رحم تر و ویرانگر تر!

35

❊❊❊

قرص خاتون را توی دهانش می گذارد و لیوان آب را دستش میدهد، ساعت از ۱۲ گذشته بود و هنوز خبری از کیوان نبود، میخواهد از کنار خاتون بلند شود که خاتون مچ دستش را می گیرد و پر از نگرانی و آرام زمزمه میکند:

- کیوان چرا نیومده؟!

دستی به موهای سفید شده ی خاتون میکشد و مهربان جواب میدهد:

- کی سر موقع اومده این داداشت خاتون؟ نگران چی هستی قربونت برم؟

– حالش خوش نیست... میفهمم!

– خوبه... فقط درگیریاش زیاده... یکم روبه راه شی و دردات اروم شه میبرمت مشهد... خب؟

بالشت پشت خاتون را مرتب میکند و کمک میکند دراز بکشد:

– بخواب دیگه عزیزم...شبت بخیر!

– من بیدارم... اومد خبر بده!

صدای بسته شدن در ورودی را که میشنود لبخند میزند:

- اینم کیوان... خیالت راحت شد؟ بخواب حالا!

پتو را روی تن خاتون میکشد و با بوسیدن پیشانی اش بیرون میرود، در را که می بندد با دیدن صورت درهم و آشفته ی کیوان که مقابل یخچال ایستاده و بطری آب را یک نفس سر میکشد جلو میرود:

- توی طوفان بودی؟ این چه سر و شکلیه؟

درب یخچال را به هم میزند و دور دهانش را پاک میکند:

- خودم یه پا طوفانم بابا... شام چی داریم؟

– قیمه از رستوران اوردم... گرمه بردار بخور!

سمت گاز میرود و در قابلمه را برمیدارد... بی اشتها عقب میرود:

– خودش چیه که غذای رستوران حال به هم زنش چی باشه؟

میخواهد از آشپزخانه بیرون برود که کتایون راهش را سد میکند:

– پیش نبات بودی؟

– ول کن کتی... سرم داره میترکه میخوام بخوابم!

– بس کن کیوان... من یه غلطی کردم نبات و بهت معرفی کردم... فکر نمیکردم این قدر جدی بگیری و به اینجا برسه... سورت و نبات تمومن... !

کیوان بی حوصله بروبابایی می گوید و کتی را کنار میزند ... کتی برمیگردد و درمانده می گوید:

– به زور هیچی درست نمیشه... قرار بود اگه درست شد بری یه خونه بگیری و دیگه سمت من و خاتونم نیای... چون تو و نبات با من و سورن جور در نمیاد...اما الان فکر میکنم نمی ارزه به اینکه من و خاتون دیگه نداشته باشیمت... من پشیمون شدم... خب؟

– مگه به توِ؟ تو چیکاره ی منی که یه بار تصمیم میگیری عاسق شم و ازدواج کنم و گورمو گم کنم یه بار بیخیال شم؟ فکر کردی رباتم من؟فکر کردی با بچه طرفی؟ تو تحمل دوری من و نداری و من و به سورن ترجیه میدی یا ترسیدی؟

– ترسیدم اقاجون ترسیدم... من حوصله ی دردسر ندارم... من نمیخوام از روی کینه و این عشق خرکیت بلایی بیاری سر سورن... حالیته؟

کیوان نگاه پر از خشم و جذبه اش را از کتایون می گیرد و سمت اتاق میرود... کتایون کلافه سمتش میرود و پیراهنش را از پشت میکشد... کیوان عاصی سمتص برمیگردد:

– جون دایی میزنم ناقصت میکنم یورتمه نرو رو مخم!

– چته؟ چی توسرته؟ اینو بگو؟

– میخوام یه بار برسم به اون چیزی که میخوام... یا میرسم یا نابودش میکنم که بقیه نرسن به ارزوهام... تفهیم شد؟

کتایون لب باز میکند حرفی بزند که کیوان وارد اتاق میشود و مقابل نگاه نگرانش در را میکوبد!

36

***

وارد آشپزخانه میشود و لیست سفارش ها را سمت عمو حبیب می گیرد، نگاهش سمت ترگل برمیگردد:

- چطوری خطیبی؟

ترگل میخندد و ملاقه را روی بشقاب می گذارد:

- مادرتون خوبن؟

- توپ... اون کلا توپه... البته از این توپ پینگ پونگا!

ترگل با خنده سمت قابلمه برمیگردد که تیرداد جلو میرود و کنارش می ایستد:

– از سن و سالت بپرسم انگار فحش دادم؟

نگاه ترگل با تعجب سمتش برمیگردد:

– سن من و میخواید چیکار؟

– همکاریم مثلا...اون وقت من فقط میدونم شما خطیبی صدات میزنن!

ترگل با خنده مقنعه اش را مرتب میکند:

– خوشبحالتون که این قدر سرخوشید!

– الان این رسمی حرف زدنت باعث میشه در امنیت بیشتری باشی؟

ترگل باخنده بشقاب را پر از خورشت میکند و آن را توی سینی می گذارد:

– باعث میشه طرفم خیال برش نداره!

– خیال زورش نمیرسه منو برداره نترس!

ترگل میخندد و بشقاب برنج را هم توی سینی می گذارد:

- خدمت شما... سفارش میز ۸!

- میخوره ۲۴ سال یا ۲۵ سالت باشه... درسته؟

ترگل با کلافگی نگاهش میکند:

- ۲۵!

تیرداد میخندد و سینی را میگیرد، بیرون که میرود صدای ملیحه را بیخ گوشش میشنود:

– پسر بامزه ایه، آدم باهاش پیر نمیشه ترگل!

– مگه به ظاهره آخه؟

– حسم‌میگه یه حسایی داره بهت!

ترگل متعجب سمتش برمیگردد:

– چی میگی تو؟ باز داستان عاشقانه ساختی؟

– از من گفتن بود، زیاد گوشت تلخی نکن... از همه نظر خوبه، ماهارو فقط یه شوهر این شکلی میتونه از بدبختی خلاص کنه!

– خل شدی ملیحه؟ طرف یه هفته نیست اومده... ادم شوخیه با همه شوخی میکنه دیگه!

37

ملیحه خیار پوست گرفته را روی سالاد خرد میکند:

– زودتر گفتم تا نپره، عمو حبیب میگفت بچه پولداره ، رفیق اقای ریاحی، فقط از بیکاری اینجاست!

سمانه سویس توی دستش را روی میز می گذارد و جلو میرود:

– الکی تو گوش این طفلک پچ پچ نکن توهم، اگه بچه پولدار باشه که سراغ دختر پولدار میره، در ضمن امار رسیده دستم از اون پسراس که دوست دخترای رنگارنگ داره!

ملیحه با اخم سمتش برمیگردد:

– الان مثلا فقط تیرداد دوست دختر داره؟ پولدار باشه دختر پولدار نمیخواد عاشق هر کی بشه راحت مزدوج میشه... این‌بنده خدا تا کی توی این اشپزخونه جون بکنه؟ به این خوشگلی خانومی...

ترگل کلافه می گوید:

– بس میکنید یا نه؟ حالا انگار طرف اومده خواستگاری... برید به کارتون برسید بقیه میشنون!

سمانه و ملیحه شانه ای بالا می اندازند و عقب میروند، تیرداد وارد آشپزخانه میشود:

– چه شلوغه امروز...بچه ها بجنبید ملت منتظر و گرسنن!

نگاهش سمت ملیحه برمیگردد و بلند می گوید:

– پیش بند چرا نداری مولایی؟

ملیحه با خنده میگوید:

- کثیف شد بازش کردم یکی دیگه برمیدارم چشم!

سمت ترگل میرود و نگاهش خیره ی نیم‌رخ جدی اش میماند،تلاش و پشتکار دختر مقابلش را دوست داشت،استقلالش را، سنگین بودنش را، این دختر عجیب توجه اش را جلب کرده بود، در این یک هفته میدید همه با او با احترام برخورد میکنند و او هم ذره ای تندی و بداخلاقی نمیکند با وجود خستگی هایش!

- خطیبی ۲۵ ساله از کجا؟

– ای بابا... گیر دادیدا!

– میرم اطلاعات و از بقیه میگیرم پس!

ترگل میخندد و تیرداد بی حرف از آشپزخانه بیرون میرود!

38

***

– خوبی شاخه نبات؟

نگاه لرزان نبات بالا می آید و خیره ی چشمهای جدی اما مهربان سورن میماند، قسم میخورد اگر این مرد را از دست میداد زندگی همونجا تمام میشد، بدون سورن و حرفهایش، بدون سورن و شاخه نبات صدا زدنش، زندگی تعطیل بود!

اما هنوز هم حالش جا نیامده بود از آن دیدار شومش با کیوان، کیوانی که کمر به نابودی اش بسته بود، کیوانی که از او بیزار بود!

– شاممون و خوردیم بریم حلقه ببینیم؟

– میریم کره ی مریخ...میریم هرجا امر کنی، فقط توضیح بده این دلهره چیه توی چشمات؟!

سورن او را حفظ بود، تمامش را حفظ بود، میدانست کی خوب است و کی نه... میفهمید نبات دچار یک دلهره و آشوب است که دلیلش را نمی دانست... نبات ظرف غذا را به عقب هل میدهد برخلاف میلش بهانه ی دیگری می آورد:

– ناسلامتی دارم عروس میشم، زندگی مشترک، جشن، جهیزیه، جدا شدن از خانواده و خداحافظی با روزای مجردی، همه ی اینا دلشوره داره دیگه!

– در این حد؟ این قدر زیاد بهم بریزی ترجیه میدم به دوران دوستیمون ادامه بدیم!

نبات شیرین میخندد:

– اگه اینجا کاری نداری جمع کن بریم... تیردادم هست دیگه خیالت راحته!

سورن بلند میشود و کنار نبات می نشیند، دو طرف صورت تب دارش را قاب میگیرد و خیره در چشمهای درشت و مشکی اش می گوید:

– قرار بود این عطش خواستن و تموم کنیم... قرار بود برسیم به هم و بریم زیر یه سقف و جبران کنیم همه ی این دور بودنا و کم همو داشتنارو... من هزار جور رویا و فکر و خیال دارم واسه آیندمون نبات... ما کنار هم خوشبختیم... اینا که ردیف کردی و شمردی اصلا و ابدا دلهره نداره... من کنارتم تا هر کجا که از وجودم ارامش بگیری... خب؟

نبات خسته و بی پناه خم میشود و پیشانی اش را روی پاهای سورن می گذارد:

– از اینکه این قدر ضعیفم شاکیم، از اینکه این‌قدر از همه چی ترس دارم، از اینکه همش میترسم نکنه همه‌چی خرابشه،نکنه یه روز ازم خسته شی، نکنه...

– هر چقدر منفی فکر کنی ضعیف تر میشی... تو من و این لحظه رو باور کن بسه عزیزدلم!

نبات بلند میشود و با چشمهای نمناک نگاهش میکند:

– خیلی دوست دارم سورن... خیلی از خودم بیشتر... دلم میخواد همیشه خوب باشی... همین!

سورن خم میشود و گونه ی نبات را عمیق میبوسد:

- پس خوب باش!

39

***

طبق عادت هر ۵ نفرشان خانه ی مجردی تیرداد دور هم جمع بودند و مشغول گفت و گو و بگو بخند، تیرداد همان طور که چشمهای دانیال را می بندد نگاهی به عرشیا می اندازد:

– ببین دو تا دونه بالشت میدم دستتون باید فقط بزنید همو... هر کی بیشتر بزنه برندس!

امیرعلی هم چشمهای عرشیا را می بندد و سورن لم داده روی کاناپه با خنده تماشایشان میکند، دانیال و عرشیا که وسط سالن می ایستند تیرداد با هیجان می گوید:

– سوت و زدم شروع کنید!

دانیال سر می چرخاند:

– دهنت سرویس با این بازیات!

امیرعلی کنار سورن می نشیند و تیرداد که سوت را میزند دانیال و عرشیا به جان هم می افتند و بالشت را هر کجا که فکر کنند میزنند، صدای خنده هایشان بلند میشود و تیرداد با بدجنسی جلو میرود و آرام چشم بند عرشیا را برمیدارد و پچ میزند:

- تا میخوره بزنش!

سورن سربالا میگیرد و قهقهه ی بلندی میزند، امیرعلی فحش ناجوری میدهد و عرشیا با خنده سمت عرشیا که دنبالش میگردد میرود و پشت هم بالشت را توی سرش میزند، دانیال با حرص عقب میکشد:

– هوی گوساله آروم!

تیرداد روی مبل می افتد و از ته دل میخندد، عرشیا که ضربه ی بعد را محکم تر میزند دانیال چشم بندش را باز میکند و با دیدن چشمهای باز عرشیا با حرص سمتش میرود و عرشیا دور سالن می دود:

– بابا تیرداد کرم ریخت جان تو!

پای عرشیا که لبه ی فرش گیر می کند و زمین میخورد دانیال با حرص بالشت را روی سر و صورتش می کوبد و سورن با خنده نگاهشان میکند:

– بسه بی فرهنگا توی اپارتمانید!

تلفن همراهش که زنگ میخورد تیرداد با تمسخر نگاهش میکند:

- تو بیا برو جواب شاخه رو بده!

- خفه!

- ارزوی صبر و بردباری دارم برات ریاحی!

سورن با خنده بلند میشود و سمت اتاق تیرداد میرود، تماس را وصل میکند و گوشی را روی گوشش می گذارد:

– جان دل؟

40

– این روزا مشغول خرید جهیزیم، واسه همین کمتر پیش میاد تماس بگیرم و یادداوری کنم چقدر عاشقتم!

سورن لبخند میزند و لبه ی تخت می نشیند، نگاهش خیره ی قاب عکس تیرداد و حنا میماند:

– من مخلصم... خونه رو هم دادم تمیزکاری کنن، کمک خواستید خبر کن!

– چشم، فقط لباس عروس یادت نره، من یکم سخت پسندم!

– فردا رستوران و می سپارم به کتی میام!

نبات با لحن بامزه و پر از تعصبی می گوید:

– خانم هادیان منظورته دیگه؟!

سورن میخندد و انگشت شستش را گوشه ی لبش میکشد:

– خانوم هادیان!

– هر کاری میکنم عاشق اون اهنگم که تو ازش متنفری!

– از بس فاز افسردگی داری، چیه اون اهنگ آخه؟

نبات میخندد و صدای ضبط کنار دستش را بیشتر میکند:

– خوشگله شعرش خب!

سورن سکوت میکند و صدای خواننده را میشنود که میخواند:

– دنیای ما اندازه ی هم نیست... من عاشق بارون و گیتارم
من روزها تا ظهر میخوابم... من هر شب و تا صبح بیدارم
دنیای ما اندازه هم نیست من خیلی وقتا ساکتم سردم

وقتی که میرم توخودم شاید... پاییز سال بعد برگردم!

دنیای ما اندازه ی هم نیست... می بوسمت اما نمیمونم

تو دائم از اینده میپرسی... من حال فردامم نمیدونم

- خوابت برد سورن؟

- یاد بدبختیای داشته و نداشتم افتادم... الانم باورم شده ۶ بار شکست عشقی خوردم!

- دوسش دارم... همینطور بی دلیل... تو هم دوسش داشته باش!

سورن با خنده می گوید:

– چشم... برسم خونه بهت پیام میدم...کاری نداری؟

– نه عشقم...فعلا!

41

***

مقابل حنا روی پاهایش می نشیند و موهای فر بلندش را پشتش می فرستد، لبخند میزند، یک لبخند از جنس درد،از جنس حقیقتی که یک سال بود از میترا پنهان کرده بود، یک

لبخند پر از عذاب وجدان،یک سال بود فهمیده بود پدرش ۷ سال پیش با گیلدا ازدواج کرده و حنا ثمره ی ازدواج پنهانی شان است، فهمید و سوخت،فهمید و چه حرفهایی که بار پدرش نکرد، فهمید و بار دیگر پس ذهنش به میترا و حال خرابش و شکهایش حق داد، حالا حنایی مقابلش بود که نمیدانست چه آینده ای در انتظارش است از این ازدواج پنهانی و تفاوت سن زیاد بین پدر و مادرش!

– نمیمونی؟

– باید برم عزیزدلم... کار دارم ولی قول میدم باز بیام خب؟

– کم میای، من همش دلم تنگ میشه برات!

میخندد، یک خنده ی شیرین اما پر از حسرت، شاید حنا برایش با خانواده اش فرق میکرد که وقتی او را میدید آرامش میگرفت، حنا برایش معصوم ترین و بی گناه ترین آدم این قصه بود، صدای گیلدا را از پشت سر میشنود:

– حنا مامان؟ اذیت نکن داداش و!

تیرداد سربالا میگیرد و از بالای سر نگاهش میکند:

– شما باز دخالت کردی تو روابط خواهر برادری؟

گیلدا میخندد، باورش نمیشد تیرداد با حنا این قدر صمیمی و راحت باشد، پسر مقابلش با تمام آدمهای اطرافش فرق داشت، فرقش قلب بزرگی بود که شاید هر کسی متوجه اش نمیشد:

– مادرت بهتره؟

تلخند میزند و سوالش را بی جواب میگذارد، سمت حنا برمیگردد و مهربان لب میزند:

– برو اتاقت اسباب بازیات و بچین تا بیام!

– آخ جونمی جون، میمونی؟

– دیرتر میرم دختری در مزرعه!

حنا با خنده خم میشود و گونه ی تیرداد را می بوسد و سمت اتاقش میدود، تیرداد خیره ی جای خالیش لبخند میزند و بلند میشود، سمت گیلدا برمیگردد و عمیق نفس میکشد:

- خب چی پرسیدی؟

- اگه باز گوشه کنایه نمیزنی حال مادرت و پرسیدم!

- یه سوالی نپرس که جوابش گوشه کنایه باشه!

برمیگردد که سمت اتاق حنا برود اما گیلدا مقابلش می ایستد:

– چند بار بهت بگم؟ بابات گفت زنش و طلاق داده... همون ۷ سال پیش گفت، من خونه مو روی ویرونه ی زندگی یکی نمیسازم!

– ولی ساختی، درسته مطلقه بودی و بریده از همه جا و بی سرپناه، ولی دو تا سوال و تحقیق بهت میفهموند یه زن بدبختی توی زندگی مهران که هر بار بهش میگه تو زیر سرت بلند شده بهش میخنده و میگه قرصای اعصاب تو بیشتر کن!

گیلدا با ناراحتی میخواهد حرفی بزند که تیرداد می گوید:

– کافی بود شناسنامه شو ببینی تا...

– المثنی بود بخدا!

– باشه... ول کن جان مادرت گیلدا... چه بحثیه اصلا؟

سمت اتاق حنا که میرود گیلدا با بغض می گوید:

– دلم نمیخواست مهران و بیشتر از این توی ذهنت خراب کنم، خودت نذاشتی، من نمیخوام نفرین تو و مادرت پشت زندگی خودم و بچم باشه!

تیرداد کلافه برمیگردد و نگاهش میکند:

– مهران؟ کی هست اصلا؟

نگاه پر از درد گیلدا که روی چشمهایش ثابت می ماند ادامه میدهد:

– به من میخوره اهل نفرین باشم؟ به وضعیت الانم میخوره بچتو نفرین کنم؟

– ببین تیردا...

– اگه میام اینجا فقط و فقط بخاطر حناست... اگه میگم و میخندم و زهرمار نیستم چون ذاتا همینم پس تظاهری نیست... اگه به میترا گفتم چند ماهه ازدواج کردید و حنا بچه ی تو نه مهران چون اصلا دلم نمیخواد دوز قرصاش بره

بالاتر و فکر کنه همه ی اون چند سال و حق داشته... این بیشتر میسوزنتش!

سر گیلدا با غم پایین می افتد و تیرداد با جدیت می گوید:

– در ضمن دیگه ابدا جلوی حنا بحثی در مورد میترا نکن با من... اون بچه نباید از الان فکرش بشه مثل من... حالا برو یه قهوه درست کن ببینم این بچت کی دست برمیداره از سر کچل من!

گیلدا لبخند کمرنگی میزند و تیرداد دستش روی دستگیره میرود که در باز میشود و مهران وارد خانه میشود، برمیگردد و با دیدنش لبخند پر از تاسفی میزند... مهران جواب سلام گیلدا را میدهد و جلو میرود:

– سلام یادت ندادن پسر؟

– کی؟ تو یا میترا؟

– میترا که برای تو علی السلامِ پسرمن!

42

– آره خب... چون با تموم اخلاقای بدش یه اخلاق مزخرف نداشت!

مهران عصبی جلوتر میرود و پر حرص میپرسد:

- چی مثلا؟

گیلدا ترسیده نگاهشان میکند و تیراد کف دستش را روی سینه ی مهران می گذارد:

- عقب ... برو عقب تر بچه میشنوه!

- بچه دوست شدی؟ خواهر شناس شدی؟

- واسه اینکه به شما نرفتم!

مهران با عصبانیت نگاهش میکند:

- حرف قبل تو تمکیل کن بعد گمشو بیرون!

گیلدا جلو میرود:

- مهران؟ زشته... چتون شده شماها؟ بخدا این دعواهارو یک ساله دارید میکنید بسه!

مهران بی توجه خیره ی تیرداد می گوید:

- منتظرم!

– چرا این قدر به تخریب شدن علاقه داری؟ وقتی ادامه نمیدم یعنی نمیخوام جلوی زنت خرابت کنم... پس تو هم بزن به نشنیدن!

– من میخوام خراب شم بچه!

تیرداد دستی دور دهانش میکشد و عاصی می گوید:

– تف تو این شانس!

– میترا چه اخلاق مزخرفی نداشت که من داشتم تیرداد؟

– خیانت کردن و بلد نبود!

نگاه پر خشم و درد مهران روی چشمهای خیره و خاموش تیراد میماند، گیلدا با استرس نگاهشان میکند، مهران پر از حرص جلو میرود و با یک دست یقه ی پیراهن تیرداد را توی مستش میگیرد... گیلدا هینی می گوید و تیراد خون سرد نگاهش میکند، مهران با تمام عصبانیتش ارام اما پر از خشم می گوید:

– هر وقت جای من با یه زنی زندگی کردی که فکرش همه جا هست جز شوهرش و زندگیش و بازم وفادارترین مرد دنیا موندی واسه من رجز بخون بچه!

نیشخند تلخ تیرداد تا مغز استخوانش را میسوزاند، در باز میشود و حنا با کنجکاوی بیرون می آید، تیراد با خنده ی مصنوعی دستهایش را دور مهران می پیچد:

– مخلصم بابا... دلم منم تنگ شده بود!

دست مهران آرام و عاصی از یقه ی تیرداد پایین می اید و حنا آرام می گوید:

– سلام بابایی... داداش تیرداد اومده باهام بازی کنه!

تیرداد برمیگردد و مهران لبخند میزند:

– باشه باباجون!

و بی توجه به تیرداد و گیلدا پله ها را به مقصد اتاقش بالا میرود، گیلدا لب باز میکند تا حرفی بزند اما تیردادبی تفاوت همراه حنا وارد اتاق میشوند و در را می کوبد!

43

***

از پشت میز بلند میشود و همان طور که زیر فاکتورها را امضا میزند گوشی را با شانه اش نگه میدارد:

– دارم میام بیرون عزیزم، امیرعلی اومده چیکار؟

ضربه ای به در اتاق میخورد و کتایون وارد اتاق میشود، نگاه سورن بالا می آید و فاکتورها را سمتش میگیرد:

– از دست این داداش تو، دارم میام!

کتایون که کاغذها را میگیرد گوشی را با دست نگه میدارد و با گفتن چشم تماس را قطع میکند، کتش را برمیدارد و گوشی را توی جیب شلوارش سر میدهد،از پشت میزبیرون می آید که نگاهش به نگاه بلاتکلیف و خیره ی کتایون می چسبد:

– چیزی شده؟!

– گفتید کارم تموم شد بیام باهام کار دارید!

گیج دستی به پیشانی اش میکشد:

– اره اره... من میرم با نبات بیرون، حواستون به همه چی باشه!

کتایون پر از حسادت و حال بد نگاهش میکند، بغض تا چشمهایش میرسد و جان میکند اشکی نریزد:

– خیالتون راحت... قرار عروسی دعوت بشیم؟

سورن جدی لبخند میزند:

– اگه خدا بخواد، حواستون به این تیردادم...

– تیرداد چی؟

سر می چرخاند و با دیدن تیرداد توی چارچوب در میخندد:

– جنی مگه؟

– میرید خرید عروسی بعد به من نمیگی؟میبینی کتی؟ یه جو معرفت تو وجودش نیست!

سورن جلو میرود و یک تای ابرویش را بالا میدهد:

– خانوم هادیان!

– خب بابا تو هم... مگه مدرسس؟ لابد راه به راه اجازم بگیرم؟

سورن با کشیدن دست دور دهانش خنده اش را مهار میکند و تیرداد رو به کتایون میگوید:

– هادیان منم میرم دنبالشون... حواست باشه به اینجا!

کتایون با حالی بد لبخند نصفه نیمه ای میزند و چشمی زیر لب می گوید، حق با کیوان بود، تحمل از دست دادن ها برای ان ها که هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتند سخترین کار دنیا بود، نگاه کردن به سورن و تصور زن دیگر کنارش تا مرز جنون می رساندش!

از اتاق که بیرون میرود سورن نگاهی به تیرداد می اندازد:

– تو کجا؟ امیرم بیرونه... مگه دارم میرم پیک نیک؟

– بابا نه من کت و شلوار دارم نه امیر... بیاییم بخریم دیگه... خداشاهده اگه حرفای خصوصی و عاشقونه تون و گوش بدم!

– برو گمشو بشین پشت میز حواست باشه تا برگردم تیرداد!

از اتاق که بیرون میزند تیرداد همراهش میرود و با لحن بامزه ای می گوید:

– هم برم؟ هم گمشم؟هم بشینم؟ چه جوری میشه؟

سورن برمیگردد و با خنده نگاهش میکند، از رستوران که بیرون میروند نبات و امیرعلی را تکیه بر ماشین سورن می بینند!

44

ریموت را میزند و جواب سلام نبات را با مهربانی میدهد، سمت امیرعلی برمیگردد:

- شما کجا؟

- خواهر من الان نسبتی با شما داره؟

- میدم بکننت تو گونی ببرن جای سیب زمینی سرخت کنند!

امیرعلی میخندد و تیرداد با باز کردن در عقب می گوید:

- خون خودتون و کثیف نکنید، بشینید دیرشد!

سورن سمتش برمیگردد و با حرص بازویش را میکشد:

- بیا برو میگم عه!

- بابا بی شرف چه جوری هم بیام هم برم؟

نبات و امیرعلی از ته دل میخندند و سورن هر دو دستش را روی سرش می گذارد:

- ای خدا!

- خدا رو بزار بعد از متاهل شدنت... مدام باید ذکر بگی صبرکن حالا!

نبات میخندد:

- عه تیرداد!

- نه یعنی میگم شکر کنه خدا رو برای وجود تو!

امیرعلی سمت تیرداد میرود و مچش را میگیرد:

- بسه اذیت دیگه... بیا بریم بزار برن!

سورن اخم پر حرص میکند و همراه نبات سوار میشوند، سورن میخواهد حرکت کند که تیرداد به شیشه میکوبد...نبات با خنده شیشه را پایین میدهد و تیرداد می گوید:

- من مشکی امیرعلی سبز!

نبات با خنده میپرسد:

- چی؟

- کت و شلوار دیگه!

سورن با حرص سرکی میکشد و نکاهش میکند:

– سبز؟ سبز اخه؟

– امیرعاشق رنگ سبزه!

سورن گمشویی می گوید و حرکت میکند... بی خبر از موتور قرمز رنگی که با کلاه کاست پشت سرشان از کوچه ی بالاتر دنبالشان راه می افتد!

45

❊❊❊

خیره ی حلقه ی توی جعبه مانده بود، یک شور بزرگ داشت از شوق این رسیدن، دل توی دلش نبود برای داشتن سورن، برای زندگی مشترکشان، برای آینده ی پر از خوشبختی شان، در جعبه را می بندد و آن ها را توی کیفش سر میدهد:

- کاش از لباسم عکس میگرفتم توی تنم!

- رفتی خونه میپوشی یه دور مامان شکوه ببینه!

لبخند میزند و صدای موزیک را زیاد میکند، صدای خواننده توی گوشش می پیچد و همزمان موتور قرمز رنگی را توی آیینه می بیند:

– دنیای ما اندازه هم نیست... می بوسمت اما نمیمونم تو دائم از اینده میپرسی... من حال فردامم نمیدونم!

نگاهش میخ موتور سوار توی آیینه میماند، قلبش تیر میکشد، تمام دلش زیرورو میشود، ترس تمام تنش را می لرزاند، تلفن همراه سورن که زنگ میخورد سورن ضبط را کم میکند و جواب میدهد:

– جانم مامان؟

نبات شیشه را پایین میکشد، کیوان به موتور گاز میدهد و جلو می آید، نگاه پر از هراسش میخ کلاه کاسکت و چشمهای پشت آن میماند... سورن که تماش را قطع میکند کیوان با سرعت دور میشود:

– میخوای یه زنگی به مامان شکوه بزن بگو!

نبات گیج برمیگردد:

– چی؟

سورن شیشه را بالا میدهد و با اخم و نگران نگاهش میکند:

– رنگت چرا پریده؟

– رنگم؟ نه!

– گفتم مامان گفت امشب شام و بریم اونجا!

اهان بی حالی می گوید، خیره ی روبه رو با چشم دنبال موتور کیوان میگردد و خبری نیست... دلش گرفته بود از این هراس تلخی که این روزهایِ خوبش را زیرورو کرده بود!

46

***

فنجان را روی میز می گذارد و مقابلش می نشیند، وقتی افکارش پر بود از راهی برای به دست آوردن سورن و خط زدن نبات، فکرش را هم نمیکرد کیوان تا این حد دل ببندد و

حالا گوشه ی خانه کز کند، باورش نمیشد نبات ماندگار شود، باورش نمیشد هر دویشان در این بازی شکست بخورند، فقط فکر میکرد همه چیز راحت پیش میرود و حالا، همه چیز ویران بود!

– دایی؟!

نگاه غمگین و خسته ی کیوان بالا می آید، اخمهایش دل کتایون را می لرزاند، کیوان منتظر نگاهش میکند و کتایون بلاخره میپرسد:

– میشه دست برداری از همه چی؟ میشه خواهش کنم تمومش کنی؟

– تو اصلا ادم بزدلی نبودی بچه!

دلش میریزد، دلش از حجم این بی رحمی و درد توی صدای کیوان می ریزد:

– چی تو سرته دایی؟

– امروز رفتن دنبال لباس و حلقه، من و جدی نگرفته قند و نبات!

خم میشود و پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برمیدارد، سیگار را بیرون میکشد و فندک را روشن میکند، کتایون خیره ی حال درمانده اش می گوید:

– من نگرانتم، حال منم بده از این از دست دادن ولی، قرارمون این نبود بهشون ضربه ای بزنیم!

کیوان پک عمیقی به سیگار میزند و با یک لبخند پر از تاسف و تمسخر نگاهش میکند، با دستی که سیگار توی آن است بالای ابرویش را میخاراند، تک سرفه ای میزند و گلویش را صاف میکند:

– با منم بازی میکنی تو؟ تو بیشتر از هرچی و هرکی نگران اون نره غولی!

– من نگران هممونم کیوان، میخواستم از راه دیگه به دستشون بیاریم نه ...

– مگه من کاری کردم؟من که نشستم اینجا سیگارمو میکشم!

کتایون لب میزند تا حرفی بزند که صدای ناله و داد زدن های خاتون خانه را پر میکند، کتایون خسته سرش را میگیرد و بلند میشود، کیوان سرش را به پشتی مبل میزند و خیره ی سقف می گوید:

– بدو... بدو که باز اون بابای سگ مصبت داره تو خواب و کابوسش میزنتش!

اشک کتایون میان راه میچکد و به اتاق که میرسد سمت خاتون میدود، کنارش می نشیند و پر از بغض لب میرند:

– مامان؟ مامان جونم؟ باز کن چشماتو قربونت برم، داری خواب می بینی!

کابوس ها اما رحم نداشتند، کتایون ارام توی صورتش میزند و کیوان که وارد اتاق میشود می نالد:

– آب بیار!

– بلندشو تو!

47

کتایون پر از بغض بلند میشود و کیوان جایش را میگیرد،خم میشود و سر خاتون را توی سینه اش میگیرد... با دست دیگر موهای کم پشت و سفیدش را نوازش میکند:

– خواهرمن؟ خاتون خانوم؟ پاشو ببین اون شوهر الدنگت نیست، ببین منم و یکی یه دونت، پاشو دورت بگردم، پاشو میخوام با کتی ببرمتون بیرون!

بعض سخت کتایون می ترکد و قبل از ریختن اشکش از اتاق بیرون میزند، چشمهای خاتون سخت و پر هراس باز میشود، عطر کیوان را نفس میکشد و می نالد:

– بچم و هل داد، کتی مو هل داد، سر بچم خورد به پله ی سالن، خون راه افتاد، میخندید، نذاشت بچم و ببرم بیمارستان، خودمم زد، خدا ازش نگذره!

کیوان پر درد چشمهایش را میبندد و تن خاتون را محکم تر بغل میکند:

– کابوس بود، تموم شد، کتی خوبه، پاشو ببین!

عقب میکشد و کمک میکند خاتون بنشیند،خیره چشمهای ملتهب و قرمزش می گوید:

– میخوای دکترتو و عوض کنیم؟

– مراقب کتایونم هستی؟

پردرد میخندد:

– والا کتی مراقب منه قربونت برم، خونه رو اون میچرخونه!

– اگه من نبودم،اگه رفتم، اگه...

– ای بابا خاتون، باز...

خاتون دست کیوان را میگیرد و بی حال و بی رمق می گوید:

– من ۵۰ سالمه کیوان، بخاطر حال و روزو ریه هامم نگم بخاطر سنم میگم که افتاب لب بومم، بچم و تنها نزار، پشتش باش، کمک کن یه ازدواج موفق داشته باشه نه مثل من، نکنه تنهاش بزاری، قول بده به من کیوان!

– چی میگی خاتون؟ چی میگی؟ بابا هستی خودت، روبه راه میشی، ببین...

خاتون سینه ی سنگین و پر دردش را چنگ میزند و بی نفس میگوید:

– قول بده!

کیوان عاصی ماسک اکسیژن را برمیدارد و روی دهانش میگذارد:

- تو نفس بکش، من قول میدم!

کتایون که با لیوان شربت بیدمشک میرسد کیوان بلند میشود و می گوید:

- امادش کن بریم بیرون یکم هوا بخوره!

خسته بیرون میرود، کتایون لبه ی تخت می نشیند و لبخند پر بغضی میزند:

– بهتری؟

خاتون با رنگی پریده و دهانی که برای ذره ای اکسیژن جان میکند لب میزند:

– خوبم مادر، فقط مراقب کیوان باش، مثل بچه ی خودمه، خودم بزرگش کردم، خودم این قدریش کردم، مراقب هم باشیدکتایون!

– باز شروع کردی مامان؟

– چرا این روزا این قدر تو همید مادر؟

کتایون خسته از خس خس سینه ی پر درد خاتون می گوید:

- خوبیم... فقط نگران شماییم!

لیوان را سمت لبهای خاتون میبرد و خیره ی رنگ و روی پریده اش لب میزند:

- کاش تموم میشد دردات!

48

❊❊❊

– نبات جان خیلی خوشحال شدم دیدمت، پدر و مادرتو سلام ویژه برسون عزیزم!

لبخند میزند، یک لبخند پر از دلنگرانی از پیامهای تهدید امیزی که از کیوان داشت و مجبورشد تلفن همراهش را کنار سورن و پیش چشم خانواده اش خاموش کند:

– بزرگواری تون و میرسونم چشم، منم خیلی خوشحال شدم در خدمتتون بودم!

محمد رضا با لذت و لبخند نگاهش میکند، آرزویش سرو سامان گرفتن سورن بود:

– عزیزم کاراتون‌تا یک هفته ی دیگه تمومه؟ هفته بعدش تالار رو رزرو کردم براتون به سورن گفتم!

– بله... احتمالا تا فردا خرید جهیزیه تموم میشه میچینیم!

سورن دستش را پشت کمر نبات می گذارد و نبات کیفش را روی شانه اش می اندازد:

– با اجازتون... به سامیه جون سلام برسونید!

– بچم خیلی دوست داشت بیاد امشب ولی بچش تب کرده بود عذرخواهی کرد!

– خواهش میکنم امیدوارم زودتر خوب بشه سرمه جون!

خداحافظی میکنند و از خانه بیرون میروند، سوار ماشین که میشوند سورن بدون اینکه حرکت کند نگاهش میکند، یک نگاه خیره و پر از حرف، نبات متعجب و با خنده میپرسد:

– چیه؟ چرا نمیری؟

– به من میگی چته یا نه نبات؟

دلش مثل کوه فرو میریزد اما خودش را کنترل میکند:

– نمیزاری برم لبام و درست کنم ناراحتم!

- پس ناراحت باش!

نبات میخندد و سورن ماشین را روشن میکند، دست میبرد و لبهای نبات را با انگشت شست و اشاره میگیرد و فشار میدهد:

- ولی نگی چته خودم میفهمم، من و گوش دراز فرض نکن!

- آی لبم!

- جون!

میخندند و سورن عقب میکشد، حرکت میکند و آرام می گوید:

– اون اوایل یه شعر بود همیشه واسم میخوندی چی بود؟

– این دلاویزترین حرف جهان را همه وقت...

سورن لبخند میزند:

– آهان... نه به یک بار و به ده بار، که صدبار بگو...

نبات همراهیش میکند و هر دو می گویند:

– دوستم داری؟ را از من بسیار بپرس

دوستت دارم را با من بسیار بگو!

49

❊❊❊

پشت میز نشسته بود و خیره ی آدمهایی بود که پشت میز و صندلی ها غذا میخوردند، میگفتند، میخندیدند، سلفی میگرفتند، و لحظه ای را فارغ بودند از تمام دغدغه های ریز و درشتشان!

همچین صحنه ای هیچ کجای روزگارش نداشت، تا بود بدبختی بود، تا بود در به دری بود، تا بود کتک کاری و فحش بود... مادری که همیشه بیمار بود و پدری که هیچ وقت دوستش نداشت!

می بیند سورن از اتاقش بیرون می آید و مشغول صحبت با تلفن است:

– مبلمان فردا میرسه، تا جشن همه چی ردیفه نبات نگران نباش!

مقابل میز کار کتایون می ایستد و همان طور که مشغول کشیدن خطوطی نامفهوم روی میز است می گوید:

– چشم، شما نگران نباش همه چی درست و به موقع پیش میره!

لبه ی کتش را عقب میدهد و دست در جیب شلوار مشکی اش میبرد، نگاهی گذرا به مشتری ها می اندازد و سمت کتابون که خیره و پر حسرت نگاهش میکند برمیگردد:

– آرایشگاه اوکی شد؟

کتایون سرش را زیر می اندازد و پر درد مشغول کندن پوسته ی کنار ناخونش میشود، دلش گرفته بود، برای خودش که همیشه سهمش نداشتن و نرسیدن بود:

– باشه دارم میام...فعلا عزیزم!

تماس را قطع میکند، دستی به ته ریشش میکشد و کتایون را نگاه میکند که سر به زیر و خسته مشغول ناخون انگشت اشاره اش است:

- خانوم هادیان؟

کتایون اما گیج و پرت غرق در کابوسی بود که داشت تمام زندگی اش را میبرد، آخر هفته مراسم سورن و نبات بود، به همین سادگی، به همین تلخی!

سورن دو بار دستش را روی میز میزند:

– خانوم هادیان؟!

نگاه کتایون با ترس بالا می آید، گیج و ویج نگاهش را به نگاه سورن میدهد:

– بله؟

– خوبید شما؟

خوب نبود، یک بد مطلق بود، یک ادم رو به سقوط و ویرانی:

– ممنون خوبم... امری داشتید؟

– این کارت دعوت خدمت شما، مراسم پنج شنبه ست، خوشحال میشم با مادرتون تشریف بیارید!

50

دست جلو میبرد و کارت را میگیرد، نگاهش خیره ی آن آیینه ی دق می ماند، باید باور میکرد، باید همه چیز را برای خودش تمام میکرد!

– ممنون... مبارکتون باشه!

– تشکر، این کارتارو هم برسونید دست بچه های آشپزخونه...حواستون به رستوران باشه!

- چشم حتما!

سورن سری تکان میدهد و بیرون که میرود کتایون کارت را باز میکند و خیره ی اسم سورن و نبات میماند، چیزی از دلش کنده میشود، دردی تا مغز استخوانش را میسوزاند، چتد مشتری که از رستوران بیرون میروند بلند میشود تا کارتها را به آشپزخانه ببرد که تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن اسم کیوان بی حوصله جواب میدهد:

- بله!؟

- بیا خونه کتی، زودبیا!

دست و پاهایش از وحشت سست میشود و صدایش میلرزد:

– چیشده؟

– خاتون خوب نیست، بیا فقط!

چیزی توی سینه اش منفجر میشود، تماس را قطع میکند و با عجله کیفش را چنگ میزند، سمت خروجی رستوران میدود که یاد نبود سورن می افتد، نبض شقیقه هایش توی دهانش میکوبد، با عجله وارد اشپزخانه میشود و با چشم دنبال تیرداد میگردد، تیرداد را کنار ترگل مشغول حرف زدن می بیند، جلو میرود:

– آقای نواب؟

تیرداد برمیگردد و به چهره ی آشفته اش نگاه میکند، کتایون بی جان می گوید:

– مادرم خوب نیست... باید برم... حواستون باشه به رستوران!

و بدون اینکه منتظر باشد تیردادی حرفی بزند از آنجا بیرون میزند، پشت فرمان که می نشیند اشک تا پشت پلک هایش میرسد، بی حال حرکت میکند و تمام راه را خدا خدا میکند خاتون بلایی سرش نیایید...به خانه که میرسد ترمز میکند وبا عجله پیاده میشود، وارد که خانه میشود می بیند کیوان تکیه به دیوار نشسته، چشمهای متورم و سرخش بالا می آید و کتایون کیف از دستش می افتد:

– مامانم کو؟

سر کیوان با درد و بغض پایین‌می افتد و کتایون پر از هراس و بی جان وارد اتاق میشود، چشمهای بسته و سینه ی بی حرکت خاتون سقف را روی سرش خراب میکند، جلو میرود، ناباور، گیج، پرت، خسته و بریده از دنیا و تلخی هایش، لبه ی تخت می نشیند و لبهایش مثل ماهی بیرون افتاده از آب تکان میخورد تا بلاخره صدایش به گوش میرسد:

– خاتون؟

خاتونی نبود... نفسی نبود... نگاهی نبود... و دیگر ناله های زجراور زنی هم توی این اتاق نمی پیچید، هر چه بود تمام

شده بود و رفته بود، خاتون به دردهایش پایان داده بود، به کابوس هایش، به ترس ها و دلهره هایش، خاتون بعد از ۵۰ سال راحت خوابیده بود... کتایون تکانش میدهد و جان بی جان و سرد خاتون را لمس میکند، و بلاخره داد میزند:

– خاتون؟ مامانی؟ پاشو...

51

کیوان وارد اتاق میشود و با گریه سمتش میرود:

– اروم کتی... بزار یه بار اروم بخوابه!

– کجا بودی تو؟ مگه نگفتم مراقبش باش لعنتی!

– بودم ... نفسش رفت و این دفعه برنگشت، خواستم زنگ بزنم اورژانش ولی تموم کرده بود!

دستهای کتایون مشت میشود و روی پاهایش فرود می آید:

– خداایا... چیکار کنم بدون مامانم؟ چیکار کنم بی کَس و کار... چیکار کنم تک و تنها؟!

کیوان ملحفه ی سفید را روی صورت بی رنگ و مهتابی خاتون میکشد... زار میزدند... برای این حجم از بی کسی،

برای این همه درده پشت هم، برای زندگی رفته و سوخته ی خاتون، برای آرامشی که نتوانستند به او بدهند، زار میزدند و خاتون اولین بار بود نگران نبود، اولین بار بود غصه شان را نمیخورد، خاتون بود و یک دنیا آرامش، خاتون بود و یک خواب راحت، کتی کف زمین می نشیند و زجه میزند:

– مامان؟ توروقران نرو ، بدون تو نمیشه، بدون تو نمیتونم، بدون تو میمیرم!

کیوان جلو میرود و پیش پایش روی زمین می نشیند، تن لرزان کتایون را در آغوش میگیرد، کتایون زار میزند:

– دایی، دایی دیدی تنها کسی که واسم مونده بود رفت، دیدی چه جوری رفت؟ دیدی یه روز خوش ندید و رفت؟ دایی دیدی چقدر غریب رفت خواهرت؟

– کتایون، مثل همیشه محکم باش، مثل همیشه بپذیر، مثل همیشه جون بکن واسه ادامه دادن!

– چه جوری دیگه برگردم از سرکار؟ به کدوم امید؟ چه جوری بیام توی این اتاق؟چه جوری زندگی کنم؟

کیوان روی موهایش را نوازش میکند و پر از حسرتی سینه سوز می گوید:

– به این فکر کن که راحت شد، چی داشت این زندگی واسش؟ چی داشت کتی؟ میموند که دردا و کابوساشو تحمل میکرد؟

کتایون هق میزند و نگاهش میخ زنی میماند که زیر ملحفه ی سفید به زندگی پر از رنجش پایان داده بود، این اتاق دیگر صدای ناله ها و دردهایش را نمیشنید، همه چیز آرام گرفته بود جز دختری که امشب تقدیر تنها آدم زندگی اش را هم با خودش برد، او بود و کیوان، کیوانی که در این هیاهو و از دست دادن ،نبات به کل از ذهنش پاک شده بود!

52

❊❊❊

– این همه اصرار همکار به همکارش واسه اینکه فقط برسونتش یکم عجیب نیست؟ تو چقدر سختی دختر؟

ترگل آب دهانش را قورت میدهد و نگاهش را از چند اسکناس کهنه ی توی کیفش میگیرد، تیرداد چه میدانست زندگی چه طور با ترگل در نبرد است؟چه طور میخواست درک کند بی پولی و کمک خانواده بودند یعنی چه؟ چه طور میفهمید ترگل از دل بستن به شیطنت این چشمها میترسد!؟

– با اتوبوس میرفتم دیگه... بچه ها میدیدن هزار و یک جور حرف میزدن!

– ببین خطیبی، تو زندگیت اگه حرف مردم واست مهمتر از حرف خودت و دلت باشه باختی!

ترگل سخت میخندد و فکر میکند فردا وقت دادن اجاره ی خانه است، فکر میکند هرگز در زندگیش همچین ماشینی سوار نشده بود، فکر میکند اصلا چرا سوار شده؟

– خواهر برادرم داری؟

نگاهی به ساعت ماشین می اندازد و با دلهره شال ساده ی سورمه ایش را جلو میکشد:

– سمت چپ!

تیرداد سمت چپ می پیچد و ترگل می گوید:

– یه برادر ده ساله دارم!

– درس چی؟ نمیخونی؟

نگاه ترگل که روی نیم رخش می نشیند نگاه گذرایی به او می اندازد و میخندد:

– درسته فضولیه ولی بهتر از ساکت بودنه!

تزگل عمیق نفس میکشد و انگار که بعد از سال ها همدمی برای گفتن حرفهای تلبار شده ی توی دلش داشته باشد بی هراس و خجالت از مرد کنار دستش که انگار سالیان سال بود می شناختش لب میزند:

– بابام که رفت تازه رفته بودم سوم دبیرستان، علاوه بر روحیه ی داغون وضع مالی و بی سرپرست بودنمونم اجازه نداد درس بخونم، دیپلمم و که گرفتم تصمیم گرفتم کار کنم... تا اینکه یه روز اگهی رستوران شاخه نبات و دیدم...!

– پس مرد خونه ای اره؟

لبخند میزند:

– مادرم آرایشگاه کار میکنه، هر چند که دیگه زیاد جون کار نداره، مرد من مادرمه این روزا!

– از استقلال و جنمت خوشم میاد خطیبی!

ترگل میخندد و نگاهی به کوچه ی خاموششان می اندازد:

– همینجا نگه دارید ممنون!

تیرداد ترمز میکند و سمت عقب میچرخد، ظرفهای یک بار مصرف غذا را سمتش میگیرد:

– منم یه روز تصمیم گرفتم مرد خودم باشم، با این تفاوت که نه بابام مرد نه ننم، فقط مرد بودن و توی خرج کردن پول میدیدن، واسه همین ازشون کندم و یهو خودم و کنار تو دیدم!

ترگل ظرف های غذا را میگیرد، توی دلش داشت یک سونامی اتفاق می افتد، این را وقتی به چشمهای پر از مهربانی تیرداد نگاه میکرد می فهمید:

53

– خوبه آدم خودش مرد خودش باشه، ولی خوب نیست از خانوادش ببره، من ارزوم یه بار دیگه بابام...

تیرداد یک دستش را پشت صندلی ترگل می گذارد و سمتش خم میشود، دل ترگل مثل ساعت شنی در حال ریختن و تمام شدن بود، تیرداد آرام می گوید:

– مهم اینه یه تصور خوشگل از خانوادت داشته باشی، حتی وقتی نبودن!

– شما هیچ وقت این تصور و نداشتید؟

لبخند میزند، به مظلومیت و معصومیت دختر مقابلش:

– آخرین تصویر من واسه خیلی وقت پیش، بعدش دیگه چیزی از خونوادم نموند که بخواد تصورش بمونه!

– جدا شدن؟

تیرداد سخت لبخند میزند:

– اگه فضولی من شکوفه نمیکرد الان واسه تو گل نمیداد!

– ببخشید اگه...

– آره جدا شدن، برو دیرت نشه!

ترگل عمیق و آشنا نگاهش میکند، چه شده بود که انگار این مرد برایش از هر غریبه ای آشنا تر بود؟

– متاسفم!

دستش روی دستگیره میرود و در را باز میکند:

– ممنون زحمت کشیدید، شبتون بخیر!

– خطیبی؟

ترگل برمیگردد و نگاهش میکند، تیرداد بی هیچ قصد و منظوری می گوید:

– من رفیق زیاد دارم، میخوام روی رفاقت توهم حساب کنم، موجم باهات مثبته، هیچ قصد و نیت شیطانیم ندارم خیالت تحت... پایه ی رفاقت هستی؟

ترگل با حال زاری تلخند میزند:

– من وقت رفیق بازی ندارم آقا تیرداد، صبح تا شبم و توی اون اشپزخونم، رفیقامم دخترن!

تیرداد خنده اش را میخورد:

– منم توی همون اشپزخونم، از فردام لچک سرم میکنن فکر کنی منم دخترم!

ترگل با خنده پیاده میشود و در را میبندد، سمت خانه شان که به راه می افتد سنگینی نگاه تیرداد را تا رسیدن به جلوی خانه و کلید انداختنش حس میکند، قسم میخورد این مرد مهره ی مار داشت، از روزی که به رستوران امده بود تا همین چند دقیقه ی پیش حالش را به قدری زیرورو کرده بود که خودش هم باور نمیکرد!

54

❊❊❊

خیره ی خاکهای ریخته شده روی قبر خاتون بود و دردی تا ریشه اش را میسوزاند، خاتون رفته بود، رفته بود تا تنهایی ای یک دانه دخترش شکل رسمی تری به خود بگیرد!

رفته بود تا از دست دادن هایش تکیمل ترشود!

رفته بود تا به او بفهماند دنیا همیشه نمیماند!

همان جا روی خاکها می نشیند و کیوان اشک پای چشمش را پاک میکند، خرما را روی خاک می گذارد و نگاهش میخ کتایون میماند

- کتی؟ بسه دایی جان، نابود کردی خودتو!

کتایون بی توجه و بی تفاوت مشت هایش را پر از خاک میکند و روی سرش می ریزد:

– بدبخت شدم... بدبخت شدم و ندیدی خاتون... خاک برسر شدم!

کیوان نچ کلافه ای می گوید و سمتش میرود، کنارش می نشیند:

– بس کن میگم عه، فکر کردی اینجوری ببیننت خوشحال میشه؟ بزار تنش لاقل توی گور نلرزه!

هق میزند، سرش را روی قبرمیگذارد و زار میزند:

– رفتی و یادم رفت بهت بگم چه قدر دوست دارم خاتون، رفنی و یادم رفت بگم همه ی برکت مال و کارم بخاطر دعاهات بود، رفتی و یادم رفت بگم چقدر دلم خوش به بودنت، مامان؟ کتی عاشقته، مامان کتی میخواست ببرتت مشهد، مگه نگفتی هوس زیارت کردی؟

کیوان تن خسته اش را بلند میکند و نگهش میدارد:

– باید بریم ... آروم باش کتی!

– بزار بمونم پیشش، دایی!؟

کیوان بی توجه سمت موتور هدایتش میکند، هر دو که سوار میشکند کتایون پیشانی اش را روی کمر کیوان میگذارد و زار میزند، کیوان حرکت میکند و خاتون را همون جا میگذارند و میروند، جلوی خانه که میرسند کتایون پیاده میشود و کیفش را برای بیرون کشیدن کلید زیرو رو میکند، نگاهش خیره ی کارت دعوت سورن و نبات میماند، نگاه پر از هراسش بالا می اید و به نگاه منتظر کیوان میچسبد، بی تفاوت کلید را بیرون میکشد و جان میکند چیزی را برای کیوان یاداوری نکند!

55

#عطش-سوخته

❊❊❊

دامن بلند لباسش را بالا میگیرد، یک شور و هیجان خاص و بی نظیر داشت، یک ذوق برای پایان این انتظار، و همیشه داشتن مردی مثل سورن...نیم ساعتی بود مهم ترین بله ی زندگیش را گفته بود و برای همیشه به سورن ریاحی محرم شده بود!

امشب بهترین و زیباترین شب زندگی اش بود، امشب از همیشه آرام تر بود، دو روز بود از کیوان و مزاحمتهای گاه و بی گاهش خبری نبود، و همین یعنی کیوان دست از سرش برداشته و ناامید راه آمده را برگشته!

سورن کمرش را گرفته بود و میان نگاه های مهمان ها در حال رقص بودند، آهنگ توی گوششان میخواند و حس خوبشان را دو چندان میکرد!

– تو چشمات سواله یه عالم سوال ...نگاهت پر از ارزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا می گذره... میبینی تو اما کی عاشق تره

میمونم کنارت درست مثل سایت... از امروز تا هر روز تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو.... نمیمیره این عشق قسم‌میخورم!

نبات پر از عشق سورن را نگاه میکند و همراه اهنگ لب میزند:

– تا روزی که قلبم هنوز میزنه... تا وقتی که جونی توی این تن

تو روزای خوب تو روزای بد... همیشه باهاتم قسم میخورم!

چراغ های تالار خاموش میشود و رقص نور همه جا را پر میکند، فیلم بردار صحنه ها را به خوبی ثبت میکند، آهنگ که تمام میشود سورن پیش نگاه جمع پیشانی نبات را می بوسد و همه با سوت و دست تا جایگاه عروس و داماد همراهی شان

میکنند، وقتی می نشینند نبات نفس نفس زنان کمی آب را با نی میخورد و آرام میپرسد:

- تیردادو عرشیا باهات آرایشگاه بودن؟

سورن با لذت نگاهش میکند،نبات پیش چشمهایش زیباترین دختر دنیا بود، نبات برایش خلاصه ی زندگی و دلخوشی هایش بود... توی دلش قربان صدقه اش میرود و در جوابش می گوید:

- کشتن منو، اگه بدونی چیکار کردن، تیرداد فیلم گرفته میده بهت بعدا!

- خیلی خوبن، ادم باهاشون پیر نمیشه!

سورن میخندد و عرشیا و تیرداد و دانیال که برای رقص وسط می آیند سورن با خنده به رقص حرفه ای تیرداد نگاه میکند و برای شاباش دادند بلند میشود، سمتشان که میرود تیرداد با صدای بلند می گوید:

– به افتخاد داماد خل...ببخشید گلمون!

همه با خنده کف میزنند و تیرداد توی کمر سورن را میگیرد و ادای نبات را در می اورد، نبات بلند میخندد و سامیه را که کنارش حس میکند سر میچرخاند و لبخند میزند، سامیه ارام می گوید:

– خیلی ناز شدی نبات، دیدنی!

– قربونت برم... چشمات خوشگل میبینه، دخترت کجاست؟

– دست مامان... چیزی لازم نداری عزیزم؟

نبات مهربان تشکر میکند و رقص پسرها که تمام میشود مادر سورن همراه سامیه وسط میروند، امیرعلی کنار نبات می نشیند و نگران تر از همیشه توی گوش نبات پچ میزند:

– همه چی خوبه نبات؟

– اره داداش!

– خبری نیست از کیوان؟

دل نبات میریزد و آرام جواب میدهد:

– چند روزه که ازش خبری نیست خداروشکر!

– اگه خبری شد بهم بگو!

نبات چشمی می گوید و به مسخره بازی های تیرداد و عرشیا و دانیال با سورن میخندند، بزرگترها را هم وسط میکشند و بلاخره وقت خوردن شام میرسد!

56

پشت دیوار ساختمان مقابل تالار ایستاده بود، عزادار و تلخ، تلخ و گریان، نالان و بریده، فکرش را هم نمیکرد یک دفعه و بی رحمانه دو نفر از عزیزترین آدمهای زندگی اش را از دست بدهد، از دست بدهد و فرصت اخ گفتن هم نداشته باشد، از دست بدهد و هیچکس نفهمد چه غمی درون سینه اش میرقصد!

کیوان امشب بی خبر از همه جا برای تسکین دردهای کتایون لباس های خاتون را داخل چمدان میریخت تا از ان خانه و اتاق بیرون ببرد، روحش هم خبرنداشت امشب جشن سورن و نبات است!

کتایون اما کارت به دست، با لباس سرتاپا سیاه، با بارانی که نم نم و ارام شروع به باریدن کرده بود، مقابل تالار ایستاده بود و صدای شکستن استخوان هایش را هم می نشیند، غم داشت، یک غم بزرگ و خانه خراب کن از این از دست دادن، از نداشتن سورن، از دیدنش در آن رستوران و متاهل و متعهد بودنش... هنزفری را توی گوشش میگذارد تا صدای بزن و برقص را از تالار پیش رویش نشود، خواننده میخواند و درد تا مغز استخوانش را میسوزاند:

– خدا مارو برای هم نمیخواست

فقط میخواست همو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ما مال مانیست

فقط خواست نیمه مون و دیده باشیم!

جمعیت که از تالار بیرون میزنند دل توی دلش نبود برای دیدن سورن، برای خداحافظی با مردی که از دستش رفت و ته مانده ی توانشم هم برای به دست اوردنش نتیجه نداد، ماشین عروس پیش رویش آیینه ی دق بود، هنوز هم داغدار خاتون بود و این داغ دیگر از توانش خارج بود!

می بیند سورن دست در دست نبات از تالار بیرون می آیند، می بیند و آتش میگیرد، می بیند و اشکهایش پشت هم میریزد، خودش را پشت دیوار پنهان میکند ، می بیند سورن در ماشین را برای نبات باز میکند، می بیند و میمیرد، می بیند و قلبش تمایلی به زدن و کوبیدن ندارد، سورنش بود... با

همان کت و شلوار مشکی، با همان لبخند جذاب، با همان جدیت همیشگی، با همان چشمهای مشکی و بانفوذ، سورن بود، مرد پیش رویش سورن بود که دست در دست دختر دیگر داشت، مرد ارزوهایش داشت میرفت، تا ابد، برای همیشه، و خواننده تلخ تر میخواند:

– نمیگم دلخور از تقدیرم اما. تو میدونی چقدر دلگیر این عشق

فقط چون دیر باید میرسیدم... داره رو دست ما میمیره این عشق

سورن پشت فرمان می نشیند و باران تندترمیشود، حرکت میکند و ماشین ها به ترتیب پشت سرش بوق بوق کنان به

راه می افتند، کمرش روی دیوار خیس سر میخورد همان جا می نشیند و برای مردن این عشق زار میزند، سرش را روی زانوهایش می گذارد، کارت عروسی از دستش روی زمین می افتد و قطرات باران خیسش میکند، میبارد و چیزی عوض نمیشود، می بارد و دلش از هیچ غمی خالی نمیشود، میبارد و یادش می افتد خاتونی نیست، میبارد و باور میکند دلخوشی ای نیست، از نبات بیزار بود، از هر دختری که سهمش را از دنیا گرفته بود بیزار بود، دستهای کتایون همیشه خالی بود، خالی از عشق، خالی از ارزو، خالی از رسیدن، تلفن همراهش که زنگ میخورد سخت بلند میشود و با دیدن اسم کیوان سمت خانه به راه می افتد!

57

با دست لرزانش کلید را توی قفل میچرخاند، خیس باران بود، خیس از اشک، لبریز از هزار غم بی پایان!

وارد خانه که میشود نگاه غمبارش سمت اتاق خالی خاتون میچرخد، کجا و کدام درد عمیق تر و سوزنده تر از جای خالی پدر و مادر بود؟ چه طور تاب می اورد این تخت و اتاق خالی را؟ آن عشق را هم اگر درونش حل میکرد جای خالی خاتون حتما از پا درش می آورد!

کیوان آشفته با چشمهای سرخ و پیراهن سیاهی که حالا توی تنش چروک شده بود سمتش می رود:

- معلومه کجایی؟ این چه سر و وضعیه؟

– بارون میاد!

– مگه نگفتی سرکار نمیری دایی جان؟

نگاه اشکی اش روی کیوان مینشیند، کیوانی که این روزها داغدار خاتون بود و غم و تنهایی تنها خواهرزاده اش، کیوانی که عشق و عاشقی را برای چند روز به عشق و غربت کتایون کنار گذاشته بود:

– سرخاک بودم!

سمت اتاق خاتون میرود و با همان لباس های خیس و تن لرزانش روی تخت خاتون به پهلو دراز میکشد، مثل جنینی توی خودش مچاله میشود، کیوان تکیه به دیوار اتاق

تماشایش میکند، صدای لرزان و پر از بغض کتایون را میشنود:

– بابام که مُرد غمی نبود دایی، یادمه مامانم یه نفس راحت کشید و گفت اخیش!

بغضش میترکد، هق میزند، کیوان روی دیوار سر میخورد و درمانده همان کف می نشیند:

– منم توی همون ۱۳ سالگی میفهمیدم نبودن بابا بهتر از بودنشه!

عطر تن خاتون را نفس میکشد:

– خاتون همه چیزم بود، همه ی همش، خلاصه ی همه ی نداشته هام، از بعد مرگ بابام به خودم قول دادم هر وقت از پس خودم براومدم کاری کنم خاتون یه روز بفهمه معنی زندگی و!

ناخون هایش را کف دست هایش فشار میدهد و برای تمام دردهای بی درمانش میبارد:

– تا تونستم واسه خودم کار پیدا کنم و روی پای خودم وایسم دردا و کابوسا و روزای تلخ خاتون و با خودش برد!

بلند بلند زار میزند و کیوان اشک هایش آرام میریزد:

– درداش شروع شد، هرشب یه درد داشت، تا بابا بود اون نفس شو تنگ میکرد، بعدش کابوساشو و خاطره هاش، میدونی دایی، بچه تر که بود میشستم فکر میکردم الان که بابا خمار یا نعشه برسه اول من و میزنه یا مامان و؟ خاتون میگفت تو رو که میزنه بیشتر دردم میاد!

کیوان بلند میشود و کنارش روی تخت می نشیند:

– فکر دل من و کردی لامصب؟ د بسه دیگه دختر، آش و لاش شد دلم!

– چرا سهم بعضی از ادما تا پای گور بدبختیه کیوان؟

– چون دنیا جای منصفانه ای نیست دایی جان!

بلند میشود و تکه اش را به دیوار پشت سرش میدهد، اشکهایش را با کف دست پاک میکند:

– بیا بریم از این شهر!

نگاه غمگین و گیج کیوان که روی صورتش می نشیند پر از حسرت لب میزند:

– این شهر هیچی نداشت واسمون!

– مشکل مکان نیست ، هر جا بری اسمون به همین سیاهیه دایی!

- دیگه دلم نمیخواد سورن و ببینم!

58

***

در آغوش پدر و مادرش گریسته بود، یک گریه ی همراه با شوق از این جدایی و آمدن به خانه ی بخت و شروع زندگی جدید!

کلی عکس های یادگاری توی خانه ی جدیدشان گرفته بودند و همه که رفتند تیرداد و عرشیا و دانیال همراه با امیرعلی

روی مبل ها نشستند و برای اذیت کردن سورن مشغول گپ زدن های نمایشی و خنده های بی تفاوت شدند!

نبات تکیه بر کانتر نگاهشان میکرد و میخندید، سورن کتش را روی مبل می اندازد و دست به کمر نگاهشان میکند:

- نره غولای محترم؟

همه سکوت میکنند و منتظر نگاهش میکنند تیرداد با جدیت می گوید:

- خدا شاهده یه پتو به من بدی روی همین کاناپه میخوابم!

امیرعلی با خنده بلند میشود:

- بلندشید گندشو درنیارید خستن اینا!

عرشیا نگاهی به نبات که سمت اتاق خواب میرود می اندازد و آرام می گوید

- یعنی ما بریم فکر کردی اینا میخوابن؟

سورن کوسن مبل را سمتش پرت میکند و صدای خنده هایشان توی خانه می پیچد، تیرداد گیتار را از روی میز برمیدارد و بلند می گوید:

– نبات بیا یه دهن بخونم واستون!

شروع به زدن میکند و نبات با لبخند دلبری از اتاق بیرون می اید و کنارسورن می ایستد، امیرعلی شروع به فیلم گرفتن میکند و تیرداد میخواند:

– کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی
تو قلب من باش تا که بفهمی چه دلبرانه به دل میشینی!

همه یکصدا تیرداد را همراهی میکنند و سورن دستش را توی کمر نبات می گذارد...تیرداد خیره ی نبات و سورن میخواند:

– تو پا میزاری توخونه ی من... تو عاشق میشی رو شونه ی من

این یه قرار بین من تو... کسی عاشق نیست عین من و تو!

خواندن تیرداد که تمام میشود همه دست میزنند و نبات می گوید:

– خیلی ممنون خیلی خوب بود ولی انصافا دیگه شب بخیر!

همه میخندند و نبات با خنده سمت اتاق میرود...امیرعلی دست دانیال را میکشد:

– بلندشید دیگه تن لشا!

عرشیا و دانیال با خنده بلند میشوند و مشتهایشان را به مشت سورن میزنند و یکی یکی بغلش میکنند ، برایش ارزوی خوشبختی میکنند و سمت در میروند که سورن کلافه می گوید:

– این یابو رو ببندید ببرید!

برمیگردند و با دیدن تیرداد که روی کاناپه خوابیده با خنده سمتش میروند، امیرعلی پاهایش را میگیرد و عرشیا و دانیال دستهایش را ، تیرداد چشم باز میکند:

– دیوثا مگه جنازه میبرید، سورن داداش شب خوب و پر از هیجانی داشته یاشی!

– خفه شو!

پاهایش را باز میکند تا از در ورودی رد نشود، بچه ها از خنده دستهایشان شل میشود و تیراد همان کف می افتد:

– امیدوارم امشب ایست قلبی نکنی فقط بلاخره سن و سالت بالاس!

– گل بگیر اون دهن بی چاک و!

امیرعلی با خنده دستش را میکشد و همان طور که کف زمین کشیده میشود از خانه بیرون می برد و در را می کوبد، سورن همان طور که دکمه های پیراهنش را باز میکند سمت اتاق میرود:

59

– نبات جانم؟

وارد اتاق میشود و نبات را روی تخت می بیند که معصومانه به خواب رفته، لبخند میزند و کنارش می نشیند، انگشت اشاره اش را روی گونه اش میکشد:

- جان دلم با این لباس اذیت میشی که!

- بیدارم فقط خستم خیلی!

سورن با لبخند دست میبرد و تاج روی سرش را آرام و با حوصله از موهایش حدا میکند:

- بلندشو لباسات و عوض کن بخواب عزیزم!

- دلم میخواد امشب تا صبح خدارو شکر کنم برای رسیدن به امشب و تو!

خواب الود می نشیند و سورن مهربان نگاهش میکند:

– وقت واسه شکرگذاری هست...الان خدا ازت توقع نداره!

میخندد، شیرین، پر از عشق، خواب الود و با چشمهای خمار سر کج میکند:

– امشب توی همین اتاق قول بده همیشه بمونی واسم!

– قول میخواد قند و نبات؟

– واسه اطمینان بیشتر!

خم میشود و پیشانی اش را روی پیشانی نبات میگذارد، و از ته دلش لب میزند:

– همیشه باهاتم... قسم میخورم!

نبات میخندد و سورن که لبهایش را روی لبهای تب دار نبات میگذارد تنش از هیجان میلرزد و با یکدنیا عشق و عطش همراهی اش میکند، سورن دست میبرد و بند لباسش را از پشت باز میکند، امشب با یکی شدنشان تکمیل میشد، امشب جز خاطره انگیزترین شبهای زندگی شان میشد، لباس نبات که از سینه اش پایین می افتد هر دو روی تخت غرق در آغوش و بوسه های پر از لذت دراز میکشند، رسیدن به عشق بی شک نیمی از خوشبختی را تکمیل میکرد، اگر سرنوشت و

اتفاق های غیرقابل پیش بینی اش تمام زندگی را یک شبه با خودش نمیبرد!

60

***

میز صبحانه را با سلیقه ی بی نظیری میچیند، لیوان های شیر و آب پرتقال را کنار هم روی میز می گذارد و با لبخند به میز نگاه میکند، تک تک این روزها و ثانیه ها را در خاطرش ثبت میکند و بابتشان خدا را شکر میکند، شک نداشت خوشبختی همین روزها بود!

سورن که از حمام بیرون می آید حوله ی روی موهایش را روی گردنش می اندازد و با موهای خیس و پریشان سمت آشپزخانه میرود، دستش را روی پشتی صندلی میزند و خم میشود:

– ای جان دل، چه کرده قندونبات، تو الان باید استراحت کنی خودتو لوس کنی، دلتو بچسبی، زار بزنی!

نبات میخندد و نگاهش میکند:

– خوبم نگران نباش، از دیشب تا الان خوابیدم دیگه، زود صبحونه رو بخوریم بریم؟ من کلاس دارم!

– بله خانوم وکیل بفرمایید!

هر دو پشت میز دو نفره ی سفید رنگ می نشینند و سورن کمی از آبمیوه را میخورد، برمیگردد و تلفن همراهش را از روی کانتر برمیدارد، وارد گپ دوستانه شان میشود و با سیل پیامها مواجه میشود، بچه ها تا ۳ صبح پشت سرش حرف زده بودند، اخرین پیام از تیرداد بود که نوشته بود:

– ناموسا سورن هر چقدرم فعال و با انرژی باشه الان دیگه خوابیده برید گپه ی مرگتون و با بالشتتون بزارید تنهاهای بدبخت!

میخندد، پیام بالاتر را از امیرعلی میخواند:

– دهنتون ببندید بی شرفا، هی میخوام غیرتی نشم!

میخندد و نبات لقمه ی کوچک کره عسل را توی دهانش میگذارد:

- چه خبره اقا داماد؟!

- طبق معمول بچه ها نمک ریختن!

گوشی را روی میز می اندازد و لقمه ای برای خودش میگیرد که تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن اسم تیرداد با خنده جواب میدهد:

- هوم؟

– بمیرم که جونی واست نمونده درست جواب تلفن بدی!

باخنده لقمه ی توی دهانش را قورت میدهد:

– توی رستوران می بینمت آقای باتجربه!

– داداش من با همه ی تجربیاتم هیچ وقت این قدر صدام بی جون نشد از خستگی!

تلفن همراه نبات که زنگ میخورد نگاهش روی نبات ثابت میماند و نبات بلند میشود و سمت خروجی آشپزخانه میرود، صدای تیرداد را میشنود:

– میای سرکار یا طبق معمول میسپری به من و کتی؟

– میام بابا ادم شده واسه‌من!

تیرداد با خنده اوکی ای می گوید و خداحافظی که میکنند لیوان آب پرتقال را برمیدارد و سرمیکشد، صدای الو گفتن های نبات را که میشنود با اخمهای درهم بلند میشود و سمت اتاق میرود.

61

توی چارچوب در که می ایستد نبات هول و دستپاچه تماس را قطع میکند و با دست لرزان مثل همیشه تماس را پاک

میکند، سورن یک دستش را به چارچوب میگیرد و کنجکاو و نگران میپرسد:

- کی بود؟!

- فکر کنم یکی از دوستام بود، مثل دوستای تو اذیت میکنن!

میخواهد از اتاق بیرون برود که سورن دست دیگرش را هم به چارچوب میزند و راهش را سد میکند، خیره ی چشمهای پر از نگرانی نبات لب میزند:

- چیزی هست که به من نگفته باشی شاخه نبات؟

مردمک های لرزان نبات به چشمهای آشفته ی سورن میچسبد:

– نه دیونه، چی باشه مثلا!؟

– یه وقتایی یه ترس و نگرانی توی چشمات میبینم که دلیلش واسم مفهموم نیست!

خم‌میشود و لبهایش را به گوش نبات می چسباند:

– سورن فقط نگرانته، فقط نگرانِ خم به ابروت بیاد، نگرانِ آخ بگی، بهت بد بگذره، چیزی یا کسی آزارت بده، سورن هر چی میگه بخاطر شخص خودته خانوم وکیل، خب؟

تن نبات از هیجان و بغض می لرزد، سورن عقب میکشد و نگاهش میکند:

– الان دیگه زیر یه سقفیم، الان دیگه بیخ گوش خودمی، واسه خوده خودم، موظفم خوشبختت کنم، موظفم نزارم آب توی دلت تکون بخوره، موظفم یادت بیارم اگه اینجایی دلیلش عشقی که بهت دارم، شاید به قول تو سخت ابراز علاقه کنم، حسام و نشون ندم، زیادی جدی و خشک باشم، اما میخوام اینو بدونی در مورد تو و ارامش چشمات با احدی شوخی ندارم!

دل نبات می لرزد، نگاهش میخ زنجیر توی گردن سورن می ماند، جلو میرود و پیشانی دردناکش را روی سینه ی پر تپش سورن می گذارد:

– میدونم عزیزدلم!

– اگه میدونی سخت مراقب خودت باش نبات، تو و نفسات شیشه ی عمر منه، هر لبخندت به عمرم اضافه میکنه و هر اشکت از عمرم کم، میخوام بدونی واسه آرامشت هر کاری میکنم، هر کاری، پس هر وقت هر چیزی چشمات و اینجوری پر از ترس کرد پناه بیار به خودم، فقط خودم، نمیخوام بهت فشار بیارم چون اینجوری گفتنش ارزشی ندارم، اما من حس میکنم چیزی تورو ازار میده که بهم نمیگی!

غم داشت، یک غم بی در و پیکر آدمکش، چه طور از کیوان میگفت و از شناخت کمی که از او داشت؟ چطور اولین روز زندگی مشترکشان را خراب میکرد؟ چه طور سورن را درگیر آدم بی مغزی مثل کیوان میکرد؟ چه تضمینی بود که بلایی سر مرد مقابلش نیایید یا بلایی سر کیوان نیاورد و زندگیش تباه نشود؟!جان میکند تا صدایش نلرزد:

– همه چی خوبه سورن، ترس من بخاطر این وسواس و دوست داشتن افراطیم به توِ، همه با شوخی یا جدی بهم میگن سورن بلاخره یه روز از این حجم دوست داشتن و نگرانیت خسته میشه، ولی من دست خودم نیست، نمیتونم بیشتر از چندساعت صداتو نشنوم، نبینمت، مثل نفسی برام!

سورن دستهایش را توی کمر نبات قفل میکند و آرام می گوید:

– چه طوری میتونم ازت بگذرم یا خسته شم وقتی بهونه ی نفس کشیدنمی خل و چل؟

نبات میخندد و سورن روی موهای رنگ شده اش را می بوسد:

– برو لباس بپوش بریم!

چشمی می گوید و عقب میکشد، دلش گرفته بود از نگفتن واقعیت اما حس میکرد این طوری به نفع هر ۳ نفرشان است!

62

***

نبات را به دانشگاه رسانده بود و خودش به رستوران آمده بود، به محض ورودش به رستوران کتایون را به لباسی سرتا پا مشکی و چشمهای متورم و سرخ دیده بود، با خودش تعارف نداشت، کتایون یکی از بهترین کارمندهایش بود، مسئولیت پذیر و دقیق، حرفه ای و نترس، دختری بی پروا و صبور، جلو میرود و مقابل میز کتایون می ایستد:

- احوال شما؟!

نگاه لرزان و گیج کتایون بالا می آید، به احترامش می ایستد اما، آرزو میکند زودتر جای دیگر کار پیدا کند تا برود و دیگر نگاهش به این چشمهایی که حالا صاحب داشت نیفتد:

– سلام ببخشید اصلا متوجه ی اومدنتون نشدم!

– چیزی شده؟

کتایون خسته و آشفته نگاهش میکند، گم بود، میان یک برهوت بی نام و نشان که فقط غم داشت و حکم نرسیدن و از دست دادن گم بود، چه طور باور میکرد شانس به دست اوردن مرد مقابلش به صفر رسیده؟ چه طور باور میکرد مرد مقابلش را از دست داده برای همیشه؟ چه طور به قلب نفهمش می فهماند سورن از دستت رفته؟

– مامانم و از دست دادم!

جان میکند تا بغضش را قورت دهد و اشکی نریزد، سورن با تعجب و متاسف نگاهش میکند:

– ای وای، چرا؟

– بیماربود، ریه هاش از بین رفته بود!

– تسلیت میگم، با این حال و روز چرا اومدی سرکار؟

دلسوخته و پرت نگاهش میکند، اولین بار سورن ریاحی رسمی با او حرف نمیزد، خنده اش میگیرد و فکر میکند ترحم چه ها که نمیکند:

– تو خونه بشینم بیشتر داغون میشم، اینجوری سرم گرم میشه کمتر یادم میاد چه بلایی سرم اومده!

سورن خیره و دلسوز نگاهش میکند، چیز زیادی در مورد دختر مقابلش نمیدانست اما یک چیزی را خوب میفهمید، کتایون هادیان بار زیادی روی دوشش بود و غم زیادتری توی چشمهایش:

– کاری از من برمیاد؟

کتایون پر از بغض دستی به شال مشکی اش میکشد، کاش میتوانست بی غرور و بی فکر به نبات، بگوید تمام دیشب را جلوی تالار پدر زنش ایستاده بود و عزاداری کرده بود، کاش میتوانست بگوید رفتنش چه داغی روی داغ دلش گذاشته:

– نه خیلی ممنون، سرتون سلامت!

سورن لبخند میزند با تکان دادن سرش سمت اتاقش راه می افتد، وارد اتاق که میشود با دیدن تیرداد پشت میز کارش که پاهایش را روی میز انداخته بود و با گوشی حرف میزد خنده اش را میخورد جلو میرود:

– اخ من قربون اون شکلت برم، میام امشب، ولی شهربازی و قول میدم بریم!

سورن با حرص نگاهش میکند و تیرداد می گوید:

– من دیگه برم اون اقا گرگه که گفتم اومد...خداحافظ جان دلم!

تماس را قطع میکند و سورن با خشونت پاهای تیرداد را از روی میز پایین پرت میکند:

– اینجا چه غلطی میکنی؟ ادم‌شو یکی و انتخاب کن هی دورش بگرد!

– توانایی من توی دور زدن زیاده مشکلی داری؟ بعدم حنا بود!

– آخر نفهمیدم فاز تو چیه تیرداد، از بابات شاکی ای که چرا زن و بچشو این همه سال پنهون کرده و پشت سرش دور بچش میگردی و از کار و زندگیت میزنی ببریش شهربازی؟

تیرداد با خنده ی پردردی بلند میشود:

– حنا این وسط فقط یه بچس که به خواست خودش به دنیا نیومده و نشده بچه ی زن بابای من!

– من اینو میفهمم، اما این پنهون کاریت از میترا و این همه خدمت گذاری به بچه ی شوهر سابقش ممکنه بعدها اگه

بفهمه از این خردترش کنه، حواست به همه چی باشه قربون شکلت!

کتش را در می اورد به چوب لباسی پشت سرش میزند، تیرداد میخندد:

- خوش گذشت دیشب؟

- تف تو ذات بی شرفت!

63

تیرداد با خنده عقب میکشد و سمت در میرود که سورن صدایش میزند، برمیگردد و منتظر نگاهش میکند، سورن جلو میرود و این بار جدی می گوید:

– ترگل از اون دخترا نیست که توی فکر خرابته... اوکی؟

– تو چه میدونی تو فکر خرابم چیه نسناس؟

– بهت گفتم میای اینجا با اسم رفیق سورن پس حرمت رفاقت و اینجا رو نگه دار، ترگل خرج یه خانواده رو میده، نه وقت این کارارو داره نه فکرش و داره، روزی که برای استخدام اومد اینجا قبلش خیلی جاها رفته بود که شرط استخدامش شب کاری و خدمات ویژه هم بود، اون روز داغون و بریده از هم جنسای نره خر من و تو گفت فقط اینجا امنیت

میخواد و چشمی که هرز نچرخه روش ک من بهش قول شرف دادم!

تیرداد دلخور نگاهش میکند:

– چشم من شد هرز داداش؟

سورن نچ کلافه ای میگوید و تیرداد نیشخند میزند:

– دم تو و رفاقتمون گرم!

برمیگردد که بیرون برود اما سورن عاصی بازویش را میگیرد و برش میگرداند:

– چرند نگو، میدونم که...

– اگه میدونی من تا اینجا و این سن و سال با هر خری بودم با خواست و اراده ی خودش بوده و فرق دختری که به هر نره خری پا میده و یکی مثل ترگل و نمیدونم باید بگم خیلی بی مصرف و کودنی، چشمای من روی هیچکس هرز نچرخیده و

– اون دهنتو ببند و تا ته حرف منو گوش کن بعد باد بکن به رگ گردنت، دارم میگم تا ترگل و ترساشو بشناسی، اون اهل رابطه های چند روزه نیست، همین!

تیرداد آرام می گوید:

– میدونم، شناختمش، من کلا همه ی ادمای دور و برم و با یه نگاه میشناسم، همه رو جز مهران!

– اگه میدونی به خودت وابستش نکن، گناه داره، بی تجربس، هزار و یک جور بدبختی داره، تو هم که اهل رابطه ی رسمی و همیشگی نیستی!

تیرداد سری تکان میدهد و با حرص می گوید:

– حواست به همه ی کارمندا و کارگرات هست برو ببین این کتی ننه مرده چشه نمیخواد پیله کنی به خطیبی!

– مادرش فوت شده!

– نه خوشم اومد، انگارحواست به همه دخترای اینجا هست، هعی تیرداد بدبخت، هیچکس فکر تو نیست!

سورن میخندد و تیرداد با گفتن زهرمار در را باز میکند تا بیرون برود که کتایون را می بیند، سری تکان میدهد و از کنارش می گذرد!

64

کتایون وارد اتاق میشود و سورن سمت میز کارش میرود، در را می بندد و جلو میرود:

– امروز یه ماشین مواد غذایی رسید، این فاکتوراش!

نگاه سورن بالا می آید و به رنگ پریده اش نگاه میکند، کاغذها را میگیرد و تشکر میکند، کتایون با گفتن با اجازه سمت در میرود که سورن نگاهش میکند:

– خانم هادیان؟

کتایون که برمیگردد سورن بالای ابرویش را میخارند و حرفش را با تردید میزند:

– اگه برای خرج کفن و دفن مادرت احتیاج داری حقوق این ماه تو زودتر واریز کنم!

کتایون با شرمندگی نگاهش میکند:

– نه، یعنی من...

– بعد از این همه سال همکاری تعارفت چیه؟

شقیقه های کتایون به طرز عجیبی تیرمیکشد و همه چیز پیش چشمهایش تار میشود، دستش را بند میز میکند و چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد، دو روز بود درست چیزی نخورده بود، نخوابیده بود، فقط گریه کرده بود، و حالا نتیجه اش را میدید، سورن نگران بلند میشود و سمتش میرود:

– خانم هادیان؟ چیشد؟

نچ کلافه ای می گوید و صندلی را جلو می کشد:

- بشین، حتما فشارت افتاده!

کتایون بی حرف و بی حال روی صندلی پشت سرش سقوط میکند، شقیقه هایش را محکم فشار میدهد، سورن شکلات روی میز را برمیدارد و باز میکند، جلو میرود:

- این شکلات و بخور بهتر میشی!

سر کتایون با حسرت بالا می اید و نگاهش میخ نگاه نگران سورن میماند، شکلات را میگیرد و آرام و پر بغض می گوید:

- نتونستم عروسیتون بیام!

- الان فکر عروسی من چیه این وسط؟

کتایون با خنده ی پر از بغضی شکلات را توی دهانش می گذارد:

- دلم میخواست بیام!

-فیلم و عکساش که آماده شد یه بار بیا خونه نبات نشونت میده، بهتری؟

کتایون سخت میخندد و بلند میشود:

- بله ممنون، ببخشید اصلا نفهمیدم چیشد!

سورن تکیه اش را به میز کارش میدهد و جدی میگوید:

- اگه قبول کردی توی زندگیت روی پای خودت وایسی نباید از خودت ضعف نشون بدی!

- گاهی نمیشه، منم آدمم، خاتون همه کّس و کارم بود!

سورن عمیق نفس میکشد:

– متوجم، اما حداقل چیزی و که نمیتونی تغییر بدی بپذیر!

نگاه غمگین کتایون روی چشمهای جدی و پر از منظور سورن میماند، شاید سورن میفهمید کتایون به او حسی دارد، چقدر دلش حرف زدن میخواست، باید خیلی زودتر از این حرفها مراعات حضور نبات را نمیکرد و حرف میزد!

***

دوست دارید عطش و اصلا؟

منتظر پیاماتون هستم saye25@

65

– سخته!

– به دنیا اومدیم که سختیارو رد کنیم!

کتایون بی حال لبخند میزند و دستی به پیشانی دردناکش میکشد:

– ببخشید ولی حرفات بیشتر شبیه شعاره!

در یک حرکت غیرمنتظره رسمیت حرف زدنش را کنار گذاشته بود، اما دلش بد شدن و خراب شدن روی زندگی زن دیگر را نمیخواست، شاید اگر سورن برایش قد یک رفیق و

سنگ صبور هم میماند کفایت میکرد، درد داشت اما بهتر از خذف سورن از زندگی خالی از جذابیتش بود:

– شعار ندادم، از تجربیات خودم حرف زدم، ماها برای به دست اوردن ارزوهامون تلاش مون و میکنیم اما وقتی نشه یه جا باید تسلیم شیم، برای حفظ عزیزامون همه کار میکنیم ولی بعد از رفتنشون گریه و زاری و غذا نخوردن و بیخوابی واسه روزای اوله، بعدش زمونه مجبورت میکنه عادی زندگی کنی!

کتایون بلند میشود و مقابل سورن می ایستد، چه میگفت؟ از کجامیگفت؟ صدایش تمام غم های عالم را داشت:

– ولی من هیچ وقت عادی زندگی نکردم رئیس!

نگاه متعجب سورن روی چشمهای بی پروا و بریده ی کتایون میماند، کتایون خیره ی حلقه ی توی انگشت سورن میماند و چیزی توی سینه اش میجوشد، باید از این اتاق بیرون میرفت قبل از اینکه خودش خودش را رسوا کند، بااجازه ای می گوید و سمت در میرود که صدای سورن را میشنود:

- کمکی از من برمیاد؟

دست کتایون روی دستگیره می نشیند و پر از حسرت جواب میدهد:

- نه ممنون!

بیرون که میرود نگاه گیج و مات سورن روی در بسته ی اتاقش میماند، این دختر برایش عجیب ترین آدم روی زمین بود، گاهی چیزی از حسش فهمیده بود اما کتایونی که امروز میدید باهمیشه فرق داشت!

66

***

فنجان چای را سمتش میگیرد و دست میبرد کلاه آشپزی روی سرش را برمیدارد، بچه ها نگاهشان میکنند و هر یک یا میخندند یا چیزی می گویند، ترگل اما عاصی عقب میکشد:

– من حتما باید بی احترامی کنم تا شما مراعات کنید؟!

- بی احترامی کن!

لحن آرام و خون سرد تیرداد باعث میشود خنده اش بگیرد، با حرص فنجان چای را میگیرد و روی صندلی می نشیند، تیرداد هم کنارش می نشیند:

- ریاحی امروز تذکرات و بهم داد نگران نباش!

- تذکر؟

تیرداد سمتش برمیگردد و زل میزند توی چشمهای میشی رنگ دختر مقابلش، آرام می گوید:

– گفت یه وقت در موردت فکرای ناجور نکنم، واسه تجاوز کردن بهت نقشه نکشم، به خونه مجردیم دعوتت نکنم، پیشنهاد دوستی موقت ندم!

چشمهای درشت شده و دهان نیم باز ترگل باعث میشود مصمم تر ادامه دهد:

– نگو که بچه های اشپزخونه امار من و در نیاوردن!

– فقط میدونم اهل رابطه ی رسمی نیستید، از تجاوز چیزی نمیدونستم!

– الان بدون!

نگاه مات ترگل را که می بیند صاف می نشیند و خیره ی نقطه ای دور می گوید:

– فکر کنم سه چهار باری تجاوز کردم!

– من و مسخره کردید؟

تیرداد با حس بدی نگاهش میکند:

– میخوای بهت ثابت کنم؟ همینجا توی آشپزخونه ی رستوران، کسی نیست همه رفتن، اتاق سورنم گزینه ی خوبیه!

نگاه پر از ترس ترگل را که می بیند سرش را سمت سقف می گیرد و از ته دل میخندد:

– قیافه شو!

– خیلی مسخره ای!

– دختر این قدر ساده و خنگ نوبره...ولی باعث شد دیگه با من رسمی حرف نزنی بچه!

67

ترگل نفس راحتی میکشد و کمی از چای را مزه میکند:

– اقای ریاحیم فهمید زیاد دور و بر من میچرخید؟

– باز رسمی شد!

– اقا تیرداد من واقعا واستون احترام قائلم، همه ی بچه ها از مهربونیتون‌میگن، ولی من واقعا اهل دوستی نیستم!

نگاه تیرداد روی چشمهای ترگل میماند، یک حسی از این چشمها میگرفت که قلبش را گرم میکرد، یک حس بی نظیره بی سابقه:

– دقت کردی اول اسم جفتمون مثل همه؟

چیزی توی دل ترگل میریزد، دلش دل بستن نمیخواست، حتی شرایطش را نداشت:

– داری منو میترسونی!

– ادم به این مهربونی ترس داره؟

– میشه بگی هدفت از این حرفا و نزدیک شدنا چیه؟

تیرداد تلخ میخندد:

– والا هدفی ندارم، مدلمه!

– تنها چیزی که توی زندگیم واسم مونده دلمه، بزار سرجاش بمونه، نزدیک من نیا اقا تیرداد، من دوست ندارم محل کارم پشتم حرف باشه، حرف که باشه همه جا پخش میشه با چهارتا حرف مفت و اضافه، کافیه برسه به مادرم، دیگه نمیزاره کار کنم، هر هدف و انگیزه ای داری حتی به قول خودت یه رفاقت معمولی، بزار کنار، از من فاصله بگیر!

تیرداد فقط نگاهش میکند، چقدر حرف زدن این دختر برایش خاص و شنیدنی بود، این همه حفظ حرمت و توجه به آبرویش، ارام اما دلخور لب میزند:

– چشم، فاصله میگیرم یه وقت جایی با من نبیننت پشتت حرف بزنن، در هر صورت من ادم مزخرف و سابقه داریم!

– منظور من...

– مشکل منظور تو نیست ترگل، مشکل منم و طرز زندگیم و دخترای دورم، وگرنه هم توحق داری هم سورن!

بلند میشود و کلاه را روی پاهای ترگل می اندازد:

– اخلاق و مدل من همینه، وگرنه قصدم مزاحمت و بی ابرویی و چیزایی که سورن قطار کرد نیست خطیبی، یاعلی!

از اشپزخانه که بیرون میرود نگاه پر از بهت و بغض ترگل روی در بسته میماند، واقعیت این بود تیرداد را دوست داشت، اما ربطی به او نداشت، حتی وقتش را نداشت!

***

یکم مونده بریم به اصل قصه.

قصه ی عطش سوخته نه پنهون کاریه نه تجاوز نه هیچ چیز تکراریه دیگه ای

سوژه ی من اجتماعیه و مشکلاتشم از دل جامعه ی خودمونه.

فقط صبوری میخواد تا برسیم چون انلاین و پر شخصیت مثل خفگی و واهمه.

ممنون از پیامای پر از محبتتون.

امیدوارم انرژی داشته باشم عطش سوخته رو هم تموم کنم:)

68

❊❊❊

بسته ی پاستیل را سمت حنا میگیرد و حرکت میکند،به قولش عمل کرده بود و امشب او را به شهربازی برده بود، کنار حنا آرام بود، کنار حنا ادم بهتری بود!

- خیلی خوش گذشت داداش تیرداد!

نگاهش سمت حنا برمیگردد و لبخند میزند:

- رسیدی خونه مسواک یادت نره!

- چشم!

- حالا بزار آهنگتو بزارم واست!

دست میبرد و ضبط را روشن میکند، حنا با خنده دست میزند و همراه تیرداد آهنگ همیشگی شان را میخوانند:

– حنا حنا ،خانوم حنا... چه اسمی اسم شما...ناز اهنگ بهاره...

صدای نرم زمزمه...میون بارون و گل... بوی عاشقونه داره!

تلفن همراهش که زنگ میخورد ضبط را کم میکند و با دیدن اسم میترا پر از استرس جواب میدهد:

– خوشگل خودم چطوره؟

– خوابم نمیبره تیرداد!

نفس عمیق میکشد، جایی میان سینه اش سخت و ازار دهنده میسوزد:

– بیام پیشت؟

– قرصای ارامبخشم تموم شده!

– دست بردار از اون قرصا مرگ تیرداد!

حنا که روی بازویش میزند و می گوید:

– خونه رو رد کردی داداش!

گیج و پرت کنار خیابان ترمز میکند و انگشت اشاره اش را روی بینی اش میزند، حنا بغ کرده به صندلی میچسبد... سکوت میترا ته دلش را خالی میکند، جان میکند:

- میترا؟

- صدای بچه ی کیه؟

بند دلش پاره میشود، میان نگاه دلخور حنا پیاده میشود و عمیق و خسته نفس میکشد:

- بچه ی یکی از دوستامه، بیام پیشت یا نه؟

– بچه ی دوستت بهت میگه داداش؟

صدای عصبی میترا حالش بدش را تکمیل میکند:

– به من نگفت داداش که، اصلا با من نبود، چرا حواست و نمیدی به من؟

– نکنه خونه ی مهرانی؟

موهایش را با دست ازادش چنگ میزند:

– من معمولا این موقع خونه ی خودمم با یه دختر ناناز!

– افتخار داره؟

تلخ میخندد:

– افتخارم کجام بود؟

متوجه ی پیاده شدن حنا و رفتن سمت کوچه شان که میشود باعجله سمتش میرود و میگوید:

– میام میشت میترا، فعلا!

69

تماس را قطع میکند و گوشی را توی جیب شلوارش سر میدهد، به قدم هایش سرعت میدهد:

– حنا؟ باتوام!

بلاخره بازویش را میگیرد و مقابلش روی پاهایش می نشیند:

– کجا خانوم حنا؟

– مامانت بود؟ همون که میگی اعصاب نداره بداخلاقه؟

نگاهش میخ نم اشک توی چشمهایش میماند و سوزش سینه اش تشدید میشود:

- ببین حنا...

- نباید حرف میزدم صدامو بشنوه اره؟

- بغض کنی همینجا بی داداش میشیا!

- اخه عصبانی بهم گفتی هیس، ترسیدم!

تیرداد خسته پیشانی اش را روی سینه ی حنا میگذارد و لب میزند:

- غلط کردم!

- مامانت منو دوس نداره؟

نگاه تیرداد بالا می آید و خسته تر از همیشه ی روزهای زخمی اش جواب میدهد:

- مامان من مگه تورو میشناسه عزیزدلم؟

- پس چرا گفتی ساکتشم؟

- بزار یکم که بزرگتر شدی واست میگم، خب...بیا بغلم الان!

حنا را بغل میکند و سر حنا که روی شانه هایش میخورد موهایش را نوازش میکند و جلو میرود، زنگ خانه را میزند و صدای مهران را میشنود:

– ساعت ۱۲ بچه باید توی تختش خواب باشه نه با یه ولگرد شبگردی کنه!

– میشنوه پدر نمونه ای که به ساعت خواب بچتم اهمیت میدی!

صدای کوبیده شدن آیفون را میشنود و چند لحظه بعد در باز میشود، مهران با اخمهای در هم دست میبرد تا حنا را بگیرد، تیرداد عقب میکشد:

- ریش بهت نمیاد!

- من اون دوستای مفت خورت نیستم سربه سرم بزاری، بدش من بچه رو!

- بچه ی ۶ ساله هم بهت نمیاد!

فک مهران چفت میشود و تیرداد حنا را به آغوشش میدهد، خم میشود و روی موهایش را میبوسد:

- خوبی حنا؟ برم من؟

حنا خواب الود و خسته سرش را روی شانه ی مهران میگذارد:

- اهوم!

دست توی جیبهایش میبرد و دو قدم عقب میرود، خیره ی تصویر روبه رواش پر از حسرتی سینه سوز میماند، هیچ تصویر مشابه به تصویر پیش رویش را از مهران توی ذهنش نداشت، هیچ آغوشی را به خاطر نداشت، سمت ماشینش راه می افتد، دلش بهانه میگرفت، دلش یک جور بدی بود، اخرین تصویر امروزِ ترگل جلوی چشمهایش نقش میبندد، چقدر آن چهره ی معصوم و قوی را دوست داشت، به او قول فاصله داده بود اما این روزها قلبش به طرز عجیب و باور نکردنی ای ساز مخالف میزد!

70

***

از ماشین پیاده میشود و کیسه های خرید را از صندوق عقب برمیدارد، وارد خانه که میشود کیوان را آشفته و هراسان وسط سالن می بیند، تمام خانه را بوی سیگار پر کرده بودکیسه های خرید را روی کانتر می گذارد و برمیگردد که با کیوان چشم در چشم میشود، نگاه کیوان طوفانی بود، یک طوفان بی آرامش، یک جنگ بی برنده، یک جهان ناامیدی مطلق، یک دنیا سیاهی و پوچی:

– یه حال بدیم کتی، همچین گر گرفته، همچین خالی، همچین شاکی، همچین بی خبر و بی سرو سامون!

نگاه تب دار و نگران کتایون که به چشمهایش میچسبد عاصی و پر از بغض می گوید:

– این عین بی شرفیه که سر من و با داغی که دیدم گرم کنی و بهم خبر ندی واسه عروسی نبات و اون پدرسگ دعوت شدی!

– من...

کیوان نفس بریده یقه ی کتایون را با یک دست میگیرد و صورتش را نزدیک صورت او میبرد:

– تو فکر کردی کی هستی؟ چیکاره ی منی که یه روز واسه زندگیم تصمیم بگیری و یه روز اون تصمیم و خط بزنی بدونی اینکه بفهمی کیوان چیشد و چی میخواد؟

کتایون بی نفس دست میبرد و مچ دست کیوان را میگیرد، محکم اما از درون رو به فروپاشی لب میزند:

– راهی نبود!

صدای کیوان بی رحمانه بالا میرود و تن خسته ی کتایون را تکان میدهد:

– راه و میسازن، راه و پیدا میکنن، راه تمام قد نمیاد جلوی هیچ خری و بگه در خدمتم، د اخه نفهم تا قبل از اون عروسی کوفتی میشد یه راهی ساخت، میشد یه گوهی خورد، میشد...

کتایون هم نالان داد میزند:

– نمیشد، نمیشد لعنتی!

– من پدرتو در میارم کتی، رفتی مقل احمقا دو هزار تا عکس از اون کارت بی صاحب گرفتی و ایینه دق درست کردی واسه خودت بعدم گفتی گوربابای کیوان هان؟

دستش را از یقه اش جدا میکند و گوشی کتایون را توی سینه اش میزند:

– اگه جاش نمیزاشتی، اگه زنگ نمیخورد، اگه عکسارو نمیدیدم، مگه حالا حالاها داغ خاتون و غم تنهاییمون یادم می اورد نبات و رفتنش و؟

– بگذر کیوان، توروخدا بگذر... تو رو روح خاتون...

دست کیوان که عاصی و پر از رنجی بی پایان توی صورتش میخورد هق هق توی گلویش خفه میشود و کیوان داد میزند:

71

– دیگه هیچ وقت من و به روح خاتون قسم نده گوساله!

کتایون با لبی که میسوخت و قلبی که درد میکرد همان کف می نشیند و کیوان عاصی سالن را قدم میزند:

– دوسش دارم، دوسش داشتم، چرا نه تو نه اون خدای عادلتون نمیفهمید منم حق دارم یه جای از زندگیم برسم به اونی که میخوام؟ چه جوری داغم کرد خاتون که یادم رفت همین چند روز پیش بود که رفتن خرید عروسی؟ توِ بی شعور که کارتشو دادن دستت نباید به من میگفتی؟

پر از هزار حس تلخ و بی رحم تلفن همراهش را سمت کتایون پرت میکند که اگر دستش را جلوی صورتش نمی گرفت صورتش نابود میشد، جلو میرود و داد میزند:

– بردار اون بی صاحابو، بردار برو عکسای پروفایل شو ببین، بردار اون لباس عروس تو تنشو ببین، اون لاشی کنار دستشم ببین، د بردار!

کتایون شاکی و خسته می ایستد:

– دیدم، از نزدیک، درست روبه روی تالار، خب که چی؟ دست بردار کیوان، دست بکش از این عشق بی موقع ی مزخرف، بزنی زیر گوش من به کدوم خواستت میرسی؟ مگه بابام رسید که تو برسی؟با زدن و کتک کاری و داد و بیداد هیچ ادمی روی کره ی زمین به ارزوهاش نرسیده، پس بس کن، اینو بفهم ، مردی که من دوستش داشتم الان کنار دختریه که تو عاشقشی، همین قدر تلخ و بی رحمانه!

– مثل بچه ی ادم ادرس خونه زندگیشو بهم میدی، واسه من مرثیه نخون، کیوان نیستم بهش نفهمونم همه ی حرفام جدی بود و اون همشو قپی دونست، حساب تورو هم به وقتش میرسم!

– من هیچ آدرسی ندارم کیوان، داشتمم نمیدادم، قصه رسیده به تهش!

میخواهد وارد آشپزخانه شود که کیوان بی فکر و عصبی بازویش را میکشد و چاقو روی کانتر را برمیدارد و درست زیر گلوی کتایون می گذارد:

– شوخی ندارم، کارم از این حرفا گذشته، بهترین زمان مو مرگ خاتون و بی شرفی تو ازم گرفت، ادرس و بده تا همینجا دخلتو نیاوردم کتی!

– من و از چی میترسونی پسر خوب؟ همه ی اینا توسط بابام روی من امتحان شده...منم مثل خودتم، با ادمی که چیزی واسه از دست دادن نداره تهدید در مورد مرگ و زندگیش یه شوخی زننده و مسخرس!

کیوان درمانده عقب میکشد، انگار کسی داشت تمام مغزش را ناخون میکشید، عقب میرود و ارام لب میزند:

– پیدا کردن اون ادرس واسم کاری نداره، اما بخاطر این پنهون کاری عمدیت به وقتش میسوزنمت کتی!

72

***

با حوصله و وسواس میز شام را میچیند و منتظر سورن میماند، دلش گرم زندگی مشترکشان بود، دلش گرم سورن و بودن هایش بود، سورن که کلید می اندازد و وارد خانه میشود پر از حس خوب و هیجان سمتش میرود:

- سلام عشقم!

سورن همان طور که کتش را در می آورد برخلاف تمام خستگی هایش لبخند میزند:

- بَه شاخه نبات، بیا اینجا ببینمت!

نبات با عشق توی آغوش سورن میرود و سورن روی موهایش را میبوسد:

- اوضاع خوبه؟

- عالی، فقط دلم سفر میخواد، قول دادی ماه عسل بریم!

- میریم عزیزدلم، یه چند روز فرصت بدی میریم!

نبات باشه ای می گوید و کت سورن را میگیرد:

- لباسات و عوض کن بیا شام سرد شد!

سورن دست راستش را روی چشمش میگذارد و نبات با لبخند سمت آشپزخانه میرود، صدای پیام تلفن همراهش که بلند میشود با استرس سمت کانتر میرود و گوشی را برمیدارد، با دیدن پیام کیوان تیره ی کمرش خیس از عرق میشود:

- کاری میکنم مرگ خوشگلترین ارزو بشه واست نبات، من و جدی نگرفتی، باور نکردی کیوان خستس از نرسیدنا و این دفعه دیگه هیچ رقمه کوتاه نمیاد نه؟

جایی میان سینه اش چیزی مثل کوه فرو میریزد، هراس تمام حس و حالش بود، پیام را پاک میکند و با شنیدن صدای سورن گوشی را قفل میکند:

– مامانت گفت فرداشب بریم اونجا، دورهمیای خونتون میچسبه فقط اگر امیرعلی نباشه!

سخت میخندد و برمیگردد:

– داداشم به اون ماهی!

– خیلی، تیرداد و بچه ها منتظرن شام دعوتشون کنیما!

– اینجا یا رستوران؟

سورن همان طور که صندلی را برای نشستن عقب میکشد جواب میدهد:

– رستوران که همش پلاسن قربون شکل ماهت!

نبات میخندد و درب یخچال را باز میکند، همان طور که پارچ آب را بیرون می اورد می گوید:

– هر وقت بگی دعوتشون میکنم!

– هر وقت حوصله شو داشتی بگو دعوت کنم!

نبات پارچ را روی میز می گذارد و خودش هم مقابل سورن می نشیند:

– چشم، همه چی خوبه؟

73

سورن با یاداوری کتایون و تیرداد کمی از خورشت را روی برنج میریزد:

– مادر کتایون فوت شده!

– خانوم هادیان... خدا رحمتش کنه!

سورن با خنده سری تکان میدهد و می گوید:

– حس میکنم تیرداد عاشق شده!

– توروخدا؟ عاشق کی؟

– عاشق ترگل، البته تیرداد ۶۰ بار تو هفته عاشق میشه اما این دفعه حسم میگه جدیه!

نبات با ذوق کمی آب را توی لیوان میریزد:

– ترگل دختر فوق العاده ایه، انصافا میان به هم!

– حیفه بابا!

– نگو ، تیرداد خیلی اقاست فقط یکم شیطونه!

سورن با بدجنسی نگاهش میکند:

– پس شیطنت از نوع تیرداد مشکلی نداره هوم؟

– تو متاهلی بچه پررو!

سورن با خنده قاشق غذا را توی دهانش میگذارد تلفن همراهش که زنگ میخورد نبات با گفتن " من میارم" بلند میشود و سمت اتاق میرود، سورن سر می چرخاند و بلند می گوید:

– تو جیب شلوارمه عزیزم!

نبات با گوشی سمتش میرود و با گفتن تیردادِ گوشی را سمتش میگیرد، سورن متعجب جواب میدهد:

– چیه مردم ازار؟

– دارم میرم پیش میترا، رو به راه نیست، احتمالا تا نزدیکی صبح درگیرم، فردا نمیام رستوران!

– بخاطر حال همیشگی مادرت نمیای یا ترگل و حرفام؟

سکوت تیرداد وادارش میکند ادامه بدهد:

– خبریه تیرداد؟میزون نیستی!

– میزونم، فقط هرجای زندگیم و میگیرم یه جاش لنگ میزنه، میترا خستم کرده، همش میترسم مثل خالم بزنه خودش و ناکار کنه و بره که بره!

– نترس، ترس کشنده ست، مراقبش باش، شرایطتت بهترشد بیا حرف میزنیم!

تیرداد اوکی می گوید و خداحافظی که میکند خیره ی چشمهای نگران نبات میگوید:

– خوبه، نگران نباش عزیزم!

– تیرداد برخلاف ظاهرش و دور و بر شلوغش تنهاست، مراقبش باش!

– هستم مهربون!

❊❊❊

74

***

– این مسئله رو هم حل کن بعد بخواب ماهان جان!

ماهان باشه ی بی حوصله ای می گوید و مداد را از دست ترگل میگیرد، ترگل خسته بلند میشود و وارد آشپزخونه میشود، مادرش مشغول پختن مربا بود، جلو میرود و شانه اش را میبوسد:

– نصف شب شد نرفتی بخوابی زندگی؟

– معلومه چشمای کی خسته تره مادر، با این سن و سالت الان باید جوونی کنی، خوش بگذرونی، اون وقت صبح تا شب توی یه اشپزخونه جون میکنی، اخر شبم باید به من و داداشت برسی!

ترگل سر کج میکند و با اخم مصنوعی نگاهش میکند:

– باز شروع کردی رعنا خانوم؟ بزار ماهان بزرگشه، بشه مردمون، بعد من و تو اندازه ی همه ی خستگیامون استراحت میکنیم!

اشک رعنا میچکد و پر غصه می گوید:

– اون بچمم اینده نداره، کار کنه واسه اینده ی خودش یا خرج ما؟

– داری ناشکری میکنی؟ شما و غر زدن به جون خدا؟

رعنا پر از بغض لبخند میزند:

– نگران توام مامان، خسته ای، فکر خودت نیستی، بی تابی، خدا خیر بده آقا سورن و ولی شب که میای دیگه جون نداری!

– تو و ماهان که خوب باشید خستگی من در میره مامان... مگه من بچم؟ خیلیا توی این سن و سال کار میکنن، بیکاری غصه داره نه کار کردن، برو بخواب من حواسم به مربات هست!

– سفید بخت شی مامان جان، امیدوارم یه مرد همه چی تموم دستتو بگیره و خوشبختت کنه!

نمیفهمد چرا تصویر تیرداد پیش چشمهایش قدالم میکند، تیردادی که از آن روز و گفتگو دیگر طرفش نیامده بود و سخت دلتنگش بود!

– برو قربونت برم!

– هستم خودم، خیلی کار نداره، برو بخواب خسته ای، برو مامان!

– باشه فقط صبح بلندنشم ببینم باز رفتی ارایشگاه ها!

رعنا لبخند تلخی میزند:

– باید از پس خرج و مخارج بربیاییم یا نه مادر؟

– میاییم، تو فکر خودت باش!

صورت رعنا را میبوسد و با گفتن شب بخیر از اشپزخانه بیرون میرود!

75

***

وارد اتاق میترا میشود، امشب برخلاف همیشه بی حوصله و خسته بود، میترا هم از شانس مزخرفش بدتر از هرشب بود، جلو میرود و شاخه گل را به بینی میترا میزند، میترا چشم از زمین میگیرد و نگاهش میکند، تلخند میزند:

- چه عجب!

- صورتت چه صاف و روشن تر شده کلک!

- برو گمشو حوصله ندارم!

تیرداد کنارش لبه ی تخت می نشیند:

- بلاخره برم گمشم یا بیام ور دلت؟

- گفتی بچه ی زن بابات چندسالشه؟

تیرداد خسته چشم میبندد و لبهایش را روی هم فشار میدهد، میترا تند و عصبی صدایش میزند:

- کری مگه؟

- ۶ سال!

– من تقریبا هفت هشت سال بود به بابات شک داشتم!

دل تیرداد زیر و رو میشود و کلافه میخندد:

– کاراگاه شدی؟

– عکسای تولد مو ندادی بهم!

– میفرستم برات، الان بخواب دیر وقته عشقم!

میترا دست لرزانش را سمتش میگیرد، یک شک خانه خراب کن به جانش افتاده بود که سخت و کشنده بود:

– بده گوشی تو ببینم عکسارو!

تیرداد لبش را گاز میگیرد:

– گوشی وسیله ی شخصیه ی بانوی من!

– چی داری مثلا توش؟ جز چرت و پرت با ده تا دختر، چیز دیگه ای هم هست؟

– مثبت هجدس!

میترا بهم ریخته خنده ی عصبی میکند:

– بده گوشی تو!

– قرصاتو خوردی؟

– نه، مگه نگفتی اون کوفتیارو نخورم، بده من اون واموندتو!

تیرداد عاصی اما آرام می گوید:

– داری اذیت میکنی چرا میترا؟

– از چی میترسی پدرسوخته؟

– من از چی باید بترسم؟ چته؟ میگی بیام اینجا گوه بزنی به روانم؟ بابا مرگ هر کی دوست داری قد یه ارزنم مراعات روان منو بکن، بچتم، به پیر به پیغمبر جامون عوض شده!

عصبی بلند میشود و اتاق را قدم میزند، میترا با گریه نگاهش میکند:

– یه چیزی و ازم مخفی میکنی، میشناسمت، میفهمم، اون دختر بچه همون بچه ی زن بابات بود نه؟

– نه، بخواب منم برم کپه ی مرگم و بزارم!

76

بی حرف و عصبی از اتاق بیرون میرود و سمت اتاقش میرود، تلفن همراهش را روی عسلی می گذارد و پیراهنش را از تنش در میاورد، روی تخت دراز میکشد، گوشی را برمیدارد و پیام سورن را میخواند:

- دلت سرجاشه؟

اخم کمرنگی میکند و بی حوصله می نویسند:

- شعر میگی یا شرو ور نصف شبی؟

جواب سورن با تاخیر میرسد:

– اگه جدی به ترگل فکر میکنی تا آخرش پشتتم!

چشمهایش از شدت سردرد میسوزد، قلبش سخت و تند می کوبد، خواب الود و خسته تایپ میکند:

– دلم سرجاشه رفیق!

گوشی را روی سینه اش می اندازد و چشمهای خسته اش را میبندد، خیلی زود چشمهایش گرم میشود و به خواب میرود، بی خبر ازمیترا که منتظر خوابیدنش از لای در تماشایش میکرد،میترا آرام و پاورچین وارد اتاق میشود و با شنیدن صدای آرام نفس های تیرداد جلو میرود، تمام تنش خیس از عرق بود، نفس هایش تند و عصبی بود، دستهایش می لرزید،

و هیچ تعادلی روی رفتار و حرکاتش نداشت، گوشی را از روی سینه ی تیرداد برمیدارد، از اینکه هنوز قفل نشده بود لبخند میزند، بی توجه به پیامها وارد گالری میشود و عکس ها را زیرورو میکند، با دیدن عکس های حنا و تیرداد نفس بی نفسش میرود، لبش را به قدری محکم گاز میگیرد که از سوزشش متوجه ی فشار دندان هایش روی لبهای خشکش میشود، دستش مشت میشود و نگاه پر از کینه و دلخوریش روی صورت تیرداد مینشیند، شک هایش به یقین تبدیل شده بود، تمام این روزها فکر میکرد حداقل تیرداد با او صادق است نه هم دست مهران، قلبش میسوخت و شعله می کشید، بی اختیار و تعادل گوشی را روی سینه ی تیرداد پرت میکند، تیرداد با هین پر از هراس و قلبی که وحشیانه می کوبید و تنی که بی مهابا می لرزید از جا میپرد، سینه اش از درد کوبش تلفن همراهش میسوزد، گیج و گنگ نگاهش به

چشمهای سرخ و لرزان میترا می چسبد، دست میبرد و کلید برق بالای سرش را میزند:

– خواب بد دیدی باز؟

نگاه مات و خاموش میترا و نفس های تند و عصبیش نگران ترش میکند:

– چته میترا؟ داشتم سکته میکردم، میخوای روانیم کنی یا زجرکش؟

– عین بابای بی همه چیزت بی شرفی، مثل مهران نمک به حرومی، حالم ازت بهم میخوره تیرداد!

– باشه فقط بگو به من چرا؟ چیشده اخه؟ داری سکته میکنی بیا بشین بعد...

صدای میترا بی ملاحضه و عصبی بالا میرود:

– خفه شو، دهنت و ببند، لال شو تیرداد تا یه بلایی سر خودم نیاوردم!

تیرداد بی نفس دستش را دو بار روی دهانش می کوبد، میترا از اتاق بیرون میرود و تیرداد با دیدن تلفن همراهش گنگ برش میدارد و قفلش را باز میکند، با دیدن آخرین عکس خودش با حنا که توی رستوران سورن گرفته بودند محکم روی پیشانی اش می کوبد و با عجله بیرون میرود نگاهش

دور سالن میچرخد و با دیدن میترا توی آشپزخانه سمتش میرود، یک مشت قرص که توی لیوان آب می بیند نالان و درمانده جلو میرود، لیوان را از دست میترا میکشد اما میترا نعره میزند:

– دستت به من بخوره اول تورو میکشم بعد خودمو!

– چند لحظه چند دقیقه به من گوش کن، مرگ تیرداد!

– تیرداد خر کیه؟ تو ادم باباتی، تو عین باباتی، اگه اینجایی یا از روی ترحمه یا دوست داری زودتر بمیرم دار و ندارمو بکشی بالا، ولی کور خوندی، از ارثم محرومی!

نگاه غمگین و دلشکسته ی تیرداد روی چشمهای سرخ و اشکی میترا می نشیند، لیوان را میکشد:

– مامان؟ من توضیح میدم، گوه خوردم اصلا، تو رو روح خاله مرجان بزار کنار این کوفتی و!

دست میترا که محکم توی دهانش میخورد چشم میبندد و لیوان از دستش هر دویشان کف پارکت می افتد، میترا هق هق کنان نگاهش میکند:

– این همه سال میدونستی بابات بهم خیانت کرده و نگفتی؟ از داشتن یه خواهرم خوشحال شدی؟ بچه ی زن بابات و می گردونی بی شرف؟ چیکار کردم که نه شوهرم نه پسرم بهم رحم نکرد؟ کدوم گناه رو مرتکب شدم ...

– به جون خودت، به خدا قسم نمیدونستم!

– گمشو بیرون دیگه حنات پیش من رنگ نداره!

محکم و بی رحمانه پشت هم دو دستی تخته ی سینه ی تیرداد میزند و هلش میدهد:

– گمشو برو،جنازمم بو گرفت نیا!

– مامان؟

– مامان؟ برو پیش همون بابات و زن بابات و خواهر جونت!

محکم تر میزند و تیرداد عقب میرود، از درد چشم می بندد:

– نفسم بریده میترا، امون بده، نکن اینجوری ، بزار حرف بزنیم!

– از کجا معلوم همه ی این مدت پیش اونا زندگی نکردی؟

77

– میزاری حرف بزنم؟ میزاری ...

میترا دلسوخته و بریده هق میزند:

– حرف؟ نخندون من و پسر، اگه صدای اون دختر و نمیشنیدم، اگه شک نمیکردم، اگه دنبال یه نشونه سراغ گوشیت نمی اومدم، بازم حرف داشتی پسر صادق من؟

– ماما...

– گفتم خفه شو... این همه سال واست جون کندم، بزرگت کردم، نمیگم کم نذاشتم، گذاشتم، ولی خوبیم کردم در حقت نکردم؟ آخ شماها دیگه چه جونورایی هستید؟

تیرداد با حال خرابی نگاهش میکند، دیگر تظاهرهایش هم به کارش نمی امد، چه میگفت؟ واقعیتی که میترا را

نابودترمیکرد؟ اگر میفهمید حنا دختر خود مهران است چه بلایی سرش می امد؟

- بهت گفتم گورتوگم کن از خونه ی من!

- د لامصب کجا برم با این حال و روزت؟ برم که صبحش مثل خاله جنازتو تحویلم بدن؟ د اخه با انصاف چی می اومدم میگفتم بهت؟ بقران منم خیلی وقت نیست فهمیدم، نکن با من و خودت اینجوری، دلم نیومد بگم، نتونستم، نشد، تو میدونی چقدر دعوا داشتم با مهران؟ میدونی چیا بارش کردم؟ اگه سکوت کردم بخاطر خودت بود!

نیشخند میترا تمام حال ویرانش را ویران تر میکند، میترا جلو میرود، پر تمسخر میخندد:

– بخاطر منم دختر زن باباتو میبری میگردونی؟

– تنهاست... بی گن...

– دیگه نمیخوام صداتو بشنوم، دیگه نمیخوام ببینمت تیرداد، نه حالا نه هیچ وقت دیگه سراغم نیا!

سمت در میرود و در را باز میکند، تیرداد چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد و بدون اینکه برگردد می گوید؛

– من از این خونه امشب بیرون نمیرم میترا!

میترا عصبی در را به هم می کوبد و به درک بلندی میگوید، سمت اتاقش پا تند میکند اما چیزی توی ذهن شلوغ و بی سروسامونش جرقه میزند، می ایستد و پر از بهت و گنگی سمت تیرداد برمیگردد:

– نکنه... نکنه اون بچه بچه ی مهرانم هست؟!

تمام دل تیرداد بهم میخورد و تلخ میخندد:

– قصه نساز!

میترا با بغضی که به در و دیوار گلویش می کوبید جلوتر میرود:

– مرگ میترا، جون خود اون بچه...

چشمهای تیرداد با درد بسته میشود:

– مامان نکن با من اینجوری!

78

تمام تن میترا سر میشود، بی حس و کرخت، روی مبل پشت سرش سقوط میکند، باور نداشت اما تمام افکارش به یک جا ختم میشد، تمام شکهایش بعد از ۷ سال نتیجه داده بود، درد داشت، یک دنیا درد بی درمان، یک خروار ارزوی سوخته، یک مشت حسرت خانمان سوز:

– اسمش چی بود؟

تیرداد جلو میرود و مقابل میترا روی پاهایش می نشیند:

– تورو خدا ، تورو به مقدساتت بسه واسه امشب، برو ارامبخش بخور بخواب فردا ...

– اسمش؟!

نگاه پر از درد تیرداد روی چشمهای بی تاب میترا میماند، جان میکند:

- حنا!

غم درست به ریشه ی میترا میرسد و میسوزاند، همزمان با خنده اش اشکش میدیزد:

- اسم حنارو دوست داشت بابات، یادمه روزای اول بارداریم میگفت دختر بود اسمشو میزاریم حنا، پس دختر خودشه!

- داری هذیون میگی میترا!

میترا نیشخند میزند:

– هیچ وقت نشد درست حسابی واست بگم، خیلی وقت بود به بابات شک داشتم، نه که توی اون روزا تو نفهمی، میفهمیدی، اما بچه تربودی، اون قدر بابات گفت دیونه ای که تو هم باورت شد دیونم!

– مامان... مامان... مامان بسه!

– اگه اون روز بهم ریختم از دیدن زنش جلوی بانک و نگفتم چرا چون نمیخواستم باور کنی من چقدر بدبختم، اما اون روز که دیدمش حس کردم سایه ی این زن خیلی ساله رو زندگیمه!

تیرداد نفس بریده کف پارکت می نشیند و میترا ادامه میدهد:

– ۶ ساله از یه زن دیگه بچه داره؟ دختر داره؟ حنا داره؟

– ای وای!

– نگفتی که بیشتر دیونه نشم؟

نگاه عصبی و پر خشم تیرداد بالا می آید:

– نگفتم که بیشتر به بی شرفی بابام نرسی... نگفتم که دلت نسوزه واسه همه ی اون سالا که کنارش بودی و نتونستی ثابت کنی یکی تو زندگیشه، نگفتم چون خجالت کشیدم از وفاداری بابام بگم، نگفتم چون طاقت نداشتم این جوری ببینمت میترا... مامان همه ی زندگیتو پاش سوزوندی، منم

سوزوندید، بس نیست؟ به خدا بسه... زن داشته، بچه داشته، گورباباش، برس به خودت و زندگیت و من!

– برسم به تو؟ تو بیشتر از اون مهران بی همه چیز سوزوندیم پسر، کی وقت کردی با خواهرت...

– مگه اون گناهی داره؟ مگه اصلا میدونه چه کثافتی بالا میره از زندگی باباش؟ بعد از این همه سال فهمیدم حق با تو بود و اونی که روانی بود مهران بود نه تو... این بده؟

میترا نگاه خسته و اشکی اش را از تیرداد میگیرد و با لبخند تلخ و درداوری بلند میشود، سمت اتاقش که میرود تیردادپر از غم همان کف دراز میکشد، به سرش آمده بود هر آنچه که از آن وحشت داشت!

79

***

– آقا تیرداد چای میخورید؟

نگاه خسته اش بالا می آید و بی حوصله چشم به ترگل میدوزد، امروز تمام تلاشش را کرده بود مثل همیشه بگوید و بخندد و بیخیال باشد، اما درد شب گذشته هنوز هم توی نی نی چشمهایش بود، تا صبح بالای سر میترا نشسته بود، صبح ساعت ها با او حرف زده بود، و بعد که میترا ارام ترشده بود برای خلاصی از آن فضا به رستوران آمده بود، اما خوب نبود،

بی حوصلگی از سر و رویش می بارید، امان از وقتی که به سیم اخر میزد!

- نه!

نگاه غمگین ترگل از چشمهای تیرداد جدا میشود و عقب میرود، سینی چای را دست سمیرا میدهد و سمت تیرداد برمیگردد:

- خوب نیستید؟

- برو اون طرف حرف در نیارن واست!

– ازم دلخورید!

تیرداد عاصی نیشخند میزند:

– روز خوبی و واسه حرف زدن با من انتخاب نکردی خانوم خطیبی!

– خطیبی نبودم مگه؟

بغض صدای ترگل وادارش میکند نگاهش را زمین بگیرد و گیج و مات به چشمهای او بدوزد، دل این دختر رفته بود، این را خوب میفهمید، خیلی زودتر از دل زبان نفهم خودش حرف دل ترگل را فهمیده بود:

- فرقش چیه؟

- چرا این جوری شدید؟ من از حرفام منظور بدی نداشتم بخدا... دلم نمیخواد ازم دلخور باشید، من فقط...

- از تو ناراحت نیستم!

ترگل روی صندلی می نشیند و بی توجه به پچ پچ ها میگوید:

- پس چرا دیگه حرف نمیزنید؟ شوخی نمیکنید؟ حتی کار نمیکنید، تازه امروز چاییم نریختید من ریختم... دیشب نخوابیدید؟ چشماتون...

– منم آدمم، یه روز نمیتونم خودم نباشم!

– حرف بزنید اروم نمیشید؟

تیرداد سمتش خم میشود و بی حوصله می گوید:

– در حال حاضر هیچی ارومم نمیکنه، جز ...

نگاه پر از نگرانی ترگل روی لبهای تیرداد میماند و تیرداد بی مقدمه میگوید:

– جز اینکه بهت بگم حس میکنم دوست دارم!

ترگل ناباور و شوکه نگاهش میکند، دستپاچه آب دهانش را قورت میدهد و پلک میزند:

– باز دارید اذیتم میکنید؟

– باز دارم اذیتت نمیکنم!

– چرا عجیب شدید؟

تیرداد میخندد:

– از تنهایی و بی کسی خستم، از ادمای موقت و دم دستی خستم، از اینکه یکی نمیاد که بمونه خستم، بیا و بمون ترگل، بیا و آدمم کن، بیا و خلاصم کن از این شکل زندگی، من نمیدونم چرا نمیفهمم چیشد، فقط میدونم دوست دارم!

80

ترگل با ترس و هزار حس بی پدر بلند میشود:

– من... من برم کارا مونده... یعنی...

– دلم برات تنگ شده بود، خیلی فکر کردم، خیلی زیاد، من بدبختی کم ندارم ولی، میخوام به رابطه ی جدی فکر کنم، اگه تو هم من و...

– شما امروز خوب نیستی اقا تیرداد، اصلا متوجه نیستید چی میگید، هیچی از من نمیدونید، من...

انگشت اشاره ی تیرداد روی بینی اش میخورد:

–هیش... الان نه... شب زودتر بریم بیرون حرف میزنیم، برو به کارت برس!

ترگل بی حرف عقب میکشد، حرفی نداشت، دلش رفته بود، از خیلی وقت پیش، اما او هرگز آدم تیرداد نبود، آن ها بی ربط

ترین ادم به هم بودند، سخت بود باور کند پسری که با همه جور دختری روزگار گذرانده حالا او را برای همیشه بخواهد، از ته دل دوست داشته باشد، باورش سخت بود، خیلی سخت!

تلفن همراهش که زنگ میخورد چشم از قارچ های خرد شده میگیرد و جواب میدهد:

- جونم ماهان؟

- چند تا سی دی میخوام، اومدی میتونی برام بخری ترگل؟

- اره عزیزم، اسماشو بفرست میخرم!

نگاه خیره و پر اخم تیرداد را که روی خودش می بیند خنده اش را میخورد، خداحافظی میکند و سمت ظرفهای روی کابینت برمیگردد!

81

❊❊❊

هر دو تکیه به ماشین روی بلندی ایستاده بودند و خیره ی شهر بودند، ترگل نمیفهمید چرا اینجاست... چه شد که همراه تیرداد آمد، نمیتوانست منکر حسی که توی سینه اش می جوشید شود، نمیتوانست!

– قبل از تو قبل از اینکه ببینمت فکر میکردم، یعنی چی که دل میلرزه؟ دست میلرزه؟ قلب میره رو دور تند؟

نگاه ترگل سمتش برمیگردد و خیره ی نیم رخ جذاب و پر اخمش میماند، تیرداد عاصی تر از هر وقت دیگری ادامه میدهد:

– نمیگم اولین باری که دیدمت هم دست و دلم لرزید هم قلبم تند کوبید... نه، مدل من اینه اول ادمارو میشناسم، بعد تصمیم میگیرم دوسشون داشته باشم یا نه!

– از کی این تصمیم جالب و گرفتید؟

– از وقتی بعد از دوست داشتن زیادم بابام و شناختم!

نگاه مات و مبهوت ترگل روی نیم رخ تیرداد میماند و تیرداد بدون اینکه چشم از شهر بگیرید ادامه میدهد:

– امشب خیلی نابودم، نه اینکه بقیه روزا اوکی بوده باشم منتها... من وقتی توانایی تظاهر ندارم یعنی خالیم... ولی نمیدونم چرا گذشت و گذشت و گذشت و حرف زدنمون رسید به امشب!

– پدرتون...

نگاه تیرداد سمتش برمیگردد، یک نگاه زیادی خسته، زیادی از دنیا بریده، یک نگاه پر از ناامیدی مطلق:

– من آدم زیر و رو کشیدن نیستم ترگل، روراستم، همه زندگی مو میگم همه ی زندگیم و واسه هیچ دختری نگفتم!

تلخ میخندد:

– مثلا به ساناز گفتم پدر و مادرم خارج از کشورن، به طناز گفتم پدرم فوت شده و مادرمم جدا ازم زندگی میکنه، به سهیلا گفتم پدر و مادرم یکی از عاشقای بی نظیر این شهرن!

سرش را سمت سقف میگیرد و پر از درد میخندد:

– ولی به تو میگم...من بچه ی طلاقم!

ترگل پر از غصه نگاهش میکند، امشب اولین باری بود تیرداد را این همه نابود میدید، تیرداد خم میشود و همان کف می نشیتد، تکیه اش را به ماشین میدهد و یک پایش را دراز میکند، ترگل هم ناچار کنارش می نشیند:

– مادرم توی یه خونس،من یه خونه، بابام یه خونه، این خلاصه ی خونواده ی منه!

– من فکر میکردم تو خوشبخترین ادم روی کره ی زمینی که بخاطر سرگرمی اومدی رستوران اقای ریاحی!

– بدبخت نیستم، بچه ی طلاق لزوما بدبختی نیست، دارم درگیریام و واست میگم، بابای من زن دوم داره، با یه بچه ی ۶ ساله که خیلی عاشقشم!

ترگل لبخند میزند و تیرداد ادامه میدهد:

– مادرم میترا افسردگی و بیماری اعصاب داره، قلدره، زور میگه، نگی چشم دهنت سرویسه!

82

ترگل میخندد و تیرداد نگاهش میکند:

– من با همه ی قلبم دوست دارم، شاید چون با همه ی دخترای دورم فرق داری، شاید چون اولین دختری هستی که

دغدغت خانوادته، مستقل بودنت و عزت نفس تو بکر بودن و خانوم بودنت ودوست دارم ترگل، میدونم که تو هم دوسم داری هوم؟

- من هنوز چیزی از خودم نگفتم!

- بگو عزیزم!

عزیزم انتهای حرف تیرداد دلش را زیرورو میکند، پلک میزند، عمیق نفس میکشد:

- مادرم دیگه توانایی کار نداره، پدرم و توی بچگی از دست دادم، من موندم و مادرم و یه برادر ده ساله، دلشون به من

خوشه... من نمیتونم ازدواج کنم، نمیتونم از اون خونه برم، نمیتونم تنهاشون بزارم!

– من دنبال یه خونوادم، یه سفره که دورش بیشتر از دو نفرباشه... دلت اگه با دلم باشه ۴ نفری زندگی میکنیم... کی گفت تنهاشون بزاری؟

– چرا باید اینجوری ازدواج کنید؟ چرا میخواید زندگی مشترکتون و ۴ نفری شروع کنید؟ شما پدر و مادرتون پولدارن، چرا باید دست بزارید رو یه دختر بی پول پایین شهری؟

تیرداد خیره نگاهش میکند:

– چون دلم خواسته!

ترگل هم خیره ی چشمهای مصممش میماند، لبخند میزند:

– چقدر عجیبید!

– اولا رسمی حرف نزن میری رو مخ نداشته ی امشبم، دوما ماهان کیه؟

ترگل بلند و از ته دل میخندد و تیرداد با اخم نگاهش میکند:

– هرهر، زهرمار، چه خوششم میاد!

– به قیافتون غیرتی شدن نمیاد!

– عه؟ نه بابا... بی غیرتم شدیم رفت پس؟

ترگل خنده اش را جمع میکند و با صدایی که هنوز هم رگه های خنده دارد جواب میدهد؛

– ماهان برادرمه دیگه...!

اخمهای تیرداد باز میشود و نفسش را بیرون فوت میکند:

– خب حله... بیا این حنای من و بگیر واسش خیالم ازش راحت باشه خودم و برادر زنم هواشو داریم!

- خیلی دیونه ای بخدا!

- خب؟ مشکلی نیست؟

ترگل جدی نگاهش میکند و پر از غم می گوید:

- مشکل زیاده... اولیش اینکه دلم نمیخواد خودم و خانوادم سربارت بشیم و...

- چرند بگی دست بزنم دارما!

ترگل میخندد و تیرداد می گوید:

– دوسم داری یا نداری؟

– تو اولین نفری هستی که میای تو زندگیم، ولی من اولیش نیستم..میترسم اخریشم نباشم!

نگاه شوکه ی تیرداد روی چشمهای غمگین ترگل میماند، حق میداد، به دختر مقابلش با تمام وجودش حق میداد، ترگل سرش را زیر می اندازد و پر درد لب میزند:

❊❊❊

سلام... سعی میکنم زودتر پارتارو برسونم به اصل قصه برسیم.

ممنون از همراهیتون.❤

83

– ساناز... طناز... سهیلا... اینا فقط سه نفرشون که من خبر دارم و...

– زیادن... اما عمر همشون کوتاه بود... الان دیگه خودم نمیخوام کسی باشه، خسته شدم، از این شکل زندگی کردن و...

– ولی میدونم که این جور مردا حتی اگه بخوان نمیتونن بزارن کنار، چون مثل اعتیاده، من اگه کسی و با همه قلب بخوام تحمل ندارم با کسی دیگه قسمتش کنم!

تیرداد خسته لب میزند:

– کمکم میکنی، خودم بخوام و تو باشی حله ترگل، خب؟

– میشه فکر کنم؟

– فکر کن، پنج دقیقه دیگه میپرسم!

ترگل بلند میخندد و تیرداد هم با خنده نگاهش میکند، تلفن همراهش را بیرون میکشد و می گوید:

- تا من یه تماس میگیرم فکر کن!

بلند میشود و قدم زنان شماره ی میترا را میگیرد، بعد از چند بوق صدای گرفته و دلخور میترا را میشنود:

- چیه تیرداد؟

- بهتری؟

– بهتر بودن و نبودنم کمکی بهت میکنه؟ چرا ادای پسرای سر به راه و مادر دوست و در میاری تو؟

چشم‌میبندد، دلش زدن حرفای بی ربط و بی اساس را نمیخواست:

– بگو خالی شی!

– خالی نمیشم، من هر چی از عمرم و شناخت تو و اون بابای پدرسگت می گذره پر تر میشم، خسته تر میشم، زنگ نزن به من تیرداد، حال و حوصلتو ندارم!

– گناه من چیه این وسط؟

صدای خنده ی عصبی میترا روانش را بهم می ریزد:

– تو نه مظلومی نه بی زبون نه هیچ ویژگی مثبت دیگه ای داری که حالا اینجوری با من حرف میزنی، گناهت اینکه تموم این مدت که واقعیت و فهمیدی نگفتی بهم ، به جاش با خواهرت وقت گذاشتی، عقده ای خواهر داشتن داشتی؟

– داشتم!

– پس گمشو ور دل همون خواهرت عقده ای!

تماس که قطع میشود تیرداد گوشی را روی پیشانی اش می گذارد، دو بار گوشی را آرام را روی پیشانی اش میزند زمزمه میکند:

- بمیرم واسه دلت!

- آقا تیرداد؟

برمیگردد، لبخند میزند، گوشی را بالا میگیرد و می گوید:

- بیا جلو اولین قرار مهم زندگی و عکس بگیریم!

84

ترگل لبخند میزند و کنار تیردادمی ایستد، خیره دوربین لبخند میزند و تیرداد با انگشت شست به او اشاره میکند، عکس را که میگیرد ترگل می گوید:

– من دیرم شده، مامانم نگران میشه، میشه بریم؟

– فکراتو کردی؟

میخندد، حقیقت این بود تمام قلبش پر بود از علاقه به تیرداد، اما عقلش میگفت عجله نکن:

– فکرامو کنم میگم!

– یه مدت و دوست میمونیم، دیدی آدم شدم دستمو بگیر به زور کتک ببرم محضر، حله؟

ترگل از ته دل میخندد و تیرداد خیره ی لبخند جذابش سمت ماشین میرود:

– بدو سوارشو!

هر دو سوار میشوند و تیرداد حرکت میکند، میان تمام افکار ضد و نقیضش از یک چیز مطمئن بود، آن هم این بود که ممکن بود میترا سد بزرگی برای این ازدواج باشد، نگرانی هایش تمامی نداشت، تلفن همراهش که زنگ میخورد با

دیدن اسم مژده رد تماس میزند و خیره ی نگاه پر از نگرانی ترگل می گوید:

- قدم اول موفقیت امیز بود!

ترگل میخندد و تیرداد نفس خسته اش را فوت میکند!

85

***

از ماشین پیاده میشود و کوله اش را برمیدارد، در را میبندد و ریموت را میزند، خسته و کوفته از دانشگاه برگشته بود و دلش

خواب میخواست، سمت ساختمان میرود که صدای گاز دادن موتوری را از پشت سر میشنود و با وحشتی گنگ برمیگردد، با دیدن کیوان که روی موتور نشسته و پشت هم گاز میدهد یک دستش را به گوشش میگیرد و پر نفرت و ناامید سمت خانه قدم برمیدارد، توی کوله اش دنبال کلید میگردد که صدای کیوان را درست از پشت سرش با فاصله ی کم میشنود:

– باخودت نگفتی لااقل عروسیم دعوتش کنم این کیوان مادر مرده رو!؟

نفس در سینه ی نبات حبس میشود پر از هراس و بغض برمیگردد:

– آدرس اینجا رو از کجا آوردی لعنتی؟

– تعقیب کردنت از دانشگاه تا اینجا زیاد هوش نمیخواست!

– در حال حاضر من دیگه یه زن شوهردارم که مزاحمت واسش...

کیوان عصبی دو طرف کوچه ی خلوت را نگاه میکند و سوئیچ موتور را زیر چانه ی نبات فشار میدهد، سر نبات با درد بالا می آید و خیره ی مردمک های خاموش کیوان میماند:

– وقتی اومدم طرفت یه دختر بودی، یه دختر که از همون موقع به دوست پسر پاپتیش میگفت شوهر!

– فرقی تو اصل ماجرا نمیکنه، برو کیوان، نه واسه ما دردسر درست کنه نه خودت، عشق یه طرفه هیچ وقت و هیچ کجا به جایی نرسیده، اگه واقعا دوسم داری ولم کن!

نیشخند تلخ و پر از کینه ی کیوان ته دلش را خالی میکند، کیوان سر جلو میبرد، نفس های داغش که توی صورت نبات میخورد نبات پر از هزار حس بد سر عقب میبرد و کیوان می گوید:

– یا جدا میشی و میای ور دلم، یا خدا میدونه چه سناریویی واسه نابودیت میچینم!

– تو یه مریض روانی ای!

– من هر چی تو میگی هستم، فقط بدون، اگه این چند وقت نبودم و حواسم بهت نبود دلیل نمیشه فراموشت کرده باشم، به من و خودت و اون سورن بدبخت رحم کن و قبل از نابودیتون دل بکن ازش!

عقب میکشد، اشک توی چشمهای نبات می جوشد، زیر چانه اش میسوزد، بغض سرسختش را قورت میدهد:

– ازت بیزارم، دعا میکنم بمیری کیوان، دعا میکنم تقاص همه ی ترسایی که به دلم انداختی و بدی!

کیوان بی توجه سمت موتور میرود و سوار میشود، قبل از روشن کردن موتور خیره ی نبات که درمانده و خسته نگاهش میکند می گوید:

– بهت زمان میدم، یک هفته زمان میدم تا حرف بزنی با اون نسناس، بگو طلاق میخوای، بگو دلتوزده، بعد از یک هفته ببینم هنوز زندگیت گل و بلبله خرابش میکنم رو سرت!

تن نبات سست و کرخت میشود، عقب میرود و کمرش به در میخورد، با تمام حرص و بغض داد میزند:

– هیچ غلطی نمیتونی بکنی، حالم ازت بهم میخوره حیوون!

– من کلا زنی و میخوام که حالش ازم بهم بخوره، برو تو خونه زیاد وقت نداری!

موتور را روشن میکند و پر از جنونی که به جان مغز و قلبش افتاده میدهد با اخرین سرعت از کوچه دور میشود، نرسیدن ها... نداشتن ها... کمبودها...تمامش این روزها عقده شده بود و به جانش افتاده بود، دلش برای خود بیچاره اش میسوخت!

86

***

دلشوره داشت، یک دلشوره ی بی رحم که فقط روانش را زخم میزد، توی سرش پر از فکر بود، هزار فکر بیراهه و تلخ

که فقط تهش به بدبختی و تیرگی میرسد، جای خاتون بیشتر از همیشه توی خانه خالی بود، به اغوشش، دست نوازشش، درست میشود گفتن هایش نیاز داشت، خاتون همیشه با یک امید واهی توی گوشش لب میزد که درست میشود، و هیچ وقت و هیچ کجا درست نشد!

صدای کوبیده شدن در خانه را میشنود، از روی تخت خاتون بلند میشود و میخواهد بیرون برود که کیوان با دیدنش در را اتاق را می بندد و دستگیره را محکم نگه میدارد، کتایون کلافه با مشت به در می کوبد:

- چه مرگته باز؟

– یه درصدم حوصله ی خودت و اصول دین پرسیدنات و ندارم، گمشو بخواب رو همون تخت صبحم برو سرکارت!

کلید را توی قفل میچرخاند و در که قفل میشود سمت اشپزخانه میرود، کتایون عصبی و پشت هم به در میزند:

– کیوان گندشو در نیار کاری نکن بزنم به سیم اخر همه چی وبه سورن بگم، بیا باز کن این بی صاحاب و!

کیوان صورتش را پشت هم آب میزند و داد میزند:

– لگد ننداز، خفه شو تهدیدم نکن، وقتی میگم حوصله ندارم بفهم و ساکت شو!

– به درک که حوصله نداری، به جهنم، گورتو گم کن از خونه ی من، ببینم یه شب توِ کارتون خواب جا داری واسه خواب؟بی همه چیز نمک به حروم اینجوری مراقب منی؟

کیوان عصبی لیوان آب توی دستش را روی سینک پرت میکند و سمت اتاق میرود، کلید را توی قفل میچرخاند و در را که باز میکند کتایون سینه به سینه اش می ایستد و پر از اخم و عصبانیت نگاهش میکند:

– هان؟ چیه؟ فکر کردی از صدای بالات میترسم یا دستای مثلا مردونت؟روزگاری یکی مثل تو توی زندگیم بود که از قضا اسمش بابا بود، ته تهش خوابید سینه ی قبرستون، من اون قدر مار خوردم که افعی شدم، اون قدر هر چیز ترسناکی

و تجربه کردم که کلم به قرمه سبزی میده، اون قدر توی زندگیم وحشت و تجربه کردم که تو جوجه واسه من هیچ ترسی نداری، نداری کیوان، در نیفت با من، من دختر خاتونم دختر اسد، پس همون قدر که مثل خاتون میتونم خانوم و مظلوم و درست باشم میتونم مثل اسد چشمم و ببندم رو همه چی و پشت سرم فقط ویرونه جا بزارم!

– نطقت تموم شد بچه؟

– دست بکش از حبس و کتک و فحش و تحقیر، چیز جدیدی بلدی رو کن!

نگاه پر از خشم کیوان روی مردمک های از دنیا بریده ی کتایون می ماند:

– کاری به کارت ندارم فقط به شرطی که به پر و پام نپیچی، اون قدر خر و نفهمی که دستی دستی سورن و دادی به نبات و هر دومون و از این بدبخت تر کردی، میدونی کتی؟ بدبختی توی خون بعضی از ادماس، تو ذاتشونه، اصلا به دنیا اومدن که بدبخت زندگی کنن، چون لایقشن، تو لایقشی، این همه شب و روز جز زدی، ادرس هر قبرستونی که نبات میرفت و میدادی، شماره میدادی، امار میدادی، به هر دری زدم تا کار و زندگیمو ول کنم و شیش دنگ حواسم و بدم به نبات، اون قدر محکم و مصمم بودی که فکر کردم تا ته به دست اوردن سورن هستی، ولی دیدم نه، تو مثل خاتون هر چی روزگار بزاره جلوت تشکر میکنی و محکوم میشی به همون مدل زندگی کردن!

کتایون نفس نفس زنان نگاهش میکند و کیوان ادامه میدهد:

– من مثل تو نبودم، نمیخواستم که باشم، ولی خب نذاشتی، میخوای دست بردارم از نبات؟ باشه، نباتم اضافه کن به همه ی ارزوهای ریز و درشتی که از بچگی سهمم ازشون فقط یه فاتحه شد!

اشک کتایون پر از غمی سینه سوز میچکد و کیوان پر از حسرت میگوید:

– دل من جز یه بار خوشبخت شدن، جز یه بار مزه ی رسیدن و چشیدن، جز یه بار رنگ شادی و توی چشمای خودت و خودم دیدم هیچی نمیخواست کتی!

– اونا مارو دوست ندارن دایی... سورن همه ی قلبش نباته، عاشقشه، اسمشو که میگه از نبات گفتنش عشق میریزه، من دلم نمیاد، دلم نمیاد زندگیشو و خوشبختی شو بگیرم اونم وقتی میدونم ذره ای احساس نداره به من!

87

کیوان سمت تخت خاتون میرود و لبه ی آن می نشیند، آرنج هایش را روی پاهایش میگذارد و سرش را با دستهایش میگیرد، کتایون سمتش برمیگردد، عاصی اشکهایش را پاک میکند:

– من خواستم نبات و بکشی سمت خودت، فکر میکردم مثل خیلی از دخترا سورن واسه یه قسمتی از زندگیشه و بعدش

عوض میشه، ولی نه تو موفق بودی نه حس من درست بود، خب حالا میگی چیکار کنیم؟ یه زندگی و بریزیم به هم چون خودمون زندگی نداریم؟ دو تا عاشق و از هم جدا کنیم چون خودمون بی عشقی از زندگیمون میره بالا؟

– این حجم از منطق هیچ جای زندگی هیچکس به دردش نخورده کتی، ولی باشه ، دیگه کاری به نبات ندارم!

کتایون با دلی که بی رحمانه میسوخت جلو میرود:

– دایی؟

نگاه کیوان بالا می آید، تلخ میخندد، خیلی تلخ:

- هر وقت میگی دایی یعنی داری بهم امیدوار میشی!

- قول میدی بهم؟

- قول میدم بهت!

بلند میشود و با تمام حال بدش سمت در میرود، کاش میتوانست از نبات دست بکشد، از غرورش، از تمام عقده هایی که درونش سر باز کرده بود:

- کجا میری؟

– یه جایی و پیدا کنم واسه خواب!

کتایون خسته بازویش را میکشد:

– عصبی شدم!

– ترسناکم شدی کتی، دختر اسد بودن ترس داره!

88

***

– خل شدی تیرداد؟ من برم بهش چی بگم؟ بگم پاشو امشب به عنوان دوست دختر رفیقم بیا خونم مهمونی؟

– الان اینا که گفتی خیلی مثبت هجده بود یا جرمش سنگین بود؟

سورن میخندد و تکیه اش را به صندلی اش میدهد:

– نمیفهمی دیگه، اول که ازت میپرسم خبریه ناز میکنی عشوه خرکی میای که دلت سرجاشه، بعدم بدون فکر و مشورت و هیچی دختره رو میبری بیرون که بهش بگی دلت سرجاش نیست، حالام که نبات دعوتتون کرده اصرار داری بگم اونم بیاد، آتیشت تند نیست خیلی؟

تیرداد از روی میز پایین میرود و با گفتن گمشو تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون مبکشد:

- میگم نبات دعوتش کنه، نخواستم!

سورن می ایستد و دست تیرداد را میگیرد، گوشی را از گوشش پایین می آورد، جدی نگاهش میکند:

- مطمئنی؟

- به کی؟ نبات؟ اره بابا بلده..

- تیرداد؟ حست و به ترگل میگم!

تیرداد خیره و مات نگاهش میکند، متفکر بالای ابرویش را میخاراند:

– تو چرا این قدر زیاد از من ناامیدی مرتیکه خر؟

– چون سابقه تو میدونم!

– من تعریفی از عشق ندارم سورن، فقط میدونم وقتی هست حالم خوبه، وقتی هست به تخت خواب فکر نمیکنم برعکس همه ی دخترای دورم، وقتی هست باهاش تا آینده رو تصور میکنم، اینا کافیه دیگه؟

سورن لبخند میزند و تیرداد سرش را تکان میدهد:

– اره حله، بزار یه زنگ بزنم نبات!

عقب میرود و شماره ی نبات را میگیرد، صدای نبات را از پشت خط میشنود:

– سلام!

– سلام عرض شد ، خوبی نبات؟ به حد کافی شیرینی؟

– لوس نشو دستم بنده تیرداد، امشب دیر نیای !

تیرداد روی صندلی می نشیند و خیره ی سورن که مشغول حساب کتاب است می گوید:

- زنگ میزنی ترگلم دعوت کنی؟ من هرچقدر بهش میگم ناز و ادا میاد فکر کرده خیلی جذابه مثلا!

نبات با خنده می گوید:

- این قدر قضیه جدیه؟

- شما زن و شوهرم چشم ندارید قضیه های جدی زندگی من ببینیدا، خب جدی نبود که نمیگفتم دعوتش کنی!

– خب بابا، بفرست شماره شو!

تیرداد ایولی میگوید با غرور سورن را نگاه میکند، سورن با خنده و تاسف سزش را تکان میدهد و تیردادمیگوید:

– میفرستم، دست گلت درد نکنه!

– قربونت!

89

***

نگاه مرد مقابلش عاصی اش کرده بود، مردی که مشتری دائم رستوران بود، هر بار مقابل میز کتایون می نشست و نگاهش میکرد، پر از اخم، جدیت، خالی از سبک بازی و مزاحمتهای کودکانه، خسته بود و حوصله ی هیچ نگاهی، توجه ای، اتفاق تازه ای را نداشت!

عزادار بود، یک عزادار واقعی، هربار که سورن از اتاقش بیرون می آمد دلش میریخت، هر بار که صدایش را می نشیند از غم این همه فاصله ویران میشد، دلش برای کیوان هم در این وانفسا میسوخت، حقشان نبود، حق با کیوان بود، این همه بی عشقی، نرسیدن، حسرت، بدبختی، حقشان نبود!

همان مرد تنهای مقابلش کارت را سمتش می گیرد و کتایون بی حواس و غرق در فکر کارت را میگیرد، خیره ی کارتخوان

سفارشات مرد را چک میکند و مبلغ را میزند، کارت و رسید را که سمت مرد میگیرد نگاه خیره اش را روی خودش می بیند، کلافه پلک میزند و مرد کارت و رسید را میگیرد:

– غذاهای اینجا فوق العادست، مثل رستورانش که همه با چوب درست شده و حس خوبی و بهت میده!

لبخند میزند، یک لبخند بی حوصله:

– ممنون، لطف دارید!

– این کارت منه، طلافروشی دارم، اما در واقع شاعرم!

کتایون این بار لبخند از ته دلی میزند:

- واقعا شاعرید؟

- بگی نگی، ترانه میگم، چند تا خواننده هم خوندنشون!

کتایون کارت را میگیرد و خیره ی اسم روی کارت می ماند، طلافروشی عقیق، امید رستگار!

سرش بالا می آید، به اسم مرد مقابلش فکر میکند، چرا هیچ اسم جز سورن توی ذهنش قشنگ نمی آمد؟!

- اگه چیزی احتیاج داشتید درخدمتم خانومِ...

– هادیان، کتایون هادیان...ممنون مزاحمتون میشم!

– مراحمید خانم هادیان عزیز، با اجازه!

خداحافظی میکند و از در که بیرون میرود نگاهش باز سمت کارت آبی رنگ توی دستش برمیگردد، امید رستگار، مردی که نزدیک یک ماه بود به هر بهانه به رستوران می آمد و خیره نگاهش میکرد طلافروش بود؟ لبخند تلخی میزند و کارت را توی کیفش می اندازد، او را چه به طلا و جواهر؟ او را چه به مردی شبیه سورن یا امید؟ آینده ی پیش رویش پوچ بود، پوچ و خالی، خالی و خاموش، خاموش و خالی از امید!

90

❊❊❊

صدای خنده های از ته دلشان کل خانه را پر کرده بود، تنها کسی که به این جمع و شلوغی هایش عادت نداشت ترگل بود، ترگلی که با تعجب به پانتومیم بازی کردنشان نگاه میکرد و این همه رفاقت و شور را تحسین میکرد، نبات که به همه چای تعارف میکند کنار ترگل می نشیند و توی گوشش پچ میزند:

- اینا همیشه همین قدر خلن، تیرداد بیشتر، عادت میکنی!

ترگل میخندد و تیرداد کف دستش را دو بار به هم میزند، بلند میشود و مقابل همه می ایستد:

– ساکت نوبت منه، دو کلمس!

عرشیا با حرص روی مبل جابه جا میشود:

– باز یه چیز مزخرف انتخاب کرده باشی دهن مهنت سرویس ها!

– جلبکِ الاغ، خانوم نشسته عه!

همگی میخندند و سورن یک مشت تخمه از ظرف مقابلش برمیدارد، لم میدهد و نگاهش میکند:

– برو اقای مودب!

دانیال و امیرعلی هم با دقت تماشایش میکنند و تیرداد دستش را مشت میکند، چند بار جلوی دهانش بالا و پایین میکند و هورت میکشد، دانیال میگوید:

– لیوان آب؟

تیرداد سرش را به علامت منفی بالا می اندازد و عرشیا متفکر میپرسد:

– شربت؟

تیرداد مجدد ابرو بالا می اندازد و این بار ترگل جواب میدهد:

- چای؟

تیرداد با خنده نگاهش میکند:

- قربون اون مغز فندقیت!

ترگل میخندد و تیرداد ادامه میدهد:

- کلمه ی دوم!

سورن سری تکان میدهد و تیرداد با انگشت اشاره به نبات اشاره میکند، نگاه ها سمت نبات برمیگردد و امیرعلی می گوید

- دختر؟

تیرداد ابرو بالا می اندازد و عرشیا صاف می نشیند و میپرسد:

- خانوم؟ زن؟

سورن با خنده تک سرفه ای میکند:

- نبات؟چایی نبات!

شلیک خنده ی همه به هوا میرود و نبات با حرص کوسن روی مبل را سمتش پرت میکند:

- بی نمک یخ!

تیرداد با خنده کوسن را توی هوا میگیرد سمت کاناپه میرود و روی پای سورن لم میدهد ، خیره ی ترگل می گوید:

- نوبت شماست!

- من؟ من نمیتونم آخه!

– دست نداری یا زبون؟ پاشو ببینم!

91

ترگل با خنده بلند میشود و مقابل همه می ایستد، دو انگشتش را بالا میگیرد و تیرداد میگوید:

– دو کلمس؟

ترگل با سر جواب مثبت میدهد و با شیطنت دستش را مثل اسلحه سمت تیرداد میگیرد، نبات میگوید:

– اسلحه؟

ترگل با سر جواب منفی میدهد و امیرعلی می گوید:

- تیر؟

ترگل با ذوق تایید میکند و همگی دست میزنند، تیرداد ادامه‌میدهد:

- خب کلمه ی دوم!

ترگل هر دو دستش را دو طرف دهانش می گذارد و نمایشی و بی صدا داد میزند، تیرداد با خنده و حرص نگاهش میکند:

– داد؟ تیرداد؟ بیا بشین بیا که دو روز با من گشتی خل شدی!

همه از ته دل میخندند و ترگل با خنده می نشیند، امیرعلی فنجان چای را روی میز میگذارد:

– یعنی کپی خودت ها تیرداد!

– اره وجدانا خودم این قدرشو نفهمیده بودم... همچین تر زد به اسم من رفت!

سورن با خنده پس گردنش میزند و نبات دست ترگل را میگیرد:

– بیا بریم پیش خودم گپ بزنیم اقایون یکم بی ادبن!

هر دو بلند میشوند و تیرداد نگاهشان میکند:

– مراقب باشید، از سایه برید!

آن شب ساعت ها دور هم گفته بودند و خندیده بودند، ترگل هم مثل نبات عاشق جمعشان شده بود و برای رفاقتشان احترام قائل بود، با نبات رفیق شده بود و توی اتاقش از هر دری با هم حرف زده بودند، نبات از علاقه ی بیش از حدش به سورن گفته بود و ترگل از هراس هایش بابت دل بستن به تیرداد، از تعجب مادرش بابت دعوت شدن به خانه ی سورن گفته بود و واقعیتی که پنهان کرده بود، هنوز هم به حضور

همیشگی تیرداد مطمئن نبود، هنوز هم هراس داشت از دلبستگی، بخاطر تمام این ها در مورد تیرداد حرفی نزده بود!

92

***

نیم ساعتی میشد خیره ی کیوان مانده بود، کیوانی که اصلا در این دنیا نبود، پشت هم سیگار دود میکرد و توی اینستاگرام چرخ میزد، از یک هفته ای که به نبات زمان داده بود سه روز مانده بود، یک فکر ، یک راه، یک بیراهه، یک هیولا به جان مغزش افتاده بود و راحتش نمی گذاشت، با خود لعنتی اش مدام جنگ داشت و کلنجار میرفت، و میان تمام

حس ها و فکرهایش از یک چیز مطمئن بود، اگر نبات را به دست نمی آورد حتما از دست سورن هم درش می آورد!

- دایی؟

نگاه بی حوصله اش سمت کتایون میچرخد، کتایون مقابلش می نشیند و نگاهی به زیرسیگاری پر از فیلتر مقابلش می اندازد:

- داری چیکار میکنی با خودت؟ از وقتی اومدم یه کلمه هم حرف نزدی باهام!

- حرف زدن ما چیه مگه؟ گفتن از بدبختیا و تهش اشک و آه و ناله، از کدوم خوشبختی باداورده واست حرف بزنم؟

– اگه میدونستم این قدر جدی و عمیق احساست درگیر نبات میشه...

نگاه پر از خشم کیوان را که می بیند سکوت میکند،کیوان سیگار را توی جاسیگاری خاموش میکند و سمتش خم میشود:

– میدونی مشکل چیه؟چون هیچیمون مثل ادمیزاد نبوده تو فکر کردی دل و احساسمم شبیه آدم نیست!

– کیوان من...

– بابام که سرطان گرفت فکر کردم بدبخت عالمم، ۹ سالم بود ولی پا به پاش دستفروشی کردم که کمتر اذیت شه، که نداشتن پول شیمی درمانی و هزار تا کوفت دیگه کمتر اذیتش کنه، مامان گلرخ بیچاره هم تو خونه هی لیف می بافت، دوماه بعد که بابام مرد فهمیدم دو ماه قبل بدبخت نبودم، الان که یتیم شدم بدبختم!

کتایون پر از درد نگاهش میکند و کیوان تلخند میزند:

– یک سال بعدش گلرخ رفت، یک شب خوابید و صبح که بلندشدم دیدم هنوز بیدار نشده، صداش زدم جواب نداد، دستشو گرفتم دستم یخ زد، سکته کرده بود از زور بدبختی، فقر، بی پولی، غم بیوه شدن، غصه ی خاتون تنها دخترش،

من موندم و خاتون... من موندم و یه دنیا بدبختی، من موندم و بابای ناکست!

نگاه پر آبش به چشمهای کتایون می چسبد:

– میدونی کتی، من هر چقدر فکر میکنم هیچ کجای ۲۶ سال زندگیم خوشبختی نبوده، شادی و خنده نبوده، بی دغدغگی نبوده، این دنیا بی رحم تر از اونیه که حتی به عدالت خداتون رحم کنه!

چشمهای کتایون پر درد بسته میشود و صدای پر از خش کیوان را میشنود:

– اولین باری که گفتی نبات از اسمش خوشم اومد، بعدش با خودم فکر کردم من آس و پاس و چه به عاشق شدن و زن گرفتن؟ گفتم عب نداره بخاطر کتی میرم جلو، بلکه این دختره رو از سورن بکنم و کتی برسه به اونی که میخواد، کنده شه از این بدبختی و بشه خانوم خودش، دفعه ی اولی که نبات و دیدم من نمیدونم چیشد فقط حس کردم حقم از تموم روزای رفته و تلخم از زندگی توی اون چشماس!

اشک کتایون که میچکد کیوان نفس میگیرد و ادامه میدهد:

93

– پیش رفتم، هرجا میرفت بودم، دور بودم، تماشاش میکردم، یه روز بلاخره رفتم جلو، دلم رفته بود اما نفهمیده بودم،

نمیدونم شایدم انکار میکردم، ولی با خودم گفتم کیوان بعد این همه نداشتن و بدبختی و فلاکت بلاخره حقته یه زندگی مشترک داشته باشی با کسی که دلت واسش لرزیده!

– دایی من... من معذرت میخوام که نبات و معرفی کردم، ببخشید که...

– حقیقتش و بخوای دیگه حس زندگی ندارم کتی، بچگی من توی دغدغه های ریز و درشتم واسه خیلی چیزا گذشت و به خودم اومدم دیدم من اصلا بچگی نکردم،روزگار و بدبختیاش مجبورم کرد بزرگ‌شم، بعدم که به زور خاتون درس خوندم، کار کرد، کار کردم، از اسد حرف شنیدم، کتک خوردم، روزی بیست بار بهم گفت سربار، مفت خور، خاتون و تورو که میزد دلم میخواست خرخره شو بجوم، اما نمیشد، هر

حرکتی میزدم منو میانداخت بیرون، نه اینکه بترسم از کارتون خوابی، خاتون دق میکرد!

خسته دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد:

– حال زندگی ندارم، خیلی وقته، شاید از وقتی بابامو خاک کردن و من نگاه کردم، یا از وقتی مامان گلرخ توی همون خواب رفت که رفت، یا شاید از همون روزی که خاتون شب و روز کتک خورد و قسمم میداد نرم جلو که کتک نخورم، شایدم...

– بازم میتونی دل ببندی دایی، این همه دختر، توروخدا اینجوری...

– اگه هر اتفاقی افتاد که نبودم، که تنهاتر از اینی که هستی شدی، هیچ وقت و هیچ کجا و به هیچکس نگو من و میشناختی!

تمام تن کتایون می لرزد و پر از یک نگرانی خانمان سوز لب میزند:

– مگه قرار نباشی کیوان؟

– نمیدونم... کلی گفتم، شاید مثلا رفتم زندون، شاید خریت کردم اعدام شدم، یا مردم، چه میدونم!

– تو گفتی دیگه نمیری سمت نبات...این چرندیات چیه میگی امشب؟

میخندد ، تلخ، بی حس:

– نگفتم ما حرف بزنیم اخر اشک در میاد؟نمیرم سراغش، کلی گفتم کتی!

– تو همینجوری هیچی نمیگی، میخوای چیکار کنی؟ توروح خاتون من و از این تنهاتر و بدبخت تر نکن!

– چشم، داغ کردم مزخرف گفتم، برو بخواب!

94

***

– خانوم هادیان یه لحظه بیا اتاق من!

چشمی می گوید و گوشی را می گذارد، بلند میشود و سمت اتاق سورن میرود، دستی به شال طوسی رنگش میکشد و ضربه ای به در میزند، با شنیدن بفرمایید گفتن سورن در را باز میکند و وارد اتاق میشود، سورن با صندلی چرخی میخورد و سمتش برمیگردد:

– من یه زحمتی دارم واست اگه ممکنه!

جلو میرود، قلبش می کوبید، تند، سخت، هنوز هم با دیدن این مرد و حرف زدن با او دست و پایش سرد و بی حس میشد:

– در خدمتم!

– دو روز دیگه تولد نبات، من خیلی شلوغم حقیقتش، اگه میشه و میتونی میخواستم یه کادو از طرف من بگیری واسش، سلیقه ی خانومام توی انتخاب جواهرات بهتره، یه نیم ست بگیر واسش یا هر چی که به چشمت قشنگ اومد!

نفس عمیق میکشد، جایی حوالی سینه اش میسوزد، اما ته قلبش بی نهایت از خوشبختی و حال خوب مرد رویاهایش خوشحال بود:

– چشم حتما، هر وقت امر کنید میرم!

سورن کارت بانکی اش را سمتش میگیرد:

– رمزش ۷۳۹۰... هر وقت تونستی برو میگم تیرداد جات وایسه!

– یکم کار دارم انجام بدم میرم، فقط مطمئنید نبات جون سلیقه ی من و میپسنده؟

– اره نگران نباش، فقط طلای سفید و ظریف دوست داره!

تلخ میخندد:

– چشم، پول هست عجله ای...

– تعارف نکن دختر خوب وقت ندارم!

جلو میرود و کارت را میگیرد، با گفتن با اجازه از اتاق بیرون میرود، پشت میزش که می نشیند کارت را داخل کیفش می گذارد که چشمش به کارت آبی رنگ ته کیفش می افتد، با یاداوری امید رستگار لبخند میزند، دنیا داشت می چرخید و همه را به هم وصل میکرد، هراس داشت، از اتفاق های در راه، از کیوان و حرفهای دیشبش، از دلشوره ی ته قلبش، نمیدانست قرار است چه شود اما دلش شور میزد، دلش عجیب شور میزد!

95

***

میترا که در را باز میکند با دیدن آرایش صورت و موهای خوش رنگ و بسته اش لبخند میزند:

- چه جیگری شدی شما!

- بخوای چرت و پرت میگی یکیم میزنم اون طرف گوشتا عه، بیا مهمون داریم!

ابرو بالا می اندازد و وارد خانه میشود، با دیدن نهال که حالا به احترامش ایستاده بود شوکه میشود اما خودش را حفظ میکند:

– چطوری دختر خاله؟

– سلام خوبم تو خوبی؟

میترا در را میبندد و آرام تر از هر وقت دیگری می گوید:

– برو بشین یکم گپ بزنید تا من بیام!

تیرداد عصبی نفسش را فوت میکند و سمت مبل ها میرود، مقابل نهال می نشیند، تمام فکرش پیش ترگلی بود که نیم ساعت دیگر با او قرار داشت، نهال نگران می گوید:

– خاله میترا حالش خوب نیست، این کاملا مشخصه، چرا نمیبریش روانشناس؟

– مامانای ما از ریشه داغونن، اون از مامان تو که تا آخر عمر کابوسمه اینم از این!

– ببین تیرداد من خوب میدونم که دلت با من نیست، دل منم با تو نیست، اما بخاطر خاله و وضعیتش نمیتونم چیزی بگم، خاله فکر میکنه من دوست دارم، من خیلی دوست دارم اما فقط به عنوان پسرخاله، فکرمیکنه بخاطر نبود مادرم و اون اتفاق تو وظیفته من و از این تنهایی خلاص کنی ، فکر میکنه دینی داری بهم!

تیرداد خم میشود و شکلاتی را از توی ظرف برمیدارد، بازش میکند و بی حوصله می گوید:

– مامان من به هیچ صراطی مستقیم نیست نهال، رک بهش بگو دلت با من نیست بلکه دست برداره!

شکلات را که توی دهانش میگذارد نهال خیره ی چشمهایش میگوید:

– دلشو ندارم ، نمیخوام دلشو بشکنم، دلخوشیش، تنها دلخوشیش عروسیه ما!

– بگو شوهر میخوام دیگه چرا دلخوشی مامان من و بهونه میکنی؟

نهال از ته دل میخندد و تیرداد با یاداوری اتفاقات تلخ گذشته لب میزند:

– یادمه وقتی خاله با اوضاع بد روحیش از تصادف و فوت بابات اومد که یه مدت اینجا بمونه و تو هم اون روزا احتیاج داشتی یکی خودتوجمع کنه موندی اتاق بابات و در و واسه احدی باز نمیکردی عموت و خانوادش اومدن پیشت!

اشک نهال با یاداوری پدرش میریزد و تیرداد سخت ادامه میدهد:

– اون روز مامان گفت میره سرکار، گفت حواسم به خاله باشه، حواسم بود نهال،باور کن هر دقیقه چک میکردم حال و

روزش و ، تا اینکه گوشی واموندم زنگ خورد و یکی از رفیقام گفت ماشینمو لازم داره، رفتم تا پایین، شاید نیم ساعتم نشد رفتن و حرف زدن و برگشتنم، وقتی برگشتم بالا خاله نبود، صداش زدم، دنبالش گشتم، رفتم توی آشپزخونه، دیدم نشسته همون کف، و توی دستش عکس باباته!

سر نهال با درد و غم پایین می افتد:

– تقصیر تو نبود تیرداد، مامانم عاشق بابام بود، میمرد واسش، بدون اون نمیتونست زندگی کنه، این قدر خودت و عذاب نده!

– فهمیدم قرص خورده، فهمیدم داره کم کم از حال میره، دهنش شل شده بود، چشماش روم ثابت موند، لب زد مراقب

نهال باشید... زنگ زدم اورژانس نهال، رسید، ولی تموم کرده بود، قرص برنج خورده بود!

96

با حسرت خیره ی چشمهای خیس نهال ادامه میدهد:

– کابوس هرشبمه خاله، عذاب وجدان بیداریامه، میدونم میترا از این جریانم شاکیه ازم،شاید اگه همون نیم ساعت تنهاش نمیزاشتم...

– تیرداد؟ از تو بعیده بخدا، مگه خوردن اون قرص چقدر زمان میخواست؟ مگه نمی تونست توی حضور تو توی اتاقش این کار و بکنه؟ مامان من یه لحظه به من فکر نکرد، همه ی

فکرش بابام بود، من پیش عزیز جونم، تنها نیستم، از تو هم شاکی نیستم، توهیچ دینی به من نداری، فقط نمیدونم اینارو چه جوری به مادرت بگم!

تلفن همراه تیرداد که زنگ میخورد میترا هم سر میرسد، تقویم توی دستش را سمت تیرداد میگیرد و تیرداد همان طور که تلفن همراهش را از جیب شلوار جینش بیرون میکشد می گوید:

- چیه این؟

گوشی را نگاه میکند و با دیدن اسم ترگل لبخند میزند، صدای میترا را میشنود:

– بشینید یه مناسبت خوب یا یه روز خوب واسه مراسمتون پیدا کنید!

نگاه مات و مبهوت تیرداد روی صورت میترا میماند و نهال پوف کلافه ای میکشد، میترا عصبی تقویم را روی میز می اندازد:

– یا جواب بده یا خفه کن اون گوشی بی صاحاب و!

تیرداد عاصی رد تماس میزند و خیره ی تقویم روی میز اب پاکی را روی دست میترا میریزد:

– من و نهال به توافق نرسیدیم میترا، اینو قبلا هم گفتم!

نگاه پر از هراس نهال بین میترا و تیرداد در حرکت بود، میترا متعجب میگوید:

– به همین چند دقیقه؟مگه حرف یه روز دو روزه ازدواج شماها؟

تیرداد نفس عمیق میکشد تا مثل همیشه عصبانیتش را پشت نقاب خونسردی اش پنهان کند:

– مگه خوشبختی مارو نمیخوای؟ پس چرا میخوای یه زندگی درست کنی مثل زندگی خودت ومهران؟ من و نهال فقط اندازه ی نسبت فامیلی دوست داریم همو!

– من اون بابای بی همه چیزتو دوست داشتم، حرف دهن نهال نزار، نهال هیچ وقت نگفته نمیخوادت!

تیرداد عاصی نچ کلافه ای می گوید و میترا داد میزند:

– واسه من نچ نچ نکنا، اصلا روت میشه تو چشمای نهال نگاه کنی؟ یه روز قدچند ساعت خواهر دسته گلمو، مامان این بچه رو سپردم دستت، برگشتم چی تحویلم دادی؟ بیشتر از یه جنازه؟

چشمهای تیرداد با درد بسته میشود و لبهایش را روی هم فشار میدهد، نهال نگران و پریشان دست میترا را میگیرد:

– خاله؟ خواهش میکنم!

– بد نیست ادم یه جو غیرت یه ارزن وجدان داشته باشه، اگه این بچه این قدر تنها و بی مادره تقصیر توه، گفتم تیرداد چشم برندار ازش،گفتم دکترش گفته ممکنه دست به هر کاری بزنه چون روحیش نابوده، نگفتم؟

– مامان ..

97

میترا تقویم روی میز را برمیدارد و عصبی توی سینه ی پر تپش تیرداد می کوبد:

– بردار یه تاریخ بگو، یکی دوماه دیگه خوبه تا من همه چی و جفت و جور کنم با عموی نهالم حرف میزنم، امانت خواهر مو فقط میپسارم به خودت تیرداد چون مسئولشی، دین داری گردنش، بدمش دست کدوم غریبه ای که آیا شکل بابات باشه یا نباشه؟

تیرداد با درد تقویم را میگیرد و خیره ی نهال لب میزند:

– شما هیچ حرفی نداری نه؟

میترا پر از اخم و جدیت میگوید:

– حرف نزار دهن نهال، مرد باش خودت حرف بزن!

– زدم، ولی متاسفانه گوش شنوا نداری، کارت فقط تخریب روحیه و شخصیت منه، فکر کردی از فوت خاله خوشحالم؟ فکر کردی عذاب وجدان ندارم؟ فکر کردی ککم نگزیده؟ بابا یکم انصاف و هر مادری داره نداره؟

نهال پر از بغض می ایستد:

– بسه، توروخدا بس کنید، تن مادرم من و نلرزونید توی گور، همین الانشم با خودکشی معلوم نیست چه روزگاری داره اون طرف، خاله تیرداد هیچ دینی به من نداره، منم تنها نیستم، شمارو دارم، عمومو و زنشو دارم، پدر بزرگ و مادر بزرگ و دارم، بزارید این جریان همینجا تموم شه!

کیفش را روی شانه اش می اندازد و مقابل چشمهای شوکه ی میترا از خانه بیرون میزند!

98

***

پشت فرمان می نشیند، تمام ذهن و فکرش خسته بود، یک خسته ی بازنده ی از جنگ برگشته، میترا ، کابوس خودکشی مرجان، بی مادرشدن نهال، نامردی مهران، همه داشت ویرانش میکرد، یک بغض بدخیم مردانه داشت که فقط راه نفسش را بسته بود، سمت بهشت زهرا حرکت میکند، هر بار سرخاک مرجان رفته بود خواسته بود او را ببخشد، تلفن همراهش را بیرون میکشد و شماره ی ترگل را میگیرد، به بوق آخر که میرسد صدای گرفته و سردش را میشنود:

– بفرمایید؟!

– نتونستم بیام رستوران ترگل، نشد گوشیم و جواب بدم، یه کم وضعیتم...

– مهم نیست!

حالش خوب نبود، پر بود، لبریز بود:

– یکم زود بی اهمیت نشدم خطیبی؟

– سرت شلوغه، زیادن دخترایی که بهت اهمیت بدن آقای تهامی!

کنار خیابان ترمز میکند و خسته میگوید:

– اینجوری حرف زدن بهت نمیاد ترگل خانوم!

– رد تماس زدن وقتی هنوز یک هفته از رابطمون نگذشته چی؟ به تو و قولات میاد؟

تلخ میخندد:

– گذاشتی من توضیح بدم؟

– توضیح قابل قبولی وجود نداره، بهت گفته بودم اگه قرار دل من و ببری باید فقط و فقط صاحب قلبت خودم باشم!

– الان شما صابخونه ی دیگه ی دیدی؟

سکوت و نفس های کشدار ترگل را میشنود، متوجه ی بغض توی نفس هایش میشود، موهایش را چنگ میزند:

– دیگه جا ندارم ترگل، حداقل امروز ندارم، گریه کنی با اخرین سرعتم میرم تو همین کامیون رو به روم!

– کار دارم، امروز رستوران شلوغه کتی هم نیست تو هم نبودی وایسادم جاش، کاری نداری؟

– به جان حنا خونه ی میترا بودم، بغض نکن ، من اگه نتونم فقط با تو باشم، اگه به قول تو از پس این اعتیاد برنیام، رک میگم بهت بری!

صدای لرزان و پر از بغض ترگل تبر میشود و به جان شقیقه هایش می افتد:

– باشه!

– جای کتی وایسادی شالتو بکش جلو هزار جور مشتری میاد و میره!

صدای ارام خنده ی ترگل را میشنود:

- نمیکشم!

- پس گونی بخرم میام!

- گونی؟

حرکت نیکند و بی حوصله و بی رمق به شوخی اش ادامه میدهد:

– آره میخوام بندازمت توش ببرتم خونه مجردیم شال سر کردن یادت بدم که هی نخوام بگم خواهرم حجابت!

– توخلی!

– من یه خله مخلصم، مراقب خودت باش!

تماس را بی نفس قطع میکند، سمت بهشت زهرا حرکت میکند، خسته بود،یک خسته ی بی نفس واقعی!

99

***

مقابل طلافروشی عقیق ایستاده بود، نم نم باران می بارید و باد سردی می امد، نفس عمیقی میکشد و ضربه ای به در میزند، چند ثانیه بعد در باز میشود و کتایون وارد مغازه میشود، نگاهش میخ جواهرات مقابلش میماند، امید همان طور که مشغول زدن اعداد و ارقام توی ماشین حساب بود لب میزند:

- بفرمایید!

نگاهش میکند، تی شرت آستین بلند سورمه ای پوشیده بود، موهای مشکی اش را به بالا شانه زده بود، دستبند مشکی توی دستش توجه اش را جلب میکند، آرام می گوید:

- سلام!

نگاه امید با مکث و شک بالا می آید، با تعجب نگاهش میکند و بلاخره لبخند میزند:

– ای وای ببین کی اینجاست، فکرشم‌نمیکردم به این زودی اینجا ببینمتون!

کتایون جلوتر میرود و پر از احترام می گوید:

– خیلی مغازه ی خوشگلی دارید، جواهراتشم که...

– ناقابله!

لبخند میزند، خیره ی جواهرات پشت ویترین میماند:

– اومدم واسه همسر صاحب رستوران خرید کنم، دیگه خودتون میدونید با اون رستوران و غذاها چه قدر ادم حساس و وسواسی هستند برای بهترین بودن!

– بله... خیلی خوب در جریانم، البته سعادت دیدن شون و نداشتم، چی مدنظرتونه؟

انگشت اشاره اش را روی میز شیشه ی مقابلش میگذارد:

– این نیم ست و لطفا بیارییدا!

– حتما!

امید که نیم ست را روی میزمیگذارد کتایون خیره ی گردنبد ظریف و دستبند و گوشواره اش لب میزند:

– خیلی نازه!

– اتفاقا جدیدم هست، تازه اومده، قابلتونم نداره!

تشکر میکند و نگاهی به بقیه ی نیم ست ها می اندازد و بلاخره می گوید:

– قیمتش چقدره؟

– شما بپسند حالا!

– همین و میبرم، البته اقای ریاحی سقف قیمت و به من نگفتن!

هر دو میخندند و امید که قیمت را می گوید کتایون با اجازه ای می گوید و شماره سورن را میگیرد، تپش قلبش هنوز هم نشان از علاقه ای بود که توان سرکوبش را نداشت!

100

– جانم؟

توان حرف زدن ندارد، چقدر جانم گفتن های این مرد دلچسب بود:

– سلام ، میخواستم بگم من یه ست پسندیدم که اگه با قیمتش مشکلی ندارید بخرمش!

قیمت را که می گوید صدای سورن را میشنود که مخاطبش کسی دیگر است:

– بارارو خالی کنید انباری میام چک میکنم، همون مارکا باشه که گفتم عموحبیب!

– مشکلی نیست خانم هادیان، مرسی از زحمتت!

– چشم، خواهش میکنم وظیفست، امری ندارید؟

صدای سورن را با تاخیرمیشنود:

– امیرعلی یه برنامه بریزید نبات خونه نباشه!

لبخند میزند، از این همه مهربانی سورن و خوشبختی نبات غرق حسادت میشود:

– ممنون خانوم هادیان، خیلی شلوغم ببخشید، فعلا!

- خواهش میکنم، فعلا!

برمیگردد و نگاه خیره ی امید شوکه اش میکند، دستپاچه میشود اما محکم میگوید:

- همین لطفا!

کارت سورن را سمتش میگیرد و امید با گفتن قابل نداره هر کدام از ۳ تیکه ی نیم ست را میکشد و توی جعبه ی قرمز رنگی جا میدهد، آن را توی پاکت میگذارد و سمت کتایون میگیرد،کارت را میکشد و همراه رسید سمتش میگیرد:

- مبارکتون باشه!

- مبارکشون باشه!

کتایون که خداحافظی میکند و سمت در میرود امید مردد و گیج بلاخره لب میزند:

- خانوم هادیان؟

کتایون برمیگردد و امید بعد از مدت ها فکر و رفت و امدهایش به رستوران و حسی که ته قلبش میجوشید می گوید:

- میشه قبل از رفتنتون یکم حرف بزنیم؟

101

پلک کتایون میپرد، یک حس گنگ و بلاتکلیفی داشت، شاید حس امید را حس کرده بود، مسیر رفته را برمیگردد:

– در مورد چی؟

امید از پشت میز بیرون می اید و اشاره ای به مبلهای سلطنتی پشت سر کتایون میکند:

– بشینید لطفا میگم!

کتایون با مکث و تردید می نشیند و امید هم کنارش، اب دهانش را قورت میدهد و پاروی پا می اندازد:

– راستش من یه مدت زیادیه که رستوران شما میام، و همه ی این مدت شما زیر نظرم بودید، حواسم به وقار و ارامشتون، به خانومی و باحیا بودنتون بوده، تموم این مدتم متوجه شدم تنهایید، کسی و هیچ وقت اطرافتون ندیدم، البته اینم اضافه کنم که دستتونم حلقه نداشت!

کتایون پر از استرس لبخند کمرنگی میزند و امید دستهایش را در هم قلاب میکند:

– من نمیدونم باید چه جوری بگم، یعنی...

میخندد، کتایون کنجکاو و گیج نگاهش میکند و امید ادامه میدهد:

– یه دوستی داشتم همیشه میگفت امید هر وقت یه دختری و پسندیدی و نتونستی بهش بگی ببرش مغازه و بهش بگو یکی از حلقه ها رو انتخاب کن!

کتایون جا میخورد اما به لحن بامزه ای امید میخندد، گیج بود، باور نداشت یک آدم حسابی با این وضع مالی سراغش بیایید، دلش،قلبش، تمام وجودش هنوز با یک مرد زن دار بود، اما منکر آینده ی پوچ و بی تضمین پیش رویش نمیشد:

– امیدوارم تونسته باشم منظورمو واضح بگم، من به شما فکر میکنم خانوم هادیان، خیلی وقته فکرم درگیرشماست، چیزی

از زندگی شما نمیدونم اما، زندگی من همینه که می بیند، ۲۹ سالمه، با پدرم اینجا کار میکنم، مادرم دبیر، تک فرزندم!

گیج میزد، چه طور باور میکرد مرد همه چی تمام مقابلش دارد از او خواستگاری میکند؟

– من نمیدونم چی بگم!

تلخ بود اما باید باور میکرد سورن ریاحی تمام شده... سورن رفته بود، همان طور که به کیوان گفته بود خودش هم باید می پذیرفت دیگر سورنی وجود ندارد، امید را نگاه میکند، جذاب بود اما چشمهایش، چشمهایش برق و جدیت چشمهای سورن را نداشت، دستهایش بزرگ و مردانه بود اما قدرت دستهای سورن را نداشت وقتی سال اول تاسیس رستوران

پایش کف سرامیک های خیس سر خورد و اگر سورن بازویش را نگرفته بود حتما کله پا میشد، چرا مقایسه میکرد؟ حقیقت این بود کتایون تنها بود، بی پناه بود، تا ته عمرش هم نمیتوانست این تنهایی و بی پناهی را به دوش بکشد، حتی مثل دخترهای دیگر آن قدر دغدغه داشت که نتواند جایی حوالی روزگارش زانوی غم به بغل بگیرد و برای عشق از دست رفته اش عزاداری کند... کتایون وقت نداشت، روزگار نداشت، امروز اگر کار نمیکرد فردا قطعا از بی پولی میمرد، انسانی نبود اما باید امید را برای روزگاری که از شر فکر سورن خلاص میشد نگه میداشت، امید مهربان لبخند میزند:

– شماره من روی اون کارت هست، فکراتون و بکنید و اگه موافق آشنایی بیشتر بودید از خودتون واسم بگید!

102

❊❊❊

کنار ترگل توی ماشین جلوی رستوران نشسته بود اما، تمام حواسش حوالی زندگی تباه شده ی میترا می گذشت، از دستش کاری برنمی آمد، روح میترا زخمی بود، یک زخم که هر چه میگفت و هر کاری میکرد نمک بود برایش!

عذاب وجدان داشت، یک عذاب بی نهایت تلخ، یک پشیمانی بزرگ از یک غفلت ناخواسته، مرجان رفته بود، روزها بود که نقشی توی زندگی او و میترا و تنها دخترش نداشت، و شاید حتی حق با میترا بود، تمام تنهایی نهال گردن بی حواسی او بود، سرش درد میکرد، یک بغض بزرگ و نشکن داشت که توی گلویش خانه کرد بود و فقط زخم میزد، هیچ وقت

نتوانسته بود گریه کند، حتی وقتی مرجان را به خاک سپردن مات بود، میان یک برهوت بی نام و نشان گم بود، بغض بود و ناباوری اما اشکی نبود!

– قراره تا کی همینجا ساکت و صامت بشینیم؟

پلک تیرداد میپرد، افکارش را پس میزند، با یک لبخند پر از ویرانی که توی چشمهایش بیداد میکرد نگاهش میکند:

– اولین بار گفتم حس میکنم دوست دارم، نه؟

ترگل دلخور اما پر از عشقی که از قلب و چشمهایش سرازیر بود پلک میزند، با سر تایید میکند و نگاهش روی لبهای تیرداد میماند:

– الان میگم ایمان دارم که دوستت دارم!

یک لبخند از جنس یک خروار خوشبختی روی لبهای ترگل نقش میبندد، سر کج میکند و پر از ناز دخترانه فارغ از تمام دغدغه های ریز و درشت و هراس خانه خراب کنش می گوید:

– ایمانت چقدر قویه؟

– اون قدر قوی که هیچ نیرویی نشکنتش!

صاف می نشیند و فرمان را توی مشت هایش فشار میدهد، خیره ی خیابانی که حالا دیگر پر از برگ های زرد درخت ها بود ادامه میدهد:

– ترگل اون شب یادم رفت بگم،میترا اصرار داره من با دختر خالم نهال ازدواج کنم، نه من موافقم نه نهال، اما از سر یه قصه ی تلخ و یه شناخت زیاد و درست از نهال، میخواد اون عروسش باشه!

نفس میگیرد، سینه اش میسوخت، دلتنگ حنا بود، دلتنگ دنیای کودکانه اش:

– میترا بیماره، یک بیمار روحی، یه زن ناامید و خسته، یه زن شکست خورده از زندگی مشترک!

سر می چرخاند و خیره ی چشمهای بی تاب و گیج نبات می گوید:

– سد بین ما ، دیوار بین ما، میتراست، میدونم که هست، نگفته و ندیده و نشنیده میگم که ممکنه خیلی سنگ بندازه، اما هر چی که هست و هر کاری که بکنه مادرمه، حق داره گردنم، با همه ی کم لطفیاش حق داره!

ترگل نگران تر از هر وقت دیگری نگاهش میکند و تیرداد نفسش را فوت میکند:

103

– میخوام تا اخرش وایسی، جا نزنی، خسته نشی، میخوام بمونی تا میترا کوتاه بیاد!

– قصد من جنگ با مادرت نیست، اما تا جایی که بخوای و بتونم هستم!

– خوبه!

تکیه اش را به در میدهد و با شیطنت می گوید:

– میدونی الان دلم چی میخواد؟

– چی؟

– بریم دوتایی خونه ی من، تو واسم چای درست کنی، کنار هم کف تراس بشینیم و چای بخوریم، گپ بزنیم، به خودم بیام ببینم اون قدر حرف زدیم که شب شده، و تو سرت افتاده روی شونم و خوابت برده!

ترگل لبخند پر از عشقی میزند و تیرداد پر حسرت و جدی می گوید:

– دلم یکی و میخواد که باهاش گذر زمان و حس نکنم، شب بشه و نفهمم، صبح بشه و بی خوابی و حس نکنم، میدونم که تو همون یکی هستی!

– اینارو میگی فکر دل من و نمیکنی؟ اگه یه روز بری و نخوای باشی فکر نمیکنی فکر کردن به این حرفا واسه قتل عامم کافیه؟

تیرداد میخندد، ردیف سفید دندان هایش و صدای خنده ی مردانه اش دل ترگل را میبرد، خم میشود و پیشانی اش را روی پیشانی ترگل میگذارد:

– فکر میکنم حتی اگه بخوام دیگه نمیتونم نباشم!

– منم، شبا وقتی میخوابم و چشمامو میبندم جلوی چشمامی، صدات توی گوشمه، مامان میگه ترگل تازگیا بی حواس شدی، همه ی حواسمو گرفتی تهامی!

تیرداد میخندد، عقب میکشد:

– یه جایی خوندم وقتی طرفت از تیکه کلاماتو و طرز حرف زدنت استفاده میکنه یعنی تو نصف راه و درست رفتی!

ترگل از ته دل میخندد و تیرداد نگاهی به ساعت مچی اش میکند:

– یک ساعت دیگه رستوران باز میشه، تو برو ناهارتو بخور من برم تا پیش حنا زود برمیگردم!

– فقط حنا؟

تیرداد با اخم ریزی می گوید:.

- بیا برو بچه، واسه من امار میگیره تیکه میندازه!

- برو ولی قول بده این حرفا که به من زدی به هیچکس نزنی!

- جون دلم!

میخندد، سخت دل میکند و پیاده میشود، تیرداد تک بوقی میزند و حرکت میکند،ترگل خلاصه ی تمام دلخوشی هایش شده بود، نمیدانست چرا اما ارامش نگاه و صدایش را دوست داشت، تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم سهیلا

رد تماس میزند و شماره ی خانه ی مهران را میگیرد، بعد از چند بوق صدای مهران را میشنود:

– بله؟

نچ کلافه ای می گوید، گوشی را روی لبهایش میگذارد، دلش نمیخواست مهران جواب بدهد:

– الو؟

– سلام، احوال مهران خان؟

104

– سلام، دیگه کم کم داشت یادم میرفت پسرم دارم!

تلخ میخندد:

– مگه تا حالا میدونستی؟

– زبونت مثل مادرته، بخاطر همین زبونتم که شده همیشه همین قدر اس و پاس و بدبخت میمونی!

– کجاست حنا؟

صدای حنا را ضعیف میشنود:

-بابا داداشیه؟

- خوابه!

میخندد، عصبی، پر از حرص:

- ساعت خواب حنا ده شب و دو بعداز ظهره!

- دیگه آمار چیو داری؟

کلافه جلوی خانه ی مهران ترمز میکند:

– بگو بیاد بیرون ببینمش!

– شرکت که نمیای، لااقل بیا همینجا زندگی کن، مشکلیم که با زن و بچم نداری، بس نیست تنها بودن و این مدل زندگی کردن؟

– مشکل من با خودته!

صدای ای بابا گفتنش را میشنود، در که باز میشود و حنا با ذوق بیرون می اید پیاده میشود و می گوید:

– فعلا!

تماس را قطع میکند و حنا را که توی آغوشش میپرد بغل میگیرد:

- احوال خانوم حنا؟

- خوبم، بابا مهران واسم یه خرس بزرگ خریده، انقدر خوشگله و سفیده، میای بریم ببینیش اسم بزاریم واسش؟

میخندد:

- حرفم میزنه؟

- اووم نه، عروسکا که حرف نمیزنن!

- پس تو چرا حرف میزنی؟

حنا میخندد، موهای لختش را به بازی میگیرد و تیرداد او را روی کاپوت ماشین میگذارد:

- تو این هوا با تاپ دامن میان بیرون پرنسس؟

- ترسیدم بری!

کتش را در می اورد و روی شانه های لخت وسفید حنا می اندازد:

– یه چیزی واست خریدم که شبا که خواستی بخوابی بزاری زوی میز تختت و گوش بدی، منم بچگیم گوش میدادم!

حنا با ذوق می خندد و کف دستهای کوچک و سفیدش را به هم میزند:

– آخ جونمی جون!

تیرداد میخندد و بغلش میکند، او را روی صندلی ماشین می گذارد و خودش هم سوار میشود، خم میشود و پیانو کوچک سفید رنگ را از صندلی عقب برمیدارد:

105

– موزیکاله، درش و باز میکنی، این خانوم کوچولو و میزاری روی این صفحه، کوکش میکنی، این اهنگ خوشگل و میشنوی!

حنا با ذوق گوش میدهد و دست جلو می برد، پیانو را میگیرد و خیره ی عروسک گردان روی آن می گوید:

– منم بلدم برقصما!

– شما همه ی دلبریای عالم و بلدی!

– بچه بودی با این میخوابیدی؟

تیرداد لبخند میزند و پلک میزند، حنا ارام میگوید:

– بابا مهران به مامان گیلدا میگفت بچگی تیرداد همش تو دعوای من و زنم گذشته، مامان بابات چرا دعوا میکردن؟

تیرداد عاصی چشمهایش را روی هم فشار میدهد:

– زن و شوهرا گاهی دعوا میکنن دیگه!

– مگه همو دوست ندارن؟

– گاهی وقتا بعضیاشون ندارن!

حنا اهان بامزه ای می گوید و در پیانو را میبندد:

- نمیای خرسم و ببینی؟

- یه روز دیگه میام عزیزم، الان باید برم سرکار!

- باشه، مرسی که اومدی!

تیرداد با عشق میخندد و خم میشود، گونه ی حنا را محکم می بوسد و عقب میکشد:

- اخیش!

حنا با خنده پیاده میشود، تیرداد هم پیاده میشود و رفتنش را نگاه میکند، حنا که وارد خانه میشود میخندد:

- خانوم حنا اون کت مارو نمیدی؟

- نه، بوی تورو میده تو یه کت دیگه بخر!

نگاه ماتش روی حنا میماند و حنا با ذوق دست تکان میدهد، وارد خانه میشود و در را که میبندد حواسش جمع اطرافش میشود، سوار ماشین میشود و سمت رستوران حرکت میکند!

***

سلام دوستان

باید اعتراف کنم نوشتن عطش از همه ی کارای قبل برام سختره... خیلی نفس و انرژی میگیره اما از نوشتنش هدف دارم... شاید تا اخر دوسش داشته باشید شاید هم نه.

در هر حال من تموم تلاش مو میکنم که پارتارو زودتر برسونم تا برسیم به نقطه ی اوج داستان و پارتایی که میدونم نوشتنش حتما مریضم میکنه!

یک هفتس با یه سردرد و گردن درد بدی دست و پنجه نرم میکنم اما... دلم میخواد عطش سوخته رو خیلی بی نقص تر و کامل تر از کارای قبل به پایان برسونم. امیدوارم بتونم و کم نیارم:)

عطش و قضاوت نکنید...زوده هنوز

اجتماعی نوشتن اونم شکل عطش خیلی سخته!

ممنون از اونایی که همیشه پشتمن:)

توی این روزای سخت منم دعا کنید❤

مراقب خودتون باشید.

توی خونه بمونید لطفا.

در پناه حق

106

***

روی تختش نشسته بود و فکرش حوالی امید رستگار چرخ میخورد، باید از سورن دل میکند، باید تمام میکرد این حسی که زندگی اش را مختل کرده بود، نباید فرصت داشتن امید را از دست میداد، باید فکر میکرد، باید تحقیق میکرد، باید تلاش میکرد تا حسی پیدا کند و آینده اش را تضمین کند، شماره ی امید را وارد گوشی اش میکند و نگاهش روی عکس

پروفایلش میماند، عکسی از خودش و پیرمردی بود که حدس میزند پدرش باشد، نفس عمیق میکشد و برای فرستادن ویسی از خودش دستش روی علامت میکروفن میرود:

– سلام آقای رستگار، من کتایونم، کتایون هادیان، دیروز که اومدم مغازتون تا الان خیلی فکر کردم، و تصمیم گرفتم به خودمون یه فرصت بدم برای آشنایی بیشتر منتها... لازمه یکم از خودم واستون بگم، من یه دختر تنهام، بدون مادر، بدون پدر، بدون خواهر و برادر، خودم خرج خودمو میدم، خودم مرد خودم بودم، البته یدونه دایی دارم که گاهی هست و گاهی نه، من شاید با معیارهای شما یا خانوادتون جور نباشم، وضع خودم، زندگیم، تنهاییم، اوضاع مالیم، همه ی اینا برای خودم کوچکترین شرمندگی نداره اما... شاید با معیارهای شما جور در نیاد.. در هرحال هر تصمیمی بگیرید من احترام میزارم...شبتون خوش.

ویس را میفرستد و نفسش را فوت میکند، خود عاصی و از دنیا بریده اش هم نمیدانست چه طور باید با فکر سورن دل به امید ببندد، اما روزگار گاهی مجبورت میکرد عاقلانه تصمیم بگیری و احساساتت را سرببری!

در باز میشود و قامت کیوان را که می بیند تلفن همراهش را قفل میکند و کیوان دستگیره ی در را رها میکند، جلو میرود:

- رستگار کیه خانوم هادیان؟

- فالگوش وایسادن جز اخلاقای مزخرفت نبود!

کیوان میخندد و دستی به گردنش میکشد، لبه ی تخت می نشیند و خیره نگاهش میکند:

– این عین بی شرفیه و پستیه که واسه اینکه یه خری و فراموش کنی سرت وبا یکی دیگه گرم کنی!

– میشه خواهش کنم قضاوتای مسخره تو به زبون نیاری؟

– دست کشیدی از سورن؟

پلک میزند، غم بود که از چشمهایش می بارید، نگاهش را اطراف اتاق می چرخاند و در آخر روی چشمهای منتظر کیوان میماند:

– دست نکشم چیکار کنم؟ برم به زنش بگم اجازه بده ۳ نفری زندگی کنیم؟یا نه بگم بیا و مردونگی کن برو زن دایی من شو که هم داییم به ارزوش برسه هم من؟

– بامزه شدی؟!

– حوصله ندارم کیوان، پاشو برو بیرون درم ببند!

کیوان بی حوصله می گوید:

– اگه یه چیزی بشه که بتونی سورن و داشته باشی چی؟

کتایون پر ازبهت و ترس نگاهش میکند:

– میشه این قدر با روان من بازی نکنی کیوان؟ دیگه راهی نمونده، تو هم دست کشیدی از نبات، پس تمومش کن!

107

خیره و پر از معنی نگاهش میکند، خسته بود، یک خسته ی از دنیا بریده ی بی منطق!

– گفتم تصور کن الاغ، چرا زرتی شلوغش میکنی؟

– تصوری ندارم، من شاید اون قدرا که باید خوب نباشم، اما اون قدرا که توی ذهن کثیف و بیمار تو میگذره پست نیستم که به یه مرد زن دار با هزار تا تصور و خیال فکر کنم، خرابم نمیشم روی زندگی هم جنس خودم، حسی اگه هست اون دیگه دست من نیست، ولی سرکوبش میکنم، سورن و تموم رویاهایی که باهاش چیدم یه جا پس ذهنم مرد دایی، پس دیگه توی این خونه حرف نزن ازش!

کیوان نیشخند میزند، دستی دور دهانش میکشد و اهان پر از معنی می گوید، بلند میشود و سمت در میرود، اما دلش طاقت نمی اورد، می ایستد و سمت کتایون برمیگردد:

– تازگیا زیاد شر و ور میگی، زیاد شعار میدی، زیاد حرفایی میزنی که به هیچیت نمیاد!

کتایون عاصی پتو را کنار میزند و بلند میشود، مقابلش می ایستد:

– تو هم تازگیا مشکوک شدی کیوان، سوالای بی ربط میپرسی، مدام تو هپروتی، دقیقا بگو میخوای چه خاکی بریزی به سرمون تا کلکسیون بدبختیام تکمیل شه؟

– میخوام یه جا یه بار همه ی عقده های نداشتن و نرسیدنام و خالی کنم، خیلی فکر کردم، اصل اصلش توی زندگیم این قدر فکر نکرده بودم که این چند وقت فکر کردم، نپرس چه جوری، نپرس چرا، هیچی نپرس چون مغز خودم مدام ارور میده، نمیفهمم، تعطیلم، خستم، اماده ی اوارشدن رو سر هر کیم که سر به سرم بزاره!

نگاه پر از وحشت کتایون روی چشمهای عجیب و خاموش کیوان میماند و کیوان ادامه میدهد:

– هر اتفاقی افتاد، هر چی شد، هر کی ازت هر چی پرسید، فقط بگو نمیدونم، همین!

– چی میگی چی میگی کیوان... د حرف بزن چی تو اون سرته!

بمب ساعتی توی مغزش بود، اماده ی انفجار تیک و تاک میکرد، میخواست با دست خودش زندگی اش را بسوزاند، میخواست نبض زندگی را از جریان بیندازد، داشت بیراهه میرفت، یک بیراهه ی تلخ... یک بیراهه ی بن بست، فرصتی

که به نبات داده بود تمام شده بود، نبات دیگر حتی پاسخگو او هم نبود، چشمهای پر آب کتایون را رصد میکند و لب میزند:

– مغزم قفله کتی، هیچی دریافت نمیکنه، هر کاری میکنی بکن فقط یه کاری نکن شرمنده ی خودت شی، واسه زندگیت بجنگ، من رستگار نمیشناسم منتها، واسه اینکه ایندت مثل ننه ی من و خودت نشه بجنگ!

و در مقابل نگاه سردرگم و گنگ کتایون از اتاق بیرون میرود و در را می کوبد!

108

❊❊❊

خیره ی تلفن همراهش روی کاناپه خوابیده بود و بازی میکرد، میترا کلافه و عصبی فقط پیش نگاهش سالن را قدم میزد، حوصله ی بحث نداشت اما باید حرف میزد، شاکی جلو میرود و تلفن همراه را از دست تیرداد بیرون میکشد و روی میز می اندازد:

- خجالت نمیکشی نشستی پای بازی؟ بچه ای مگه؟

- خدا رحم کنه، باز سوزنت گیر کرد به من!

- میزنم...

تیرداد با خنده می نشیند و دستش را میگیرد:

- بیا بشین ببینم چته باز!

- چرا به من نگفتی رفتی توی رستوران کار میکنی؟

- تعقیب میکنی منو؟

میترا عصبی نگاهش میکند و تیرداد آرام جواب میدهد:

- عیبش چیه دورت بگردم؟

– نداری؟ تو خرج زن و بچت موندی؟ قرض و بدهی داری؟ چه مرگته که رفتی گارسونی میکنی؟

تیرداد خسته چشم میبندد؛

– چرا این قدر زبونت تلخه مادر من؟

– این جواب من نبود!

چشم باز میکند و دستی به موهای ریخته ی توی پیشانی اش میکشد:

– بیکاری خستم کرده بود، کار مرتبط با رشتم پیدا نکردم، شمام که امر کرده بودی شرکت مهران نرم!

– نمیگی یه آشنایی دوستی رفیقی اصلا اون مهران و زنش تورو توی اون رستوران ببینن من چی جواب بدم؟ آبرو میمونه واسه من؟

– کار تو رستوران بی ابروییه؟ قدیما مگه دزدی بی ابرویی نبود؟

مشت میترا که محکم توی سینه اش میخورد از درد آخ آرامی می گوید اما میخندد:

– چرا با همه چیه من مشکل داری اخه میترا؟دوست و آشنای ما کجا بود اخه؟

– تصمیمت در مورد نهال چیه تیرداد؟

– به جون خودت هزاربار گفتم!

میترا نفس خسته اش را فوت میکند و بلند میشود، سمت آشپزخانه میرود و کشوی کوچک کابینت را باز میکند، قرصهای ارامبخشش را که بیرون میکشد تیرداد دستش را از شانه اش رد میکند و قرص ها را میگیرد، میترا برمیگردد و می نالد:

– بده من اون و!

– بعد از شام چک کردم خوردی قرصاتو، برو بخواب فردا بریم گشت و گذار!

– وقتی خودت هر جور عشقته زندگی میکنی بیخود میکنی توی کارای من دخالت میکنی، بده من اون قرص و!

تیرداد دست به کمر با خستگی نگاهش میکند:

– میری بخوابی یا بندازمت روی کولم ببرمت؟

– نهال دختر خوبیه، خانوم دکتره، همه چی تمومه، آخه دیگه چی میخوای بچه؟

– هر چیزی که توی زندگی تو و مهران نبود و میخوام!

نگاه گنگ و عاصی میترا ازچشمهای تیرداد کنده میشود و سمت اتاق خوابش میرود، تیرداد کلافه خشاب قرص را روی کانتر پرت میکند و موهایش را چنگ میزند، صدای تلفن همراهش را که میشنود با دیدن اسم سورن جواب میدهد:

109

– چطوری زن ذلیل بدبخت؟

– ادبم یاد تو ندادن نه؟

– دادن منتها مقاومتم برای یادگیریش زیاد بوده، توی رستوران هی زرت زرت باید بگم چشم، فحشام و خارج از محل کار میدم سردیت نگیره!

صدای خنده ی سورن را میشنود و روی کاناپه لم میدهد:

– با ترگل هماهنگ کردی؟

– آخ آخ یادم رفت، یعنی این قدر مامانم غر زد تا خوابش کردم طول کشید یادم رفت!

– زهرمار، مسخره، من فرداشب کلی برنامه چیدم لندهور!

خم میشود و پاکت سیگار و فندکش را از روی میز برمی دارد:

– زنگ میزنم بهش، خیالت تخت!

– بهش بگو راس ساعت ۶ ببرتش بیرون، به بهونه ی خرید یا هر چی، نزدیکای هفت نیم هشتم به یه بهونه بیارتش رستوران، حله تیری؟

سیگار روشن را از بین لبهایش برمیدارد و دودش را از بینی دهانش بیرون‌میدهد، جواب میدهد:

– حله، رستوران میگیری تولد و؟

– آره، تعطیل کردم فردارو، گفتم این بچه های رستورانم باشن، به اضافه ای رفقا و خانواده ی خودمو نبات، فقط زودتر بیا کمک کن توی چسبوندن اینایی که ترگل دستور داده!

پک عمیقی به سیگار میزند و می گوید:

– حله، فقط نکن دیگه این لوس بازیارو وگرنه مجبورم باهات قطع ارتباط کنما، پس فردام ترگل میگه چرا واسه من از این قرتی بازیا نکردی!

– گمشو برو زنگتو بزن، من برم نبات شک میکنه، فعلا!

– برو ذلیل جان، فعلا!

تماس را قطع میکند و شماره ی ترگل را میگیرد، اما کسی پاسخگو نیست، نچ کلافه ای می گوید و بلند میشود، سرکی به اتاق میترا میکشد، با دیدن میترا که ارام به خواب رفته نفسش را فوت میکند و وارد اتاق میشود، تی شرتش را از تنش بیرون میکشد و روی تخت دراز میکشد،چشم میبندد، خسته بود، همه ی فکرش درگیر بود، چشمهایش زود گرم میشود و به خواب میرود!

نمیداند چند ساعت خوابیده که با شنیدن زنگ تلفن همراهش خواب آلود چرخ میزند و گوشی را از روی عسلی کنار تختش برمیدارد، یک چشمش را باز میکند و با دیدن اسم ترگل گیج چشم میبندد و گوشی را روی گوشش می گذارد:

- واسه سحری بلندشدی این موقع؟

صدای آرام و پچ پچ وار ترگل را می شنود:

- ماه رمضون نیست که... بعدم ساعت ۳ هنوز، مگه نگفتی اکثران تا صبح بیداری؟

- گفتم اکثرن نامسلمون، گیج خوابم روانی!

- اون موقع که زنگ زدی مامانم پیشم بود نتونستم جواب بدم، بعدش پیام دادم هر چی منتظر شدم جواب ندادی، فکر کردم حتما تنها نیستی و...

صدای پر حرص و خواب الود تیرداد را میشنود:

- ای بر پدر اون فکر و خیال شخمیت، والا تک و تنها روتختم کپیدم، قطع کن صبح حرف بزنیم جون مادرت!

ترگل با خنده می گوید:

- تیرداد؟

- هوم... جان؟

- وقتی خواب الودی صدات خوشگلتره!

110

تیردادی غلتی میزند و نفسش را فوت میکند:

– نکن با روان من اینجوری الان تک و تنهام مجبورم برم خونه مجردی مو...

– بری خونه مجردی تو؟

دستی به چشمش میکشد و مردانه و آرام میخندد:

– اونجا از اول بکپم!

– حالا شد...یه چیزی بگم پرو نمیشی؟

گوشی را روی گوش دیگرش می گذارد و خسته و خواب آلود جواب میدهد؛

– من بخوامم بشم بیشتر از این راه نداره جون تو... جونم؟

– دلم برات تنگ شده!

چشمهایش را باز میکند، خواب کم کم داشت از سرش میپرید:

– پاشو یه تاب شلوارک خوشگل بپوش بیا تصویری ببینم چته!؟

صدای خنده ی آرام ترگل را میشنود و میخندد:

– جدی میتونی بیای؟ من سر و وضعم و درست کنم!

– جون... بیا دیگه بی خواب کردی رفت منو!

بلند میشود و تکیه اش را به پشتی تخت میدهد، تماس را وصل میکند و چشمهای خمار و خواب الودش روی دختر مقابلش میماند، لباس آستین بلند مشکی تن کرده بود و موهایی مشکی لختی که دورش ریخته بود،

– جون دلم؟

– خاک تو سرم لباس نداری چرا؟

– ببخشید دیگه الان میرم کرواتم میزنم واستون!

ترگل میخندد و ارام می گوید؛

– خواب الودت بیشتر جذابه تیرداد!

– شما اول بگو چرا تا الان بیداری؟

– گفتم دیگه، همش فکر میکردم جای من کی الان پیشته!

تیرداد دستی به موهای بهم ریخته اش میکشد و گوشی را عقب تر میگیرد:

– وقت دل دردته این قدر غر داری؟

ترگل با خجالت میخندد:

– اذیت نکن دیگه عه، زنگ زدی چیکارم داشتی؟

– هان...آهان... فردا ساعت ۵ اینا زنگ بزن به یه بهونه با نبات برید یه طرفی، بعدم به یه بهونه بیارش رستوران!

– واسه تولدش؟

تیرداد مجدد دراز میکشد و چشمهایش را روی هم فشار میدهد:

– هوم اهوم!

– خیلی خوابی اقا، برو بخواب دلم سوخت واست!

– هر کی من و تحت هر شرایط و زمانی از خواب بیدار کنه قطعا و حتما سزاوار مرگه...نمیدونم چرا تورو دلم نمیاد بکشم!

ترگل میخندد و موهایش را پشت گوشش میفرستد:

- میخوای بگی هیچ کدوم از دوست دخترات بیدارت نکردن؟

- حضوری چرا تلفنی نه جرات ندارن... چیز ...نداشتن!

چهره ی پر از حرص و عصبانیت ترگل خنده اش را تشدید میکند، سر بالا میگیرد و آرام میخندد، ترگل با حرص میگوید:

- اینجوریه دیگه؟

– بابا من دارم از گذشته ها میگم، بده صادقم؟ حضوری اصلا فرق داره ، بیدار کردن و بیدارشدن با هدفه، البته من اکثرا شبایی که تنها نبودم مثل جغد بیدار بودم!

– دارم برات!

تیرداد میخندد و چشمهای خمار و خواب الودش روی چهره ی معصوم و دوست داشتنی ترگل میماند، این دختر تنها آرامش این روزهایش بود!

111

❊❊❊

– نبات بشین با سورن صحبت کن، بعدم میریم ازش شکایت میکنیم، خب؟

نگران بود، نگران سورن و حالش، نگران بی گدار به اب زدنش، نگران درگیرشدنش، گوشی را به دست دیگرش میدهد و می گوید:

– سورن نه ولی میرم ازش شکایت میکنم، چندتا از پیامای تهدیدشم نگه داشتم واسه مدرک داشتن!

– چرا نمیخوای به سورن بگی خواهرمن؟ حقشه بدونه یکی مزاحم زن و زندگیش میشه!

نفس پر از استرسش را فوت میکند:

– امیرعلی من طاقت ندارم بره سراغش، درگیرشن، یه بلایی سر هم بیارن، میشناسیش که چقدر حساسه، یادت نیست اون روز توی خیابان یکی مزاحم شد چیکار کرد؟

صدای خنده ی امیرعلی را میشنود؛

– خداییش دمش گرم، خوب جیگری داره!

– چرت و پرت نگو دیونه، محکم تر زده بود چشم طرف کور میشد!

– با همه ی اینا باید به سورن بگی، نگی من میگم نبات، فردا شب واست تولدت گرفته، بزار تموم شد بهش بگو اوکی؟

– عه راست میگیا تولدمه ، این قدر درگیر درس و دانشگاه و مزاحمتای کیوانم کلا یادم رفته بود!

امیرعلی باخنده میگوید:

– منم نباید میگفتم، سورن بفهمه پوستم و میکنه، میخواست غافلگیرت کنه!

– عاشقشم، از بس دهن لقی تو!

– نه گفتم که اگه خواست باهاش هماهنگ باشی همکاری کنی، میگی دیگه؟

صدای کلید انداختن سورن را که میشنود می گوید:

– باشه سعی میکنم بگم...به مامان بابا سلام برسون، من برم سورن اومد، فعلا!

– فعلا!

گوشی را روی کانتر میگذارد و جلو میرود، سورن خسته کیف و سوئیچش را روی میز می اندازد و سمت نبات میرود:

– تو چرا هر روز خوشگلتر میشی؟ این چه وضعیه؟

نبات میخندد، پر از عشق نگاهش میکند:

– به قول شاعر ۸۰ درصد خوشگلیای جهان واسه توِ!

سورن میخندد و نبات جلو تر میرود، قدش تا شانه های سورن بود، سربالا میگیرد تا خوب نگاهش کند، و ادامه میدهد:

– خندیدی شد ۱۰۰ درصد!

– همچین زبون میریزی مجبورم یه لقمت کنما!

– همه چی خوبه عشق نبات؟

سورن خم میشود و لبهای نبات را عمیق و طولانی می بوسد، عقب میرود و جواب میدهد:

– همه چی جز آرامش چشمای تو!

نبات دستپاچه از تیزی سورن می گوید:

– من خوبم، چشمامم خوبه، فقط وقتی نیستی نااروم میشم!

– تو خلی نبات، دیشب نصف شب چرا زل زده بودی به من؟

میخندد، دستهایش را گردن سورن می اندازد و موهایش توی هوا تاب میخورد:

– دلم میخواد همش نگات کنم، دوست داشتن افراطیه یا جنون مهم نیست، مهم اینه وقتی نگات میکنم انگار همه ی دنیا توی مشتمه!

سورن با خنده دست میبرد و زیر پاهای نبات میگدازد ، دست دیگرش را زیر سرش می برد و بلندش میکند؛

– شنبه میریم ماه عسل، هر جا تو بگی!

– من عاشق دریام، میدونی که؟

– نه، من فقط میدونم شما عاشق‌منی!

نبات میخندد و صورتش را به ته ریش مردانه ی سورن میزند، زبریش دلش را زیر و رو میکند:

– بریم شمال، کاش اصلامیرفتیم اونجا زندگی میکردیم!

با یاداوری کیوان و مزاحمتهایش این حرف را زده بود، سورن لبخند میزند و سمت اتاق میرود، او را روی تخت می گذارد و رویش خم میشود:

– نمیدونم داشتن تو و این زندگی پاداش کدوم کارمه، فقط میدونم بی نهایت خوشحالم که دارمت نبات!

صدای کیوان توی ذهن موریانه زده اش جیغ میکشد، مرور حرفهای اخرش دلش را می لرزاند، اما لبخندش را حفظ میکند:

– عشق دلمی سورن، عاشق خودت و این صدای خوشگل و مردونتم، کاش جای رستوران زدن میرفتی گوینده میشدی!

سورن میخندد، صورتش را توی گودی گردن نبات را می برد و عمیق بو میکشد:

– تو و حرفات جریان همون سوسکس که از دیوار بالا میرفتا، پاشو شام بیار مردم!

نبات باخنده چشمی می گوید و صورت سورن را محکم میبوسد!

112

بعد از شام روی تخت دراز کشیده بود و آهنگ مورد علاقه اش را گوش میداد:

دنیای ما اندازه ی هم نیست...

منتظر سورن بود که تلفنش تمام شود...

دلش میخواست امشب حرف بزند، از کیوان بگوید، از مزاحمتهایش، اما تکاپو و شور سورن را که برای فردا و تولدش میدید دلش نمی آمد ذوقش را کور کند و حالش را خراب، تصمیم گرفت فردای تولد از کیوان بگوید، ترس هایش را کنار بگذارد، با سورن برای شکایت به کلانتری بروند، بس بود تلخ کردن روزهای اول زندگی مشترکشان با کابوسی به اسم کیوان... حق با امیرعلی بود سورن حق داشت ماجرا را بداند!

سورن که وارد اتاق میشود و کنارش میخوابد سرش را روی سینه ی پهن و مردانه ی سورن میگذارد و با انگشت اشاره خطوط نامفهومی را روی سینه اش رسم میکند:

– خسته ای؟

– واسه تو نه!

لبخند میزند، چقدر دلشوره داشت، چقدر ترس از دست دادن داشت، هر چقدر فکر میکرد کیوان قرار است بعد از اتمام یک هفته ای که فرصت داده بود چه کند فکرش به جایی قد نمیداد، فقط هراس بود که تمام وجودش را مچاله کرده بود!

– میدونی که چقدر دوستت دارم نه؟

سورن با لبخند پر از عشقی جواب میدهد:

– من خیلی بیشتر!

دست سورن که روی موهایش می نشیند با آرامش محض چشم میبندد، ایمان داشت رسیدن به کسی که با جانت دوستش داری رسیدن به یک آرامش بی بدیل است!

– من آدم قوی ای نیستم... یعنی بهتره بگم نبودم، اما حس میکنم از وقتی شناختمت، از وقتی کنارتم، از وقتی فهمیدم اخلاقاتو، قوی بودن و محکم بودن و یاد گرفتم، یاد گرفتم بجنگم واسه حفظ داشته هام، تلاش کنم واسه به دست اوردن نداشته هام، بدوم واسه ارزوهام، میدونم که یه زن قوی و با اعتماد به نفس و خیلی بیشتر می پسندی!

سورن چشم بسته لبخند میزند:

– من شما رو همه جوره عاشقم خانم وکیل!

– اصلا رشته و شغلمم بخاطر این انتخاب کردم که قوی ترشم، که ببینم آدمای زیادی با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم میکنن، خیلی بدتر از من، خیلی خسته تر از من!

سورن چشم باز میکند و لب میزند:

– ببینمت!؟

نبات سر بالا میگیرد و سورن خیره ی چشمهای بی تابش می گوید:

– چیزی هست که نگفته باشی؟

نبات پلک میزند، دلشوره تمام دلش را زیر ورو میکند؛

– میخوام باهات حرف بزنم، ولی الان نه، فرداشب!

– چرا الان نه؟ میدونی چقدر فکرم مشغولته شاخه نبات؟

– اون قدر کنارت حالم خوبه، اون قدر کنارت خوشبختم، که از هرچیزی که فکر کنم ممکنه آرامشمون و بگیره واهمه

دارم، ولی... حرف زدن باهات شاید بتونه آرومم کنه، به شرطی که بزاری فردا بگم!

سورن پیشانی اش رامی بوسد و سخت و برخلاف میلش میگوید؛

- فردا بگو عزیزم...!

113

***

بادکنک های قرمز و سفید را بالای میز روی دیوار میزنند، کتایون با حال بدی عکس های دو نفره ی سورن و نبات را به ریسه میزند و با کمک تیرداد روی دیوار می چسباند، امیرعلی کیک را روی میز میگذارد و عرشیا ظرف میوه را کنارش، سورن همان طور که سمت اتاق میرود میگوید:

– امیرعلی مامان اینا کی میان؟

– گفتن ۸ اینجان!

– دیره که!

تیرداد از روی صندلی پایین می آید و نگاهش میکند:

– مرد حسابی دیر کجا بود، من سفارش کردم ترگل زودتر از ۸ نیاره نبات و!

سورن نگاهی به دانیال که مشغول بادکردن بادکنک ها بود می اندازد، کلافه بود، یک حس گنگ و مبهم داشت، یک آشفتگی بی دلیل، یک جنون بیخود، یک کلافگی بد:

– بسه دانیال، پاشو کمک خانم هادیان این شمعارو روشن کن از جلوی در تا میز!

تیرداد با لحن بامزه ای رو به عرشیا میگوید:

– ذلیل و نگاه کنا، بابا جمع کن این لوس بازیارو مثل دختر دبستانیا، شمع از جلوی در تا این میز میخوای واسه کجات؟

کتایون میخندد و شمع ها را از جلوی در ورودی دو ردیف شروع به چیدن میکند ودانیال میگوید:

– میخواد واسه یه جای تو، بده بچه با احساسه؟

– احساسش بخوره تو فرق سر تو، اون بچه باداش تموم شد از بس بادکنک باد کرد جای تشکر تشر میزنه!

همه میخندد و تیرداد فندک را از جیبش بیرون میکشد و سمت شمع هامیرود:

- زن منم که از ساعت ۶ فرستاده زنشو بچرخونه انگار الافه!

سورن با خنده ی بی حوصله ای میگوید:

- کی شد زنت؟

- همون موقع که قبلت رو گفت، گلبرگ سرخم داری؟

دانیال ظرف شیشه ای پر از گلبرگ را سمتش میگیرد:

- آره بیا!

تیرداد شمع آخر را هم روشن میکند و سمتش میرود:

– یعنی از هیچی دریغ نکرده لامصب!

سورن میخندد و خیره ی عکس های دو نفره شان میماند، خیره ی لبخند جذاب نبات، فکرش درگیر حرفهای دیشب نبات بود!

114

***

– تا تو این مانتوهارو ببینی من برم یه آب معدنی از سوپری بخرم بیام ترگل، خیلی تشنمه!

ترگل نگاهش میکند و لبخند مهربانی میزند:

– برو عزیزم!

نبات هم با لبخند جوابش را میدهد و سمت سوپری ته خیابان راه می افتد، دهانش خشک شده بود، برای تولد امشب ذوق داشت، برای گفتن دلیل حال بدش به سورن نگران بود، به سوپری که میرسد و اب معدنی میخرد نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد، نمیدانست کی قرار است بروند، از سوپر مارکت بیرون می آید، بی خبراز چشمی که خیلی وقت بود از جلوی خانه تا همینجا تماشایش میکرد، بی خبر از مرد زخم خورده و از دنیا بریده ای که فقط چند قدم با او فاصله داشت، پیاده رو خلوت و صدای گاز دادن موتور یک ترس گنگی به دلش می

اندازد، صدای موتور از پشت سرش درست کنار خیابان می آمد، بطری آب معدنی را توی دستهای عرق کرده اش فشار میدهد، صدای اشنایی که مخصوصه کابوس های شبانه اش بود را از پشت سر میشنود:

- نبات!؟

اشتباه نمیکرد، صدا صدای کیوان بود، برمیگردد، نگاهش میخ کیوانی که روی موتور نشسته بود میماند، کیوان کیوان همیشه نبود، ترسناک تر بود، خاموش تر بود، سیاه تر بود، بی رحمی از چشمهای بی نورش می بارید:

- تولدت مبارک!

جایی میان سینه اش می لرزد، صدای کیوان حتی نفس نداشت، خالی بود از هر حسی به اسم زندگی، عصبی و عاصی برخلاف طوفان بی دلیل درونش دو قدم جلو میرود، نبات این سمت جوی پیاده رو بود و کیوان طرف دیگر کنار خیابان:

– تو کی قراره گم شی از زندگی من؟ کی قرار دست برداری و سایه ی شوم تو برداری از زندگیم؟ کی قراره...

نگاهش میخ بطری توی دست کیوان میماند،کیوانی که خوب نبود، کیوانی که روی حماقت را سفید کرده بود، کیوانی که بی رحمانه می تازید، نمیفهمید، نمیفهمید دارد با زندگی خودش و دختر مقابلش چه میکند، عقلش از کار افتاده بود، عقده بود که توی وجودش می تازید، حس تلخ شکست بود که کامش را زهر کرده بود، حس تلخ نرسیدن و نداشتن بود

که او را به این نقطه ی سیاه و خاموش رسانده بود، کدام عشق در این بی رحمی موج میزد؟ این تصمیم نتیجه ی یک جنون بود، نتیجه ی یک خودخواهی محض، نتیجه ی زندگی خالی از خوشبختی و داشتن خروارها حسرت و آرزوهای به گِل نشسته، بطری کوچک توی دستش میلرزد، درد و تلخی، چشمش را روی همه چیز می بندد، محتویات بطری را سمت صورت نبات میریزد و نبات هاج و واج و گیج دستش را میان یک شوک بزرگ و بی خبری وحشتناک کاملا غیرارادی جلوی صورتش میگیرد، سر میچرخاند و جیغ خفه ای میکشد، قسمت چپ صورتش گر میگیرد، یک اتش بی امان، میسوخت و صدای گاز دادن و دور شدن موتور را میشنود، چند مرد با دیدنش با گفتن "دختره رو سوزوند" سمت موتور میدوند، بطری از دستش زمین می افتد و با تمام وجودش داد میزند:

– سوختم... سوختم...آی...صورتم... خدا... !

ترگل با شنیدن صدایش با تمام توانش سمتش میدود، دو زن ترسیده و نچ نچ کنان سمتش میروند، صدای جیغ های پشت همش گلویش را زخم میزند، انگار میان یک شعله ی اتش میسوخت و تمام نمیشد، حس میکرد صورتش در حال اب شدن است، نفس نداشت، باور نداشت، ترگل شوکه و پر بغض، ترسیده و ناباور کنارش زانو میزند، و موتوری که کمی آن طرف تر با برخورد به جدول کف زمین آوار شده بود:

– چیشدی نبات؟ ببینمت، یا علی، وای خدا!

زن تلفن همراهش را بیرون میکشد و با اورژانس تماس میگیرد، ترگل شال نبات را از روی موهایش برمیدارد، زار میزند:

– تحمل کن، میرسه آمبولانس، کی بود چیشد آخه؟

نگاهش میخ بطری آب میماند، برش میدارد و درش را باز میکند:

– نبات سرتو و سمت زمین بگیر... نبات باید این آب و بریزم روی صورتت!

115

نبات داد میزند:

– دارم میمیرم، دارم میسوزم، ترگل دارم میمیرم!

ترگل گریه کنان آب را سمت چپ صورت نبات میریزد، اب کف زمین میریزد و با بقیه ی پوست گردنش تماسی ندارد، مدام این کار را تکرار میکند:

– چشمات خوبه نبات؟

زنی با نگاه کردن ته خیابان با هیجان و غصه می گوید:

– گرفتنش، با موتور خورد زمین خانوم... مَردم گرفتنش!

نگاه گیج ترگل بالا می آید و نبات فریاد میزند:

- خداااا!

صدای تلفن همراه ترگل میان ناله های نبات و هق زدن خودش روانش را به هم میریزد، آمبولانس که میرسد گریه کنان همراه نبات سوار میشود، پرستار با دقت صورت نبات را با آب سرم تمیز میکند، صدای ناله ها و داد زدن های خانه خراب کن نبات گریه اش را تشدید میکند، تلفن همراهش که مجدد زنگ میخورد با دیدن اسم سورن دستش را جلوی دهانش میگیرد و هق میزند، چشمهای اشکی و ناباورش روی نبات که حالا دیگر بی حال و رمق ناله میکند میماند، دل جواب دادن نداشت، دل خبر دادن نداشت، هق میزند:

– خانوم چشماش سالمه!؟

– خواهرشی؟ نترس احتمالا دستش و جلوی چشماش گرفته، ببین روی دستش سوخته، چشماش احتمالا چیزی نشده باز باید دکتر نظر قطعی و بده!

نمیداند چقدر میگذرد، نمیفهمد نبات میان چه جهنم داغ و سوزانی دست و پا میزند، وقتی به بیمارستان میرسند و نبات را می برند کمرش روی دیوار سر میخورد و کف زمین می نشیند، تلفن همراهش مجدد زنگ میخورد اما نگاه ماتش از نقطه ای پرت و دور کنده نمیشود، صدای زجه و ناله های نبات از گوشش نمیرود، پیشانی اش را روی زانوهایش میگذارد، تمام تنش میلرزید، شوکه بود، هنوز هم نمیدانست

چه کسی با نبات این کار را کرده، گیج بود، تنها بود، ترسیده بود، نگاهی به ساعت مچی اش میکند، ساعت یک ربع به هشت بود، هق میزند، نبات دختری با آن همه زیبایی و شادابی، قرار بود چه بر سرش بیایید؟ چه طور به سورن میگفت؟ غم بود که از در و دیوار دلش بالا میرفت، امشب تولد نبات بود، چه باید میکرد با این طوفان ویران کننده ی سرزده؟

116

***

- چرا ترگل جواب نمیده تیرداد؟

تیرداد موز را توی بشقاب میگذارد و تلفن همراهش را از روی میز برمیدارد:

- چته امشب تو سورن؟ دیر نکردن که... وایسا بگیرمش!

شماره ی ترگل را میگیرد و به بوق سوم نرسیده صدای ضعیف و پر از خشش را میشنود:

- تیرداد؟!

نگاه تیرداد نگران و گیج روی میز میماند:

- جان؟ کجایید پس ترگل؟ خوبی؟

نفس های پر از ترس و بغض ترگل باعث میشود بایستد، نگاه همه روی تیرداد و صورت پر اخمش میماند، صدای ترگل را همراه گریه ی خفه ای میشنود:

- تیرداد یکی اومد... نبات...

- ترگل جان آروم باش عزیزمن..من نمیفهمم چی میگی، گریه نکن یه دقیقه... اروم بگو چیشده خب؟

سورن و امیرعلی نگران سمتش میروند و سورن جان میکند:

- چیشده؟

دست تیرداد به علامت سکوت بالا می اید و صدای هق هق کردن ترگل اعصابش را متشنج میکند:

– بیایید بیمارستان... توروخدا بیا...بیایید... من...تن...تنهام!

سکسکه میکند و هق میزند، تیرداد عصبی دستی به موهایش میکشد:

– د لامصب جونم بالا اومد... چیشده... جان مادرت حرف بزن ترگل، کجاست نبات؟

سورن بی طاقت داد میزند:

– د جون بکن تیرداد!

عاصی گوشی را از دست تیرداد میکشد و به گوشش میچسباند، تمام تنش نبض بود، شقیقه هایش می کوبید، گر گرفته بود:

– ترگل؟ چیشده؟ تصادف کردید؟ کو نبات؟

–آره تصادف کردیم... بیایید بیمارستان... آدرس و ...میفرستم!

تماس که قطع میشود کتایون ترسیده جلو میرود اما سورن با تمام حال بد و ویرانش سمت در میدود گلبرگ های سرخ و

شمع ها زیر پاهایش بی جانش له میشود، تیرداد و امیرعلی هم همراه سورن بیرون میدوند ، تیرداد سمت سورن میرود و بازویش را میگیرد:

– وایسا، من میشینم، نترس، چرا خودتو باختی مرد گنده؟ چی گفت؟

امیرعلی نفس نفس زنان شانه ی سورن را میکشد:

– چیشده نبات؟

– تصادف کردن!

– یا امام حسین!

تیرداد عصبی بازوی سورن را میگیرد و ماشین را دور میزند:

– امیر چیزی نشده، ترگل ترسیده بود، شلوغ نکنید!

در را باز میکند و سورن مات و مبهوت روی صندلی آوار میشود، عرشیا و دانیال همراه کتایون که بیرون می ایند امیرعلی روی صندلی عقب می نشیند و تیرداد نگاهشان میکند:

– برید شماها... بقیه اومدن یه چیزی بگید تا ببینیم چیشده... کتایون حواست باشه به پدر و مادر نبات.. بگو آتلیه رفتن اصلا!

سورن سمت بیرون سرکی میکشد و داد میزند:

– بشین بریم لعنتی!

تیرداد با عجله سوار میشود و حرکت میکند، سورن پیام ترگل را که ادرس بیمارستان است سمتش میگیرد، دستش می لرزید، تمام وجودش می لرزید، دلش گواهی خوبی نمیداد، امیرعلی با تمام حال و اوضاع بدش از همه باخبرتر فکرش فقط و فقط سمت کیوان میرود، سورن بی جان داد میزند:

– گاز بده تیرداد... تند برو!

– چشم داداش من چشم، یکم آروم بگیر!

جلوی بیمارستان که می رسند قبل از ترمز زدن سورن از ماشین بیرون میپرد، تیرداد نچ کلافه ای میگوید و ترمز میکند، همراه امیرعلی پیاده میشوند و دنبال سورن میدوند!

117

– نبات رهنما، امشب اوردنش، تصادفیه...کجا برم خانوم؟

امیرعلی و تیرداد که نفس نفس زنان میرسند زن نگاهی به سیستم می اندازد و با مکث جواب میدهد:

– نبات رهنما... بخش سوختگیه اقا... تصادف نکرده... طبقه ی سوم!

زیر پاهای سورن خالی میشود،سرمای بدی از تنش می گذرد، چشمهایش میسوزد، انگار توی تیله های مشکی اش آتش زبانه میکشید، تیرداد بازویش را میگیرد و امیرعلی اشفته جلو میرود:

– سوختگی؟سوختگی با چی؟ چرا؟

– اسیدپاشی!

تمام محتویات معده اش بالا می آید، نگاه مات و شوکه اش را به سورن میدهد، سورنی که ساکت و صامت فقط نگاه

میکرد، امیرعلی با تمام توانش سمت پله ها میدود، تیرداد نگاهش میکند:

– سورن؟ نگاه کن منو..میتونی بیای؟ داداش؟

سخت صاف می ایستد، سرگیجه داشت، یک تهوع عصبی، تلوتلوخوران سمت آسانسور میرود، پاهایش را روی زمین میکشد، تیرداد همراهش میرود و زیر بازویش را میگیرد، هیچ حرفی برای زدن نداشت، حرفی برای زدن نبود، وارد کابین آسانسور میشوند و به طبقه ی سوم که میرسند امیرعلی را می بیند که گوشه ای نشسته و سرش را با دستهایش گرفته، سورن جلو میرود، بی نفس و بی جان خیره ی ترگل و چشمهای خیسش لب باز میکند، صدایش انگار از فرسنگ ها فاصله، شکسته و زخمی به گوش میرسد:

– کجاست نبات؟

– دل گفتنش و نداشتم... بخدا من پیشش بودم... رفت... رفت اب بخره... یهو صدای جیغشو و از ته پیاده رو شنیدم... اونی که اسید ریخته رو دستگیر کردن... دکترش گفت مقدار اسید و غلظتش زیاد نبوده...

سورن بی اختیار و دیوانه وار داد میزند:

– کو نبات؟

تیرداد محکم نگهش میدارد و پرستار از اتاق بیرون می آید:

– آقا آروم، چه خبره اینجا؟ همه بیرون باشید!

سورن عصبی بازویش را از دست تیرداد بیرون میکشد و سمت پرستار میرود:

– میخوام زن مو ببینم!

– الان نمیشه...

– میخوام زن مو ببینم... نمیشه نمیفهمم... الان من هیچی نمیفهمم !

امیرعلی می ایستد و نگران نگاهش میکند، تیرداد جلو میرود:

– یه لحظه خانوم... ما میریم بیرون... یه لحظه بزار ببینه زنش چیشده!

دست ترگل را که مثل ابربهار زار میزند را میگیرد و بیرون میرود، پرستار آرام و ناچار میگوید:

– همرام بیایید...فقط شما!

امیرعلی برای مطمئن شدن از اینکه کار کیوان است یا نه بیرون میزند تا از ترگل سوال کند، سورن با قدم های بی جان سمت اتاق قدم برمیدارد، ناله های زنی در سکوت تلخ راهرو ته مانده ی توانش را میگیرد، پرستار نگاهش میکند:

- یه لحظه صبرکنید صداتون میزنم!

وارد اتاق میشود و در را میبندد، سورن مثل مجسمه ای خشک شده نگاهش به در میماند، انگار مرده بود، انگار میان یک کابوس تلخ نفس می کشید، در که پیش نگاهش باز میشود پرستار را می بیند که لب میزند:

- میگه نمیخواد کسی و ببینه... مخصوصا شوهرشو!

صدای ترک خوردن قلبش را میشنود، تلخند میزند، عصبی جلو میرود، تنه اش به تنه ی پرستار میخورد و آقا گفتن هایش را نمیشنود، وارد اتاق میشود، زنی مچاله شده را زیر ملحفه ی سفید می بیند، یک توده ی بدخیم راه نفسش را

میبندد، پاهایش جان جلو رفتن ندارد، باور نداشت، قلبش بد میزد، سخت میزد، با جان کندن میزد، گلویش مثل کویر خشک بود، چشمهایش میسوخت، این تصویر داشت جان نیمه جانش را میگرفت:

– نبات؟

این صدا را نمی شناخت...این صدای بی جان... پر از خش... بی نفس...غریبه... پر درد:

– برو بیرون...اگه دوسم داری برو سورن... برو توروقران!

– میخوام ببینمت بی انصاف... چیشدی؟ کدوم پدرسگی این بلارو سرت اورده؟ بردار اون و از روی صورتت!

نبات زار میزند:

– یکی اینو ببره... برو بیرون... نری خودمو از همین پنجره پرت میکنم پایین... حالم بده... برو....!

– نبات جان؟ منم... سورنم...دردات مگه مال من نبود؟ قلبم داره می ایسته نبات... باید ببینمت!

نبات با درد و بیحال زار میزند:

– برو بیرون... توروجون من...

پرستار که سمتش می رود... جان میکند:

– باشه... میرم دورت بگردم... میرم!

عقب میرود، اشکش میچکد، دلتنگ بود، زخمی بود، دنیا برایش تمام شده بود، حتی نمیدانست چه کسی با زندگی اش این کار را کرده، حتی نمیدانست چه بلایی سر صورت نباتش آمده، میان یک بی خبری بزرگ دست و پا میزد، از اتاق که بیرون میرود پرستار دلسوزانه می گوید:

– ارامبخش و مسکن زدم واسش، اکسیژنم بهش وصله، الان دیگه میخوابه، صورتش و پانسمان کردیم، معمولا این جور وقتا دوست ندارن کسی ببیننتشون!

چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد:

- چیشده صورتش؟

- سمت چپ صورتش سوخته، گونه و یکم از چونه و پیشونیش، چشماش خداروشکر سالمه، فردا میتونید با دکترش حرف بزنید، عمل بشه بهتر میشه، سطح سوختگی زیاد نیست!

نمیدانست برای دلخوشی اش این حرفها را میشنود یا حقیقت دارد، تیرداد که پشت در منتظرش ایستاده را می بیند در را بی حال باز میکند و بیرون میرود، تیرداد با چشمهای اشکی و خسته نگاهش میکند، تن سورن که بی جان توی آغوشش می افتد محکم و مردانه

118

پدر و مادر خودش و نبات همراه دانیال و عرشیا به بیمارستان آمده بودند، همه چیز میان یک جهنم داغ و سوزان میسوخت، مادر نبات زار میزد و پدرش به در و دیوار میکوبید برای باور نکردن، برای هضم این اتفاق، برای نباتی که نمیخواست کسی را ببیند، پدر و مادر سورن میان حال بدشان جان میکنند پدر و مادر نبات را آرام کنند و آرامشی نبود!

سورن گوشه ی از حیاط بیمارستان روی نیمکت آوار بود، اینجا نبود، خودش را توی این دنیا حس نمیکرد، صدای گریه ها توی گوشش انعکاس پیدا میکرد و مغزش را میخورد، تصویر خندان و دوست داشتنی نبات همین دیشب بیخ گوشش نفس میکشید و از عشق میگفت، حالا چطور این

فاجعه را باور میکرد؟! مگر جان باور کردن داشت؟ مگر توان پذیرفتن داشت؟مگر دل دیدن داشت اصلا؟

می دید تیرداد کمی آن طرف ایستاده و سیگار دود میکند و تماشایش میکند، میدید عرشیا و دانیال کمی آن طرف روی نیکمت دیگر نشستند و دل نزدیک شدن ندارند، گریه های مادر نبات را توی آغوش بی جان امیرعلی میدید، تلاش مادرش را برای قدری آب دادن به او را هم میدید، پدر نبات را خمیده و کمرشکسته کنار پدرش میدید، و تمام این تصاویر خبر از یک کابوس پر درد میداد، همه چیز سیاه بود و مغزش قفل، وقتی پلیس بیمارستان اسم کیوان مختاری را گفته بود گیج زد و فکر کرد و فرو ریخت، غیرت و تعصب و روانش تا مرز بی نفسی بردنش و این اسم را هیچ کجای زندگیش به یاد نیاورد!

با اصرار امیرعلی، عرشیا و دانیال همراه پدر و مادر سورن به خانه رفتند، پدر نبات همراه امیرعلی با هزار بدبختی مادرش را سمت ماشین بردند، اما هنوز سورن بود و مغزی که پر از همهمه و صدا بود، تیرداد سیگارش را توی سطل زباله ی کنار دستش می اندازد و سمتش میرود، مقابلش روی پاهایش می نشیند:

- سورن؟!

نگاه سورن از زمین کنده نمیشود، پرت بود، دور بود، گم بود، سورن امشب بریده ترین آدم این دنیای زیادی بی رحم بود!

- یه سیگار بدم بهت؟

– ترگل و ببر خونه... مادرش...

– من هر کاری تو بگی میکنم ولی... یه چیزی بگو بفهمم زنده ای!

نگاهش میکند، دندان هایش را محکم روی هم فشار میدهد، دلش داشت از جا کنده میشد، قلبش را انگار کسی میان مشتش فشار میداد:

– تو کیوان مختاری میشناسی؟

– از کجا بشناسم داداش من؟ میریم فردا کلانتری... حرف میزنیم... سوال میکنیم... بعدش...

– ببینمش یه تیر خالی میکنم تو مغزش، شایدم یه چاقو...

تیرداد پر از عذابی سخت و صدایی که بغض مردانه ای توی آن موج میزد می گوید

– حالت خوب نیست سورن، بریم یکم تو ماشین بخواب... سورن میترسم سکته کنی!

119

سورن منگ و گیج نگاهش میکند، امشب توی همین یک ساعت صد بار کیوان مختاری را به هزار روش توی ذهن موریانه زده اش کشته بود، کشته بود و تصویری از آن چهره توی ذهنش نیامده بود!

- تیرداد؟

- جونم؟

- یکاری کن باور کنم واقعیته، من نمیفهمم چرا اینجاییم، مگه نباید تولد باشیم؟ مگه نباید الان اون شمعای روی کیکشو فوت کنه؟ مگه نباید کادوهاش و باز کنه؟ مگه نباید هی از من بپرسه سورن خوبی؟ خسته نیستی؟ چیری خوردی؟ گشنه نمونی!

آخ پر درد تیرداد را میشنود، یک بغض سرسخت و نشکن راه تنفسش را بسته بود، ترگل از همان فاصله نگاهشان میکند و بی صدا و شوکه می بارد:

– مگه نباید تو الان بزنی و بخونی؟ مگه نباید الان عکس یادگاری بگیریم و بگیم بخندیم؟ تیرداد ما اینجا چیکار میکنیم؟

پیشانی تیرداد که روی زانواش میخورد چشمهایش روی ترگل ثابت میماند، بی حال و بی رمق می نالد:

– خیلی درد کشید؟

ترگل هق میزند و تیرداد سر بلند میکند، بازویش را میگیرد و بلندش میکند، سورن بی حس و تعادل انگار که میان خواب و کابوس قدم برمی داشت، همراه تیرداد میرود و به شیر آب که میرسند می ایستند، تیرداد شیر را باز میکند:

– بشور یکم صورتتو، سورن، چشم پدر مادرش به توِ، چشم نبات به توِ، کوهشون باش، وقت فروریختن تو نیست پسر، نگاه کن منو رفیق!

نگاه ناباور و خسته ی سورن که روی چشمهایش می نشیند ملتمس ادامه میدهد:

– مامانم وقتی میزنه به سیم اخر، وقتی از خودکشی میگه، وقتی تا خودکشی میره، وقتی از مرگ میگه، وقتی زل میزنه

توی صورتم و با همه ی حسرتاش غمشو با گفتن تو هم مثل بابات پستی خالی میکنه جون میکنم تا بخندم سورن، جون میکنم تا بزنم به مسخره بازی، شوخی کنم، جمع کنم اون همه غم اون لحظه رو، میدونی چرا؟

سورن فقط تماشایش میکند و تیرداد ادامه میدهد:

– چون توی لحظه های سخت، تولحظه هایی که طرفت بریده از همه جا، یه کوه میخواد، یه پشت، یه تکیه گاه، یه لبخند و یه آدم که با یه حال خوب طوری نگاش کنه که فکر کنه دنیا به اخر نرسیده، که درست میشه به وقتش ، که من هستم و بخاطر من برگرد به زندگی،که هر جور باشی من میخوامت، حالیته لاکردار؟

گنگ بود، گیج میزد، زمینی زیر پاهایش حس نمیکرد، بی رمق مشت هایش را پر از آب میکند و به صورتش میریزد، تیرداد ادامه میدهد:

– من پشت توام، حال بدتو بیار پیش من و عرشیا و دانیال، مثل همیشه جمع میشیم تو خونه ی من و این بار جای مسخره بازی تو زار بزن، از کم اوردنا و روزای سختت بگو!

مشت دوم را خشن تر به صورتش می کوبد و میشنود:

– ولی از فردا یه کوه باش واسه نبات و خانوادش، متاسفم که اینو میگم ولی از فردا همه چی به تو بستگی داره سورن، نبات چشمش به توِ که چه جوری نگاش میکنی وقتی واسه اولین بار چهره ی تازه شو میبینی!

مشت سوم را محکم تر به صورتش میکوبد، می نالد:

- آی!

بغض خفه اش را پس میزند و تیرداد با تمام داغ سینه اش ادامه میدهد:

- چشم مادر و پدرش به کوه زندگی دخترشونه، کارت سخته سورن، کارت خوده جون کندنه، ولی باید بتونی، نبات و برگردون به زندگی پسر، نبات اولین قربونی این ماجرا نیست، آخریشم نیست، اما همه ی این قربانیا یه کوه میخوان واسه پذیرفتن و برگشتن به زندگی، حالیته؟

مشت چهارم را که به توی صورتش می کوبد تیرداد مچ دستهایش را میگیرد و محکم بغلش میکند:

- گریه کن!

اشکی نبود، فقط بغض بود که تا مرز خفگی می بردش:

120

- چیکار کنم واسش ؟ نبات طاقت نداره، طاقت نمیاره، حساس بود به صورتش، حساس بود به خوشگلیاش، حساس بود به خوب بودنش جلوی من!

از آغوشش بیرون می آید و سمت نیکمت برمیگردد:

- ببر ترگل و ، حالش خوب نیست، برو من هستم تا صبح!

- بشینی اینجا که چی بشه؟ پاشو بری...

- برو تیرداد!

نچ کلافه ای می گوید و دستش را روی شانه ی سورن می گذارد و لب میزند:

- حرفامو یادت نره، ترگل و می رسونم واست غذا میگیرم میام، برو نمازخونه یکم بخواب، صبح باید بتونی روپا شی!

سمت ترگل میرود و نگاهش میکند، رنگ و روی پریده و لبهای سفید ترگل نشان از حال بد جسمی و روحی اش میداد، مچش را میگیرد و چشمهایش را به هم میزند:

– قیافه شو، بیا ببرمت خونه که ترکوندیم امروز!

همراه ترگل که خداحافظی میکنند و بیرون میروند سوار ماشین سورن میشوند و تیرداد که استارت میزند بغض ترگل میشکند وصورتش را با دستهایش می پوشاند، هق میزند، تیرداد چشمهای خسته اش را روی هم فشار میدهد و ماشین را خاموش میکند، سمتش برمیگردد:.

– ترگل جان؟

گریه ی ترگل شدت میگیرد، تیرداد مچش را میگیرد و دستش را از صورتش پایین می آورد:

- بغلت کنم؟ناراحت نمیشی؟

- دارم دق میکنم!

تیرداد سرش را توی سینه اش میگیرد و روی سرش را می بوسد:

- بوی عطرتو دوست دارم!

– حواسم پرت نشد!

تلخ میخندد، خود از همه جا بریده اش داشت دق میکرد، داشت تمام میشد، اما باید مثل همیشه محکم می ایستاد، کسی نبود او را جمع کند!

– خط چشمم بهت میاد!

ترگل با درد زار میزند:

– تیرداد؟

– جان دلم؟

– صداش توی گوشمه، هی داد زد سوختم، هی داد زد آی، هی گریه کرد، جیغ کشید، صورتش ، پوست صورتش از جلو چشمام نمیره، تیرداد...

تیرداد با غم چشمهایش را روی هم فشار میدهد، توان شنیدن نداشت، با دست دیگرش خم میشود و داشبرد را باز میکند، هنذفری را بیرون میکشد و به تلفن همراهش وصل میکند، ترگل را از آغوشش بیرون می آورد، هنذفری را توی گوش های ترگل می گذارد، ترگل بی حال هق میزند:

– نکن تیرداد!

– صداش و تا ته زیاد کردم، گوش کن ببین چی میگه، به معنیش فکر کن، تصویرسازی کن، چشماتم ببند!

– صداش از گوشام نمیره، نمیتونم!

تیرداد هر دو دستش را روی گوش های ترگل می گذارد و این بار جدی میگوید:

– میتونی، باید رد کنی امشب و، باید حلش کنی توی خودت ترگل، باید هضمش کنی این شوک و، وگرنه تا آخر عمر میشه کابوست!

– برم خونه دیونه میشم، میخوام پیشت بمونم، کاش میشد بمونم!

– تا صبح باهات تلفنی حرف میزنم، خب؟ الان فقط گوش کن!

موزیک را پلی میکند و ترگل به پشتی صندلی تکیه میدهد، چشم میبندد و تیرداد کتش را روی تنش می اندازد، حرکت میکند و خدا خدا میکند زیر بار این فشار روحی جان سالم به در ببرد!

121

***

تلفن همراهش که زنگ میخورد نگاهش را از پنجره های اتاق های بیمارستان میگیرد و بی رمق گوشی را از جیبش

بیرون میکشد، با دیدن اسم سامیه بی حوصله جواب میدهد، صدای پر از بغض سامیه را میشنود:

– چیشده داداش؟ چیشده نبات؟ کرجم من خونه ی مادرشوهرم، مامان گفت زنگ بزنم حالتو بپرسم، گفت...

– بخواب خواهر من، گریه نکن، آروم باش بچت میترسه!

صدای هق زدن سامیه باعث میشود چشمهایش را محکم روی هم فشار دهد، چشمهایش می سوخت، قلبش میسوخت، تمام جان و تنش میسوخت:

– خیلی خراب شده صورتش؟

درد بود که میان سینه اش پا می کوبید، بغض بود که بیخ گلویش را زخم میزد:

– ندیدمش سامیه، نمیزاره ببینمش، بخواب فردا حرف میزنیم، جون شنیدن گریه های تو رو ندارم به جون بچت، بخواب!

تماس را قطع میکند، نگاهش به عکس نبات روی صفحه ی تلفن همراهش می افتد، این لبخند جذاب، این چشمهای خندان، این حال خوب را دیگر کی میتوانست ببیند؟

– سورن؟

نگاهش سمت امیرعلی برمیگردد، پلک میزند:

- مامان بابا؟

- توی ماشینن، نمیدونم کدومشون و جمع کنم، حال خودم بدتره از همتون، تیرداد غذا گرفته واست، بیا بریم توی ماشینت!

- کوفت بخورم بابا، غذا چیه، آب نمیره پایین از گلوم!

امیرعلی کنارش می نشیند، یک عذاب وجدان بی پدر داشت، یک حس بد و زننده:

– صبح باید بریم کلانتری، برای...

– امیر، یه سوال میپرسم راست و حسینی جواب بده بهم!

امیرعلی کلافه بلند میشود:

– باشه، پاشو بریم توی ماشین، یکم دراز بکش، چشمات شده کاسه ی خون،به نبات ارامبخش و خواب اور زدن، نمیخواد کسی و ببینه، ولی صبح با این قیافه ببینتت بدتر میشه!

سورن بی حرف بلند میشود و همراه امیر از حیاط بیمارستان بیرون میروند، سمت ماشین میروند و صندلی جلو می نشیند، امیرعلی هم روی صندلی عقب، تیرداد ساندویچ را سمتش میگیرد:

– سس زیاد زدم، یه گاز بزن جونه داداش!

سورن بی حوصله ساندویچ را پس میزند:

– نکن تیرداد حال و حوصلم ته کشیده!

سمت امیرعلی برمیگردد و با صبری که دیگر لبریز بود می گوید:

– چرا از سرشب از من فرار میکنی تو؟ چته امیر؟

– والا من همون دردی و دارم که تو داری،فرار چی کشک چی؟

– نبات دیشب گفت میخواد باهام حرف بزنه، ولی گفت فردا، نمیدونم چش بود ولی اروم نبود،میدونی تو؟

تیرداد ساندویچ را توی پاکت برمیگرداند و امیرعلی عاصی می گوید:

– الان وقت این حرفا نیست سورن، دیگه کشش نداری حرف تازه ای بشنوی، بزار صبح شه، بزار...

– پرسیدم چی میدونی تو؟

امیرعلی کلافه و پر از عذاب نگاهش میکند، خودش داشت دق میکرد، از عذاب وجدان، از حس مقصر بودن و کم گذاشتن، از نگفتن ماجرا به سورن، از اینکه دل به ترس نبات داده بود و حالا درست در این نقطه ی شوم بودند!

- جون نبات..

صدای فریاد سورن چهارستون تنش را میلرزاند:

- جون نبات و قسم نخور!

تیرداد کلافه بطری آب معدنی را از پاکت بیرون میکشد و سمت امیرعلی برمیگردد:

- چیزی میدونی بنال دیگه تو هم،نمیبینی حالشو؟ الان وقت پنهون کردن چیزی نیست امیر، فردا باید برید کلانتری تا فی الخالدون و بریزید رو داریه!

در بطری را باز میکند و سمت سورن میگیرد، سورن کمی از آب را میخورد و امیرعلی پوف کلافه ای میکشد:

- کیوان...

سر سورن به ضرب سمتش میچرخد و امیرعلی با هراس بیشتری ادامه میدهد:

– خواستگار نبات بود!

چیزی میان سینه ی سورن ترک میخورد، انگار یک کوه درونش ریزش میکند، تیرداد بطری آب را از دستش میگیرد و امیرعلی پر از بغض تلخی میگوید:

– نمیدونم کدوم قبرستونی نبات و دیده بود، نمیدونم کجا عاسقش شده بود، نمیدونم سورن، فقط میدونم خیلی جاها جلو راش سبز میشد، نبات بهش گفته بود قصد داره با تو ازدوج کنه، گفته بود مزاحمش نشه، ول نکرد، حتی خونه هم زنگ زد، بابا گفت نامزد داره و رد کرد!

سورن با تمام حال و بد و حرصش سمت امیرعلی خم میشود، یقه اش را با یک دست میگیرد و او را سمت خودش میکشد، تیرداد نچ کلافه ای میگوید و دست روی بازویش میگذارد اما سورن بی تعادل داد میزند:

– الان میگی؟ الان میگن؟ الان باید بشنوم؟ الان که هیچ گوهی نمی تونم بخورم؟ الان که باید بشینم اب شدنشو تماشا کنم؟ الان که شب تولدش افتاده رو تخت بیمارستان و داره میسوزه و میسوزونه؟

– بقران هزار بار گفتم بگو، گفتم شکایت کنیم، ترسید، خدا شاهده از کله خر بازیاتو و قانونی جلو نرفتنات ترسید، همه ترسشم از اون علاقه ی افراطیش به تو بود، سورن به ولای علی قرار بود بعد تولد بهت بگه که تولد کوفتتون نشه!

تیرداد بازویش را میکشد:

– بشین سورن، بابا اونم مثل تو، خواهرشه، هیچ کدومتون ردیف نیستید، الانم نمیشه کاری کرد، پس تنش امشب و بیشتر نکنید.

122

سمت امیرعلی که حالا پای چشمهایش خیس بود برمیگردد:

– برو پیش پدر و مادرت، برو داداش!

پر از دردی عظیم لب میزند:

– سورن؟!

سورن اما سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و چشم بسته، مردی بود رو به ویرانی، رو به خاموشی، رو به یک جاده ی سیاه بی بازگشت!

– غلط کردم نگفتم سورن، من امشب بیشتر از تو نابود نباشم کمتر نیستم، فقط... یه سوال دارم، جوابش میتونه امشب یا نابودم کنه، یا رو پا نگهم داره واسه روبه راه کردن تنها خواهرم!

تیرداد نگاه غمگینش را به نیم رخ سورن میدوزد، چشم بسته بود و انگار درد میکشید، امیرعلی می نالد:

– میمونی با نبات؟ هستی تا تهش پشتش؟ اگه چهره ی جدیدشو ببینی جا نمیزنی و...

تیرداد عصبی می گوید:

– امیر؟ خل شدی؟ امشب وقت این چرندیانه؟

امیرعلی صامت و پر غم نگاهش را از تیرداد می گیرد و خم میشود، شانه ی سورن را می بوسد و پیاده میشود، دست سورن که روی سینه ی پر دردش میرود تیرداد نگران میگوید:

– نکن با خودت اینجوری، سورن هیچ کس اینجا دیگه کشش افتادن تورو نداره به خدا قسم!

سورن سینه اش را چنگ میزند برای قدری نفس، برای کمی هوا، تیرداد شیشه را پایین میکشد و خم میشود، دکمه ی پیراهنش را باز میکند:

– چرا گریه نمیکنی مرتیکه؟! وایسادی پای ضرب المثل مزخرف مرد که گریه نمیکنه؟ مرد اگه مرد باشه پای غم شریک زندگیش زارم میزنه، گریه نکنی خفه میشی سورن!

اشک خودش با اتمام حرفش میچکد و سورن با صدایی که انگار از ته چاه می آمد لب میزند:

– یه بختک رو سینمه، آتیشه اینجا تیرداد!

مشتش را دو بار روی سینه اش می کوبد و ادامه میدهد:

– میخواستم ببرمش شمال، میخواستیم بریم دریا، آخ!

تیرداد با غم خم میشود و کیف و تلفن همراه نبات را برمیدارد و سمتش میگیرد:

– اینارو داده بودن ترگل!

چشمهای سورن باز میشود و با دیدن کیف خاکی و تلفن همراه نبات پر درد گوشی را میگیرد، قفلش را باز میکند و با دیدن عکس خودش می نالد:

- ای وای!

123

***

برای بار هزارم شماره ی کیوان را گرفته بود و خاموش بود، دلشوره داشت تمام روانش را ناخون میکشید، یک حس تلخ و بد داشت و یک دنیا پریشانی بی منطق!

روی صندلی آوار میشود و شماره ی سورن را میگیرد، باید به این حدس و حس مزخرف پایان میداد، صدایی پس ذهنش داد میزد که نتیجه ی تمام حرفهای مشکوک کیوان امشب است، که حتما آن تصادف زیر سر کیوان است، صدای پر از خش سورن را که میشنود جا میخورد:

– بله؟

آب دهانش را قورت میدهد، جان میکند:

– زنگ زدم به تیرداد، به ترگل، هیچ کدوم جواب ندادن، نگران بودم، ببخشید بدموقع مزاحم شدم، نبات خوبه؟ تصادفش که شدید نبوده؟

– نبوده!

صدای بی حوصله ی سورن خبر از بی میلی اش به حرف زدن میداد، ناچار ادامه میدهد:

– با کی تصادف کردن؟ چرا؟

– بعد حرف بزنیم؟الان نمیفهمم چی به چیه!

تماس که قطع میشود پر از نگرانی اه کلافه ای می گوید و بلند میشود، سالن را قدم میزند و انتظار میکشد، برای آمدن دوباره ی کیوان، برای شنیدن داد و بیداد و فحشهایش، برای بگو مگوهای بی نتیجه شان، اما ساعت نزدیک ۳ صبح بود و خبری از کیوان نبود، سمت اتاقش میرود، در را باز میکند،

سمت تختش میرود، بی حوصله وارد تلگرام میشود تا اگر ترگل بیدار است از او بپرسد، از دیشب هنوز وارد تلگرام نشده بود، پیام امید و ویسی که فرستاده را می بیند اما حوصله ی باز کردنش را ندارد، پایین تر میرود و با دیدن ویس کیوان که ساعتش برای ۶ بعد ازظهر امروز است گیج و گنگ وارد صفحه میشود و ویس را دانلود میکند، آخرین بازدید کیوان هم همان ساعت ۶ و ده دقیقه است، دقیقا همان زمانی که او داشت رستوران را برای تولد نبات آماده میکرد، روی ویس میزند و با شنیدن صدای کیوان بغضی تلخ و بی دلیل راه تنفس را می بندد:

– هیچ وقت بهت نگفتم کجاهای زندگیم کم گذاشتم که شدم این، این قدر بدبخت، این قدر عقده ای، این قدر شکست خورده و از دنیا بریده، فقط غر زدم، نق زدم، داد زدم، حرص خوردم، بهونه آوردم، خلاصه که کمک کردم به بیشتر

بدبخت شدنم، خلاصه که حتی یه روز نه از داشتن خاتون که واسم مادری کرد کیف کردم نه از داشتن تو که خواهر بودی برام، کتی؟ کتایون؟ توی این ساعت یه نقطه از زندگیم وایسادم که میخوام تمومشه، خودم، این زندگی ساکن یکنواخت سگی، این چرخش بی معنیه زجراور، این خواستن و نرسیدن و نتونستن، یه تصمیمی گرفتم که فقط یه چیزش آرومم میکنه، اونم اینکه لااقل کنار من خیلیا خوشبخت نیستن!

نفس نفس میزد، ترس و درست بودن حدسی که ته ذهنش جولان میداد و خبر نداشت از آن بدتر را قرار است بشنود نفسش را بریده بود:

– حداقلش اونی که ارزوی منه سهم یکی دیگه نیست، حداقل ادمای دیگه ای هم پابه پای من واسه ارزوهای مرده شون فاتحه میخونن، نمیخواستم بگم بهت ولی لازم بود، لازم بود بدونی، لازم بود تظاهر کنی هیچی نمیدونی، لازم بود بدونی نمیخوام هیچ قدمی واسم برداری حتی اگه مرگ در انتظارم بود، من خواستم از نبات بگذرم، دلم نخواست، دلم لج کرد، دلم انگار میگفت بابا تو چه ادم مزخرف و بی عرضه ای هستی که ما هر چی خواستیم تو گفتی این نمیشه، غرورم هی توی گوشم داد زد د مرتیکه خر، دیگی که واسه تو نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه، اگه مال تو نیست چرا واسه یه خر دیگه باشه که از وقتی چشم باز کرده همه چی جلوش ردیف بوده بچه پولدار، خلاصه این شد که تصمیم گرفتم کاری کنم سورنم نداشته باشدش، این شد که با یه بطری اسید وایسادم اینجا!

گلویش را چنگ میزند، گوشی از دستش می افتد و صدای کیوان را میشنود:

– اسیده زیاد نیست، یعنی دلم نیومد زیاد باشه، خالصم نیست، اما هست، اصلا اینجوری شاید سورن که طلاقش داد اومد سراغت و تو هم رسیدی به مراد دلت هان؟ البته اگه شانست بگه و نفهمن با من نسبت داری، خلاصه که تا میتونی من و انکار کن دایی جان، سعی میکنم فرار کنم اما به هر دلیلی اگه گیر افتادم تو من و نمیشناسی کتی، اینارم پاک میکنم، تو هم پاک کن... گوشیمم می ندازم تو همین سطل زباله ی کنار دستم سیم کارتمم میشکنم، پس نه پیام بده نه زنگ بزن!

ناباور و گیج با درد مشتش را پشت هم روی تخت میزند و داد میزند:

– نه... نه... نه....!

بلند بلند گریه میکند و نفس بی نفسش میرود، باور نداشت، این حجم از بدبختی در باورش نمی گنجید، این حجم از کم عقلی و حماقت کیوان را باور نداشت، از امشب به بعد را چه طور بدون عذاب وجدان زندگی میکرد؟ بدون کیوان، تنها آدم مانده ی زندگیش دنیا چه شکلی بود؟ از فردا چه طور توی چشمهای سورن نگاه میکرد؟ چه بر سر نبات آمده بود؟ چه قدر تنهایی این روزهایش عمیق بود... چقدر از آن حماقت و نقشه ی مزخرفش پشیمان بود!

124

***

شکوه محکم و دلسوخته بغلش کرده بود، پا به پای هم گریه کرده بودند، برای این غم بی پایان، این تلخ کامی ازار دهنده، کمر نبات را نوازش کرده بود و توی گوشش گفته بود:

– آروم عزیزمامان... اروم عروسکم... اروم ... درست میشه... هستیم کنارت... اروم بگیر!

و حالا مقابلش نشسته بود و هرکاری میکرد تا ذره ای سوپ دهانش کند موفق نبود، شکوه خیره ی طرف راست صورتش که سالم مانده بود می نالد:

– نبات جان؟

نبات با درد و مات نگاهش میکند، هنوز شوکه بود، هنوز تمام وجودش هراس بود، هنوز گم بود و میسوخت:

– سورن از دیشب بیداره، منتظره، نمیخواد اذیتت کنه ولی اون بیرون داره آب میشه دورت بگردم... چرا نمیزاری بیاد مامان جان؟

کسی انگار او را از یک بلندی به پایین پرت کرده بود، مغزش متلاشی شده بود، درد تا استخوانش را سوزانده بود، داشت دق میکرد از دلتنگی و ندیدن سورن، مگر در تمام مدت داشتنه سورن یک روز هم میشد از او بی خبرباشد؟ تمام شب را سوخت از محروم بودن اغوشش، اما تحمل نداشت سورن با این چهره و حال و باند سفید سمت چپ صورتش او را ببیند:

- نبات مامان؟ نگام کن!

- کیوان و گرفتن؟!

تن شکوه از صدای بی جان و بی حس نبات می لرزد، صدایش خالی بود از حس... از شور زندگی... پر بود از کینه و نفرت:

- آره عزیزم، سورن و بابات با امیر علی رفتن کلانتری!

پوست صورتش میسوخت، مثل دلش، مثل آرزوهای سوخته اش، مثل زندگی بر باد رفته اش، توی وجودش حرص بود که

میجوشید، کینه بود که طغیان میکرد، ضربه ای به در میخورد و خلیل وارد اتاق میشود، مرد بود اما محکم بودن در برابر این فاجعه کار هیچ مرد و پدری نبود، با این حال جان میکند:

– بهتری قند و نبات بابا؟

نگاه بی پناه نبات روی چشمهای خلیل میماند، اشک توی چشمهایش می جوشد، بی رمق دستهایش را باز میکند، دست چپش هم باند پیچی شده بود، خلیل با غم جلو میرود و تن خسته ی نبات را در آغوش میکشد:

– بابا؟

– جان بابا؟

– کاش بودی دیروز... کاش میتونستم مثل بچگیام از ترس پناه ببرم به آغوشت!

شکوه بی صدا می بارد و خلیل با بغض سرسختی جواب میدهد:

–محکم باش دختر بابا... الان دیگه تو واسه خودت نیستی جان دلم... مردت از دیشب منتظر دیدنته!

هق میزند:

– بگید بره... بگید نبات مرده... بگید من نمیتونم نگاش کنم... نمیتونم با این قیافه برم جلوش... نمیتونه تحملم کنه!

خلیل عقب میکشد و با دردی سینه سوز نگاهش میکند:

– قیافت مگه چشه دختر؟ این حرفا چیه میزنی؟ دکتر گفته عملاتو انجام بدی خیلی هم بهتر میشی... زندگیمو میریزم به پات تا با جراح پلاستیک و عمل های مختلف روبه راه شی بابا... تازه دکتر گفت اوضاع صورتت بخاطر آبی که ترگل ریخته روی صورتت زیاد وخیم نشده!

125

پاهایش را توی شکمش جمع میکند، تاثیر مسکن ها داشت تمام میشد، صورتش میسوخت، دلش را انگار از جایش کنده بودند!

- من نمیخوام من و ببینه... بگید بره!

هق میزند و پیشانی اش را روی زانوهایش میگذارد، امیرعلی وارد اتاق میشود و با دیدن نبات با غم لبه ی تخت می نشیند:

- خواهری؟

سر نبات با گریه بالا می آید و امیرعلی لبخند میزند:

– کیوان و منتقل میکنن زندان، تا اولین دادگاه و حکمش باید سرپاشی که دمار از روزگارش دربیاریم، خب؟

– دمار از روزگارش در بیاریم واسه من صورت میشه؟ زندگی میشه؟ سورن میشه؟

– نمیشه... اما هر جرمی مجازاتی داره... کمک میکنیم بازم رو پاشی... عمل میکنی.. سورن گفته لازم باشه میبرتت خارج از کشور... بگم بیاد؟

شکوه و خلیل بیرون میروند و نبات سخت جواب میدهد:

– دید کیوان و؟

– نه...میدید کلانتری و رو سرش خراب میکرد!

– تو گفتی بهش بگو... منِ احمق...

امیرعلی کلافه میگوید:

– نبات من سوال کردم از پلیس، تو حتی اگه اون روزا شکایت میکردی تا مجرمی جرمی مرتکب نشه نمیشه دستگیرش کرد،با دو تا دونه تلفن و پیام تهدید هیچکاری با کیوان نمیکردن...بیخود خودتو سرزنش نکن، سورن الان فقط پر پر میزنه واسه دیدنت نبات... فکر میکنی الان نمیتونه در و باز کنه بیاد؟ میتونه... نمیخواد تورو اذیت کنه!

– نمیتونم... بخدا نمیتونم!

– باشه... یه نفر بیشتر نمیتونه بمونه پیشت... ما بیرونیم... کار داشتی زنگ بزن.. اینم گوشیت!

نبات گوشی را میگیرد و پر بغض میگوید:

– سورن... خوبه؟

– نه... نابوده... ولی از اول باید بسازید همه چی و... نبات بخاطر اون و مامان بابا هم که شده ...

– اگه من و ببینه طلاقم میده!

امیرعلی کلافه می غرد:

- چرند نگو نبات!

تلفن همراهش را بالا میگیرد و خیره ی تصویر تاریکش روی صفحه ی گوشی و باند سمت چپ صورتش ناباور و خسته میگوید:

- حتی خودمم نمیتونم صورت و ببینم... نمیدونم زیر این باند چه خبره!

– نبات... من میفهمم... همه میفهمن حالتو... ولی با عزا هیچی درست نمیشه... محکم بودن و تمرین کن عزیزم!

نیشخند نبات را ندیده میگیرد و بلندمیشود:

– میگم مامان بیاد پیشت!

روی موهای نبات را میبوسد و بیرون میرود، وارد حیاط بیمارستان که میشود مردی خسته و شکست خورده را روی همان نیکمت دیشب اوارشده می بیند!

126

***

عرشیا آبمیوه را سمتش میگیرد:

– با هیچی نخوردنِ تو ،چیزی ردیف نمیشه برادر من... بیا یکم ابمیوه بخور سورن!

نگاه سورن روی تلفن همراهش مانده، داشت تمام میشد از این ندیدن و بی خبری از حال نبات:

– میل ندارم عرشیا... ول کن!

دانیال مقابلش می ایستد و پاکت سیگار را سمتش میگیرد:

- یدونه بکش!

سورن بی حرف یک نخ از سیگار را برمیدارد و دانیال که فندک میزند صدای گریه ی سامیه را از ته حیاط میشنود، سیگار را رها میکند و دانیال را کنار میزند، میبیند سامیه همراه پدر و مادرش سمتش می آیند، جلو میرود و سامیه گریه کنان توی آغوشش میرود:

- بمیرم واسه دلت!

سیمین بی صدا اشک میریزد و محمد رضا زیر لب ذکر می گوید، سامیه هق میزند:

– کباب شدم واستون...مردم واسه تازه دامادی و تازه عروس بودن زنت، مردم واسه زندگی تازه پا گرفتتون...الهی به زمین گرم بخوره باعث و بانیش، الهی داغ ببینه، الهی یه روز خوش نبینه که خوشیتون و گرفت!

– سامیه جان؟ عزیزم؟ اروم باش مردم دارن نگاه میکنن!

– بمیرم واسه خودخوریت... بمیرم واسه مظلومیتت... بمیرم واسه زنت!

از اغوشش بیرون می آید و اشکهایش را با دستمال مچاله شده ی تو دستش پاک میکند:

– میشه دید نبات و؟

سورن که با سر جواب مثبت میدهد سامیه همراه مادرش سمت ساختمان راه می افتند، محمد رضا جلو می رود:

– تونستی ببینیش باباجان؟

سورن نگاهش را به چشمهای نگران پدرش میدوزد:

– نمیزاره بی معرفت!

– بهش فرصت بده پسر، حق داره، درکش کن!

– از دیشب هزار تا سوال توسرم میچرخه... چرا بهم نگفت بابا؟ چرا از مزاحمتای اون مرتیکه نگفت؟ چرا گذاشت کار به اینجا بکشه... اصلا نمیفهمم پسره از کدوم گوری سبز شده توی زندگی نبات.. از دوستش پرسیدم گفت هم کلاسی دانشگاشم نیست!

محمد رضا کلافه جواب میدهد:

– الان مهم اینه اون مردک سزای غلطی که کرده رو ببینه سورن... بقیش مهم نیست... باید بتونی زنتو سرپا کنی بابا!

– مگه میزاره؟ دارم دق میکنم از ندیدنش!

دستی به موهایش میکشد تا بغضش را مخفی کند، محمد رضا پر غم نگاهش میکند:

- بهش فرصت بده باباجان... برم ببینمش!

سری تکان میدهد و محمد رضا که دور میشود تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد، دلش میخواست شماره ی نبات را بگیرد اما توان حرف زدن نداشت... با خش و بغض صدایش چه میکرد؟ دلش میخواست فقط بغلش میکرد و هر دو فقط برای خوشبختی برباد رفته شان اشک می ریختند!

- سلام!

برمیگردد و با دیدن کتایون دستی دور دهانش میکشد:

– سلام... زحمت کشیدی اومدی!

صدایش با تمام تلاشش می لرزید:

– ن..نه... وظیفم بود...نبات خوبه؟

– والا حقیقتش تصادف نکرده... یه بی پدر و مادری اسید ریخته رو صورتش... از سر عشق مثلا!

تن کتایون از حقیقت داشتن حرفهای کیوان می لرزد:

– وای خدای من...چرا؟ کی اینکارو کرده؟ الان چطوره؟میتونم ببینمش؟

– خوب نیست، اگه بزاره اره میتونی!

کتایون با بغض خفه ای لب میزند:

– متاسفم... واقعا نمیدونم چی بگم...میرم پیشش!

سمت ساختمان بیمارستان راه می افتد، عذاب وجدان و پشیمانی ریشه اش را سوزانده بود، اگر سورن میفهمید با او چه میکرد؟!

127

***

– بهتری عزیزم؟

تمام دیشب را کابوس دیده بود، کابوس آن اتفاق، جیغ های نبات، تمام دیشب را میان خواب و بیداری سوخت و دم نزد، تلفن همراهش را به دست دیگرش میدهد و با بغض خیره ی ماهانی که روی کتابهای درسی اش خوابش برده جواب میدهد:

– میخوام بیام پیشت!

لبخند خسته ی تیرداد را حس میکند، عمیق نفس میکشد:

– همه ی دیشب و کابوس دیدم... من دل دیدن نبات و ندارم، وای به حال سورن!

اشکش میچکد، تیرداد فقط گوش میدهد و ترگل با تمام حس تلخش ادامه میدهد:

– یه آدم چه طوری میتونه به این نقطه برسه تیرداد؟ چه طوری میتونه این قدر پست و خودخواه بشه؟ به کجا میرسه که میتونه یه ادم و از داشتن زیباییاش و زندگی عادیش محروم کنه؟

هق میزند و برای بیدار نشدن ماهان بلند میشود و وارد اتاقش میشود:

– قلبم درد گرفته، صدای جیغای نبات از گوشم نمیره، چیکار کردن با زندگیشون، چیکار کنه نبات از امروز به بعد زندگیشو؟

– ترگل جانم؟

هق میزند، پیش رویش فقط دختری بود که بی رحمانه و مچاله شده میسوخت و جیغ هایی که توی گوشش اکو میشد:

– من تا قبل از تو خیلی حس بدبختی داشتم... حس حقارت داشتم... از این بی پولی، از این بی پدری، از اینکه مدام باید کار میکردم خسته بودم، هی غر میزدم به خدا، ولی الان من خوشبختم پای غم نبات... من...

دستش را جلوی دهانش میگیرد و تیرداد با صدای ملایمی میگوید:

– بیام دنبالت میتونی بیای بیرون؟

– مامانم رفته بیرون، میتونم، یعنی فکر میکنه رستورانم... بستس رستوران؟

– اره عزیزم...فعلا بستس، میام تا نیم ساعت دیگه خب؟

اشکهایش را پاک میکند:

– میخوای قطع کنی؟

میخندد:

– قطع نمیکنم... غر بزن برام رو اسپیکره میشنوم!

خسته میخندد و اشکهایش را پاک میکند:

– بمیرم واست!

– این چه حرفی بود الان زدی؟ نشنوم دیگه!

– همه آوار شدن رو سر تو، من، سورن، مادرت، خودت کجا دردات و خالی میکنی که این قدر ارومی؟!

تیرداد برای عوض کردن حال و هوایش با تمام خستگی و بی خوابی هایش می گوید:

– هستن دیگه، یکی یکی میان..نه یعنی می اومدن شبا... قشنگ دردام خالی میشد!

جیغ خفه ی ترگل را میشنود و با خنده فرمان را میچرخاند:

– مهربونی به تو نیومده، خیلی بی ادبی تیرداد!

– باید کمک کنیم نبات و سورن باز سرپاشن ترگل، ماهام اگه زانو بزنیم چیزی از اونا و زندگیشون نمیمونه، بیا ببرمت پیشش ببین میتونی راضیش کنی سورن ببینتش!

– باشه... آماده میشم تا بیای، فعلا!

128

❊❊❊

– برو پایین ترگل، حواست باشه عادی برخورد کنی، سورن دیگه تحمل نداره، سعی کن راضیش کنی ببینتش!

دل توی دلش نبود، چه طور به روی خودش نمی اورد که نیمی از زیبایی صورت نبات به تاراج رفته؟

– قلبم تند میکوبه!

– دختری که من شناختم محکمتر از این حرفابود ترگل، کو اون ترگلی که میشناختم؟ دختره غرغر و اشک دم مشک تا دلت بخواد دورم بود، اولیشم میتراس، قوی باش و به اونم قوت قلب بده!

ترگل اشکهایش را پاک میکند و اب دهانش را قورت میدهد:

– چشم... من هنوزم همون ترگلم تیرداد فقط... من بازوم چندسال پیش قد یه دایره ی کوچیک سوخت، الان فقط ردش مونده، هر وقت میدیمش اه و پیف میکردم که این رد دستمو زشت کرده، حالا چه طوری قوی باشم از غم نبات؟

اون دختره... ما دخترا مدام جلوی ایینه ایم.. مدام دنبال بهترشدنیم... من سنگ نیستم تیرداد، با همه ی وجودم میفهمم نبات و!

تیرداد برای پرت کردن حواسش می گوید:

- ببینم اون رد و!

ترگل با حرص میخندد:

- اذیت نکن!

– نگفته بودی بازوت رد سوختگی داره، بیا برو پریدگی داری فایده نداره!

میخندد:

– بازو مگه مهمه؟

– نیست؟ من عاشق گاز گرفتن بازوم، زن حسابی!

ترگل با حرص و خنده مشتش را توی سینه ی تیرداد میزند:

– بازوی چندنفر و گاز گرفتی اون وقت؟

– زشته عه، این سوالا چیه میپرسی بچه، فعلا برو نبات و ببین تا من سر فرصت اون رد و پیگیری کنم!

ترگل میخندد و تیرداد دسته گل را از صندلی عقب برمیدارد و سمتش میگیرد، ترگل گل را میگیرد و در ماشین را باز میکند، مکث میکند:

– تو نمیای؟

– فعلا نه، میرم پیش سورن!

– باشه پس فعلا!

ترگل که پیاده میشود ماشین را خاموش میکند و پایین میرود، با دیدن ماشین سورن جلو میرود، سورن سرش را روی فرمان گذاشته و چشم بسته، درب سمت شاگرد را باز میکند و روی صندلی جاگیر میشود، اما سورن هیچ حرکتی نمیکند، نگران دستش را روی شانه اش می گذارد:

– سورن؟

– زندم!

تلخ میخندد:

– پاشو بشین این طرف من ببرمت تا خونه، یه دوش بگیر، لباس عوض کن، یک ساعت بخواب بیا باز، مرد حسابی باید رو پاشی که اون نبات و از جا بلند کنی یا نه!

سورن خسته سر بلند میکند:

– دلم میخواد امیرعلی و تا میخوره بزنم!

– دنبال مقصر گشتن الان دردای زنتو تسکین نمیده سورن، اول باید نبات و روبه راه کنی!

– چه جوری؟حتی نمیزاره ببینمش... نمیدونم چه بلایی سرش اومده!

تیرداد کلافه تلفن همراهش را بیرون میکشد و شماره ی ترگل را میگیرد!

129

***

- حالت بهتره نبات؟

نگاه نبات پر اشک و پر درد روی چشمهای نگران ترگل میماند، درد بود که توی سینه اش می پیچید، وقتی باند صورتش را عوض کرده بودند خواست صورتش را ببیند و

نشد، نتوانست، دلش را نداشت، داشت دق میکرد، غم سنگینی روی قلبش بود که سبک نمیشد:

– هنوزم فکر میکنم خواب بود ترگل، یه کابوس بی رحم، یه وهم آزار دهنده، من نمیتونم باور کنم ترگل!

اشک ترگل که میچکد پر از دردی سینه سوز می گوید:

– این قدر که دلم میسوزه صورتم نمیسوزه... این قدر که پشیمونی ریشه مو زده ... اگه به سورن میگفتم... اگه زودتر...

– من به ترسایی که شمردی واسم حق میدم نبات...
هیچکس نمیدونه چه آینده ای در انتظارشه که اگه میدونست خیلی جاها خیلی کارا نمیکرد، خیلی وقتا جای گفتن سکوت

نمیکرد، جای کمک خودخوری نمیکرد، تو چه میدونستی اون کیوان نامرد قراره چه بلایی سرت بیاره، بعدم تو خودت وکیلی میدونی اگه شکایتم میکردی اتفاق خاصی نمی افتاد!

– میدونم... اما حق سورن بود بدونه و من حماقت کردم... زندگی کردن و یادم رفته... از دیروز که سورن و ندیدم... صداش و نشنیدم... اغوشش و گم کردم... زندگی یادم رفته ترگل!

ترگل پر غم دستش را میگیرد؛

– چرا نمیزاری بیاد؟ چرا نمیزاری اروم شه؟ اون...

– سورن باید بره دنبال زندگیش... من دیگه واسش زن نمیشم... زندگی نمیشم... با کدوم حس و حال برگردم به اون خونه؟ با کدوم رو من و همه جا ببره و بگه این زنمه؟با کدوم توان من و ببخشه که زودتر بهش نگفتم؟ مگه دیگه این زندگی زندگی میشه؟ نمیشه... نمیشه ترگل!

ترگل خیره چشمهای سرخش پر درد لبخند میزند:

– ناامیدی تنها چیزیه که از ادم همه چی و میگیره نبات، همه ی ادما بلاخره یه جایی از زندگی و روزگارشون زخم میخورن... بعضی بیشتر بعضی کمتر... بعضی سطحی تر بعضی عمیق تر... زندگی همینه... باید جنگید باید اتفاقاتی که توان تغییرشون و نداری بپذیری... باید حتی اگه زانو زدی با زانوهات راه بری... نبات زندگی همیشه اونی نیست که تو

تجربه کردی، یه زندگی عالی توی رفاه و ارامش، با یه خانواده ای که جونشون به جونت بستس و یه مردی که بی نهایت عاشقته... زندگی همش اینا نیست دورت بگردم...این اون سربالایی زندگی توِ، این اتفاق و این نقطه قسمت سخت ماجرای زندگیته...سخته، دردناکه، غیرقابل تحمله، ولی به عشق ادمایی که از دیدن زجرت زجر میکشن بلندشو!

چشمهای خیس نبات وجودش را زخم میزند، تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم تیرداد با گفتن ببخشید جواب میدهد:

- جانم؟

- خوبه نبات؟

– بدنیست، داریم حرف میزنیم، چیری شده؟

صدای نفس عمیق تیرداد را میشنود:

– گوشی و بده نبات... سورن باهاش حرف بزنه!

نبات خیره نگاهش میکند و ترگل میگوید:

– باشه!

گوشی را سمت نبات میگیرد:

– سورنِ!

نبات دلتنگ با دست لرزان و سالمش که سرم به آن وصل بود گوشی را میگیرد، داشت دق میکرد، داشت از این دوری و دلتنگی دردناک میسوخت...صدای گرفته و پر از خش سورن را میشنود:

130

– تولدت مبارک عشق من!

بغض سختش جایی حوالی قلبش می ترکد و خرده هایش تا چشمهایش میرسد:

– تا جایی که شناختمت، تا جایی که یادم میاد و ذهن شلوغم یاری میکنه، تو نه بی رحم بودی نه بی معرفت!

ترگل بلند میشود و از اتاق بیرون میرود، نبات با بغض سرسختی خیره ی نقطه ای دور با تمام جان و دلش به این صدای مردانه و خش دار گوش میدهد:

– همه شدن مرحم دردت و من شدم نمک روی زخمت؟ همه شدن آشنا و من غریبه؟ همه رو دیدی جز من شاخه نبات؟چیشده که نمیخوای من و ببینی؟ چه جرمی مرتکب شدم که من و از دیدنت محروم میکنی؟ میدونی تو چه حالیم؟ میتونی بفهمی تو چه جهنمیم؟ چقدر تصور کنم چه بلایی سرت اومده؟ چه قدر فکر وخیال کنم تو چه حالی هستی؟ من اهل زور گفتن نیستم وگرنه میتونستم همون شب

ببینمت، داره سخت میگذره نبات، ندیدنت از این فاجعه بیشتر ازارم میده!

نبات هق میزند و سورن خسته می نالد:

– حرف بزن... حرف بزن صداتوبشنوم!

– دنیامون ویرون شد سورن... همه ارزوهامون دود شد رفت هوا سورن... همه چی تو یه لحظه نابود شد... تو هنوزم مرحمی... تو هنوزم آشناترینی... تو هنوزم قلبمی... ولی قلبم دیگه نمیزنه... تپش نداره... همون موقع که صورتم سوخت قلبمم یخ زد... سورن من واسه زندگی کردن با تو رویاها داشتم، فکر کردی ندیدنت اسونه؟ فکر کردی واسه من دیونه که هر روز صد بار شماره تو میگرفتم راحته نبودنت؟ نه

نیست... اسید صورتمو و سوزوند و دوری تو قلبمو... اما گاهی وقتا رویاهات میسوزه و تو از دل سوخته هاش حقیقت و می بینی!

– حقیقت چیه نبات؟ کدوم رویای سوخته؟ کدوم دنیای ویرون؟ کدوم ارزوی دود شده؟ من هنوز هستم... تو هنوز هستی... فقط زخمی ای... فقط قلبت شکسته... فقط حالت بده... مگه ما فقط واسه روزای خوب هم بودیم؟ اذیت نکن نبات... بزار بیام...

نبات با صدایی رو به ویرانی جواب میدهد:

– اینا همش حرفه سورن... قشنگه ولی ربطی به واقعیت نداره... حقیقت اینکه نصف صورت من سوخته، حقیقت اینکه

دیگه قشنگیام و ندارم، حقیقت اینکه دیگه هیچی مثل سابق نمیشه... میدونم اون قدر مردی که حتی پنهون کاری و به روم نمیاری... خواستم...

– مرد نیستم، به وقتش یقه تو میگیرم، به وقتش ازت میپرسم لامصب چیه من ترسناک بود که نگفتی، که جای اینکه دیشب تصمیم به گفتن میگرفتی قبلترش میگفتی، مگه من عاشق صورتت شدم که حالا برم؟ که...

– من نمیتونم با این قیافه جلو روت ظاهرشم... فهمیدنش خیلی سخت نیست سورن... قلبم داره آب میشه ولی میگم... برو دنبال زندگیت، من دیگه به دردت نمیخورم، من دیگه حس زندگی ندارم، حوصله ی رسیدن به تو و خونه رو ندارم، من دیگه حوصله ی هیچی جز مردن ندارم سورن، پس برو!

بی جان و بی رمق تماس را قطع میکند... دستش را جلوی دهانش میگیرد و زار میزند!

131

***

روبه رو شدن با سورن و نبات برایش برابر با مرگ بود اما تجربه اش کرده بود، مجبور بود تجربه اش کند، هزار حس بد بود که مثل ماری سمی وجودش را نیش میزد، چه باید میکرد؟ سورن اگر میفهمید او با کیوان نسبت دارد، اگر میفهمید او نبات را معرفی کرده، چه میشد؟!

همه چیز مثل سراب بود، مثل گرداب، مثل یک کابوس شوم و سیاه، حتی حوصله ی رفتن و دیدن کیوان راهم نداشت، دلش میسوخت، خانه شان از همیشه تاریک تر و خاموش تر بود، از همیشه ی عمر رفته اش تنها تر بود، اما به همان اندازه شاکی بود، دلخور بود، پر از حرص و عصبانیت بود، باید چه میکرد میان شورش این همه فکر؟چطور سراغی از کیوان میگرفت وقتی میدید چه طور دختری را از زندگی و زیبایی هایش محروم کرده؟ چه طور از سورن و نبات طلب بخشش میکرد وقتی خود لعنتی اش مقصر بود؟

صدای تلفن همراهش سکوت سرد خانه را میشکند، گوشی را برمیدارد و بی رمق جواب میدهد:

- بله؟!

–سلام خانم هادیان، از دیروز براتون پیام دادم نه سین کردید نه زنگ زدید اینکه نگران شدم و مزاحم!

دستی به پیشانی عرق کرده اش میکشد، کلافه بود، بی نهایت کلافه و پر از خستگی، امید را در این اشفته بازار کجای دلش می گذاشت!؟

– سلام، معذرت میخوام یکم شلوغ بودم فرصت نشد!

دروغ میگفت، واقعیت این زندگی را به امید میگفت میماند؟

– مشکلی نیست، زنگ زدم ببینم خوبید که ... صداتون گرفته، چیزی شده؟!

بلند میشود، سالن را قدم میزند، نگاهش میخ قاب عکس کیوان روی کانتر میماند، بغض بود که توی گلویش خانه کرده بود، بغضی که خانه خراب نمیشد!

– سرماخوردم چیزی نیست!

– مراقب خودتون باشید... راستی آقای ریاحی اون سرویس و پسندیدن؟

مقاومتش میشکند، اشکش میریزد، کدام تولد و هدیه؟ همه چیز پیش چشمهایش نابودشده بود، نمیدانست آن هدیه ی باز

نشده کجای آن رستوران و اتاق کار سورن دست نخورده باقی مانده:

- بله خیلی ممنون!

- توی ویسم گفتم منم موافقم، با شرایطتتون مشکلی ندارم، از دست دادن خانواده دست خود ادم نیست که ادم از نداشتنش شرمنده باشه، کار کردن و اینکه خرج خودتونم میدید شرمندگی نداره، دخترای مستقل و موفق و دوست دارم!

بلاخره یکی در این وانفسا از او تعریف کرده بود، بلاخره یکی نداشته هایش را توی سرش نزده بود، یکی دقیقا زمانی توی دنیای وارونه و سیاهش سر رسیده بود که امیدی نبود، که جهانش سیاه تر از همیشه پیش چشمهایش جان میداد و

نفسی نبود، کجای این سیاره ی خاکی کدام گناه را مرتکب شده بود که هر چقدر نفس نفس میزد چیزی جز بی نفسی نصیبش نمیشد؟ کیوان با ته مانده ی زندگی ای که روی دستهایش مانده بود چه کرده بود؟

- شما بی نهایت به من لطف دارید!

- پس برای آشنایی فردا عصر یه قراری میزارم برای حرف زدن بیشتر، مزاحمتون نمیشم، شب بخیر!

صدایش می لرزید:

- اگه بتونم حتما، شب بخیر!

تماس را قطع میکند، دلش زار زدن میخواست، دلش یک ارامش بی سابقه میخواست اما، نبود!

132

***

کلید را توی قفل می چرخاند و در را باز میکند، عقب میرود تا سورن وارد خانه شود، سورنی که مات بود، از وقتی تلفن را قطع کرده بود و تا همین حالا حتی نفسش یکی در میان بالا آمده بود، نبات گفته بود برود؟ گفته بود این زندگی دیگر زندگی نمیشود؟چطور دلش آمده بود؟ وارد خانه که میشود تیرداد پشت سرش می رود و در را میبندد، خیره ی خانه ی سوت و کور و بی روحشان می ماند، مگر چند روز در این خانه

خوشبختی را زندگی کرده بودند؟ مگر چقدر صدای بی دغدغه ی خنده هایش توی آن پیچیده بود؟چقدر همه چیز دلگیر بود، چقدر همه چیز گریه دار بود، تیرداد بازویش را می گیرد:

- برو یکم بخواب، قد یه ساعت!

بی حرف سمت اتاق خوابشان راه می افتد، وارد اتاق که میشود با دیدن عکس هایشان روی دیوار و میز قلبش تا مرز ترکیدن میرود، نگاهش خیره ی صورت نبات میماند، با این چهره چه کرده بودند؟ جلو میرود، جلوتر، چه طور باور میکرد دیگر تا ابد این چهره ی خندان را نمی بیند؟ مگر این داغ سرد میشد؟ مگر این غم کم میشد؟ روی تخت سقوط میکند، صدای خنده های نبات توی گوشش می پیچد، درد بود که توی سینه اش جولان میداد، دراز میکشد، چشم میبندد، خواب

با آدمهای غصه دار اگر قهر نبود این قدرها سخت نمیگذشت، خواب نبود، پشت پلک هایشم کابوس بود، تصور بود، صدا بود!

تلفن همراهش که زنگ میخورد بی رمق دست میبرد و از جیب شلوارش بیرون میکشد، با دیدن اسم هادیان نفس پر دردش را فوت میکند و چشم میبندد، گوشی را به گوشش می چسباند:

– رستوران تعطیله خانوم هادیان!

– سلام... میدونم... زنگ زدم... زنگ زدم حال نبات و خودتون و بپرسم!

نیشخند میزند، تلخ بود، خیلی تلخ:

- حال ما فعلا پرسیدن نداره!

- اونی که این کارو کرده گرفتن؟

- گرفتن!

سکوت کتایون عاصی ترش میکند، کتایون بلاخره می گوید:

- اگه کاری داشتید، من در خدمتم!

- ممنون، خدافظ!

تماس را که قطع میکند تیرداد وارد اتاق میشود و گوشی را از دستش میگیرد:

– اینو خاموش میکنم بخوابی سورن، مرگ تیرداد یکم بخواب!

سورن بدحال روی تخت می نشیند، پریشان بود، پر از یک بی قراری بد، یک سرگردانی عجیب، یک دلتنگی ادمکش:

– گفت برم دنبال زندگیم!

تیرداد گیج نگاهش میکند و کنارش لبه ی تخت می نشیند:

– سورن؟!

– گفت زندگیمون دیگه زندگی نمیشه!

– سورن؟

تب داشت، گر گرفته بود، انگار تمام جهنم میان سینه اش میسوخت:

– مگه چه شکلی شده این‌قدر خودشو باخته؟

– میشنوی صدای منو؟ اون از الان تا یک سال دیگه ، دو سال دیگه، حتی شاید بیشتر ممکنه خیلی حرفا بزنه که به مذاقت خوش نیاد، دلتو بشکنه، حالتو بد کنه، و تو فقط باید تحملش کنی، حالیته پسر؟

نگاهش را از قاب عکس عروسی شان روی میز میگیرد و به سورن میدهد:

– یادته بچگیا چشمامون و می بستیم و دستامون و باز میکردیم و میچرخیدیم؟اون قدر می چرخیدم که ته تهش از یه سرگیجه ی نفس گیر می ایستادیم، و تا چند لحظه تعادل نداشتیم، من الان ته اون سرگیجه ام تیرداد!

دل تیرداد خالی میشود و پر از درد لب میزند:

– نکن اینجوری با خودت داداش من، رفیق من، اینجوری نمیتونی نبات و از اون برزخ بکشونی بیرون!

– میرم یه دوش بگیرم بریم بیمارستان، دیگه مهم نیست که نمیخواد من و ببینه، به زور میرم بالاسرش، به زور نگاه کرده و نکرده به باند سفید سمت چپ صورتش بغلش میکنم، آخ که جای نفس اتیش میاد بالا از سینم!

133

بلند میشود و بی حرف دیگری وارد حمام میشود، تیرداد عاصی موهایش را چنگ میزند و از اتاق بیرون میرود، وارد آشپزخانه میشود تا چیزی را برای خوردن سورن پیدا کند،

درب یخچال را که باز میکند تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن اسم میترا در یخچال را می بندد و گوشی را از جیبش بیرون میکشد وجواب میدهد:

- مخلص مامان خوشگلم!

- باز تو غیبت زد؟ معلومه چند روزه کجایی تیرداد؟

سخت نفس میکشد، چهل و هشت ساعت بود پا به پای سورن نخوابیده بود، چیزی نخورده بود، خسته بود از امید دادن و امیدی نبودن!

- گفتم نیام شاید اعصابت اورمترشه، خوبی الان؟

– خونه ی مهرانی؟

– مگه هر وقت نمیام اونجا خونه ی مهرانم؟

صدای کلافه ی مادرش خسته ترش میکند:

– چه میدونم والا، از تو هیچی بعید نیست، گفتم شاید باز رفتی سراغ خواهرت!

از زهر کلام میترا تلخند میزند:

– میام سر میزنم بهت!

– هنوزم میری اون رستوران؟

– فعلا نه، دنبال بهونه ای دعوا درست کنی پیدا نمیکنی نه؟ بمیرم برات!

میترا با حرص میگوید:

– زهرمار، لوس، همیشه باید مسخره باشی؟

– تابلو بود دیگه، میخوای بی دلیل دعوا کن من چیزی نمیگم!

مصنوعی میخندد و میترا با گفتن گمشو تماس را قطع میکند، گوشی را روی میز می اندازد و نفسش را فوت میکند، دنیا انگار تمام شده بود، تلفنش مجدد زنگ میخورد، ترگل بود که تصویری تماس گرفته بود، پشت میز می نشیند و جواب میدهد:

- گلی خانوم چطوره؟

- چقدر خستس قیافت، چشماشو، تیرداد مگه نخوابیدی؟

لبخند میزند، یک لبخند که فقط تلخی اش را خودش حس میکند:

– همین الان از خواب بیدارشدم بابا، جو چرا میدی؟ سلامت کو تو؟

– سلام خب!

– علیک سلام خانوم، میزونی؟

می بیند ترگل توی تختش کمی جابه جا میشود و موهایش را پشت گوشش میفرستد:

– نگران نبات و سورنم، از فکرشون بیرون نمیام، تو هم توی این همه افکار بد میدونم که باید پا به پای رفیقت باشی ولی، دلم همش بهونه میگیره و فکرم میره سمت حسای غلط!

خسته بود، اندازه یک عمر از شنیدن درد و مصیبت و بهانه ها خسته بود، اما این دختر ترگل بود، مگر میتوانست بگوید الان توان شنیدن ندارد؟ دستش را زیر چانه اش میزند و بی حال میگوید:

– غرتو بزن قربونت؟!

ترگل میخندد:

– مثل قبل نمیشه مدام ببینمت، وقت پیام دادنم که نداری، زنگم که نمیزنی، یکم بد و بی درک و بیشعور شدم میدونم، ولی، خودت وابستم کردی!

– یکم سورن روپاشه جبران میکنم، عرشیا و دانیال و امیرعلی نه وقتشو دارن نه توان و تحملشو، همشون بدبختی دارن، منم دارم ولی من پوستم کلفتره، دورمم خداشاهده بگردی یه دختر نیست!

– خیلی دوستت دارم!

میخندد، این بار از ته دل، با یک آرامش وصف ناپذیر:

– منم از خیلی، بیشتر... فکر کنم سورن اومد، من بعد زنگ میزنم بهت، فعلا!

– باشه، فعلا!

تماس را قطع میکند و بلند میشود، سورن را حاضر و اماده می بیند که از اتاق بیرون می اید:

- بریم تیرداد!

- بیا اینجا یه چیزی بخور، هیچیم نخوابیدی که اخه!

- بریم گفتم!

134

❊❊❊

پشت در اتاق نبات ایستاده بود تا شکوه بیایید و اجازه ی ورود بدهد، بس بود هر چقدر انتظار کشیده بود، کافی بود هر چقدر مدارا کرده بود و دلتنگی را نفس کشیده بود، درونش کودتا بود، جنگ جهانی، یک جنگ نابرابر بی برنده!

صدای گریه و بی قراری نبات روحش را ناخون میکشد، امیرعلی با چشمهای سرخ راهرو را قدم میزند:

– پانسمان صورتشو عوض کردن پیش پات!

درد تمام حالش بود... درد تمام تنش را گرفته بود، سه روز و دو شب از آن اتفاق تلخ گذشته بود، روز سومی بود که نمیشد نبات را ببیند و حالا بریده بود!

شکوه با چشمهای اشکی در را باز میکند و بیرون می آید، نگاهش سمت شکوه برمیگردد و جلو میرود اما شکوه در را می بندد:

– بزار یه وقت دیگه مامان جان، حالش خوب نیست، درد داره، میری یه چیزی میگه...

– باید ببینمش مامان... دیگه نمیتونم!

عاجز بود، ناتوان شده بود، صبر را از حافظه اش پاک کرده بودند!

– قربون دلت برم میدونم تحملت تموم شده ولی نبات...

لبش را گاز میگیرد و اشکش میچکد، امیرعلی جلو میرود:

– سورن نزار بیشتر اذیت شه، یکم دیگه صبر کن!

نگاه طوفانی اش سمت امیرعلی برمیگردد، چه طور اجازه ی دیدن زنش را نمیداند؟ به همین راحتی؟ چطور به غم دلش فکر نمیکردند، چشم میبندد:

– مامان برید کنار لطفا!

امیرعلی نفس خسته اش را فوت میکند و سمت پله ها راه می افتد، شکوه تمام تلاشش را میکند:

– سورن جان...

– لطفا برید کنار!

شکوه بی حرف و گریان عقب میرود و دست لرزان سورن روی دستگیره میرود، دستگیره را پایین میکشد و در را باز میکند، انگار قلبش توی شقیقه هایش میزد، نبات را می بیند که روی تخت نشسته و پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته، صدای ارام گریه کردنش را میشنود، چقدر دلتنگش بود، چقدر برای حال زارش غم داشت، چقدر هیچکاری از دستش برنمی امد، پاهایش جان نداشت، نیرو نداشت، انگار کسی زمین را از زیر پاهایش کشیده بود، جلو میرود، توی

دلش مدام خالی میشد، صدای ضعیف و پر غصه ی نبات را میشنود:

- برو بیرون مامان، میخوام تنها باشم!

بغض راه تنفسش را بسته بود، گلویش درد میکرد، لبه ی تخت می نشیند، خیره ی دختر مچاله شده ی مقابلش می ماند، پر درد لب باز میکند:

- یادمه گفته بودی از وقتی منو شناختی از تنهایی بیزارشدی!

سر نبات با بهت و گیجی بالا می آید، باند سفید سمت چپ صورتش دل سورن را می ترکاند، چیزی توی سینه اش میجوشد و تا چشمهایش را میسوزاند، این دختر زخمی و

گریان نباتش بود؟ نبات نالان و در مانده ملحفه ی سفید را چنگ میزند و روی سرش میکشد:

-کی گفت بیای لعنتی...کی گفت بیای!

سورن دست میبرد و ملحفه رامیکشد:

- ببینمت خانوم؟

- برو... تورو به هر کی میپرستی برو!

135

– گناه من چیه این وسط؟ همه بیان جز من؟ همه بگن بمیرم برات جز من؟ همه بغلت کنن جز من؟ اینه رسمش نبات خانوم؟

نبات مجدد و خسته ملحفه را میکشد:

– طاقت ندارم، دلم نمیخواد اینجوری منو ببینی، دلم نمیخواد...

سورن عاصی تر از همیشه با تمام قدرتش ملحفه را میکشد و کف زمین پرت میکند:

– د بس کن نبات، من شوهرتم، شریک زندگیت، محرمت، کدوم گوری برم وقتی زنم اینجاست؟ من دارم میمیرم از این بی خبری و محروم بودن... قد سر سوزن به من فکر میکنی؟

دست میبرد و چانه ی نبات را میگیرد، سر نبات با چشمهای اشکی بالا می آید و هق میزند، سورن خیره ی اشکهایش زمزمه میکند:

– من زل میزنم سمت راست صورتت... تا قیام قیامت... تا هر وقت اذیت نشدی... سختر نکن این روزا رو دورت بگردم... سخترش نکن دردت به جونم...!

– دیگه خوشگل نیستم!

زار میزند و قلب سورن انگار توی اسید میسوزد؛

– هستی... خدا شاهده که هستی... به ولای علی هستی... واسه من هستی لامصب!

– نمیزارن توی ایینه خودم و ببینم... اینجا اصلا آیینه نداره سورن!

داشت خفه میشد، دست باند پیچی شده ی نبات را میگیرد؛

– زل بزن توی چشمای من.. توی تیله هاش خودت و ببین... اون وقت میبینی چه اندازه زیبایی به چشم من!

دستهایش را باز میکند و با صدای خش داری لب میزند:

– بیا اینجا... بیا که دلم لک زده واسه بغل کردنت... واسه نوازش کردن و بوسیدنت... من امروز قد همه ی روزایی که به قول تو توی ابزار احساسات سرد بودم میگم که عاشقتم نبات... بیا اینجا!

نبات با هزار درد و دلتنگی توانش را از دست میدهد و سرش توی سینه ی پر تپش سورن میخورد... پیراهن سورن را توی مشتهایش مچاله میکند و هق میزند:

– سورن؟

– جان دلم؟

– یه چیزی توی وجودم داره آب میشه... بیشتر از صورتم میسوزه و آب میشه... سورن اون روز خیلی داد زدم... ولی نبودی... نه تو بودی نه خدا!

سورن بدحال روی موهایش را نوازش میکند و عطر تنش را نفس میکشد:

– ببخشید که نبودم!

نبات زار میزند:

– سورن؟

– جانم؟

– ببخش که نگفتم... دیر فهمیدم باید بگم... ببخش که زندگیت رفت رو هوا... ببخش که زنت دیگه واست زن نمیشه!

بازوهای نبات را میگیرد و از آغوشش جدایش میکند، زل میزند توی چشمهایش:

– میری پیش بهترین دکتر، هر چقدر عمل لازم باشه انجام میدی، میری پیش روانشناس تا این کابوس از ذهنت پاک بشه، با مجازات اون حیوونم قلبت اروم میگیره... درستش

میکنیم نبات... به من اعتماد کن...من عاشقتم، بیشتر از همیشه!

- چون ندیدی زیر این باند چه خبره... خودمم ندیدم... چون...

انگشت اشاره ی سورن روی لبهایش می نشیند، سکوت میکند و سورن خسته می نالد:

- هیش...بزار بگذره این روزا... بزار تموم شه نبات، بزار...

136

نبات با تمام حس و حال و عشقی که توی وجودش می تازید با صدای پر بغضی میگوید:

– چرا میخوای همه ی عمرت و با یه زن ناقص و زشت بگذرونی؟

سورن عصبی دندان هایش را روی هم فشار میدهد و چشم می بندد:

– نبات!

– من نمیزارم هر بار با دیدنم یاد حماقت خودم و یه حیوون بیفتی... نمیزارم تموم روزای زندگیتو با دیدنم زجر بکشی... نمیزارم انگشت نمای هر کس و ناکس بشی که زنش ال و

بله...نمیزارم هربار که خواستی ببوسیم دلت بریزه و حالت بدشه ولی به روی خودت نیاری که من اذیت نشم... نمیزارم...

سورن بی طاقت تقریبا داد میزند:

- بس کن نبات... تموم کن چرندیات تو!

نبات هم با گریه می نالد:

- چرند نیست... من دلسوزی نمیخوام... من دیدن نابودیتو نمیخوام... باید طلاقم بدی سورن... باید بری... باید تموم کنی ته مونده ی زندگیمونو... من دیگه دلم تنهایی میخواد... دلم بی کسی میخواد... دلم میخواد کسی دوسم نداشته باشه... هیچکس هیچ جای این دنیا گوه منتظرم نباشه... هیچکس

واسم تولد نگیره... میخوام بری سورن... بخاطر من...بخاطر خودت... بخاطر حفظ حرمت عشقی که بین مونه!

سورن بی طاقت بلند میشود، مغزش داشت سوت میکشید، اتاق را قدم میزند و موهایش را پشت هم چنگ میزند، سعی میکند نفس های عمیق و کش دار بکشد شاید آرام شود... نبات با گریه ادامه میدهد:

– بزار برم از زندگیت...تورو هر کی میپرستی بزار برم... من دیگه نمیخوام بمونم!

سورن عصبی و پریشان جلو میرود، چانه ی نبات را میگیرد و میغرد:

– تو مال منی... تا ته این دنیا... تا اخرین نفست... مال منی نبات... این چرندیات و بریز دور، اون قدر دور که دیگه دست خودتم بهش نرسه!

– من نمیتونم بیام تو اون خونه... نمیتونم باهات زندگی کنم... دیگه نمیتونم... بخدا نمیتونم... سخته...بفهم لعنتی!

– آدما به همه چیز عادت میکنن... کافیه زمان بگذره... آدما با هر شرایطی کنار میان...تموم کن این بحث و... همینجا تموم کن نبات، فهمیدی؟!

اشک نبات میچکد و میان بغض نفس گیری لب میزند:

– نمیخوام روزی برسه که خودت بری... خودت خسته شی... خودت ولم کنی... نمیخوام یه روزی بیاد که ببینم دیگه دوسم نداری، سخت نگام میکنی... نمیخوام بلایی سر این حس بیاد!

سورن چانه اش را رها میکند و هر دو دستش را لبه ی تخت می گذارد، سرش را پایین می اندازد و چشمهایش را محکم روی هم فشار میدهد، حالش بد بود، خیلی بد:

– بگذر از این زندگی سورن... بگذر از من!

137

❊❊❊

با ته مانده ی توانش، بی حوصلگی و حال خرابش، با نبات حرفها زده بود تا قانعش کند این نقطه از زندگیشان ته دنیا نیست، اما خودش باور نداشت اینجا آخر دنیا نباشد!

از هر دری با نبات حرف زده بود، از آینده ای گفته بود که هیچ چیزش معلوم نبود، اما تا توانسته بود امید داده بود، حرف را عوض کرده بود، و از نبات قول گرفته بود حرفی از طلاق و رفتن نزند اما ناامیدی را توی تیله های کدر و خاموش نبات دیده بود و ناامیدتر از قبل از اتاقش بیرون آمده بود، منتظر تشکیل دادگاه بود، منتظر مجازات کیوان، منتظر کمی آرامش!

به کمک تیرداد روی کاناپه سقوط میکند، این خانه، خانه ی تیرداد، روزگاری پاتوق جوانی هایشان بود، روزگار خوششان،

خنده های از ته دلشان، این خانه شاهد خوشبختی جمع دوستانه شان بود و حالا شاهد فروپاشی اش!

- یکم از این شوک بیرون بیا سورن، باید مراقب پدر و مادر نباتم باشی!

تلخ نگاهش میکند، حق با تیرداد بود، باید خودخوری میکرد، باید از یک جایی به بعد محکم می ایستاد و کوه میشد، حق با رفیقش بود باید امشب غمش را می بارید و فردا آدمی دیگر میشد!

- نبات هنوزم خوشگلم بود تیرداد!

- برمنکرش لعنت!

تلخند میزند، پس سرش را به کاناپه میزند و چشم میبندد، صدای گرفته ی تیرداد را میشنود:

- باید گریه کنی سورن، باید خالی شی!

صدای زنگ خانه را میشنود و با چشمهای سرخ نگاهش میخ در میماند، تیرداد که در را باز میکند عرشیا و دانیال وارد خانه میشوند، جواب سلامشان را آرام میدهد و عرشیا ظرف غذا را مقابلش میگذارد:

- مامان توران پخته، گفت اگه با رفیقات باز دورهم جمعید اینم ببر بزنید به بدن!

تلخ میخندد، این جمع هیچ وقت این قدر ساکت و خاموش نبود، دانیال بسته گل گاو زبان را مقابلش میگیرد:

– یادمه مادربزرگم همیشه میگفت واسه اعصاب خوبه، میرم درست کنم واست!

نگاهش میکند، هنوز هم میان این همه غم بی در و پیکر جای شکرش باقی بود، شک نداشت هیچ کجای دنیا کسی رفیق هایی به مردی رفقای خودش ندارد، تیرداد گیتار را برمیدارد و مقابل نگاه سورن که دو دو میزد میزند، عرشیا کنارش می نشیند و تیرداد میگوید:

– سعی کن بغض سگ مصبت و بشکنی سورن!

سورن خیره ی گیتار دست تیرداد میماند و تیرداد میخواند:

– نمیشناسی ام از بس که زخم خورده تنم، نمیشناسی ام اما منم سلام رفیق!

سلامتی تو را فریاد میزند آنکس، که زهر ریخته چشمش درون جان رفیق!

میان شعله ی عشقی که نیست میسوزم، شناسنامه یک عهد بی دوام رفیق!

چون ابر غرش ما حکم باد و باران است،رسیده فصل گریه های ناتمام رفیق!

اشک عرشیا میریزد و سورن گلویش را چنگ میزند، دانیال هم به جمعشان اضافه میشود و کنار سورن می نشیند:

دلم گرفته از این شهر، شهر بی مرام رفیق، از این جماعت در فکر انتقام رفیق!

کجای این شهر شهر بی اعتبار گریه کنم، به روی امنیت شانه ی کدام رفیق؟!

بغض سخت سورن بلاخره میشکند و تیرداد جان سوز میخواند:

138

نگو غریبه غمت را چرا نمیفهمد، که حال و روز تو را آشنا نمیفهمد

چه شرح میدهی احوال نابسمان را، که هر که بغض ندارد تو را نمیفهمد

سورن خم میشود و صدای ناله اش که بلند میشود تیرداد با بغض سختی گیتار را روی مبل می اندازد، عرشیا و دانیال میخواهند چیزی بگویند که تیرداد انگشت اشاره اش را روی بینی اش میزند، هر سه پر از بغض و غم نگاهش میکنند، و سورن همان طور خمیده می نالد:

- آی!

شانه های مردانه اش بلاخره می لرزد، بلاخره بغض سنگی اش میشکند، راه نفسش باز میشود:

- آخ!

عرشیا بی طاقت بلند میشود و از خانه بیرون میزند، دانیال دستش را روی کمر سورن میگذارد و تیرداد برای ریختن گل گاو زبان سمت آشپزخانه میرود، روزگار سختی بود اما، برای حل کردن غمهای درون سورن باید کاری میکرد که اشک می بریزد...برای سبک ترشدنش، برای آرام ترشدنش،باید کاری میکرد و او هیچ راهی جز خواندن بلد نبود!

139

❊❊❊

نشسته بود روبه روی امید رستگار!

مردی که از او چیز زیادی نمیدانست اما حسی به او میگفت اگر این مرد نتواند او را این برزخ و فلاکت بیرون بکشد هیچکس نمیتواند!

زل زده بود به او و لبهایش تکان میخورد اما صدایی نمیشنید، پرت شده بود در فکر کیوان، کیوانی که نمیدانست کجاست و قرار است چه سرنوشتی داشته باشد، دلش میخواست قیدش را بزند و دیگر هم به او فکر نکند، اما مگر میشد؟ مگر میتوانست؟ مگر دلش طاقت می آورد؟

دلش برای نبات میسوخت، دلش برای خوشبختی برباد رفته ی سورنش کباب بود، اما حقیقت این بود تمام ادمهای اطرافش یک جور رو به ویرانی بودند!

- کتایون؟!

این بار از افکار تلخش جدا میشود، هیچکس هیچ کجای زندگیش این قدر کامل و محترمانه صدایش نزده بود، پدرش همیشه هوی صدایش میزد، کیوان کتی صدایش میزد و سورن، خانم هادیان!

امید اولین مردی بود که اسمش را کامل و با احترام خاصی صدا زده بود:

– حواست با منه؟

– یکم... یکم حواسم پرت شد ببخشید!

– پرت کجا؟

این مرد و آرامشش داشت تمام معادلات ذهنش را بهم می ریخت، دوست داشت از کیوان بگوید، اما هراس داشت، میترسید امید هم همینجا رهایش کند و برود، باید حرف میزد اما بعد، دوست نداشت اولین جلسه ی اشناییشان یا تلخ شود یا تمام!

– چیزی نیست... داشتید میگفتید!

- اولا رسمی صحبت کردن و بزار کنار، دوما چی میگفتم؟

کتایون لبخند میزند:

- گفتم که حواسم نبود... اما تا جایی که شنیدم داشتی از خونوادت میگفتی!

امید لبخند میزند، کتایون خیره ی ساعت شیک و گران قیمت توی دستش میماند، هیچ چیز این مرد به او نمی امد، خودش هم نمیفهمید دنیا چه طور چرخید و چرخید که حالا مقابل این مرد به ظاهر همه چیز تمام نشسته بود و به آینده ای فکر میکرد که اگر هیچ چیز خرابش نمیکرد قطعا عذاب وجدان خانه خراب کنش تباهش میکرد!

– روز اولی که اومدم رستوران و نشستم روی همون صندلی که روبه روی میز کارت بود خیلی بی دلیل نگام روت کش اومد، طرز رفتارت با مشتریات، جدیتت، اعتماد به نفست، دقتت، با احترام جواب دادنت به همه ی مشتریا، غرور توی چشمات همه و همه باعث شد بری اینجا!

انگشت اشاره اش که به شقیقه اش میخورد نگاه کتایون هم با بالا رفتن دستش بالا میرود و به چشمهایش میچسبد، امید تکیه اش را از پشتی صندلی میگیرد و جفت دستهایش را روی میز می گذارد:

– بار دوم که اومدم رستوران با دقت بیشتری نگات کردم، رو به روم دختری و میدیدم که هیچ نشونی از ناپختگی و بچگی و لوس بودن توی حرکات و صورتش نبود!

– دختر لوس دوست نداری؟

امید دست مشت شده اش را جلوی دهانش میگیرد و میخندد:

– من سی و یک سالمه کتایون، سنم گذشته از لوس بازیای رابطه هایی که مختص یه دورانه!

کتایون تلخ لبخند میزند:

– منم بیست و پنج سالمه ولی حقیقتا همیشه دلم خواسته وقتی ازدواج میکنم با کسی ازدواج کنم که بلد باشه جواب لوس بازیا و ناز کردنامو بده!

امید سر کج میکند و با دقت نگاهش میکند:

– من گفتم بلد نیستم ناز بکشم و لوس کنم؟

– نه... من میگم که کسی نبوده توی زندگیم که واسش ناز کنم، لوس کنم خودمو، حقیقتش بلدم نیستم، نمیدونمم اسمش حسرت یا عقده ولی...

140

– تو چرا این قدر دوست داری به خودت توهین کنی خانوم هادیان؟

خانم هادیان تهش را با حرص گفته بود، کتایون بی حال میخندد و گوشواره اش که از شال بیرون می افتد امید با یاداوری چیزی دست توی جیب اورکتش میکند و جعبه ی کوچیکی را بیرون میکشد، آن روی میز میگذارد و سمت کتایون هل میدهد:

– داشت یادم میرفت، این یه کادو کوچیکه واسه یادگاری از اولین قرارمون، نمیدونم جوابت به من چیه و آخر این رابطه چی میشه، اما در هر صورت میخوام ازم یادگاری داشته باشی!

کتایون پلک میزند،ناباور خیره ی جعبه ی سورمه ای روی میز می گوید:

- چرا زحمت کشیدی اخه!

- بازش کن!

جعبه را برمیدارد و بازش میکند، با دیدن دستبند توی آن چشمهایش برق میزند اما یاداوری اینکه صاحب این هدیه سورن نیست خیلی زود چشمهایش خاموش میشود، نگاهش بالا می آید و پر از قدرشناسی میگوید:

- بی نظیره!

امید لبخند میزند و دستبند را میگیرد:

– ناقابله، بیار دستتو!

– ولی این خیلی گرونه... یعنی...

– من برعکس ایرانیا از تعارف بدم میاد، کادو که این حرفارو نداره، بیار دستتو، البته اگه...

کتایون لبخند میزند و دستش را جلو میبرد، امید دستبند را به دستش میبندد و عقب میکشد:

– راسی نگفتی اگه به نتیجه رسیدیم برای خواستگاری باید مزاحم داییت شم؟

یک چیزی مثل صاعقه به قلبش میخورد، تنها آدم مانده ی زندگی اش هم رفته بود، بد هم رفته بود:

– حالا تا اون موقع!

امید ابرویی بالا می اندازد و فنجان قهوه را سمت لبهایش میبرد، کتایون خیره ی دستبند توی دستش میماند و به خود بیچاره اش قول میدهد تمام تلاشش را کند حتی در فکرش به این مرد خیانت نکند!

141

❊❊❊

همه چیز سیاه بود، سیاه و ترسناک، یک ناامیدی مطلق میان یک پشیمانی سرزده راه نفسش را بسته بود، صدای جیغ های نبات از هزار توی مغز موریانه زده اش بیرون نمیرفت،تصویر مات و درهم دختری که با وحشت دستش را سپر صورتش کرده بود و حالا از حال و روزش بی خبر بود، تمام این تصویر ها...صداها... ای کاش ها... بی خبری ها... او را بیشتر از همیشه ی روزهای سیاهش از پا انداخته بود!

پای چپش بخاطر زمین خوردن با موتور درد میکرد و لنگ میزد، اما مهم نبود، هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود!

به خاتون فکر میکرد، خاتونی که جان کنده بود بزرگش کند، خاتونی که آرامش ناچیزش را به خاطر امنیت او به دست باد سپرده بود، خاتونی که همیشه نگران بود کیوان بد نشود، سیاه و پلید نشود، کثیف نشود، و حالا در این نقطه از زندگیش خوب جواب خاتون را داده بود!

به کتایون فکر میکرد، کتایونی که حجم تنهایی اش بزرگتر شده بود، کتایونی که خودش او را در این باتلاق انداخته بود!

منتظر دادگاه بود و حکمی که از آن بی خبربود!

تمام شبها را در این چهاردیواری کابوس دید و لرزید، کابوس دید و مرد، کابوس دید و سوخت!

عاشقی اش جای آرامش، زخم زده بود تمامش را!

دلش برای خودش و آینده ی متلاشی شده اش می سوخت!

دلش برای نبات و خوشبختی بر باد رفته اش می سوخت!

دلش برای کتایون و بی کسی هایش هم میسوخت!

دلگیر بود از خودش و گرفتن زندگی و لبخند کسی که ادعا میکرد عاشقش شده!

تمام این روزها را سوال و جواب شده بود، هر بار مردی با اخمهای در هم رو به رویش نشسته بود و از فاجعه ای که

مسببش بود سوال پرسیده بود، پرسیده بود هدفت، انگیزه ات از این کار چه بود و او فقط نگاه کرد بود!

انگیزه و هدف در برابر این جنایت بزرگ واژه های بی ربطی بودند، پلک زده بود و تمام آن تصویر مقابل چشمهایش کش امده بود و ضعیف و بی جان لب زده بود:

- دوسش داشتم!

و قلب خودش از شنیدن این ادعای زیادی پوچ سوخته بود، کجای دوست داشتن و عشق خودخواهی بود؟ کجای خواستن ازار دادن و ویرانی داشت؟ سوال بعدی فکرهایش را دور کرد!

- چه طوری با خانم نبات رهنماآشنا شدی؟

تلخند زده بود، کتایون و حرفهایش را مرور کرده بود، قرارشان با کتایون جنگیدن برای خوشبختی بود، اما حالا باخته بود، دلش نمیخواست حرفی از کتایون بزند، چشمهایش روی دستبند دور مچ هایش ثابت مانده بود و گفته بود:

– اتفاقی باهاش اشنا شدم، اولین بار کنار خیابان، روبه روی دانشگاش، نزدیک محل کارم، ماشینش پنچرشده بود و کمکش کردم!

چهره ی زیبا و مغرور نبات را به یاد اورده بود، مانده بود بفهمد چه کرده، مانده بود بفهمد با آن دختر و صورتش چه کرده، تمام سوال ها را جواب داده بود و دست اخرش برگشته بود به همان دخمه، به همان جهنم، به همون برزخی که هر

دقیقه میمرد اما خاک نمیشد، برعکس همیشه سینه اش جلو و ستبر نبود، سرش بالا نبود، خوشحال نبود، به خود عاصی اش افتخار نمیکرد، یک چیزی توی سینه اش مدام شعله میگرفت و میسوزاند، مطمئن بود جز مرگ چاره ای برای خلاصی از این اوضاع وجود ندارد!

142

❊❊❊

نزدیک به ۳ هفته بودکه در این اتاق و بیمارستان جان کند، سوخت، درد کشید و با تمام آرزوها و رویاهای نیمه جانشان خداحافظی کرد!

تمام این روزها هر بار که پانسمان صورتش را عوض کردند و درد کشید، دلش خواست ببیند پشت آن باند چه اندازه ویرانی است و نشد، نگذاشتند!

تمام شبهایی که کابوس کیوان را دید و از جا پرید شاهد بود که بیداری و واقعیت هم دست کمی از کابوس های شبانه اش ندارد، و آنجا بود و که با تمام وجودش باور کرد و پذیرفت این زندگی دیگر زندگی نمیشود!

قرار بود از بیمارستان ترخیص شود، تا پزشکش تاریخ اولین عمل جراحی اش را مشخص کند، شکوه گفته بود سورن آن بیرون منتظر است اما او خود ویرانش می دانست در آن خانه دیگر رویایی انتظارش را نمیکشد، دیگر خوشبختی لبخند به

لب تماشایش نمیکند، در آن خانه تمام رویاهایشان مرده بود،تمام تمامش!

شالش را روی موهایش می اندازد و سورن که وارد اتاق میشود لبه ی تخت می نشیند، دستهایش مشت میشود، باید عادت میکرد به دوست نداشتن این مرد، به نخواستن و پس زدنش، به فراموش کردن تمام رویاهای مشترکشان!

سورن لبخند به لب برخلاف انقلاب درونش لب میزند:

- بریم شاخه نبات؟!

- من خونه نمیام سورن!

چیزی در نگاه مات و شوکه ی سورن میشکند، جا میخورد اما لبخندش را حفظ میکند:

– وقت خوبی و واسه شوخیای مسخره انتخاب نکردی!

– دیگه این زندگی گل و بلبلمون جایی واسه شوخی نداره، من میرم خونه ی مامانم... تا روز دادگاه و یه طلاق توافقی!

سورن بی پلک زدن نگاهش میکند، داشت خودش را کنترل میکرد، داشت جان میکند داد نزند، اعتراض نکند، اوضاع نبات را درک کند:

– میریم خونه حرف میزنیم نبات!

– حرفی نمونده!

سورن کلافه دستی به موهایش میکشد و امیرعلی که وارد اتاق میشود برمیگردد و نگاهش میکند:

– بریم؟!

نبات پر از بغض سری تکان میدهد و دستی به باند صورتش میکشد، همراه امیرعلی و سورن که بیرون میروند شکوه سوار ماشین میشود و سورن با دیدن نبات که سمت ماشین پدرش میرود جلو میرود و مچش را میگیرد:

- ماشین این طرفه!

امیرعلی هم می ایستد و نگاهشان میکند، نبات سخت می گوید:

- بزار برم سورن، حالم خوب نیست، جون بحث ندارم!

- من حالم خوبه؟ جون مونده واسه من؟ د لامصب زنمی، دوست دارم، چته؟ اگه مشکلت منه من اذیت نمیشم، من هیچ مرگیم نیست ، هیچی منو جز دوریت ازار نمیده!

صدایش که بالا میرود امیرعلی کف دستش را تخت سینه اش میگذارد:

- آروم داداش!

عاصی دست نبات را رها میکند، اشک نبات که میچکد با تمام فشارهای روحی اش جلو میرود و مهربان میگوید:

- بریم خونه نبات، جفتمون استراحت نیاز داریم، حرف زدن لازم داریم، من....

- اگه عاشقمی طلاقم بده... فقط همین!

143

با یک خروار آرزوی سوخته، با یک قلب بی قرار و دلتنگ، آخرین نگاه را هم به او و چشمهایش می اندازد و برمیگردد، سمت ماشین راه می افتد، هر قدمش آتشی توی دلش به پا میکند، سورن صدایش میزند اما خودش را به نشنیدن میزند، خودش را میزند به آن راه، خودش را میرند به بیراهه، خودش را میزند به راه دوست نداشتن، سورن سمتش قدم برمیدارد که امیرعلی مقابلش می ایستد، بازوهایش را میگیرد، درد بود که توی سینه هایشان جولان میداد، قرارشان این نبود، آخره آرزوهایشان این جا نبود، امیرعلی با چشمهایی که از نم اشک برق میزند می نالد:

– چند روز بهش فرصت بده، بزار خودش و پیدا کنه، بزار آرومشه. بزار بفهمه چیشده و نشده، برمیگرده!

نگاه سورن مات ماشین میماند، می بیند نبات سوار میشود ، میخواهد برود که امیرعلی محکم تر نگهش میدارد، قلبش وحشیانه می کوبد و نبض شقیقه هایش میزند:

– بزار برم لامروت، رفت!

کسی از پشت بازویش را میگیرد، برمیگردد و با دیدن پدرش غم به سینه اش شبیخون میزند، ماشین که حرکت میکند ناامید برمیگردد:

– فرصت بدم که کل زندگی مون بفرسته هوا بابا؟

– یکم تحمل کن سورن، پدرش باهام حرف زد، ازم خواست متقاعدت کنه نبات الان تحمل اون خونه رو نداره!

– چقدر بی انصاف شدید... هیچ کدومتون من و دردمو نمی بیند، گناه من چیه وسط این جهنم؟

امیرعلی میخواهد حرفی بزند که سورن عصبی بازویش را از دستش بیرون میکشد، تند و بی ملاحضه با پشت دست دوبار تخته سینه اش میزند:

– بهش بگو طلاقش نمیدم، بگو جون میزارم، رگ میزارم، واسه سرپا کردنش،واسه دوباره خندیدنش،واسه اینکه چشماش بازم برق بزنه و بیشتر از یک ساعت بی خبری از

من بازم دیونش کنه، بگو همه ی زندگی مو میزارم تا اون بی همه چیز مجازات شه!

- چشم!

- بهش بگو سورن گفت داره درس وکالت میخونه اما از حق حقوق یه ادم بریده از دنیا که من باشم هیچی نمیدونه!

بی منطق و بریده سمت ماشینش راه می افتد، غم بود که توی سینه اش می جوشید و تا چشمهایش را میسوزاند!

144

کلید را از سورن گرفته بود و رستوران را باز کرده بود، کافی بود تعطیلی کل زندگی سورن، کافی بود این همه عزاداری و زانوی غم بغل کردن، با همه ی بچه ها هماهنگ کرده بود و حالا همگی مشغول کار بودند، در اینستاگرام و پیج رستوران هم، بازشدن مجدد رستوران را اعلام کرده بود!

پشت میز کار سورن نشسته بود و خیره ی قاب عکس نبات و سورن مانده بود، باور این فاجعه از توانش خارج بود، حتی طاقت دیدن نبات را نداشت، صبر و بردباریش زبانزد بود اما همه نبات را ملاقات کرده بودند جز او، نمیخواست نبات سابق توی ذهنش نابودشود، ظرفیتش پر بود!

ضربه ای به در میخورد و کتایون که وارد اتاق میشود از دیدن چشمهای سرخ و پف کرده اش جا میخورد، بلند میشود و کتایون که سلام میکند سمتش میرود:

– سلام... الان اومدی؟

– آره... میدونم دیر اومدم ولی... چند شب بود نخوابیده بودم اینه که خواب موندم!

تیرداد دست در جیب آهانی میگوید:

– خیلی خب... برو به کارت برس!

– وسایل تولد و شما جمع کردی؟

قلب تیرداد مچاله میشود، پلک میزند و سرش را به معنی مثبت تکان میدهد، کتایون با بغض سرسختی مبارزه میکند:

– سورن و نبات چطورن؟

– بد... زیادی بد...منتظر تشکیل دادگاهن!

یک عالم غم و درد و عذاب وجدان بود که روی سینه اش سنگینی میکرد، دلش میخواست به یک نفر بگوید کیوان را میشناسد، داشت خفه میشد،با گفتن با اجازه سمت در میرود و بیرون میرود، تیرداد هم بیرون میرود و سمت اشپزخانه راه می

افتد، وارد آشپزخانه که میشود صدای تلفن همراهش را میشنود، چشمک ریزی برای ترگل میزند و جواب میدهد:

- حنا خانوم چطوره؟

صدای ضعیف و بی حال حنا حالش را بدتر میکند:

- تب کردم داداش تیرداد، میشه بیای پیشم؟ مامان امروز نذاشت برم مهد!

- تیرداد بمیره... تب چرا؟ گیلدا مگه مراقب تو نیست؟

صدای خواب الود گیلدا را میشنود:

– مراقبشم...بچس دیگه.. مریض میشه... سرماخورده.... الانم بهونه ی جنابعالی و میگیره، گفتم سرکاری گوش نداد!

– بیخود گفتی، دارم میام!

تماس را قطع میکند و زل میزند توی چشمهای نگران و خیره ی ترگل:

– این کلاه اشپزی رو که میزاری شبیه نون خامه ای میشی... هوس میکنم یه لقمت کنم!

ترگل ارام میخندد:

- چیزی شده؟

- حنا یکم تب کرده، باید برم دیدنش، میدونی که سورن نیست، باید بیشتر از همیشه حواسمون باشه به اینجا... زود برمیگردم من، اخرشبم میریم دور دور، با همین کلاهه!

- نریم دیدن نبات؟

145

تیرداد با درد جان سوزی میگوید:

– خونه ی سورن نیست نبات، خونه ی پدرشه، الانم حوصله ی کسی و نداره، تلفن کن بهش!

– برنگشت پیش سورن؟ چرا اخه؟

تیرداد با اخم نگاهی به بچه ها که هر کدام مشغول کاری بودند می اندازد و ارام لب میزند:

– بغض کردی نکردیا، هر اتفاقی زمان میبره تا درست شه، زود برمیگردم!

برمیگردد و سمت در میرود که ترگل صدایش میزند:

– تیرداد؟

– جون دل؟

ترگل لبخند میزند:

– آستر جیب شلوارت زده بیرون، درستش کن!

– حیف جون دلی که خرج استر جیب کردم من!

ترگل میخندد و تیرداد جیبش را درست میکند، بیرون میرود و سوار ماشین میشود، این روزها نمیدانست و نمیفهمید دقیقا باید به چه کسی برسد؟!

به خانه ی مهران که میرسد پیاده میشود و زنگ را میزند، گیلدا با دیدنش در را باز میکند و تیرداد وارد خانه که میشود گیلدا جلو میرود:

- تازه خوابش برده، تو اتاقشه!

- یه لیوان آب به من میدی!

گیلدا سری تکان میدهد و سمت آشپزخانه میرود، تیرداد آرام و پاورچین وارد اتاق حنا میشود و کنارش لبه ی تخت می نسیند، دستش را آرام روی پیشانی تب دارش می گذارد:

– ای جان دلم!

حنا بی حال و با چشمهای نیم باز میگوید:

– پیشم میخوابی؟

تیرداد لبخند میزند، کنارحنا روی تخت دراز میکشد، حنا که توی اغوشش میخزد روی موهایش را میبوسد، کاش هایش تمامی نداشت، دلش بچگی میخواست و رها شدن از دغدغه های ریز و درشتش را... اما دنیای کودکی اش دنیای زیاد قشنگی نبود:

– دکتر رفتی کوچولو؟

– اهوم... سرم زدن...این قدر درد داشت... ببین!

خیره ی جای سوزن روی دستش لبخند میزند و روی دست سفیدش را می بوسد:

– برم خراب کنم بیمارستان شونو؟

– نه... میخواستن خوبشم اخه!

به لحن بچگانه اش لبخند میزند:

– خوب شدی؟

– اهوم!

گیلدا که با لیوان اب میرسد چشمهای حنا روی هم میرود و به خواب میرود، گیلدا سری تکان میدهد و لیوان را روی عسلی میگذارد و بیرون میرود، تیرداد موهایش را ارام نوازش میکند و فکر نبات و سورن لحظه ای رهایش نمیکند، تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و دست دیگرش را عصای سرش میکند، شماره ی سورن را میگیرد و منتظر پاسخ او می ماند!

146

اینجا خانه نبود، دیگر نبود، اینجا قبرستان آرزوهای مرده شان بود، اینجا آرامگاه رویاهای به بار ننشسته شان بود!

دنیا چرخیده بود و چرخیده بود و نبات را یک طور بد از او گرفته بود!

در این دنیا بود اما نبود، نفس میکشید اما حوالی لحظه ی دل کندن نبات مرده بود، چقدر همه چیز سخت و نفس گیر بود!

صدای تلفن همراهش که قطع میشود نفس خسته اش را فوت میکند، حوصله ی هیچ بنی بشری را نداشت، حوصله ی هیچ حرف و دلداری ای را نداشت، زندگی اش ویران شده بود و امیدی نبود!

روی کاناپه نشسته بود و پشت هم سیگار میکشید، پشت هم حرص میخورد، سیگار پشت سیگار، غم پشت غم!

زنگ خانه که میخورد نگاه بی فروغش سمت آیفن میچرخد، بلند میشود و با دیدن دانیال و عرشیا بی حوصله جواب میدهد:

- چه خبره؟ کار و زندگی ندارید مگه؟

صدای دانیال را میشنود و تصویرش را می بیند:

- کم خودتو لوس کن مرد گنده، باز کن کارت داریم!

هوف کلافه ای می گوید و شاسی را میزند،در را باز میکند و سمت کاناپه برمیگردد و تلفن همراهش را چک میکند، چند تماس بی پاسخ داشت، یکی از مادرش و سامیه و آخری از تیرداد!

پیام تیرداد را باز میکند:

– حالا دیگه تلفن من و جواب نمیدی هان؟ حیف حیف که ور دل یه دختر ناز خوابیدم فرصت شو ندارم وگرنه می اومدم همون تلفن و میکردم تو حلقت!

با اخمهای در هم فحش ناجوری میدهد و شماره اش را میگیرد، صدای آرام تیرداد را میشنود، دانیال و عرشیا که وارد خانه میشوند بی توجه به آنها میگوید:

– مگه تو الان نباید رستوران ور دل ترگل باشی؟ مگه قول ندادی به اون طفل معصوم لندهور...الانم ول نمیکنی؟

صدای خون سرد و پر از خنده ی تیرداد کفری ترش میکند:

– تا حالا چیزی از نقطه ضعف شنیدی؟ قشنگ فهمیدم چی بگم که جواب بدی اون بی صاحابو!

– الان وقت شوخیه مرتیکه؟

– نه خداییش، وقت اینکه زانوهامون و بغل کنیم و یه گوشه ردیفی ور دل نبات عر بزنیم... نظرت چیه؟

دانیال و عرشیا که ظرف غذا را مقابلش روی میز می گذارند چشم میبندد و عصبی می نالد:

– هر کارت کنم دلقکی، لوده ای!

– آقا من دلقلکتم میشم، فقط جمع کن خودتو، نبات اگه برنگشته به اون خونه دلیلش بی عشقی نیست، از سر خوشی نیست، از روی خیانت نیست، فقط و فقط از عشق زیاده، نمیخواد اذیت شی، نمیخواد جلوی تو همه چیز تموم نباشه!

بغض گلویش را خراش میدهد:

– هنوزم همه چیز تمومه!

– برمنکرش لعنت... چیو به من یاداوری میکنی مشنگ؟ دارم میگم نتمرگ تو اون خونه و در و رو دنیا ببند، برو سراغش، اون قدر برو تا بلاخره بفهمه تو از اون مردا نیستی که تا زنشون از هر لحاظی آسیب میبینن ولشون میکنن و میرن ، دمت گرم که باوفایی، دمت گرم که عشق میفهمی چیه، دمت گرم که تا دیدیش فیلت یاد هندستون نکرد و قیدشو بخاطر اتفاقی که انتخاب خودش نبوده نزدی، دمت گرم رفیق!

نگاه نگران عرشیا و دانیال را روی خودش می بیند، بلند میشود و بی قرار سالن را قدم میزند، نفس نفس میزند برای ذره ای اکسیژن:

– سورن... میدونم داغونی، میفهمم حالتو، حقم داری، ولی نبات اگه بهت میگه برو تو نرو، از در بیرونت میکنه از پنجره برو، این روزاش سخته، دردناکه، غیرقابل تحمله، حالیته؟

147

قدم میزند و با حال بدی گوش میدهد، قدم میزند و بی نفسی اش بیشتر میشود، سینه اش سنگین بود، انگار یک کوه روی سینه اش خانه کرده بود:

– سورن؟ هستیم کنارت تا رو پا کنی باز زندگیت و، فقط قوی باش، زانو نزن، جان رفاقتمون ضعف از خودت نشون نده!

گوشی را قطع میکند و روی کاناپه می اندازد، دانیال نگاهش میکند:

- غذا سرد شد سورن، بیا عذاتو بخور داداش!

عرشیا بلند میشود و نگران سمتش میرود:

- خوبی سورن؟

حس میکرد قلبش دارد از تپش می ایستد، زیر فشار سنگین روحی بود، نگران بود، دلتنگ بود، پر از حسرت های ریز و درشت بود!

– شماها میدونید چه بلایی سر زندگیم اومده؟

دانیال با غم سمتش میرود:

– یکم تحمل کن داداش من... چرا اومدی تک و تنها چپیدی اینجا؟ چرا نرفتی پیش پدر و مادرت سورن؟ الان اوضاعت طوری نیست که تنها بمونی، امیرعلی زنگ زد گفت پدرت گفته بریم پیشت، تلفناشو چرا جواب ندادی مرد مومن؟

نگاهش میخ قاب عکس روی میز کنج دیوار میماند، نبات میخندید، با عشق، غرق خوشی، با یک زیبایی چشمگیر، سمت میز میرود و بی تعادل دستش را به دیوار میگیرد، گلدان روی آن را برمیدارد و با تمام توانش به دیوار می کوبد، عرشیا سمتش میدود و بازویش را میگیرد، دانیال برای اوردن آب

سمت اشپزخانه میرود، تن سورن روی دیوار سر میخورد و همانجا سقوط میکند، عرشیا مقابلش روی پاهایش می نشیند:

– بریم ارامبخشی چیزی بزنی؟ سورن؟ ببرمت؟

چشمهای ماتش خاموش میشود و چشم میبندد، توان پذیرفتن نداشت، توان باور نداشت، توانایی هیچی چیزی نداشت، دلش میخواست کیوان را ببینید ، دلش میخواست یقه اش را بگیرد و ان قدر مشت توی صورتش بزند تا بمیرد، دلش میخواست زنده زنده او را توی آتش بیندازد، شدنی نبود، کنار آمدن با جای خالی نبات کار او نبود!

– سورن؟

– خوبم!

دانیال خم میشود و لیوان آب را سمت لبهای خشک و بی رنگش میبرد، کمی لبهایش را تر میکند و لیوان را پس میزند، دانیال و عرشیا کمک میکنند بلند شود، عرشیا پر از بغض و نگرانی میگوید:

– یکم بخواب سورن... بعد...

– لباسامو بیارییید، میخوام برم خونه ی نبات!

عرشیا کمک میکند روی تخت بنشیند و دانیال سمت کمد لباس هایش میرود و همان طور که پیراهنش را بیرون میکشد می گوید:

– مطمئنی میتونی بری سورن؟ بزار بهترشی بعد...

– میتونم!

148

***

کز کرده بود گوشه ی تختش، آیینه ی اتاقش را برداشته بودند، و این یعنی اوضاع زیادی وخیم بود، این یعنی درد تمامی نداشت، غم تا این اتاق رسیده بود، تا آیینه ی اتاقش که چه روزها وشبهایی مقابلش ایستاد و از تماشای صورتش گاهی لذت برد و گاهی دهن کجی کرد و دنبال ایراد گشت،

روزها و شبهای زیادی را جلوی آن آیینه به خودش رسید برای دیدن سورن، همیشه هم خواسته بود بهترین باشد!

بستگان نزدیکشان یک به یک برای عیادت امدند و دلش نخواست هیچ کدامشان را ببیند، در را قفل کرده بود و دلش هیچکس را نمیخواست، هر چقدر امیرعلی و مادرش اصرار کردند در را باز نکرد که نکرد!

قلب محمد رضا میسوخت، برای یکی یک دانه اش، برای تنها دخترش، قلبش درد میکرد و امیرعلی به زور قرص زیر زبانی ارامش کرده بود، همه چیز در دنیایشان بهم ریخته بود، شکوه یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون، حرفهای فامیل را، پچ پچ و قضاوتهایشان را، نگاه هایشان را کجای دلش می گذاشت؟!

زنگ خانه که میخورد امیرعلی دست از ماساژ شانه های محمد رضا میکشد و سمت آیفون میرود، با دیدن تصویر بهم ریخته ی سورن یا علی ای می گوید و سمت حیاط میرود که شکوه صدایش میزند:

– چیشده امیر؟

– سورن بود، بدحاله، برو تو شما!

در حیاط را که باز میکند با دیدن چهره ی نابود سورن دلواپس جلو میرود:

– چیکار میکنی با خودت مرد حسابی؟

– قدیما تعارف میکردی بیام تو!

– من سگ کی باشم که نزارم تو بیای توی این خونه... تو خودت صابخونه ای رفیق من، من فقط میگم نبات گر گرفتس، کلش داغه، بریده، دست کشیده از زندگی، با این حال بری و حرفی بزنه و همه چی بیشتر به هم بریزه کی جون درست کردنشو داره؟

سورن عاصی میزند تخت سینه اش و به عقب هلش میدهد، وارد حیاط میشود و تقریبا داد میرند:

– الان که به قول توِ نره غولِ همه چی دون،گر گرفتس و کلش داغه و بریده از همه چی، من باید پیشش باشم!

امیرعلی آرام و با ملاحظه میگوید:

– نمیخواد پیشش باشی سورن... اذیت میشه، به ولای علی از وقتی اومده در و به روی مام باز نکرده!

اشکش که می جوشد سورن چنگی به موهایش میزند و خیره ی پنجره ی اتاق نبات لب میزند:

– اذیتش نمیکنم... اگه در و باز نکرد گور مو گم میکنم داداش مهربون نبات!

کنایه اش قلب امیرعلی را میسوزاند، جلو میرود و مقابلش می ایستد:

– تیکه ی چی و میندازی به من تو؟

– وقتی باید دلت واسه زندگی جون دار ما میسوخت نسوخت، الان دیگه زندگی ای وجود نداره که دلسوزی لازم داشته باشه!

– به حد کافی شرمندم، به حد کافی دلسوختم، تیکه بندازی آتیشت خاموش میشه بنداز، ولی بدون اونی که توی اون اتاق داره آب میشه خواهر منم هست... تنها خواهری که همه جا

باهاش بودم و باهاش خندیدم... باهاش اشک ریختم... اما این روزا حتی منو پس میزنه!

سورن بی حوصله میخواهد پله ها را بالا برود که امیرعلی سد راهش میشود:

– فکر میکنی اگه بهت میگفتم میتونستی جلوی این فاجعه رو بگیری؟فکر میکنی تا میرفتی کلانتری و میگفتی این حیوون مزاحم ناموسمه اونام بدون هیچی دستبند و میزدن دستس و سرش و میبردن بالای دار؟

سورن نیشخند میزند:

– نه، فقط تا تموم شدن اون مزاحتما و ادم شدن اون حیوون بیشتر مراقب نبات بودم، نمیذاشتم تنها جایی بره، کاری که تو نکردی!

و در میان بهت چشمهای امیرعلی پله ها را بالا میرود!

149

با شکوه و محمدرضا سلام و احوال پرسی کوتاهی کرده بود و حالا پشت در اتاق نبات ایستاده بود، چیزی توی سینه اش میجوشید و تا چشمهایش بالا می آمد، دلتنگ بود، آوار بود، ویران بود!

صدای اهنگی که هیچ وقت دوستش نداشت را از اتاق نبات میشنود:

– دنیای ما اندازه هم نیست... می بوسمت اما نمیمونم

تو دائم از آینده میپرسی... من حال فردامم نمیدونم!

صدایش مهربانی داشت،لطافت داشت، و یک عالم دلخوری:

– شاخه نبات؟

اشک شکوه میریزد و محمد رضا زیر لب الا بذکرالله می خواند، سورن ضربه ی ارامی به در میزند و جان میکند عصبانیتش را کنترل کند:

- تو نمیخوای کادو تولدت و از من بگیری؟

هیچ صدایی نبود و سورن ناامیدتر از قبل پیشانی اش را به در میزند:

- بیا باز کن این درو نبات، بیا جمع کن بریم دختر خوب، تو زن منی لامصب، منم الان اندازه ی تو سوختم فقط معلوم نیست، چرا اذیتم میکنی نبات؟

شکوه با درد جلو میرود، دستگیره اتاق نبات را عصبی بالا و پایین میکند:

– نبات؟ گناه داره شوهر طفلکت مامان جان، باز کن در ببینتت لااقل!

امیرعلی تکیه اش را به دیوار میدهد و فقط تماشا میکند، نبات بی طاقت تقریبا داد میزند:

– من دیگه دیدن ندارم... برید...ولم کنید... من نمیخوام زن کسی باشم... برو دنبال زندگیت سورن!

شکوه بی طاقت و پر از بغض سمت آشپزخانه میرود، سورن این بار آرام تر می گوید:

– من دوستت دارم نبات... مهم نیست که الان چه شکلی شدی، بیا باز کن این درو ...من...

در اتاق به ضرب باز میشود و نبات عصبی مقابل سورن می ایستد، امیرعلی نگران جلو میرود و سورن منتظر نگاهش میکند، نبات با یک حال بی قرار و بی تعادل محکم تخته سینه ی سورن میزند:

– چرا ولم نمیکنی؟ چرا دلت واسه من میسوزه؟ با همتونم، من ترحم نمیخوام، من نگرانی نمیخوام، من با این وضع دیگه به هیچی جز مرگ نیاز ندارم!

دستهای سورن برای گرفتن بازوهای نبات بالا می رود اما نبات یک قدم فاصله میگیرد:

– مگه همیشه نمیگفتی عقل و منطقت از احساست جلوتره آقا؟

– گفتم!

نبات با بغض کشنده ای داد میزند:

– پس کو منطقت؟ کو عقلت؟ من و میخوای چیکار؟ مگه من دیگه زن زندگی میشم؟ مگه من دیگه مادر خوبی میشم؟ مگه میتونی یه تفریح و سفر و مهمونی درست بری که به بچسبه بهت؟نه، نمیتونی سورن، قصه ی عشق ما روز تولد

من تموم شد... من نمیخوام زندگیت تباه شه، من میخوام از ما دو نفر لااقل یکیمون خوشبخت باشه!

اشکهای نبات که میریزد محمد رضا امیرعلی را صدا میزند و برای تنها بودن آنها هر دو سمت آشپزخانه میروند، سورن با حال بدی جلو میرود، بازوهای نبات را میگیرد:

150

– انصافه تنهایی واسه زندگیمون تصمیم بگیری؟ انصافه با خودت بگی گور بابای سورن؟ به درک که تنها میشه به درک که بدون من میمیره؟ِ

نبات عصبی جان میکند:

– آدم سالم و موفقی مثل تو تنها نمیمونه، دختر زیاده که آرزوشون باشه ...

– من اگه کاسه ی صبرم از حرفات لبریز شه دیگه منتظر نمیمونم تا اروم شی دست و پاتو میبندم میبرمت خونه، این قدر ساده و الکی تموم نکن همه چیو!

– دنیای ما اندازه ی هم نیست... دیگه نیست!

سورن عصبی نگاهش میکند:

– شعر تحویل من نده نبات... از اولم از این اهنگ بیزار بودم!

نبات خیره ی چشمهای بی قرار و اشفته ی سورن تلخند میزند:

– میخوای ببینی زیر این باند چه خبره؟ تا حالا دیدی؟ تا حالا تصورش کردی؟ تا حالا وقتی ادامه ی زندگیمون و مرور کردی به صورت من و حال خودت فکر کردی؟

چشمهای سورن با درد بسته میشود:

– نبودنته که اذیتم میکنه نه بودنتون... راه بیا باهام نبات... تو اگه بخوای... اگه امیدتو از دست ندی... صورتتم درست میشه اگه...

نبات عصبی جلو میرود، با عصبانیت و حرص می نالد:

– صورت من دیگه هیچی وقت مثل روز اولش نمیشه... اینو توخوب میدونی، زندگیتو تباه نکن اقای محترم... برو!

و دل خودش از گفتن این حرف میترکد، وارد اتاق میشود و در را میکوبد، چشمهای سورن با درد بسته میشود و پیشانی اش را دو بار محکم به در اتاق نبات میزند، دست امیرعلی که روی شانه اش میخورد با درد برمیگردد و بی جان تر از قبل می گویید:

– مراقبش باشید!

سمت در میرود که امیرعلی با صدای پر از خشی می گوید:

– تنها نمون خونه سورن، سرتو گرم کن، برو رستوران، خونه ی مادرت، پیش تیرداد، تنها نمون تا بگذره این روزا!

سورن سری تکان میدهد و بی حرف بیرون میرود، دنیا همینجا تمام شده بود، شاید برای همیشه، حق با نبات بود، دیگر نمیشد مثل سابق زندگی کرد، اما عشق بینشان چه میشد؟ سورن باور داشت بدون نبات زندگی ممکن نیست، او میتوانست نبات را سرپاکند، میتوانست با عشق و امید جانِ زندگی به او بدهد، فقط اگر نبات امان میداد!

پشت فرمان که می نشیند چشمهایش خیس میشود، سمت رستوران حرکت میکند، دل خانه رفتن نداشت!

151

***

امید روزهای سخت و سیاهی رسیده بود، دقیقا وقتی که دلشوره ی سرانجام کیوان دیوانه اش کرده بود، دقیقا زمانی که رو شدن واقعیت برای سورن ممکن بود ته مانده ی زندگی اش را هم بگیرد، اما از یک چیزی مطمئن بود، او لیاقت این مرد را نداشت، امید زیادی خوب بود، زیادی مهربان، زیادی مرد!

چند روزی بود که با او ساعت ها تلفنی حرف میزد، پیام میداد، قرار میگذاشتند، و هر بار خواست از کیوان چیزی بگوید نتوانست!

بارها به دیدن کیوان فکر کرد و جان رفتن نداشت، دلشوره ی دادگاه را داشت، دلش میخواست قبل از تشکیل دادگاه با سورن حرف بزند و همه چیز را بگوید، اما این وحشتناک ترین اعتراف زندگی اش بود، این تلخ ترین جای زندگیش بود!

گلبرگ ها را روی سنگ قبر خاتون میریزد و خیره ی امید که آن طرف قبر نشسته بود می گوید:

– فکرشم نمیکردم زنگ بزنی و بپرسی کجام و بگم اینجا بیای!

امید لبخند میزند، کتایون را دوست داشت اما فارغ از حسش نگران این دختر زیادی پریشان بود:

- تازگیا زود زود دلم برات تنگ میشه!

کتایون میخندد، خیلی تلخ، خیلی مصنوعی، خیلی بی روح:

- یه چیزایی هست که باید بدونی امید!

دل خودش فرو ریخته بود و امید نگران تر ابرو در هم میکشد:

- بگو شاید نگرانی منم تموم شه...چی تورو اینجوری بهم ریخته کتایون؟

– میگم چون اگه قرار باشه این ارتباط رسمی شه حقته که بدونی!

– داری منو میترسونی!

کتایون بلند میشود و کیفش را روی شانه اش می اندازد:

– بریم توی ماشین حرف بزنیم!

امید هم می ایستد و نگران تر از قبل شانه به شانه ی کتایون سمت ماشین راه می افتد، سوار ماشین که میشوند منتظر کتایون را نگاه میکند، کتایون نفس پر از استرس را فوت میکند؛

– من یه مدته که تنها زندگی میکنم!

نگاه خیره ی امید کلافه ترش میکند:

– داییم، یه مدته که نیست!

امید تکیه اش را به پنجره ی ماشین میدهد:

– کجاست؟

دل کتایون مثل کوه فرو میریزد:

– بازداشت شده، راستش نمیدونم کجاست، فقط میدونم مرتکب یه جنایت بزرگ شده!

امید ناباور میپرسد:

–چه جنایتی؟

اشک کتایون میچکد:

– اگه همه ی ماجرارو بگم ممکنه نظرت درمورد من عوض شه، ممکنه بری، ممکنه ...

– جونم بالا اومد کتایون... د حرف بزن...!

152

امید که رسیده بود کمی جان ایستادن گرفته بود، جانِ بودن و ماندن و دوباره جنگیدن، کیوان ته مانده ی توانش را گرفته بود، و حالا باید رو به روی امید مردی که قول خوشبختی داده بود می نشست و تمام ماجرا را میگفت، دلهره داشت، یک حس خلا، یک ترس بی پایان، اما باید حرف میزد، امید حق داشت بداند حتی اگر برای همیشه ی خدا بار دیگر تنهایی محکم تر بغلش میکرد:

– گذشته ی هر ادمی توی هر رابطه ای به خودش مربوطه، اما این گذشته ممکنه گریبان منو توی آینده هم بگیره امید، اینه که باید بگم!

امید دلواپس نگاهش میکند، این دختر را فارغ از هر فکر و اندیشه ی دوست داشت، از همان روز اول که نگاهش میخ چشمهای جدی و پر جذبه اش مانده بود دوستش داشت، حالا اما یک نگرانی و دلشوره ی آزار دهنده حالش را، تمام حالش را، بهم ریخته بود!

- میشنوم کتایون!

- من قبلا، این که میگم قبلا یعنی الان دیگه نه، عاشق شده بودم، عاشق یه مرد که از قضا صاحب کارمم بود!

امید فقط نگاه میکند اما از درون حسی شبیه حسادت و غیرت بیخ گلویش را می چسبد، کتایون سرش را زیر می اندازد، اگر امید را از دست میداد قطعا دیگر بهانه ای برای جنگیدن نبود!

– سورن ریاحی تنها مردی بود که توی تموم عمرم بهش دل بستم، اما اون با یه دختر به اسم نبات در ارتباط بود!

نگاه اشکی اش بالا می آید و به نگاه سرد و منتظر امید میچسبد:

– هیچی بینمون نبود، نیست، من هیچ وقت از اون جز نگاه جدی و صحبت رسمی چیزی نشنیدم، اون هیچ دختری و جز نبات نمیدید!

آب دهانش را سخت قورت میدهد و سختر ادامه میدهد:

– فکر میکردم رابطه ی نبات و سورن مثل همه رابطه های امروزی بعد از یه مدت کات میشه و هر کدوم میرن سمت یه ادم جدید!

– برداشت و تفکر تو از رابطه اینه؟

پلک کتایون میپرد، نگاه ناباورش روی مردمک های خالی و جدی امید می ماند، لب میزند:

– نه... فقط واقع بین بودم، خیلی از رابطه های امروزی بعد از یه مدت کات میشه و تموم میشه، اما من خودم اهل این رابطه ها نبودم... نیستم... تا تو اومدی!

– من اومدم و سورن ریاحی و یادت رفت؟

غم بود که به در و دیوار سینه اش شبیخون میزد، شالش را پشت گوشش می فرستد و جان میکند کاری را توجیه کند که هنوز برای خودش هم هضم نشده بود:

– نه... قبل از اومدن تو... خیلی قبل تر، پیش دایی کیوانم از نبات گفتم، شب و روز ازش گفتم، تعریف کردم، اون قدر گفتم که یه روز بلاخره آدرس دانشگاه شو گرفت، اون قدر گفتم که قبول کرد فرمالیته بره سمتش و از سورن دورش کنه تا من بتونم دل سورن و به دست بیارم!

153_

سخت گفته بود، تند و بی نفس گفته بود، و دست آخر نفس نفس زنان امید را نگاه کرده بود، امیدی که با یک دنیا بهت و تاسف نگاهش میکرد:

– داییتو فرستادی سراغ ناموس صاحب کارت؟

– فقط دوست دخترش بود امید!

– بعدش؟

شاید امروز آخرین قرار بی قرارش با امید بود، شاید روز اخری بود که این مرد همه چیز تمام را میدید ، جان میکند و جانش در نمیرفت:

– بعد از یه مدت کیوان جدی جدی عاشق نبات شد، البته خودش گفت عشق، من میگم عشق نبود، یه علاقه بود، یه خواستن که میخواست به خودش و بقیه ثابت کنه این دفعه میشه و میرسه!

– نرسید؟

– نبات دیونه وار سورن و دوسش داشت، عروسی که کردن از کیوان خواهش کردم بیخیال بشه!

امید کلافه نفسش را فوت میکند، خیره ی عروسک آویز به آیینه ی ماشین با انگشت اشاره ضربه ی به آن میرند و خیره ی تکان ها و رفت و برگشت عروسک قرمز مقابلش می نالد:

- بیخیالش نشد؟

کتایون هم خیره ی عروسک پر از بغض جواب میدهد:

- نشد...چند وقت پیش تولد نبات بود، اومدم ازت اون نیم ست و خریدم از طرف سورن، من چشم بسته بودم روش، همون روز، از خیلی قبل ترش، از شب عروسیش، سورن و کشتم توی ذهن و قلبم، اما کیوان پر از عقده و کینه بود، همون روز...

نفس بی نفسش میرود، امید گیج نگاهش میکند:

- همون روز چی؟

- اسید ریخته بود روی صورت نبات!

دست امید ناخوداگاه و بی اختیار سمت گلویش میرود، دکمه ی بالای پیرهن شو را باز میکند:

- یا علی!

اشک کتایون میریزد و امید گردنش را فشار میدهد، درد تمام رگ های گردن و سرش را درگیر کرده بود:

– یا خدا!

کتایون هق میزند:

– من نمیخواستم، بخدا نمیخواستم اینجوریشه، شبا همش کابوس میبینم، عذاب وجدان زندگی سورن و نبات و کیوان داره نابودم میکنم، نمیخواستم توهمین وسط اضافه شی، من دیگه به سورن فکر نمیکنم، فراموشش کردم، برای همیشه، اما میخوام به هر سه نفرشون کمک کنم، کیوان اگه به اینجا رسید من مقصرم... نبات... سورن!

امید کلافه و شوکه از ماشین پیاده میشود و در را میکوبد، کتایون با چشمهای اشکی نگاهش میکند، تمام شده بود، ته

مانده ی خوشبختی اش را خودش سربریده بود، گر گرفته بود، پیاده میشود و جلوی ماشین می ایستد، امید تکیه اش را به کاپوت ماشین داده و خیره ی نقطه ای دور مانده:

– من دختر کثیفی نیستم امید، بخدا نیستم، وقتی ازدواج کردن فراموشش کردم چون اون دیگه مرد یه زن دیگه بود، من نخواستم زندگیشون و بهم بریزم، اگه اون روز با کیوان حرف زدم چون فکر میکردم رابطه ی سورن و نبات در حد دوستیه چند روزس، اما تو حق داری بدونی، و هر تصمیمی بگیری بهش احترام میزارم!

154

❊❊❊

تیرداد را دوست داشت، خیلی بیشتر از حد تصورش، وابستگی اش به تیرداد داشت زیاد میشد و همین نگرانش کرده بود!

هنوز مطمئن نبود تیرداد دست از کارهایش برداشته یانه، هنوز مطمئن نبود تنها دختری است که توی زندگی او هست یا نه!

– رستوران و ول میکنی کجا میری مدام؟ دیروزم غیبت زد!

تیرداد بی حوصله چای توی دستش را لبه ی میز می گذارد و خیره ی بچه ها میگوید:

– چند روز تعطیل بودید دل به کار نمیدیدا، محسن ریز خرد کن اون قارچا، آقا رحمت نسوزه اون مرغا!

چشم بچه ها را میشنود و ترگل که مقابلش می ایستد و مسیر نگاهش را می بندد سر بالا میبرد و می نالد:

– چیه ترگل، چرا غر داری همش تو؟

– پرسیدم کجا هی غیبت میزنه!

– الان من هر جوابی بدم شما باور میکنی یا میخوای جوابی و بشنوی که خودت فکر میکنی درسته؟

ترگل بی حوصله چاقو را روی میز رها میکند و روی صندلی می نشیند:

– زنگ زدم جوابمو ندادی، هم امروز هم دیروز!

– دیروز نمیشد جواب بدم امروز هم!

– چرا نمیشد؟ چرا به خودت زحمت نمیدی برام توضیح بدی که چرا تازگیا تلفنام بی جواب میمونه!؟

تیرداد با خنده یکی از ابروهایش را بالا میدهد:

– این که همش شد چرا؟

- میخوای اذیتم کنی؟

- اگه اجازه بدی!

ترگل با حرص نگاهش میکند و تیرداد عاصی جان میکند عصبی نشود:

- مشکل تو اینه به من شک داری، حقم داری، اما واقعا من این روزا حتی اگه بخوام حال و اعصاب دختر جماعت و ندارم!

- یعنی میخوای ولی حال و حوصله شو نداری آره؟

تیرداد کلافه میخندد:

– نه... ببین...

– یعنی الان حوصله ی منم نداری نه؟

تیرداد نچ کلافه ای میگوید و ترگل شاکی بلند میشود:

– اره دیگه، دلتو زدم، تکراری شدم لابد!

میخواهد سمت بچه ها برگردد که تیرداد عصبی محکم مچ دستش را میگیرد، بچه ها هر کدام با خنده و گفتن حرفی نگاهش میکنند و تیرداد جدی میگوید:

– تا حالا روی سگ من و دیدی؟

ترگل جا خورده نگاهش میکند و تیراد خیره ی چشمهای پر از غمش ادامه میدهد:

– پیشنهاد من اینه تموم تلاشتو بکنی که نبینی، آدمای مثل من، که همیشه نیششون بازه و شوخیشون بیشتر از حرفای جدیشونه، وقتی قاتی میکنن، وقتی رد میدن، وقتی روی سگشون میاد بالا، مثل بولدوزر میشن!

ترگل برای حفظ آبرو می نشیند و تیرداد دستش را رها میکند:

– چی گفتم مگه؟ چت شده تو؟

– نمیبینی اوضاع رو؟نمیبینی حال سورن و زندگیشو؟ ندیدی نبات و؟ نگفتم از میترا که یه بند بدتر از تو غر میزنه توی گوشم و همه ی کمبوداشو از من میخواد؟ نگفتم از بابام که سالهاست انگار تو کماس و نیست؟

– من فقط...

تیرداد شاکی حرفش را قطع میکند:

– حتما باید جلوی این بچه ها گیر بدی به من؟من یادم رفت بگم ممکنه همین قدر که شوخ و مسخره و مهربونم و ادمم یه روزم اون قدر سگ باشم که حتی تلفن جواب ندم، اما اون

قدر وجود دارم که اگه نتونم فقط با یه نفر باشم نرم تو یه رابطه ی جدی!

155

ترگل فقط نگاهش میکند، تیرداد این روزها بد بریده بود،نگران لب میزند:

- باشه آروم باش!

تیرداد نفس خسته اش را فوت میکند و تکیه اش را به پشتی صندلی میدهد:

– من آرومم، معمولا همیشه ارومم اگه بزارید، اگه با مته مغز منو سوراخ نکنید، دیروز حنا تب کرده و حال ندار توی بغلم خواب بود که جواب گوشی تو ندادم، امروزم میترا رو بردم دکتر اعصاب، توی مطب و بیخ گوش میترا و غرغراش چی جواب تو رو میدادم من؟

– چرا همه فقط دردا و حال بدشون واسه توِ؟

آن قدر با بغض و ترس گفته بود که دل تیرداد از لحن مظلومش ریخته بود، تیرداد سر جلو میبرد و میخندد:

– بیا و تو جبران کن، بیا من و ببر خونم و حال خوبت و بسپار بهم!

ترگل با حرص میخندد:

– مسخره دارم جدی میگم، چرا همه رو عادت دادی مثل اورژانس نگات کنن و هر وقت ناخوش بودن بیان خرابشن رو سرت؟ تو اصلا فکر خودت هستی تیرداد؟

– مادرمه... خواهرمه... رفیقمه... غریبن مگه؟

– من چی؟ من چیتم؟ هر وقت دیدمت درگیر همینا بودی!

تیرداد دست میبرد و کلاه آشپزی را از روی سر ترگل برمیدارد و این بار مهربان تر جواب میدهد:

–تو نون خامه ای خودمی، تاج سری، رد میشه این روزا، بهت قول میدم خیلی زود عروسی من و تو تموم کنه این روزای بدو... خب؟

– من میخوام تورو به مادرم معرفی کنم، همینطوریم شک کرده، میخوام بهش بگم داریم با هم آشنا میشیم تا اگه همه چی خوب بود ازدواج کنیم!

تیرداد سر کج میکند:

– بگو... دیگه؟

– تو هم منو به مامانت معرفی کن، تو هم از تصمیت بگو، اگه قراره بجنگیم زودتر شروع کنیم!

– چشم... دیگه؟

ترگل میخندد:

– هی میگی باشه که غرام تموم شه؟ نمیشه، من دلم تنگ شده واسه بودن باهات و تو هیچ وقت نیستی!

– امشب با هم میریم پیش نبات!

– میخوای ببینیش؟

نفس عمیق میکشد و بلند میشود:

– نه... اما سورن خواسته یه بارم من ازش بخوام برگرده و باهاش حرف بزنم، میگه شاید مدل مسخره ی من جواب بده، من‌میرم اتاق سورن، برو برس به کارت!

سمت در که میرود برمیگردد و کلاه را توی صورت ترگل پرت میکند، ترگل با خنده کلاه را میگیرد و تیرداد خسته از افکار درهمش چشمک میزند و سمت اتاق سورن راه می افتد!

156

وارد اتاق سورن که میشود می بیند پشت میز نشسته و سیگار میکشد، جلو میرود، قلبش داشت از تماشای ویرانی سورن

متلاشی میشد، کاری از دستش برنمی آمد، حق با همه بود و راهی نبود!

جلو میرود و لبه ی میز مقابل سورن می نشیند، چشمهای بیحال و خاموش سورن که به چشمهایش میچسبد ته دلش خالی میشود، اما جان میکند تیرداد همیشه باشد:

- سیگار اخ و پخ بود که رئیس!

- فردا چک کن توی آشپزخونه چی هست و نیست سفارش بدیم بیارن!

- نرفتی دیدن نبات امروز؟

سورن بی رمق فیلتر سیگار را توی جاسیگاری مقابلش خاموش میکند و پر از یک ناامیدی تلخ برای فرار از حرف زدن و منفجر شدن میگوید:

- تاریخ روغنا رو چک کردی؟

تیرداد خیره نگاهش میکند، تیردادی که از عاقبت سورن میترسید:

- میخوای بگی شیش دنگ حواست به رستوران و اشپزخونه و تاریخ روغن و کوفت و زهرماره؟

– میخوام بگم نمیخوام در مورد چیزی حرف بزنم که امکان درست شدنش صفر درصده!

کلافه از پشت میز بلند میشود و مقابل پنجره ی قدی اتاقش می ایستد، تیرداد خسته جان میکند فقط کمی این همه غم را بشورد و ببرد:

– خونه ی تو هم شد خونه خالی آره؟میگم...

سورن سمتش برمیگردد و خسته می نالد:

– وقت شوخی نیست تیرداد، شوخیات دیگه جواب نمیده، دیگه حتی خود خرتم جون شوخی نداری، پس ول کن، دیشب و به سفارش همتون رفتم خونه ی بابام، تا شب

چشمشون بهم بود، داشتن از نگرانی سکته میکردن، سامیه فکر میکرد من نره خر تا خودکشی و سکته کردنم میرم و...

– خودکشی و سکته کردن چه فرمیه که به قد و قواره و حال زار تو نخوره؟ زدن بدترین بلای ممکن و سر زنت و اوردن، زنتم تورو ول کرده که اذیت نشی، یه شبه همه چی رفت رو هوا، اینم قیافته، چرا نترسه که ممکنه یه بلایی سر خودت بیاری یا قلبت وایسته؟ فکر کردی مثلا قلبت از آهنه؟ یا نه تو خیلی شاخ و پهلونی؟ قلبه دیگه، یه بار میکوبه و یه بار نمیزاری که بکوبه!

سینه ی سورن میسوزد و روی همان صندلی آوار میشود، نفس نداشت، حق با تیرداد بود، خیلی دور از ذهن نبود نزدن قلب بی قرارش:

– هر چی حرف زدم، خواهش کردم، بی فایده بود، بهش میگم بابا نامسلمون من از ندیدنت بیشتر اذیت میشم، نمیفهمه، سنگ شده، چیکار کرد با نبات من اون حروم زاده، چیکار کرد تیرداد؟

بغض گلویش را خراش میدهد و تیرداد مقابلش روی پاهایش می نشیند:

– زندگی همینه داداش، چه توقعی ازش داری؟ دنیا هیچ وقت تحمل شادی آدمارو نداره، برعکس هی میخواد بزنتت زمین، هی میخواد تسلیمت کنه، هی میخواد نابودت کنه، چقدر گفتم کم نیار سورن، چقدر گفتم کوه باش واسه نبات، این حال

زارت فقط همه چیز و بدتر میکنه، حق داریا ولی تو باید نبات و از اون ناامیدی و تاریکی بکشونی بیرون!

سورن نگاهش میکند، خسته، بی تاب، بریده از جهان:

– یه شب صدامو نمیشنید، من و نمیدید، از حالم باخبر نمیشد، خوابش نمیبرد، روزگار نداشت، چش شده حالا؟ چیه این دنیا نکبتی که نمیشه ثانیه ای به هیچیش دلخوش کرد!؟

– با ترگل میریم باهاش حرف میزنیم، من سعی مو میکنم، اما اصل خودتی، خب؟

سورن سری تکان میدهد و تیرداد بلند میشود، سمت در میرود و بار دیگر برمیگردد، نگاه نگرانش روی حال بد سورن میماند!

157

***

همراه ترگل به خانه ی نبات آمده بودند، و حالا تیرداد پشت در اتاقش ایستاده بود و ترگل مشغول صحبت کردن و دلداری دادن شکوه بود، امیرعلی دستی به شانه ی تیرداد میزند و خسته لب میزند:

- باز نمیکنه درو، بیا بشین تیرداد!

- تو هویج وایمسی اینجا هی هر ننه قمری میاد ببیننتش میگی باز نمیکنه درو؟

– ای بابا، تو هم که بدتر از سورن دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی!

ترگل و شکوه نگران و متعجب نگاهش میکنند و تیرداد تقریبا داد میزند:

– بابا شاید اون تو مُرد، شاید یه بلایی سر خودش اورد، اصلا میپوسه از تنهایی و بی هم زبونی، اون بخواد شما نزارید، تو نزار، بزن بشکن درو عه!

– رد دادی تو؟ درک میکنی حال نبات و؟ مگه میشه توی این حالش به پروپاش پیچید؟

– میشه، عرضه میخواد!

ترگل نگران سمتش میرود:

–تیرداد؟ چه خبره؟ آروم باش مگه اومدیم دعوا؟

– من اومدم دعوا، رفیق من داره گوشه ی اون رستوران تلف میشه این اقا تنها کاری که بلده اینه دست کنه توی جیبش بگه باز نمیکنه درو!

برمیگردد و خیره ی امیرعلی عصبی ادامه میدهد:

– آقا من خودم میدونم باز نمیکنه درو، اصلا واسش مهم نیست اون تازه داماد بدبخت چه حالی داره، یکی نیست بگه یکیتون از دست رفت اون یکی و جمع کنید!

شکوه ترسیده جلو میرود:

– آقا تیرداد پسرم، امیرعلی مدام باهاش حرف میزنه ولی...

تیرداد به در نزدیک تر میشود و بلندتر داد میزند:

– یکمم باید به شوهرش فکر کنه شکوه خانوم، اون تعهد داره، سورن اگه بخواد میتونه به زور ببرش ولی نمیخواد!

ترگل گیج و پر حرص تیرداد را نگاه میکند و امیرعلی شاکی میگوید:

– سورن فقط رفیق توِ؟ تو فقط دلت میسوزه واسه اینا؟ تو فقط...

در که باز میشود و نبات عاصی می گوید:

– بس کنید، دعوا نکنید، من دیگه حوصله ی دعواهای شمارو ندارم!

تیرداد انگشت شستش را گوشه ی لبش میکشد و با تمام ویرانی درونش از تماشای نبات دو بار به بازوی امیرعلی میزند و میخندد:

- اینجوری درو باز میکنن قربون شکلت!

همه مات و شوکه نگاهش میکنند و تیرداد بی توجه جلو میرود:

-برو تو شما!

نبات گیج و ناباور عقب میرود و تیرداد هم وارد اتاق میشود، در را می بندد و خیره ی باند سمت چپ صورتش با تمام بدحالیش میگوید:

- حالا مثلا ادم نمیتونه با یه طرف صورتش زندگی کنه؟

– الان وقت چرت و شوخی نیست تیرداد، برو بیرون ...

تیرداد بی توجه جلو میرود:

– هیس، برو بیرون و خفه شو و اینا، رو من جواب نمیده، من فقط وقتی ساکت میشم یه گلوله خالیشه تو دهنم!

158

نبات خسته و پر از بغض نگاهش میکند، دلتنگ سورن بود، دلتنگ خانه شان، دلتنگ آغوشش، دلتنگ تمام دورهمی هایی که آن قدر بلند خندیده بودند که غم صدایشان را شنیده بود!

لبه ی تخت بی جان و بی رمق می نشیند، تیرداد هم صندلی را مقابلش می گذارد و می نشیند:

– خبر داری از حال و روز سورن نبات خانوم!؟

نبات پر از غم شالش را جلوتر میکشد و سر زیر می اندازد:

– بزار همه چی همینطوری بمونه تیرداد!

– تلخ شدی نبات، نبات که تلخ نمیشه بابا جان!

نبات با چشمهای اشکی زل میزند توی چشمهای پر از بی تابی تیرداد:

– نگو که نفهمیدی چه بلایی سرم اومده، فکر کردی نمیفهمم خود تو نتونستی بیای دیدنم، فکر کردی نمیفهمم چقدر سخت نشستی جلوم و...

– ترمز کن ببینم بابا، مگه الان من چی می بینم که سخت بشینم؟ یه باند سفیده، حالا تو هی اون شال لامصب و بکش جلوتر، چی و قراره بپوشونی نبات؟ کو اعتماد به نفست؟ تو هنوز زنده ای دختر، داری نفس میکشی، میتونی آرزو کنی،میتونی هدفاتو دنبال کنی، فقط یکم سختر، یکم دردناک تر، اما این بار پخته تر و با تجربه تر!

اشک نبات میچکد و با صدای لرزان می نالد:

– همین؟ همین تیرداد؟ چه جوری میتونی این فاجعه رو این قدر ساده ببینی؟ چی مونده از من؟ چی مونده از نبات رهنما؟ چه طوری ارزو کنم وقتی سقف ارزوهام و کوتاه کردن؟ چه طوری هدف داشته باشم وقتی نابودم کردن؟

– گناه سورن چیه این وسط؟ نه بگو گناهش چیه من دیگه لال میشم، نبات بجنگ واسه باقی مونده ی زندگیت حتی با نصف صورتت، خیلی از آدما هستن که نصفه و نیمه زندگی میکنن، اما زندگیشون از من دلچسب تره، اونی که ویلچرنشینه ارزوی دویدن و قدم زدن واسش شده حسرت، اونی که دست نداره ارزوی یه کف زدن ساده واسش شده حسرت، اونی که یه لحظه و توی یه اتفاق واسه همیشه

نمیتونه هیچی و تماشا کنه هم دیدن واسش میشه حسرت، اما هیچ کدومشون دست نکشیدن از ارزوهاشون نبات، کم و بیش، سخت و اسون، تلخ و شیرین دارن زندگی میکنن، با نصف صورتم میشه زندگی کرد، به همون خدا میشه!

لبخند تلخ نبات طوفان درونش را تشدید میکند:

– اینا همش شعاره، اگه جامون الان عوض میشدم همینو میگفتی؟ توی این دنیایی که هر روزش یه جایی از صورتشون و عمل میکنن تا هی زیباتر شن من چه جوری به این وضعم عادت کنم؟ تو چی میفهمی توی من چه خبره؟ تو چه میفهمی توی صدم ثانیه سوختن و خاموش نشدن یعنی چی؟ تو چه میفهمی وقتی آب شدنتو حس میکنی و راهی نیست واسه اروم شدن یعنی چی؟ تو چه میفهمی وقتی بی

گناه یکباره همه ی هست و نیست تو میگیرن چه حالی داره؟نشستی از چی میگی برای دختری که هر یک ساعت یه بار جلوی آیینه بود؟

تیرداد کلافه بلند میشود و کنارش روی تخت می نشیند:

– من گفتم نمیفهمم؟ مگه میشه این وضع و نفهمید؟ نبات؟ من الان بیام بگم بمیرم برات چی حل میشه؟ بگم وای چه بلایی سرت اومده، بگم اخی طفلک، بگم خدا لعنت کنه باعث و بانیشو، چه کمکی به تو میکنه عشق سورن؟

نبات هق میزند و خم میشود، پیشانی اش را روی دستهایش می گذارد و می بارد:

– تو یه عشق داری، یه مرد که حتی ثانیه ای به رفتن و نداشتنت فکر نکرد، این کافی نیست واسه بلندشدن؟میدونی چه دخترایی که طرد نشدن؟ تو این درد و کنار دردات نداشتی، بخدا عشق واسه یه بار دیگه بلند شدن کافیه!

159

صدای گریه کردن نبات که قطع میشود کلافه جعبه ی دستمال کاغذی را از عسلی کنار تخت برمیدارد و سمتش میگیرد، نبات دستمال را بیرون میکشد و تیرداد عاصی ادامه میدهد:

– فکر کردی اولین دختری هستی که زندگیش اینجوری رفته رو هوا؟ نه... نیستی نبات، اما از معدود دخترایی هستی که عشقت پات مونده!

– من نمیخوام بمونه تیرداد، من خودخواه نیستم، زندگی من سوخت رفت چرا باید زندگی و جوونی سورن و بسوزنم؟

تیرداد پر حرص چشم می بندد:

– نبات!

– به فکر رفیقتی؟ دورش کن از من، ببرش سفر، ببرش خونت، چه جوری کنار من زندگی کنه تیرداد؟ چه جوری با

هم بریم بیرون؟ بریم سفر؟ اصلا سفر بخوره تو سرم، چه جوری با من یه رستوران بره و...

– اون روی سگ من و بالا نیار نبات، یه جور حرف میزنه انگار چه ریختی شده، تو این باند لامصب و تا ته عمرت نکن از رو صورتت، اینجوری کسی نمی بینتت، مگه مریخ زندگی میکنی؟ مگه اولین ادمی هستی که چهرش و دوس نداره؟ تو مگه تحصیلکرده نیستی؟ پس این همه سطحی فکر کردن از کجا میاد؟ مگه همه ی ارزش ادمیزاد به صورتشه؟

چنگی به موهایش میزند و بلند میشود، خیره ی قاب عکس سورن و نبات روی میز آرایشش دندان هایش را بیشتر روی هم فشار میدهد:

– شدی کاسه ی داغ تر از اش؟ شدی دایه ی مهربون تر از مادر؟ خود بیچاره ش میگه دوست داره، میگه اذیت نمیشه، میگه زل میزنه طرف سالم صورتت، تو چته، تو چی میخوای، تو چی میگی؟ تو چرا میخوای بجای اونم تصمیم بگیری روانی؟

– چون عاشقشم، سورن لیاقتش این زندگی نیست، بخدا نیست، حیفه، حیف که...

تیرداد شاکی سمتش برمیگردد و نبات سکوت میکند، جلو میرود و مقابلش روی پاهایش می نشیند:

– بخاطر حرمت رفاقتمون، بخاطر اشک چشم پدر و مادرت، بخاطر دلسوخته ی سورن، بخاطر عشق بینتون، قد چند روز

برگرد، قد چند روز نبات، بگی ۲ روز میگم چشم، بگی یه هفته میگم چشم، اما برگرد، زندگی این شکلی و امتحان کن، سخت گذشت، دردناک گذشت، خونت رفت تو شیشه، نابودتر شدی، نامردم خودم نیارم بزارمت همین جا!

مردمک های لرزان و اشکی نبات روی صورت ملتمس تیرداد می ماند و تیرداد ادامه میدهد:

– اگه بخاطر خودش میگی بخاطر خودشم یه بار به خواستش احترام بزار، تو حق نداری برای یه زندگی دو نفره تنهایی تصمیم بگیری نبات، سورن خواب و خوراک نداره، رستوران میاد اما حواسش به هیچی نیست، خدا شاهده اصلا توی این دنیا نیست، همه فکر و ذکرش تویی و دادگاه و مجازات اون مرتکیه!

– من...

– میرم میگم خودش بیاد، توی ماشینه جلوی دره، توی این فاصله به پیشنهاد منم فکر کن خب؟

نبات تنها سری تکان میدهد و تیراد با لبخند لب میزند؛

– چاکرتم!

میخواهد بلند شود که نبات پر بغض بازویش را میگیرد، تیرداد مجدد می نشیند:

-جان؟

- ترگل و دوست داشته باشه، هر روز و شب سیر تماشاش کن، قدر خوشبختیتون و بدونید، خوشبختی دقیقا لحظه هایی که می گذرونی به انتظار یه خوشبختی بزرگ و باد اورده!

قلب تیرداد میسوزد، بد میسوزد، تمام صورتش از آتش قلبش گر میگیرد، حرفی نداشت، خوشبختی نبات را گرفته بودند، بعدها هر چه که می ساخت باز هم تلخی اش را داشت، دست چپش را روی چشمش میگذارد و بلند میشود، درد به استخوانشان رسیده بود!

160

از اتاق نبات که بیرون می رود همه نگران سمتش می آیند، لبخند کمرنگی میزند:

- خوبه نگران نباشید، ترگل برو پیشش تا بگم سورن بیاد!

ترگل سری تکان میدهد و وارد اتاق میشود، شکوه برای ریختن چای سمت آشپزخانه میرود، تیرداد خم میشود و گونه ی امیرعلی را می بوسد:

- شلوغش کردم ببخشید، جور دیگه این در باز نمیشد، برو بگو سورن بیاد پیشش!

- راضی شد؟

تمام سینه اش میسوخت، بی طاقت و بدحال روی مبل اوار میشود:

- نصفه و نیمه!

- کارت درسته پسر!

سمت در میرود و وارد حیاط که میشود سورن را وسط حیاط مشغول کشیدن سیگار می بیند، جلو میرود:

- تو و سیگار؟ آسمون اومده زمین؟

سورن نگاهش را از زمین میگیرد، مثل جسمی بود که روحی در آن نبود، چشمهایش خالی بود، خیلی خالی!

– آسمونی هم هست مگه؟ کو هوا پس؟

چشمهای امیرعلی مات صورتش می ماند و سورن دو بار پایش را زمین میزند"

– زمینی هم نیست، زیر پاهام خالیه!

– داداش؟

بغض صدای امیرعلی مجبورش میکند نگاهش کند:

– برو ببین نباتو!

– عه؟ راضی شد عروس خانوم؟ دیگه کم کم داشتم فکر میکردم نکنه من اسید و ریختم!

میخواهد سمت پله ها برود که امیرعلی بازویش را میگیرد:

– تو هیچ گناهی نداری سورن، بی گناه ترین ادم این ماجرا تویی، همه اینو میدونیم، نبات هر کاری میکنه بخاطر خودته!

سورن تلخ نگاهش میکند، تلخ تر جواب میدهد:

– یه کاری کن من پیشش خاطر نداشته باشم منبعد، میشه؟

دل امیر علی از لحن سرد و خالی سورن میریزد و سورن بی توجه پله ها را بالا میرود، ترگل که از اتاق بیرون می آید اشک پای چشمهایش را پاک میکند:

– منتظر شماست!

سورن میخواهد وارد اتاق شود که تیرداد صدایش میزند، برمیگردد و تیرداد میگوید:

– حرف زدم باهاش،هر چی به مغزم رسید و گفتم، اما تنها چیزی که کار و خراب میکنه عجلس، صبوری کن سورن، من گفتم یه مدت بیاد اگه سخت گذشت برگرده همینجا، تو هم

همینو بگو، اگه گفت نه بگو هر چی تو بگی، اگه گفت لازم داره فکر کنه بگو هر چی تو بگی، اگه گفت تا ابد برنمیگرده ...

- بازم بگم هر چی تو بگی؟!

چیزی در نگاه تیرداد از تماشای ویرانی سورن میشکند:

- آره داداش ، بگو، زمان لازم داره، شاید الان بگه هیچ وقت نمیاد اما یک ماه دیگه نه سه ماه دیگه نظرش این نیست، راه بیا با دلش، نبات تنها چیزی که واسش مونده تویی!

- بنظرت تنها داراییش موندگاره؟یه نگاه به من بنداز... شب و روز توی خواب و بیداریم کیوان و به هزار روش میکشم و

میسوزونم، و دست اخر می بینم نه کسی مرده نه کسی سوخته، فقط خودمم که دارم تموم میشم!

با اتمام حرفش وارد اتاق نبات میشود و در را می بندد!

161

سمت نبات میرود، نباتی که کز کرده بود گوشه ی تخت و می بارید، مگر برای خودش آسان بود؟ دلتنگ بود، دلتنگ تنها عشق زندگی اش!

سورن جلو میرود و مقابلش لبه ی تخت می نشیند:

– این روزا خودش به تنهایی سخت و نفس گیره، تو دیگه بدترش نکن خانوم رهنما!

سر بالا میبرد و غمگین نگاهش میکند:

– چرا فکر میکنی قصدم اینه؟

– خودتو بزار جای منه بدبخت، جای من بودی میتونستی توی اون خونه تک و تنها زندگی کنی؟میتونستی با جای خالی من کنار بیای؟ نبات من کنار تو عذاب نمیکشم، من با تو خوشبختم اینو باور کنی تا ته دنیا بسمه!

نبات پلک میزند، صورتش میسوخت، تمام قلبش میسوخت، هنوز هم در این وانفسا معتقد بود این مرد لایق بهترین هاست، بی عذاب، بی تلخی، بی درد:

– بزار فکر کنم سورن، بزار یکم کنار بیام، بعدش به قول تیرداد میام چند روز پیشت و...

– سخت نمیگذره، سختر از این قفسی که واسه خودت ساختی نیست، سختر از این تنهایی نیست، باشه، فکر کن، تا هر وقت که بگی صبر میکنم!

دل نبات فرو میریزد، این مرد ایینه ی عشق بود، مگر میشد دوستش نداشت؟ سورن که دستهایش را باز میکند تن بی پناهش را به اغوشش می سپارد، سورن تنگ در در اغوشش

میگیرد، روی موهایش را میبوسد و دلتنگ تر از همیشه عطر تنش را بو میکشد، نبات پیراهن سورن را توی مشتهایش مچاله میکند، هق میزند:

– دنیامون و انگار آب برده سورن!

دل سورن میسوزد، دستهایش را محکم تر میکند:

– یه دنیای دیگه میسازیم، این بار محکم تر، با عشق تر، سرسختر!

– میشه؟

– میشه شاخه نبات، چرا نشه؟ از امروز به بعد و یه مدل دیگه زندگی میکنیم، میبرمت انجمن ادمایی که مثل خودت این اتفاق و تجربه کردن، یه چیزایی ازش شنیدم، میریم تا با همدردات حرف بزنی، که بفهمی زندگی همه جورش ممکنه، کافیه باور کنی زنده ای، انسانی، میتونی ارزو کنی، و عاشق باشی!

آرامش بود که زیر پوست نبات خانه میکرد، ارامشی که ماندگاری زیادی نداشت، او هنوز صورتش را ندیده بود، و هراسش ، بزرگترین هراس خانه خراب کن و وحشتناکش همین بود!

شاید کنار سورن رویارویی با این هراس کمی فقط کمی آسان تر بود!

162

***

امید رفته بود، بعد از اتمام حرفهایش پشت فرمان نشسته بود و با سرعت دور شده بود، و کتایون پوچ و تهی وسط همان خیابان خیره ی ماشینی که هر لحظه دورتر میشد مانده بودو هنوز هم نمیدانست امید را برای همیشه از دست داد یا...!؟

فردای آن شبی که از امید جدا شده بود زنگ خانه خورده بود و وقتی در را باز کرده بود با دیدن پلیس اگاهی قلبش ریخته بود، مامور از کیوان گفته بود و نسبتشان را مجدد پرسیده بود، هر بار که مامور سوال کرده بود قلبش تند تر کوبیده بود، با

هزار من من کردن و ترس و لرز جواب سوالها را داده بود، و هرگز نگفته بود خودش مسبب آشنایی کیوان و نبات بوده، یک نفرشان باید میتوانست برای نجات آن دیگری و درست کردن این فاجعه تلاش کند، از آن روز و اتفاق پرسیده بودند و کتایون گفته بود آن روز توی رستوران سورن ریاحی بوده و شاهد هم دارد، گفته بود کیوان اتفاقی نبات را دیده بود و چند باری هم به رستوران آمده بود و آنجا او را دیده بود و علاقمند شده بود، مامور از رابطه ی کیوان و نبات پرسیده بود و جواب داده بود هیچ رابطه ای جز یک علاقه ی جنون وار از طرف کیوان نبوده، قسم خورده بود از قصد و نیت کیوان بی خبر بوده و بارها به او گفته که نبات دارد ازدواج میکند، و در آخر بلاخره بعد از یک سری سوالات و بازجویی رفته بودند و او مانده بود و یک تن لرزان و قلبی که وحشیانه می کوبید!

و حالا... از آن لحظه تا شب مات یک گوشه نشسته بود و فکر میکرد ماجرا به آن سادگی که کیوان فکر میکرد نبود، فکر میکرد به همین زودی ها سورن هم متوجه ی نسبتش با کیوان میشود و چه بهتر قبل از لو رفتن خودش ماجرا را بگوید!

تلفن همراهش را برمیدارد و با یک تردید و هراس ادمکش شماره ی سورن را میگیرد، بوق اول تمام قلبش را میسوزاند، بوق دوم ته دلش را خالی میکند، بوق سوم تمام تنش را سرد میکند، بوق چهارم نفس هایش را به شماره می اندازد، ساعت ۱۰ شب بود و حالا مثل یک دیوانه ی بی منطق داشت ته مانده ی زندگی اش را با خاک یکسان میکرد، درست مثل کیوان!

صدای گرفته و پر خش سورن را که میشنود روی مبل پشت سرش سقوط میکند، گلویش خشک شده بود، انگار تمام تارهای صوتی اش فلج شده بود، مجدد صدای بی حس سورن را میشنود:

– الو، خانوم هادیان؟

یک بغض بدخیم راه گلویش را بسته بود، چرا از یک عشق رویایی به این باتلاق رسیده بود؟ چرا از وقتی چشم باز کرده بود و دنیا را شناخته بود فهمیده بود دنیا اصلا جای قشنگی نیست، حداقل برای او و خاتون و کیوان نیست!

– سلام، ببخشید این موقع مزاحمتون شدم!

نفس نفس میزد، دست مشت شده اش را دو بار روی لبهایش میزند و صدای سورن را میشنود:

- چیزی شده؟

- شده!

جان میکند تا همین یک کلمه را میگوید:

- میشه بیایید اینجا، خونه ی من، من... حرف دارم باهاتون!

صدای سورن را پر از بهت و گیجی میشنود:

– بنده بیام خونه ی شما؟ چه حرفی هست که الان باید گفته بشه؟

163

نبض شقیقه هایش میکوبید، تنش عرق سرد میکرد، ارزوی مرگ تنها ارزوی مانده ی زندگی اش بود:

– مهمه... خواهش میکنم، من باید ببینمتون!

– من حال درستی ندارم خانوم، حوصله ی حل کردن معما هم ندارم، الانم خونه ی تیرداد کپیدم، صبح رستوران بگو هر چی که باید و!

– باید قبل از دادگاه بگم!

سکوت سورن نفسش را میبرد، بلاخره سورن میپرسد:

– دادگاه؟ چه ارتباطی به دادگاه داره؟ چی میگی تو؟

بغضش میشکند و هق میزند:

– جون نبات، توروخدا بیا آقا سورن، مهمه، لازمه، نمیشه نمیتونم تا فردا صبرکنم، باید تنها باهاتون حرف بزنم!

– خیلی خب، اروم، آدرس بفرست!

میان هق هق کردنهایش چشمی میگوید و خداحافظی میکند، حماقت بود، داشت حماقت میکرد، تنها حرف زدن با سورن ریاحی آن هم در آن حال و روز خریت محض بود، ممکن بود همین امشب، در همین تنهایی، سورن نفسش را ببرد!

ادرس را با دستهای لرزانش تایپ میکند و ارسال میکند، رنگش پریده بود و تمام تنش می لرزید،همه چیز تمام شده بود!

خیره ی قاب عکس کیوان روی کانتر اشکش میچکد:

- بدبختیمون و تکمیل کردی دایی!

164

خانه را قدم میزد، بی قرار، سردرگم، بی تاب... بی تاب... بی تاب!

صدای زنگ سکوت خانه را میشکند، می ایستد، خیره ی در می ماند، انگار فلج شده بود، انگار تازه فهمیده بود با خود دیوانه اش چه کرده!

مانتواش را تن میکند و شال مشکی اش را روی موهایش می اندازد، جلو میرود، عجب جان سختی بود که هنوز روی پاهایش ایستاده بود، زنگ مجدد میخورد، در را با دستهای لرزانش باز میکند، قامت سورن را می بیند و دلش فرو میریرد، صورت در هم و اخمهای کورش دلشوره اش را بیشتر میکند، لب میزند:

– سلام!

هیچ وقت سورن را تا این حد عاصی و بی حوصله ندیده بود:

– میشنوم!

– نمیایید داخل؟ اینجوری آخه... همسایه ها...

سورن بی حوصله حرفش را قطع میکند:

– خیلی خب!

وارد خانه میشود و در را پشت سرش می بندد، کتایون با گفتن ببخشید راهرو را رد میکند و وارد سالن میشود، حضور سورن در این خانه جز رویاهای سوخته اش بود، دستپاچه سمت اشپزخانه میرود:

– من یه چای...

– من مهمونی نیومدم خانوم!

گیج و شوکه برمیگردد وسورن را دست در جیب وسط سالن می بیند، مسیر رفته را برمیگردد و مقابلش می ایستد:

– گفتن حرفام سخته، طولانیه، مفصله، باید بشینی، باید یکم اروم ترباشی، باید...

– خانوم هادیان این روزا صبر و حوصله ی من ته کشیده، با روان من بازی نکن، سخته اسونش کن، مفصله خلاصش کن، امر؟!

کتایون با حال بد و تنی لرزان سرش را زیر می اندازد:

– لااقل بشین!

سورن عاصی نفس خسته اش را فوت میکند، سمت مبل تک نفره میرود و می نشیند، دستهایش را روی دسته های مبل میزند:

– اینم نشستن، دیگه؟!

دل توی دل کتایون نبود، داشت قطره قطره اب میشد و تمام هم نمیشد، اگر سورن ریاحی چند دقیقه ی دیگر میفهمید پا گذاشته در خانه ی کیوان چه میشد؟ چه میکرد؟ جو سنگین بود، انگار در و دیوار خانه سمتش می امدند، همانجا ایستاده و پر از بغض و ویران لب میزند:

– میخوام اعتراف کنم، یه اعتراف تلخ، یه اعترافی که نمیدونم تهش زنده میمونم که مجازات شم یا نه... اما باید بگم، باید بگم که بیشتر از این شرمندت نشم!

اخمهای سورن هر لحظه بیشتر در هم گره میخورد، پاهای کتایون بی رمق و لرزان تا مرز تا شدن میرود و باز می ایستد:

165

– من از خیلی وقت پیش، شاید روزای اولی که دیدمت،کم کم، به مرور، بی رحمانه، عاشقت شدم!

پلک سورن میپرد اما قبل ترها حدس و گمانش را زده بود، میدانست اما باور نداشت، فهمیده بود اما مطمئن نبود، اما حالا در هزارتوی مغز موریانه زده اش نمیفهمید این حرفها به حالا و اعتراف چه ارتباطی دارد، اشک کتایون می ریزد و جان میکند:

– اون موقع نبات نبود، شایدم بود و من بی خبر بودم، من تا قبل عروسیتون هنوزم امید داشتم یکمم من و ببینی!

گلویش کویر بود، قلبش یک برهوت بی نام و نشان که از اشعه ی یک افتاب سوزان میسوخت:

– من دیوانه وار دوستت داشتم سورن!

نگاه خیره و مستقیم سورن ته مانده ی توانش را به تاراج میبرد:

– فکر میکردم دوستیت با نبات تموم میشه، فکر میکردم یه مدته مثل همه ی دوستیا!

داشت تمام میشد، قلبش یکی در میان میزد، زنده نبود ، ایمان داشت این لحظه زنده نیست، اگر ایستاده بود از لجبازی استخوان هایی بود که روی هم ایستاده بودند!

– میخواستم یه بار به یکی از ارزوهام برسم، تلاش کنم، میخواستم یه بار منم خوشبخت باشم!

هق میزند، و درست جلوی پاهای سورن، روی زمین، با زانو سقوط میکند، سرش را زیر می اندازد و زار میزند، نگاه مات و مبهوت سورن همان بالا می ماند و به قاب عکس مردی اشنا روی کانتر می چسبد، این چهره آشنا بود، جایی این مرد را دیده بود یا توهم میزد؟

– سورن من غلط کردم!

نگاه ناباور و گیجش را از عکس میگیرد و به دختری میدهد که جلوی پاهایش مچاله شده و زار میزند، همه چیز برایش مبهم تر میشد، عجیب تر میشد، سرگیجه داشت، یک سرگیجه ی نفسگیر روی دور تند!

– من نباتت و به داییم معرفی کردم تا شاید زودتر ازت دورش کنه و تو بشه که منو ببینی!

نفسش جایی میان سینه ی سوزانش به تقلا می افتد، سینه اش را از بی نفسی چنگ میزند، نگاهش را مجدد به قاب عکس میدهد و کتایون سر بلند میکند:

– داییم جدی جدی عاشقش شد، تا وقتی که فهمیدم قصدت با نبات ازدواجه، اونجا به داییم گفتم که دست برداره از نبات، اما گوش نداد، شب عروسیتون من جلوی اون تالار اشک ریختم و ازت دل کندم، داییم درگیر فوت خاتون بود، نفهمید، اما وقتی فهمید یقه مو گرفت، التماس کردم دست برداره، گفتم اونا همو دوست دارن بزار زندگیشون و بکنن، نفهمید، گوش نداد، من...

166

نگاهش به نگاه یخ زده ی سورن که می افتد با هراس نگاهش میکند، سورن انگار مرده بود، نگاهش روی همان قاب عکس روی کانتر مانده بود و پلک نمیزد، لبهایش سفید شده بود، نفس نمیکشید، رنگش پریده بود، یادش امده بود این عکس را روی پرونده ی نبات توی کلانتری توسط آقای

بیگی وکیل نبات دیده، یادش امده بود و نفسش میان سینه اش مرده بود، جان از دست و پاهایش رفته بود، کتایون هق میزند:

– بقران من خبر نداشتم میخواد چیکار کنه، به روح خاتون نمیدونستم، به تموم مقدسات وقتی ازدواج کردید هزار بار باهاش حرف زدم که قیدشو بزنه و...

– اسم داییت!؟

لحن سرد و خش دار سورن ترسش را بیشتر میکند:

– کیوان!

نگاه سورن از قاب جدا میشود و به چشمهای اشکی و ترسیده ی کتایون می چسبد، می ایستد، کتایون هم بلند میشود، سورن جلو میرود، کتایون عقب، امشب اگر فاجعه ای دیگر رخ نمیداد جای شکر داشت، سورن آن قدر جلو میرود و کتایون ان قدر عقب که کمرش به کانتر میخورد و می ایستد، سورن دست میبرد و قاب عکس را برمیدارد، کسی انگار چاقو را توی قلبش میزند، نگاه پر از نفرتش بالا می اید:

– تموم این مدت اونی که زندگی منو پر پر کرد بیخ گوشم دل میسوزوند و ور دلم کار میکرد؟

– من نه... بخدا من فقط...

سورن که بی ملاحظه قاب عکس را با تمام توانش زمین میزند و داد میزند:

- خفه شو!

کتایون ساکت و هق هق کنان سکوت میکند، ضربه سنگین بود،سورن داشت له میشد، باور نداشت خنجر از خودی خورده بود، غم به استخوانش رسیده بود، موهایش را چنگ میزند و هوار میکشد:

- میدونید چیکار کردید با زندگیم؟

167

کتایون هق میزند و سورن بی تعادل و با حال نفرین شده ای داد میزند:

– چیکار کردید با من؟ با نبات؟ با زندگیمون؟من چه بدی کرده بودم در حقت لامصب؟ جز اینکه همیشه هواتو داشتم؟ چه جوری میتونی ادعای عشق کنی وقتی من و رسوندی به این نقطه!؟

اشک توی چشمهای کتایون میجوشد، بغض صدای سورن آتشش میزند، زار میزند:

– من نمیخواستم به اینجا برسه، بخدا نمیخواستم، من نمیدونستم اون دایی دیونم قصدش اینه، خودت دیدی که من اون روز توی رستوران پیش خودت بودم و...

– لعنت بهت، لعنت بهتون، من روزگارتو سیاه میکنم کتایون، یه جهنم داغ به پا شده که باید همه توش بسوزیم، تو کثافت لجن باید پا به پای من بسوزی، زندگی مو سوزوندی زندگی نمیزارم واست!

موهایش را چنگ میزند و سیگار و فندکش را بیرون میکشد، سیگارش را آتش میزد و با چشمهای سرخ خیره ی اشکهای کتی میماند، با حرص پک عمیقی به سیگار میزند و کتایون میگوید:

– هر چی بگی حق داری، هر کاری کنی حق داری، من خواستم زودتر بگم اما ترسیدم، بخدا من هدفم اسیب رسوندن

به هیچکس نبود، من بی خبر بودم..من فقط عاشقت بودم سورن!

سورن عصبی سیگار را توی گلدان کنار دستش پرت میکند و سمتش میرود، مقابل نگاه اشکی اش فندک را میزند و کتایون نفس نفس زنان خیره ی شعله می ماند:

– اگه همین حالا، با همین فندک ناقابل صورتتو نقاشی کنم، بعدش بگم ببخشید و نمیخواستم اینطوری شه میتونی ببخشی؟

اشک کتایون که میریزد سورن فندک را جلوتر میبرد، گونه ی خیس کتایون داغ میشود، سرش را عقب میکشد اما سورن

مثل دیوانه ها دست میبرد و پس سرش را میگیرد، سرش را نگه میدارد و می نالد:

– میتونی تصور کنی نبات من چه جوری سوخت یا تحمل همین یه شعله ی کوفتیم نداری؟

گونه ی کتایون میسوزد و لبش را محکم گاز میگیرد، سورن تعادل نداشت، انگار بود و نبود:

– میتونی تصور کنی چه دردی کشید؟ میتونی تصور کنی زندگی تازه مون چه جوری پودر شد رفت هوا!

– دارم میسوزم، توروخدا سورن!

پایش را محکم زمین میزند و سرش را به چپ و راست تکان میدهد، اما سورن بود و یاداوری تمام گذشته، تمام روزهای تلخ بیمارستان، تمام هق زدن های نبات و ناله های پر دردش، چه طور با یاداوری این همه درد فندک را عقب میکشید؟

– به روح خاتون من بهش گفتم دیگه زنت شده، تو شوهرشی، بهتره جفتمون فراموش کنیم، به قران گفتم!

– تو گوه خوردی عشق زندگی منو، معرفی کردی به اون حیوون حروم زاده!

تلفن همراه کتایون که زنگ میخورد سورن بلاخره عقب میکشد و کتایون کف دستش را با گریه روی گونه ی سرخش میگذارد، جان میکند:

168

– من به اندازه ی کافی بدبختم سورن، دو و برتو نگاه کن، کی و دارم؟ چیو دارم؟ بخدا فکر کردم نبات یه مدت هست و میره، از کیوان خواستم زودتر ببرش، خواستم نقش بازی کنه من از کجا میدونستم جدی جدی علاقمند میشه، از کجا میدونستم قصدتون ازدواجه نه دوستی، من و ببخش، بزار واسه حال تو و نبات تلاش کنم، بزار واسه کیوان که مسبب روانی شدنش خودم بودم یه کاری کنم، من و لو نده به پلیس، من نمیدونم چقدر مجرمم و چیه حکمم ولی...

سورن عصبی جلو میرود و یقه اش را توی مشتهایش میگیرد:

– زن من، عشق من، توی یه جهنم داره هی میسوزه و آب میشه و تموم میشه تو بی همه چیز هنوز فکر خودتی؟ فکر اون حروم زاده ای؟ شماها چه جونوری هستید، شماها دیگه کی هستید؟ این همه سال مار تو استینم پرورش دادم؟

کتایون با هق هق بی احتیار داد میزند:

– من دارم از بدبختیام میگم، دارم میگم من فقط نبات و معرفی کردم و بعدش تموم تلاش مو کردم منصرف کنم کیوان و... من دیگه زدن دارم؟ خوب نگام کن، من زدن دارم لعنتی؟ من که شب و روزم عذاب وجدان و کابوسه، منی که

هیچ سهمی از تو ندارم، منی که هیچی ندارم، منی که فقط یه بار حس خوشبختی کردم اونم روزی بود که شبش بابام نه مامانمو زد نه دعوا کرد، نگام کن، حوب نگاه کن، بقران پا به پای نبات سوختم!

زنگ خانه که میخورد سورن با تمام توان و نفرتش کتایون را کف سالن پرت میکند:

– ادمایی که بدبختی دارن، غم دارن، بی کسی و نداری دمار از روزگارشون در اورده، ادمای بی شرفی نبودن و نیستن، هیچ وقت خدا مثل هیولا زندگی یکی دیگه رو به بهونه ی عشق و لمس خوشبختی نبلعیدن، ولی تو، تو خانوم هادیان، تو با من، با مردی که ادعا میکنی بی رحمانه عاشقش شدی، این کار و کردی، زندگی من و یه جوری بلعیدی که حالا هیچی

ازش نمونده، همه از عشق من به نبات باخبر بودن، تو چه جوری نفهمیدی؟ چیکار کنم باهات؟ با یه ادم بزدل بی شرف چیکار میشه کرد که دیگه بی شرف نباشه؟ چیکار میشه کرد که خوشگلی صورت نبات من برگرده؟ چیکار میشه کرد که اعتماد به نفسش برگرده، زندگیش برگرده، نفسش برگرده؟ تا ته دنیای سیاهت از من بترس خانم کتایون هادیان، یه جوری زهرم و بریزم بهت که خواب و بیداریت بشه کابوس!

و با اتمام حرفش سمت راهرو میرود، در را که باز میکند قامت مردی را می بیند که نمیشناسد، مردی که اخم دارد، مردی که با دیدنش چشمهایش گشاد میشود و عقب میرود،مردی که از صورت درهم و اوضاع اشفته اش جا میخورد، بی توجه به او سمت ماشینش راه می افتد و سنگینی نگاه آن مرد را تا خارج شدن از پیچ کوچه حس میکند!

169

❇

امید بود و بهت، امید بود و یک خروار گیجی و پرتی، امید بود و خانه ای که همین چند دقیقه پیش مردی از آن بیرون آمده بود که یک بار تازگی ها توی رستوران دیده بودش و کتایون معرفی اش کرده بود، هر چقدر فکر میکرد گیج تر میشد، این مرد ، سورن ریاحی بود، عشق گذشته ی کتایون، پس حالا میان تنهایی و عذاب وجدان خانه خراب کن آن دختر دقیقا چه میکرد؟ هر چه قدر جلو میرفت کتایون هادیان‌را کمتر می شناخت، هر چقدر پیش میرفت همه چیز پیچیده تر بود، جلو میرود، وارد راهرو که میشود صدای گریه ی کتایون را میشنود، امکان نداشت کتایون همچین دختری باشد، امکان نداشت رابطه ای وجود داشته باشد!

در را پشت سرش می بندد و راهرو را رد میکند، نفس نفس میزد، از تصور تمام افکار بهم ریخته اش دل و روده اش بهم میخورد، وارد سالن که میشود کتایون را همان کف می بیند که پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشته و هق میزند، ارام اما از درون طوفانی لب میزند:

- چه خبره اینجا؟!

سر کتایون به ضرب بالا می آید و نگاه خسته اش به نگاه آشفته ی امید می چسبد، تمام تنش یخ میزند، باور نداشت، جان توضیح نداشت، توان قضاوت شدن نداشت:

- کی اومدی؟

امید با اخمهای درهم، با یک حال بد و ویران، جلو میرود، کتایون هم به اجبار می ایستد، امید دست در جیب سر کج میکند:

– نصفه شبی، با عشق قدیمیت، توی خونت قرار داشتی؟

– میشه لطفا هر فکری که به ذهنت رسید و به زبون نیاری امید؟

– چی دوست داری بگم؟ چی دوست داری بشنوی؟ بعد از اون قصه ی تراژدی که واسم گفتی توقع داری چی بیاد به زبونم؟

کتایون خسته و عاصی اشکهایش را پاک میکند:

– توقع دارم یا بری یا بمونی، که اگه میمونی با قضاوتات لهم نکنی!

امید بدحال جلوتر میرود، فاصله شان را به صفر میرساند و دست جلو میبرد، با اخمهای درهم چانه ای کتایون را میگیرد و خیره ی گونه ی سرخش لب میرند:

– زد و خردم داشتید؟

– گوش کن امید...

– قصدم رفتن بود، چون همیشه دوست داشتنم اولین باشم، فکر میکردم واسه تو هستم، تا اینکه گفتی عاشق ریس کارت بودی، این دو روز و با خودم کلنجار رفتم و جز اون فاجعه بقیه رو هضم کردم، خب هر دختری ممکنه روزگاری عاشق یه نگاه، یه صدا، یا یه شخصیت بشه و بعد به هر دلیلی فراموشش کنه، گفتم امید مهم دلتونه که الان با هم جفت و جوره!

اشکهای کتایون میریزد و امید چانه اش را رها میکند:

– شب که میشه، دیر وقت که میشه، اینجا..

انگشت اشاره اش را روی سینه ی پر تپش کتایون میزند و ادامه میدهد:

- بیشتر کار میکنه تا اینجا!

انگشت اشاره اش را بالا میبرد و به گیجگاه کتایون میزند، کتایون چشم میبندد و امید می نالد:

- برای همین الان اومدم، اومدم که حرف بزنیم، که تو حسای بدمن و بشوری و ببری و من از پشیمونیت بشنوم، اومدم که بگم با همه ی نفرتم از داییت بابت بلایی که سر زن مردم اورده بخاطر تو واسه نجاتش و دوباره ادم شدنش هستم، اما همچین که اومدم زنگ و بزنم عشق قدیمت در و واسم باز کرد!

- ببین...

– اون مگه زن نداره؟ یعنی تا زنش ناقص شد ولش کرد؟ ولش کرد و اومد سراغ باعث و بانی ویرونی زندگیش؟ هنوز خبر نداره نسبت داری با کیوان یا..

کتایون بی تعادل و ملاحضه عقب میرود و داد میزند:

– میزاری منم توضیح بدم یا نه؟

– تو یکم دیر توضیح میدی خانوم هادیان، مثلا میزاری طرف قشنگ وابستت بشه بعد بهش بگی داییت زندانه چون جفتتون زندگی یه دختر بدبخت و بردید هوا، مثلا اگه منطور دیگه ای پشت این قرار و مدار هست باید قبلش به من

میگفتی نه که منه به قول تو تنها ادم زندگیت اینجوری بفهمم!

❊

اینستا ●

https://www.instagram.com/sayeh.fkh?r=nametag

https://www.instagram.com/sayeh.fkh?r=nametag

170

تلخ میخندد:

– تو خیلی دیر توضیح میدی دختر خوب!

و با اتمام حرفش سمت راهرو قدم برمیدارد، کتایون جلو میرود و محکم استین لباسش را میکشد، امید برمیگردد و با اخم نگاهش میکند، کتایون عصبی و دلخور می نالد:

– اگه قراره بری باید تا تهش و بشنوی و بری، دیر توضیح میدم چون تو تنها چیزی هستی که من از از دست دادنش وحشت داشتم، تو رفته بودی، تو دو روز پیش من و وسط خیابون جا گذاشتی و با بالاترین سرعت رفتی، رفتی امید، بدون حرف، بدون داد و بیداد، بدون حتی کلمه ای توهین،

چی و دیگه بایدبهت توضیح میدادم؟ از کجا میدونستم دارمت که واست چیزی و توصیح بدم؟

آستین امید را رها میکند و عقب میرود، قاب عکس کیوان را از کف پارکتهای کنار کانتر برمیدارد،توی شیشه ی شکسته آن تصویر هزار تکه از دختری را می بیند که امشب دنیا را نبوسیده کنار گذاشته بود!

سمت امید برمیگردد، قاب را سمتش میگیرد:

– فکر میکنم همین واست همه چی و شفاف سازی کنه، مامورای اگاهی اومدن سراغم، چند تا سوال کردن و رفتن، این یعنی به زودی سورن هم میفهمید نسبت کیوان و با من، میخواستم قبلش خودم بهش بگم، همه چی و، و گفتم!

امید خیره ی قاب عکس می ماند و کتایون دستش را روی گونه ی ملتهبش میگذارد:

– عصبی شد، داد زد، فحش داد، اینو شکست، اینجا رو سوزوند!

سر امید با بهت بالا می آید و خیره ی گونه ی سرخ کتایون میماند:

– ناآروم و ویرون و داغون زد از خونه بیرون، حق داشت، حالا حالاها کار داره تا باور کنه چیکار کردیم باهاش، خیالت راحت امید خان، سورن ریاحی حتی دیگه اندازه ی یه کارمندم من و ادم حساب نمیکنه، من از فردا حتی نمیتونم برم رستوران، این

همه ماجرا بود، احتمالا منم برم تنگ دل داییم، پس برو به زندگیت برس!

– همه چی و گفتی؟ تک و تنها؟ این موقع شب یه مرد زخم خورده رو دعوت کردی خونت که بگی باعث و بانی زندگی بر باد رفتشی چون قبلا دوسش داشتی؟چی تو سرته جای مغز کتایون؟ اگه بلایی سرت می اورد؟ اگه من نمیرسیدم و کل صورتت و ...

– سورن زخم خوردس اما هیچ وقت نمیتونه مثل من و کیوان پست باشه، این گونه ی نیمه سوخته، همه ی زورش بود!

نفس میگیرد و متلاشی و ویران روی کاناپه سقوط میکند، نبض شقیقه هایش میکوبید، حالش خوب نبود، سردرد داشت،

امید را کنارش حس میکند، اما بی جان سرش را به پشتی کاناپه میزند و چشم می بندد!

171

– هیچ وقت رفتن و بلد نبودم، حتی وقتی تمام و کمال حق داشتم، دلخورم ازت، عصبیم که پشت هم حماقت میکنی، اما خوشحالم پای کارت وایسادی، تو تنها جرمت یه عشق بدموقع لعنتی بوده که خواستی زرنگی کنی ولی، خریت کردی!

چشمهای بی تاب و اشکی کتایون باز میشود و سر بلند میکند، خیره ی مردمک های لرزان امید می گوید:

– من حالم خیلی بده امید، یکی باید باشه که ادم و بفهمه دیگه نه؟ یکی باید باشه تو زندگی که وقتی بریدی، که وقتی داشتی از یه خروار حرف تلنبار شده توی سینت خفه میشدی حرف بزنی باهاش، یکی که یه بار توی گوشت بگه غصه نخوریا درست میشه، حتی اگه نشه، بغلت کنه اون قدر محکم که همه اشکات بریزه بیرون و اون بگه غمت نباشه من هستم، مگه درستش این نیست امید؟ مگه عادلانش این نیست؟مگه این یکی توی زندگی هر کسی لازم نیست؟ پس چرا من نداشتم هیچ وقت؟ چرا هر بار که فهمیدم خیلی بدبختی داره از سر و کولم بالا میره حتی کسی نبود زل بزنم توی چشماش و بگم اقاجان من بدبختم، من خیلی بدبختم، من خستم، چه جوری میشه یکی از دنیا هیچی نداشته باشه امید؟

– من چیم پس؟

کتایون هاج و واج لال شده با چشمهای پر از اشک نگاهش میکند، و امید بی درنگ و پر درد تن طریف و خسته اش را میان آغوشش میگیرد، محکم بغلش میکند:

– غمت نباشه من هستم!

کتایون که هق میزند بی طاقت چشمهایش را می بندد:

– درستش میکنیم، میدونم نمیخواستی به اینجا برسه، میدونم توی سرت یه نقشه ی زیادی فانتزی کشیدی و نبات و کنار کیوان خوشبخت کردی و خودت و کنار سورن!

– من غلط کردم، قلبم و میدم صورتش خوب شه، میمیرم ولی خوب شه، دارم دق میکنم، به روح خاتون ده هزار بار همینجا گفتم کیوان نکن، کیوان ول کن، دایی فراموش کن، خدا لعنتش کنه، خدا لعنتم کنه!

– درستش میکنیم کتایون، بیشتر از اونی که مقصری خودت و عذاب نده،اون فاجعه رو کیوان رقم زده، کاریش نمیشه کرد اما، میشه تا حدودی جبران کرد، من نمیزارم تو بری ور دلت داییت، حتی اگه سورن همه چی و به پلیس بگه هر چی لازمه میزارم میارمت بیرون، حالا اروم باش!

تمام این ها را گفته بود تا این دختر درمانده را کمی، فقط کمی آرام کند، دلش میسوخت، قلبش میکوبید، اولین بار بود کتایون را بغل کرده بود،و این اولین بار میان شورش این همه

حال بد و تلخ، عجیب چسبیده بود، هنوز هم دلخور بود اما، عجیب دوستش داشت!

صدای نفس های ارام کتایون را که میشنود پس سرش را میگیرد و از خودش جدایش میکند، کتایون از خستگی و فشار خوابش برده بود، عقب میرود و سرش را روی کاناپه میگذارد، کتش را روی تنش می اندازد و برای خرید پماد سوختگی از خانه بیرون میزند!

172

***

ماشین را مقابل خانه پارک کرده بود و با یک حال خراب وارد خانه ی خاموش و ساکتشان شده بود، همه چیز سیاه بود، یک سیاه مطلق، یک عذاب درد اور، یک درد بی درمان!

تمام خانه را به هم ریخته بود، هر چه دم دستش بود شکسته بود، و حالا میان یک مشت شیشه ی شکسته کف پارکت نشسته بود و گیج میزد، مرور میکرد و به نتیجه نمیرسید، فکر میکرد و اشفته تر میشد، تلفن همراهش بارها زنگ خورد و رمق جواب دادن هم نداشت!

روی تمام دردهای بی درمانش یک درد آمده بود، آن هم این بود بخاطر وجود او و عشق زن دیگری به او این بلا سر نباتش امده بود، این تلخ کامی این روزها را تکمیل کرده بود، بیچاره نباتش، بیچاره تمام نبات های سرزمینش!

زنگ که پشت هم میخورد نگاهی به ساعت دیواری مقابلش می اندازد، نزدیک ۷ صبح بود، سخت بلند میشود، از میان خرده شیشه ها میگذرد و آیفون را برمیدارد، با دیدن تیرداد شاسی را میزند و در سالن را هم باز میکند، سمت اشپزخانه برمیگردد، معده اش از ضعف و گرسنگی مالش میرفت، سردرد داشت، یک سرگیجه ی تهوع آور امانش را بریده بود، انگار این بار اسید را روی قلب او ریخته بودند!

- مرتیکه لندهور نسناس تو آدمی؟

برمیگردد، با دیدن چهره ی بهم ریخته و چشمهای سرخ تیرداد بدحال و بی حوصله جلو میرود، یک نفر را لازم داشت تا تمام حرص هایش را سر او خالی کند:

– برو تیرداد، الان وقت چرندیات گفتن نیست!

– دوزاری میدونی از دیشب که رفتی تا همین الان من کجاها زنگ زدم و هیچ بنی بشری ازت خبر نداشت؟ میدونی چند بار اون وامونده تو گرفتم نفله؟ من زندگی ندارم که باید تعطیلش کنم واسه همتون؟

نگاهی به کف پارکت ها می اندازد و با بهت لب میزند:

– چیکار کردی؟ چیکار داری میکنی با خودت دیوث؟

– قرص خواب خوردم، خوابم میاد، رفتی درم ببند!

سمت اتاق راه می افتد که تیرداد عاصی بازویش را میکشد:

– من عنتر تو نیستم که هر وقت بگی گورم و گم کنم و هر وقت بخوای باشم، بابا توِ بی همه چیز مگه رفیق من نیستی؟ مگه ما خیرسرمون همه حرفامون با هم نبود؟ چته پس الان؟ از دیشب گم و گور شدی نمیگی من سکته میکنم از ترس اینکه چه بلایی سر خودت اوردی؟اون بابای بنده خدات سپردت به من، د چرا پوکیدی سورن؟ تو که سفت تر از این حرفا بودی، تو که هرکی خوردزمین و بلند کردی!

تمام سینه ی سورن میسوزد، کف دستش را روی سینه اش میکشد و چشم میبندد، چقدر درد داشت، چقدر غم داشت:

– کتی بهت چی گفت دیشب؟

– بگم میری؟ بگم یه خروار سوال ردیف نمیکنی ؟ بگم بازجوییت شروع نمیشه؟ تیرداد من الان توانایی کشتن یه ادمم دارم، پس بشنو و برو، اونی که نبات و سوزونده دایی کتایون هادیانِ، زنی که وقتی مادرش مرد واسش دل سوزوندم، هر وقت گفت میشه این ماه حقوقمو زودتر واریز کنید حقوق ۲ ماهشو واریز کردم، هر وقت گفت مرخصی گفتم حله، زندگی من و اونا دادن هوا!

تیرداد هاج و واج و شوکه نگاهش میکند، دستش از بازوی سورن کنده میشود و پایین می افتد:

– هدف؟

173

نیشخند سورن قلبش را مچاله میکند:

– عشق، اونا بهش میگن عشق!

و در مقابل نگاه بهت زده ی تیرداد وارد اتاق میشود، نگاهش خیره ی عکس دو نفره شان با نبات میماند، تا کجا قرار بود این غم او را در خودش حل کند؟

لبه ی تخت می نشیند و قاب عکس را برمیدارد، نگاهش میکند، دلتنگ، خسته، ویران، ویران، ویران!

– رویاهای زیادی باهات چیدم، من همیشه عاشقت بودم اما، الان یه عاشق شرمندم، شرمندم که ندیده و نشناخته پای یه حیوون و به اون رستوران باز کردم که تهش بشه این، تو بی گناه ترین ادم این ماجرای بی سر و تهی شاخه نبات!

غم به استخوان رسیده بود، نفس عمیق میکشد و روی تخت دراز میکشد، صدای جارو زدن خرده شیشه ها را میشنود، تیرداد فهمیده بود بیشتر سوال بپرسد این زخم کاری تر میشود، اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد و روی روتختی سقوط میکند، چشم میبندد، قرص ها حریف بی خوابی هایش میشدند، خواب او را با خودش میبرد میان یک کابوس تلخ، یک کابوس نفس گیر، و عروسی که میان یک برهوت بی نام و نشان گم شده بود و او را نمیدید، سورن دوید،صدایش زد، اما نبات صدایش را نمیشنید، باد تور روی

سر نبات را با خودش برد و درست روی صورتش نشاند، عاصی تور را پس زد و چشم که گرداند نباتی ندید!

امان از وقتی که توی خواب هم ارامش نداشته باشی، نفس نفس میزد، هذیان می گفت، و کمی آن طرف مردی بی قرار تماشایش میکرد و کاری از دستش بر نمی امد!

تلفن‌همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم ترگل عقب میرود و نفس خسته اش را فوت میکند:

- جان؟

- خواب بودی؟

– نه، پیش سورنم، زنگ بزنم مادرش بیاد پیشش میام رستوران!

ترگل نگران‌می گوید:

– خوب نیست؟

– خوب میشه، حواست به رستوران باشه، کتایون نیست!

ترگل باشه ای میگوید و خداحافظی که میکنند نگاه نگرانش سمت سورن برمیگردد!

174

***

پلک میزند، تمام استخوان هایش درد میکرد، انگار توی سرش طبل می کوبیدن و قلبش جای کوبیدن جیغ میکشید، انگار توی هوا سرب داغ بود، چشم که باز میکند امید را کف پارکت ها می بیند که روی بالشت دراز کشیده و دستهایش را دوی سینه اش قفل کرده و چشم بسته، لبخند میزند، یک لبخند گم، یه لبخند تلخ، یک لبخند سخت، امید تنها بهانه ی لبخندش بود!

دستش روی گونه اش میرود، پوستش نازک شده بود و میسوخت، با لمس چیزی انگشتهایش را پایین می اورد و با

دیدن پماد سفید رنگ لبخند ش عمق میگیرد، کاش امید روزهای بهتری رسیده بود، وقتی درد یک عشق یک طرفه مجنونش کرده بود و به هر دری زد تا به چشم سورن ریاحی بیایید و نیامد!

ارام بلند میشود، شالش را روی سرش می اندازد و دکمه های مانتواش را می بندد، باید با سورن حرف میزد، قبل از تشکیل دادگاه، قبل از رفتن سورن و لو دادن ماجرا، میترسید،با تمام حرفهای دیشب امید میترسید، و جز هراس، یک چیزی میتوانست ارامش کند ان هم بخشش سورن بود، بعدترها سراغ نبات هم میرفت، ارام سمت راهرو قدم برمیدارد که صدای خواب الود و خش دار امید میخکوبش میکند:

- کجا تشریف میبری شما؟

لبش را از حرص گاز میگیرد، برمیگردد، لبخند مضحکی میزند:

– نون داغ بگیرم واسه جبران دیشب تا حالا، یه صبحونه بدم بخوری!

امید کلافه بلند میشود، سمتش میرود، سر راهش یک برگ دستمال کاغذی از جعبه ی روی میز بیرون میکشد، مقابل کتایون که می ایستد دست میبرد و پماد را پاک میکند:

– توقع داری باور کنم با این سر و شکل داغون، با اون شب سخت و وحشتناک، الان فکر نون داغ خریدن و صبحونه دادن به مرد غریبه ی روبه روت باشی؟

– توقع دارم با این حال و روزم سربه سرم نزاری امید، نخوای امر و نهی کنی و جلوم و بگیری چون یه بار توی بدبختیام به خاطر حرص یه خوشبختی گنده حماقت کردم، من همه چی و میفهمم، میفهمم ازم دلخوری، میفهمم خیلی مردونگی کردی که بخشیدیم، که برگشتی بهم، که شب و تا صبح بالاسرم نشستی، میفهمم اما به خداوندی خدا وقت تشکر ندارم، جون جبران ندارم، شرایط گفتن از همه ی حسای خوب قلبمو ندارم، بزار برم من!

عقب میکشد و میخواهد برگردد که امید بازویش را محکم میگیرد و برش میگرداند:

– کجا سرکار خانوم؟

– مگه اسیر گرفتی امید؟

امید عاصی کتایون را جلو میکشد و توی صورتش خسته می غرد:

– نه، فقط یه دختر رویایی و بلند پرواز و گرفتم که به قول خودش بدبختی از سرو کولش بالا میره و بازم در باغ سبز بهشون نشون میده که یهویی شیرجه بزنن تو بغلش، قرار شد با هم بریم جلو کتایون، قرار شد با هم درست کنیم، قرار شد...

175

کتایون بدحال حرفش را قطع میکند و خیره مردمک های عصبی امید میگوید:

– نه اقا امید، نه امید جان، نه آقای غریبه، قرارشد فقط بمونی، بمونی تا من همون یکی و داشته باشم واسه زل زدن توی چشماش و گفتن از بدبختیاش، بمونی که حتی خود خدا جا بخوره که بلاخره منم یه جایی از زندگیم یه چیزی و به دست اوردم جای از دست دادن، اما، ولی، قرار نیست تورو، تو بچه مرفه بی درد و ، قاطی بدبختیام کنم، حقشو ندارم، تو اومدی کنارم کامل ترشی، خوشبخت ترشی، به عشق رسیدن و تجربه کنی، نه تاوان خریتای رنگارنگ مو بدی!

– قراره فقط توی خوشبختیا شریک باشیم خانوم؟!

اشک کتایون تا پشت چشمهایش می آید و عقب میکشد، بغض داشت، یک بغض اندازه ی یک گردو توی گلویش بود و راه تنفسش را بسته بود:

– بزار جز شرمندگی و خجالت و بدهکاری، یه چیزی توی این رابطه داشته باشم واست امید، من که میگم برو دنبال یه دختر خانواده دار و ابرو دار که...

امید عصبی می گوید:

– خاتوادت فوت شدن، آبروتم سرجاشه، بس کن کتایون، هر ادمی با هر گناهی بخشیده میشه، کافیه اراده کنه بهتر زندگی کنه، چه خبره چپ و راست خودتو میکوبی؟ کجاست اون دختر با اعتماد به نفس؟ تو از زمانی که فهمیدی نبات قراره

زن سورن شه دست کشیدی از همه چی، این کافیه که بفهمی انسانیت توی وجودت هست!

– میخوام برم پیش سورن، باید باهاش حرف بزنم، باید ازش بخوام ببخشه منو، نه بخاطر اینکه پام به کلانتری بازنشه، فقط چون وجدانم یکم سبک شه، حالا میزاری برم؟

– الان وقتش نیست کتایون، الان اون توی اوج عصبانیته، الان..

کتایون ملتمس نگاهش میکند:

– دیر میشه... من میخوام جون بکنم واسه بخشیده شدن، واسه درست کردن زندگیشون، من هر کاری لازم باشه میکنم، من...

– خیلی خب، برو صورتت و اب بزن ، بریم!

کتایون لبخند میزند و امیدباتاسف سری تکان میدهد، نمیدانست عاقبتش با این دختر چه میشود، اما یک چیز را خوب میدانست، این دختر را دوست داشت، با تمام دلخوری های ته نشین شده ته قلبش، اما این وسط یک حس تلخی ازارش میداد، آن هم این بود نکند هنوز کتایون حسی به سورن داشته باشد!؟

❊❊❊

176

***

تیرداد با مادر سورن تماس گرفته بود و خواسته بود پیش سورن بیاید، و خودش نگاهی به چهره ی غرق در خوابش انداخته بود و از خانه بیرون زده بود!

سورن بیحال و با دهانی خشک پلک میزند و نور که از پنجره به چشمهایش میخورد کلافه دستش را مقابل چشمهایش میگیرد و بلند میشود، قصد رفتن به کلانتری داشت و با خوردن آن قرص های لعنتی خواب مانده بود، ساعت نزدیک ۱۰ صبح بود، از جا بلند میشود و سرگیجه باعث میشود

دستش را بند دیوار کند، وارد سالن که میشود تیرداد را نمی بیند، اما تمام خرده شیشه ها جمع شده و سالن مرتب بود، نگاهش به کاغذ روی کانتر می افتد، جلو میرود و برش میدارد، تیرداد نوشته:

– از بچگیم از بین حیوونا کرگردن و دوست داشتم، بچگیام دلیلشو نمیدونستم، بزرگتر که شدم فهمیدم کرگردن پوستش کلفته، پوست کلفت و قوی، واسه همین دوسش دارم، از اون روز تصمیم گرفتم کرگردن شم، دیگه از اون روز به بعد شبای سخت راحتر صبح شد، روزای مزخرف راحتر شب شد، دردای بی درمان کم کم سر شد، غما اسون تر ته نشین شد...
کرگردن شو رفیق، توی این زمونه سخت فکر کن زندگی یه مسابقه ی بوکسه، هی میزنی، هی میخوری، ولی نمیمیری، نباید به این زودی بمیری، زمونه حتما انتقام تورو از کتایون و کیوان میگیره، و حتما روزای بهتریم واسه تو گذاشته کنار، من

رفتم رستوران، مادرت تا یک ساعت دیگه میاد، به حرمت چشم ترش کرگردن وار برو استقبالش!

کاغذ را توی کانتر می اندازد و سر خم میکند، این روزها ضعیفش کرده بود، کم آورده بود، داغدار بود، هیچ خاکی هم نبود داغش را سرد کند!

زنگ خانه که میخورد خسته و بی حوصله سمت آیفون میرود و چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد، با فکر اینکه مادرش پشت در است شاسی را میزند و در سالن را باز میکند، سمت سرویس بهداشتی میرود، باید برای گفتن خبرهای تازه با وکیل نبات تماس میگرفت!

کتایون گیج به در باز نگاه میکند، امید با تشویش جلو میرود:

– اصلا پرسید کیه؟

– نه!

– بزار منم میام کتایون، میترسم...

– نترس، اوضاع از دیشب وخیم تر نیست، من درارو باز میزارم، دیر کردم بیا خوبه؟

امید با استرس و حرص پوف کلافه ای میکند و موهایش را چنگ میزند، کتایون آب دهانش را سخت قورت میدهد و با استرس وارد ساختمان میشود، نمیفهمد چه طور خودش را

پشت در خانه ی سورن میرساند، با دیدن در باز و نبود سورن استرسش بیشتر میشود، هزار و یک جور فکر میکند تا بلاخره با حال بدی ضربه ای به در میزند:

- آقای ریاحی!؟

وارد سالن که میشود می بیند سورن گیج و شوکه با صورت خیس از آب نگاهش میکند، ان قدر چشمها و چهره اش جدی و ترسناک بود که ناخوداگاه یک قدم عقب میرود و لب میزند:

- حرف دارم، بگم زود میرم، خواهش میکنم!

داشت می لرزید، خودش، جانش، تمام روح و روانش، مرد مقابلش سورن بود، اما نه آن سورن سابق، دیگر صبوری نداشت، آرامش نداشت، سورن جلو میرود، و کتایون هنوز هم از ترس همانجا ایستاده، انگار پاهایش فلج شده، توان حرکت کردن ندارد، سورن با عصبانیت از دیدن دوباره اش جلوتر میرود و با تمام قدرتش یقه اش را توی مشتش هایش میگیرد، کتایون هین پر ترسی میگوید و سورن کمرش را محکم به دیوار میکوبد، درد توی تمام تن کتایون می پیچد و لبش را گاز میگیرد تا اشکی نچکد، سورن توی صورتش تقریبا داد میزند:

– از کجا اوردی این همه رو و؟ هان گربه صفت؟ از کدوم گوری اومدی که ذره ای شرف نداری؟ عشق و کجا واست معنی کردن که..

– دارم... خفه...می...شم!

– به درک، به جهنم، فکر کردی چی واسم گذاشتی توی این دنیا که دیگه از قاتل شدن و هر کثافت دیگه ای شدن بترسم؟ یادت ندادن از ادمی که چیزی واسه از دست دادن نداره بترسی؟

چشمهای کتایون از هراس و بی نفسی بسته میشود، سرفه میزند، و مشتهای سورن بیشتر توی گلویش فشار داده میشود، جان میکند:

– اومدم... حرف بزنم... بعدش... هرچی تو بگی!

دستهای سورن با حرص از یقه اش جدا میشود، عقب میرود و کتایون نفس نفس زنان مانتواش را صاف میکند، جلو میرود:

– همه ی جرم و گناه من معرفی نبات و به کیوان بود، به روح خاتون، به جون خودم، بعدش دیگه هیچ قصد و نیتی نبود، بقران دارم له میشم از این عذاب وجدان، به کی قسم بخورم باور کنی ارزوی قلبی من خوشبختی تو بود و حالا که...

هق میزند، سر پایین میگیرد و سورن با اخم فقط نگاهش میکند:

– من از همه حالم بدتره، داغونم سورن، من اگر معنی عشق و نمیفهمیدم با کیوان همدستی میکردم، که نزاریم ازدواج

تون سربگیره، من اگر خودخواه بودم میگفتم گوربابای سورن که نبات و دوست داره، مهم اینه من کی و میخوام!

جلوتر میرود و آستین پیراهنش را میکشد، زار میزند:

– ولی وقتی شنیدم دنبال کارای عروسیتونید، دل کندم، یادته کارت عروسی و بهم دادی؟ به تموم مقدسات قسم من حتی اون کارت و نشون کیوان ندادم که خریت نکنه، ارزوی من فقط خوشبختیت بود!

سورن بهت زده نگاهش میکند، این دختر را همیشه قوی دیده بود، مغرور و جسور، حالا را باور نداشت، زانوهای کتایون شل میشود و زیر پاهایش خالی، مقابل سورن زانو میزند و بی تعادل و بدحال پیشانی اش را روی پاهای سورن میگذارد:

– من و ببر کلانتری، تحویلم بده، همه ی ماجرا رو میگم، اصلا هر جی تو بگی و اعتراف میکنم، فقط من و ببخش، توروخدا، تورو جون نبات...

178

سورن عصبی و کلافه عقب میکشد:

– بسه کتایون، بسه، این روزای سیاه من فقط زجه زدنای تورو کم داره، اسم نبات و نیار، هیچ وقت!

کتایون هق هق کنان می ایستد، چشمهایش دو گوی خالی و داغ بود، سرش درد میکرد، انگار دارکوب ها به جان شقیقه

هایش افتاده بودند، جلوتر میرود و زل میزند توی چشمهای خسته ی سورن:

– دنیا چرخید و چرخید و من گذاشت کنارت، ازت خیلی چیزا یاد گرفتم، من مرد بودن و با همه ی زن بودنم از تو یاد گرفتم که یه تنه وایسادم پای زندگیم، کار کردم، جون کندم، زحمت کشیدم، نذاشتم خاتون کم بیاره، پای خوشبختیت که رسید دل کندم ازت و روزی هزار بار خودمو لعنت کردم که چرا کیوان وکشیدم وسط ماجرا، من خیلی چیزا رو ازت یاد گرفم سورن، بیا این بار بخشیدن و یادم بده!

سورن ناباور و عصبی نیشخند میزند

– نخندون من و بچه، بخشیدن توی این روزا خنده دارترین حرفه، چی و ببخشم؟با بخشیدنم چی برمیگرده؟ برو کتایون، برو و تا ته عمرت هر وقت چشماتو بستی تصویر منه داغون و یادت بیار و یه دختر بی نظیر که تو و اون دایی حیوونت خونه نشینش کردید!

– تا منو نبخشی نمیرم ، ولت نمیکنم، من کمک میکنم نبات روحیش برگرده، حرف میزنم باهاش، هر روز و هرشب پرستاری شو میکنم، بهش روحیه میدم،قویش میکنم، هر کاری لازمه انجام میدم، فقط تو نگو بهش ... تو...

– سمت نبات بری پاهاتو قلم میکنم!

نفسش جایی میان سینه اش میماند و بالا نمی آید، سورن با اخمهای درهم چانه اش را محکم میگیرد و توی صورتش می گوید:

– برو ، برو نزار یه بلایی سرت بیارم، گمشو از خونه ی من بیرون!

– یه بلایی سرم بیار، فکر کردی من چیزی واسه از دست دادن دارم؟ کدوم ادمی و دیدی با یه دنیا عذاب وجدان خفقان اور بازم بتونه زندگی کنه؟ بزن بکش سورن، بزن تموم کنم منو، اما قبلش یه چیزی و باورکن، من خیلی بیشتر از خودم دوست داشتم، بخاطرت از خودت گذشتم!

سورن نچ کلافه ای میگوید و با خشونت و کلافگی چانه اش را رها میکند، عقب میرود و موهایش را چنگ میزند، داشت تمام میشود میان این همه آشفتگی، تنها حسش به کتایون نفرت بود و ترحم!

– لعنت بهت کتایون، لعنت!

صدای پر بغض کتایون را از پشت سر میشنود:

– خریت کردم، حماقت کردم، تورو جون هر کی دوسش داری ببخش منو، هر کاری بگی میکنم، فقط ببخش منو!

179

سورن خسته سمتش برمیگردد:

– د آخه لاکردار، چرا فکر کردی رابطه ی من و نبات یه دوستی سادس؟ چرا به زور میخواستی دیده شی؟ چرا اون دایی کله خر تو چسبوندی به نبات من؟

– چه میدونستم عاشق میشه، خر میشه، سورن من زیادی دوستت داشتم، گوشی مو بزار بیارم، پره از عکسایی که وقت و بی وقت یواشکی ازت گرفتم!

با دستهای لرزانش دست در جیب مانتواش میکند و گوشی را بیرون میکشد، گوشی را سمتش میگیرد:

– خیلیاش و پاک کردم، سورن کیوان به من گفت باشه،گفت دل میکنه از نبات، گفت فراموشش میکنه،بخدا اگه میدونستم میخواد همچین غلطی کنه بهت میگفتم مراقبش باشی یا هر کاری لازمه انجام بدی،باور کن حرفای منو، من درمونده تر از اونیم که تحمل کنم این عذاب و!

سورن تلفن همراهش را پس میزند و چشمهای دردناکش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد:

– بسه کتایون، بسه، حوصله ی من قد شنیدن اراجیف تو نیست، چه جوری میتونم باور کنم حرفاتو؟ اصلا از کجا معلوم از ترس لو رفتن زودتر این مزخرفات و به من نگفته باشی؟

بی تعادل و عصبی داد میزند:

– از کجا معلوم هم دست نباشی با اون حیوون کثافت که الان از ترست اینجوری به دست و پای من نیفتاده باشی؟

کتایون فقط مثل شکست خورده ها تماشایش میکند و میبارد، حرفهایش ته کشیده بود، التماس هایش جواب نداده بود، به هر دری زده بود بسته بود، درد تمام مغزش را پر کرده بود، جان التماس کردن نداشت، دیگر نداشت، جلو میرود:

– هم دست بودم اینجا چیکار میکردم آقای ریاحی؟ فرار کردن از این شهر کار اسون تری نبود؟هم دست بودن به من میاد؟ به این قیافه میاد؟ هم دست بودم بیمارستان می اومدم؟ هم دست بودم تولد می اومدم؟ من...

سورن عصبی بازویش را چنگ میزند واو را همراه خود سمت در ورودی میکشاند:

– برای خوب پیش رفتن نقشه خوب بازی کردی، اون قدر خوب که باور کردم دلت واسه نبات من سوخته، من حتی از راه قانونی نتونم حقتون و بزارم کف دستتون، خودم خونتون و میریزم، حالام گمشو بیرون!

توی راهرو که پرتش میکند. تن کتایون پر درد توی آغوش امید جا خوش میکند، امیدی که پر حرص و اخم الود سورن را تماشا میکرد، کتایون بی پناه و بی حواس صورتش را میان سینه ی پر تپش امید پنهان میکند و هق میزند، نگاه متعجب سورن روی صورت امید کش می اید و نمی شناسد، گیج میزد، کتایون مدعی بود عاشق او بوده و حالا این مرد وسط

این ماجرا چه میکرد و که بود؟ امید تنگ تر در اغوشش میگیرد و توی گوشش پچ میزند:

– چیزیت شده کتایون؟ خوبی؟

کتایون هق هق کنان فاصله میگیرد و سمت سورن برمیگردد:

– من با کیوان همدست نبودم، به روح مامان خاتونم نبودم، که اگه بودم اصلا نمیذاشتیم ازدواج کنید، تورو خدا حرفام و باور کن!

سورن بی حرف عقب میرود و در را میان نگاه اشکی کتایون در را می کوبد، امید کلافه دستش را میگیرد:

– بیا بریم، بهت گفتم نیا عزیز من، گفتم وقتش نیست،این ادم شاکیه، بریم بعد حرف میزنیم، اروم باش کتایون جان!

180

***

آمده بود عشق رقم بزند، آمده بود تا کنار دختر رویاهایش خوشبختی را لمس کند، اما از راه نرسیده آن قدر درگیر بدبیاری های کتایون شده بود که عشق میان روزمرگی های طاقت فرسایشان گم شده بود!

از کار و زندگی افتاده بود، تماس های طلافروشی را یکی در میان جواب میداد، و حالا از وقتی که از خانه ی سورن آمده

بود کنار کتایون توی خانه اش بود، کتایونی که دیگر رمق گریه کردن هم نداشت، کنارش نشسته بود و هر از دری حرف زده بود که حواس بی حواس دختر درمانده ی مقابلش را از بدبختی هایش پرت کند و موفق نبود!

از خاطرات بچگی اش گفته بود، از دوران خوش مدرسه، از جوانی کردن هایش، از خانواده اش، از هر دری حرف زد و کتایون فقط با دستبند توی دستش که هدیه ی امید بود بازی کرد و خیره ی آن گوش میداد، شاید هم فقط تظاهر میکرد گوش میدهد!

شده بود همخانه ی کتایون هادیان، بدون اینکه نسبتی داشته باشند، بدون ذره ای آرامش!

– حرفام ته کشید لامصب، یه چیزی بگو!

چشمهای کتایون از دستبند کنده میشود ، هر دو کف پارکت ها توی تراس نشسته بودند، چشمهای کتایون برق میزند و نگاهش به نگاه نگران امید می چسبد:

– برو به کار و زندگیت برس امید، من و بیشتر از این شرمنده نکن!

– کار همیشه هست، ول کن تعارف تیکه پاره کردن و تورو قران، به من بگو سورن چی بهت گفت که اینجوری کز کردی؟

اشکش با تمام غم توی دلش میریزد:

– فکر میکنه با کیوان همدست بودم، ولی بخدا نبودم، بقران روحمم خبرنداشت، وقتی واسم ویس فرستاده بود که دیگه کار از کار گذشته بود!

اشکهایش را با پشت دست پاک میکند و بینی اش را بالا میکشد:

– از خودم بدم میاد امید ، از خودم بیزارم، زندگی همه رو ریختم بهم، با خریتم، با معرفی نبات به کیوان، من مثل سونامی همه چیو نابود کردم، معلومه که نمی بخشتم، معلومه که پرتم میکنه بیرون!

امید نچ کلافه ای میکند و دستش را میگیرد:

– وا بده دختر، وا بده، بس نیست سرزنش کردن خودت؟ بس نیست زانوی غم به بغل گرفتن؟ همه ی ادما، همه ی همشون، توی زندگیشون خطا و اشتباه، حماقت و خریت داشتن، بگن نداشتن دروغ گفتن، منتها خطاها و اشتباها کوچیک و بزرگ داشته، بعضیاشون جبران شده و بعضیاشون هرگز، اما قرار نیست اون ادم تا ته زندگیش چوب حماقتشو بخوره، تو تا جایی که میتونی جبران کن، بخشش بخواه، کمک کن اون دختر برگرده به زندگی...

– چه جوری برگرده به زندگی امید؟ من جاش نیستم اما میتونم بفهمم ظاهر واسه یه دختر چه اندازه مهمه، زندگی نبات رفته امید، اون قدر از زندگی دست کشیده که حتی سورن و گذاشته کنار، این یعنی نبات خیلی وقته مرده!

هق میزند و توی خودش بیشتر مچاله میشود، سر بالا میگیرد و خیره ی اسمان می نالد:

– کاش مرده بودم ولی اینجوری نمیشد، چه شبایی و صبح میکنه؟ چه روزایی و شب میکنه؟ چی میکشه طفلک؟ بمیرم براش...آخ!

امید بی حرف دست دور کمرش می اندازد و او را به خودش نزدیک تر میکند، حق با کتایون بود، او هر چقدر حرف میزد آرامشی در کار نبود، هر چقدر دلداری میدارد فقط درد ها بیشتر میشد، دل خودش هم برای زندگی از دست رفته ی نباتی که هیچ وقت ندیده بود میسوخت!

181

***

– سورن یکم از این جوشنده رو بخور بعد...

سورن عاصی و کم طاقت نگاهی به سیمین می اندازد:

– نمیخوام مادر من، بخدا خوبم، بزار من برم هزارتا کار دارم!

سیمین با چشمهای اشکی مقابلش می نشیند:

– خوب نیستی دورت بگردم، پای چشمات چال افتاده، لاغرشدی، نمیرسی به خودت؟ بخاطر نباتم شده به داد خودت برس پسرمن، شدی مثل اسفند رو اتیش و...

– حق ندارم؟

بغض زخم میزند تمام روح خسته ی زن مقابلش را:

– کی گفته حق نداری مامان جان؟ به خداوندی خدا که همه حقای دنیا واسه تو و نبات، اما مگه میشه جنگید؟ مگه میشه کاری جز پذیرفتن کرد؟ میتونی چیزی و عوض کنی مامان جان؟

– دنیا از یه زمانی به بعد رفته روی دور کند مامان، زمان واسم توی همون نقطه ی سیاه که بهم خبردادن چه بلایی سر نباتم اومده متوقف شده، نه میره جلو نه میره عقب، میگن همه چی و گذر زمان حل میکنه، زمانم برای من نمیگذره سیمین خانوم، هی دور خودم میچرخم، هی میرم سراغ نبات به امید اینکه همش کابوس بوده باشه، به امید اینکه بازم من و بکاره توی خیابون و خودش دو ساعت جلوی آیینه برسه به خودش، تهشم که بیاد توی ماشین باز افتاب گیر و بده پایین و باز خودش و چک کنه و بازم راضی نباشه!

اشک سیمین که میچکد اخ پر دردی میگوید و پیشانی اش را روی زانوی سیمین میگذارد:

– زندگی من گیر کرده مامان سیمین، دیگه هر چندتا شبم بخوابم مثل بچگیام هیچ اتفاق خوشایندی انتظار مو نمیکشه،من عرضه نداشتم زن مو برگردونم، عرضه نداشتم حالشو عوض کنم!

دست سیمین با مکث روی موهای پر و مشکی سورن می نشیند، داشت میسوخت، برای زندگی ویران پسرش میسوخت و دم نمیزد، سورن سر بلند میکند و صاف می نشیند:

– بزار من برم، چیزیم نمیشه، میرم کلانتری زودم برمیگردم!

– یکم بخواب، باید اروم ترشی، باید شده ظاهرتم بخاطر نبات حفظ کنی... زنگ زدم حالشو بپرسم گفت فردا برمیگرده!

نگاه شوکه ی سورن روی مردمکهای سیمین می ماند:

– داری شوخی میکنی؟

– نه مامان، گفت میاد و سعی میکنه تا جایی که تو بخوای و خودش بتونه کنارت باشه، تو برو یکم بخواب منم یه دستی به خونه بکشم، باشه؟

باور نداشت، از ته دلش خوشحال بود اما قصد رفتن به کلانتری را داشت و انگار امروز شدنی نبود!

– چرا به خودم نگفت؟

– حتما منتظر تماس خودته، برو بهش زنگ بزن، بگو فردا میری دنبالش!

سورن سری تکان میدهد و سیمبن نگران میگوید:

– درست میشه، همه چی اروم و عادی میشه مامان جان، فقط باید به نبات کمک کنیم، خب؟

– قربونت برم که ذره ای مادرشوهر بودن و بلد نیستی!

سیمین لبخند میزند:

– چیزی از عزت و خانومی نبات ما کم نشده، مهم خوشبختیتونه عزیزدلم!

سورن لبخند میزند و پیشانی اش را می بوسد، سردردش وحشتناک بود اما به روی خودش نمی آورد ، سمت اتاقش میرود و تلفن همراهش را برای تماس با نبات برمیدارد!

182

***

– معلوم هست کجایی امید؟ چرا خونه نمیای دو شبه؟

نفس عمیق میکشد، کتایون بلاخره بعد از حرف زدن ها و گوش دادن ها، بعد از یک فروپاشی عظیم از شنیدن حرفهای سورن، بعد از اشکهای پشت همی که ریخت و ذره ای حتی آرام نشد، با یک عذاب وجدان تلخ و شوم، سرش را روی پای امید گذاشت و بدون اینکه فکر کند امید نباید اینجا باشد چشم بست، ظرفیت فکر کردن به این موضوع را دیگر نداشت، تنها بود، بی پناه بود، و با تمام وجودش کسی را میخواست زل بزند توی چشمهایش و مطمئنش کند هست!

آرام سر کتایون را روی تخت میگذارد و بلند میشود، میخواهد جواب مادرش را بدهد که کتایون چشم بسته و خواب آلود مظلوم و غمگین می نالد:

-داری میری؟

امید گوشی را به سینه اش می چسباند و خم میشود:

– نه، هستم، میخوام به سورن زنگ بزنم!

– گفتم که... فایده نداره!

و ارام دوباره به خواب میرود، کتایون تب دار و مریض شده بود و نمیدانست اگر او نبود و نمی ماند چه بلایی سرش می امد میان این همه تنهایی و تلخی!

از اتاق بیرون میرود و گوشی را به گوشش می چسباند:

– بچه که نیستم مادرمن، خونه ی یکی از رفیقامم، بخواب شما!

– صدای کی بود امید؟

چشم می بندد، همین را کم داشت، خسته بود، خسته از راهی که توی آن افتاده بود و تمامش بن بست بود!

– تلویزیون!

– من صدای دختر شنیدم بچه، کجایی؟ چرا به من نمیگی چیشده؟

– هیچی نشده ، خونه ی رفیقمم، تلویزیون روشنه!

صدای کلافه ی مادرش را میشنود:

– خیلی خب، اومدی خونه حرف میزنیم، شب بخیر!

تماس را قطع میکند و روی مبل دو نفره می نشیند، نگاهش میخ اتاق کیوان می ماند، کیوانی که تنهایی ،چند خانواده را داغدار یک مصیبت کرده بود!

نگاهش را از اتاق میگیرد و شماره ای که از کتایون گرفته بود را توی گوشی سیو میکند، ساعت نزدیک ۱۱ شب بود، بعد از چند بوق صدای خش دار مردانه ای را میشنود:

– بفرمایید؟!

– برادرم و که یکی توی یه دعوا و درگیری با ۶ ضربه ی چاقو زد و کشت و گیر افتاد، خانوادش خیلی اومدن و رفتن، خیلی بیشتر از کتایون، خواستن بگذریم، خواستن ببخشیم، خواستن جوون ۲۰ سالشون اعدام نشه، اما برادر من فقط ۲۱ سالش بود، ما داغدار بودیم، اون قدر داغدار که یه بار پدر پیرشو با تموم توانم هل دادم و وقتی خورد زمین و با یه نگاه پر از شرمنده و پر از ترسی نگام کرد، اونجا بود که با خودم گفتم من دارم چیکار میکنم؟ مگه پدرش کشته؟ مگه پدرش داغدارتر از من و مادرم و پدرم نیست؟ پسرشو بزرگ کرده، با خون و دل، با هزار امید و ارزو، اینکه کم گذاشته یا نه رو خدا میدونه، اما همه یقین داریم هیچ پدر و مادری بچه بزرگ

نمیکنه که قاتلشه، دزد شه، جانی شه، اسید بپاشه رو صورت دختر و پسر مردم!

- نشناختم!؟

امید تلخ می خندد:

- من امیدم، امید رستگار ، همونی که امروز جلوی در خونت دیدیم!

- این موقع شب زنگ زدی از قتل و قاتل داداشت بگی؟

– زنگ زدم بگم حرف دارم، خیلی حرف دارم، میدونم الان بدترین فکرارو در مورد کتی میکنی، اونم با وجود من، اما بزار یه بار مرد و مردونه، قبل از اینکه همه چی بیشتر خرابشه، حرف بزنیم، قد یک ساعت زمان بده بهم، بعدش هر چی تو بگی!

183

صدای سورن سرد و تلخ و بی نفس به گوشش میرسد:

– مگه کنار کتی مردم پیدا میشه آقای محترم؟ تو از کجا اومدی؟ نکنه اون یکی داییشی؟ من اون قدر از غصه ی قصه ی زندگی خودم پرم که دیگه ظرفیت و حوصله ی قصه ی شمارو نداشته باشم اقای رستگار، شب خوش!

- قطع نکن سورن، لازمه باهات حرف بزنم، خواهش میکنم!

خواهش میکنم ته حرفش را یک جوری گفته بود که سورن ناچار و بی حوصله میگوید:

- کجا بیام؟

- میام جلوی خونت، رسیدم زنگ میزنم بیا توی ماشین حرف بزنیم، دمت گرم!

- پس فعلا!

تماس که قطع میشود امید چشمهای خسته اش را فشار میدهد، هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد به این نقطه برسد، به این جایی از زمان که با عشق سابق دختر مورد علاقه اش قرار بگذارد و از او طلب بخشش کند!

دنیاجای زیادی پیچیده ای بود، جایی که هیچ چیزش قابل پیشبینی نبود!

بلند میشود و وارد اتاق میشود، پتو را روی تن کتایون می اندازد و نگران بیرون میرود، پشت فرمان که میشیند نفس عمیق میکشد تا ارامشش برگردد، حرکت میکند و خدا خدا میکند بتواند سورن را مجاب کند!

یک ساعت بعد جلوی خانه ی سورن که میرسد توقف میکند و شماره ی سورن را میگیرد، سورن که رد تماس میزند گوشی را قفل میکند و منتظر به در بسته ی خانه شان نگاه میکند، یک دنیا حرف داشت، اما امان از بی خوابی ها و خستگی هایش، امان از نگرانی های بیش از حدش!

سورن که از خانه بیرون می آید و سمتش میرود صاف می نشیند، سورن در را باز میکند و روی صندلی جاگیر میشود، امید دستش را دوستانه سمتش دراز میکند اما چیزی مثل حسادت توی وجودش میجوشد، کتایون این مرد را دوست داشت، و حالا که خوب نگاهش میکرد حق داشت!

سورن با تردید دست جلو میبرد و امید دستش را به گرمی فشار میدهد:

– به جا نیاوردم!؟

سورن دستش را عقب میکشد:

– من با کتایون توی رستوران تو آشنا شدم، کم‌کم بهش علاقمندشدم!

لبخند پر از تمسخر سورن را می بیند و ادامه میدهد:

– من این همه کینه و نفرت و درک میکنم ولی...

– اگه درک میکنی اومدی اینجا چیکار مرد مومن؟ همه ی قصه رو از بری و هنوز پاش موندی؟ میدونی دختر مورد علاقت مثلا من و میخواسته و...

امید چشم می بندد:

– میدونم!

184

تکیه اش را به شیشه ی پشت سرش میدهد و دقیق تر نگاهش میکند:

– کتایون مقصره، اما این جنایت و یکی دیگه مرتکب شده، حواست هست؟ سورن قصه ی برادرم و واست گفتم که بدونی کیوان همون قاتلس و کتایون همون باباهه!

نگاه گیج و خسته ی سورن را که حس میکند ارام تر ادامه میدهد:

– کیوان افتاده گوشه ی زندون، دستت بهش نمیرسه، دستت بهش نمیرسه و داری همه ی حرص تو سر اون دختر خالی میکنی، حق داری، اما قد مقصر بودنش مجازات کن!

– چیکار کنم؟ محازات کدوم درد من و درمون میکنه مرد حسابی؟ حرفات همش منطقیه اما ادم شکست خورده منطق به کارش نمیاد!

– کتایون دوست داشته، ببین آقای محترم، گفتن این حرف واسم مث نفس گرفتن زیر آبه، ولی باید بدونی، روزی که اومد طلافروشی تا واسه خانومت طلا بخره حسم و بهش گفتم، گفت لازم داره فکر کنه، فکر کرد و تهش که خواستم جدی تر به رابطه مون فکر کنه از تو گفت و زنت و داییش، همه جای اون قصه از علاقش به تو گفت، این وسط دشمنی نبوده، اما به خدا قسم که حرفاش مثل حقیقت بود، گفت وقتی رابطه ت با نبات جدی شده کشیده کنار، گفت هزار بار از داییشم خواسته تموم کنه ماجرارو، گناه این دختر علاقش به تو بوده و اوردن کیوان توی ماجرا، خواسته کیوان نمایشی زنتو دور کنه چون فکر میکرده رابطتون مثل همه دوستیاس!

سورن کلافه دستی به موهایش میکشد و امید تاثیرگذار تر ادامه میدهد:

– اون دختر خیلی تنهاست سورن، از اول زندگی روی خوشی ندیده، مادرش با خون دل کیوان و بزرگ کرده، بزرگش نکرده که بشه ویرانگر زندگی تو، کتایون کیوان و نیاورد توی بازی که برسه به اینجا، عذاب وجدان کیوان و تو و نبات داره دیونش میکنه!

– نمیتونم ندیده بگیرم، نمیتونم امید، نمیدونم چقدر خاطرشو میخوای ولی، اون دختر با اون نقشه ی مزخرفش همه ی زندگی منو نابود کرد و...

امید غمگین میگوید:

– داره میسوزه، به خدا داره میسوزه، عذاب وجدان کم چیزی نیست، این عذاب تا ته دنیا باهاشه، فکر میکنی دیگه میتونه عادی زندگی کنه؟ فکر میکنی اگه من نبودم این چند روز زنده میموند؟

نگاه سورن رنگ تعجب و گیجی میگیرد و امید دلسوزانه میگوید:

– فکرشم نمیکرده به اینجا برسه سورن، فکرشم نمیکرده کیوان این خریت و بکنه،کتایون نابوده سورن، من به تو و نبات حق میدم، من از طرف کتایون معذرت میخوام، تاوانش هر چی باشه پس میدم، فکر نکن اینجام و دارم این حرفارو میزنم یعنی تورو نمیفهمم، نه...

– کاش همش کابوس بود، کاش!

– از کتایون بگذر، ازت خواهش میکنم، نه بخاطر اینکه پاش کلانتری بازنشه، من پشتش هستم، اما میدونم هیچی جز بخشش تو اروم ترش نمیکنه، کیوان حقشه، اما کتی بیشتر از گناهش داره مجازات میشه!.

185

سورن کلافه بود، حرف برای گفتن زیاد داشت اما حرفهای امید مرددش کرده بود، ته دلش، آنجا که سخت و تلخ میسوخت کمی به امید و حرفهایش حق میداد اما، با خود ویرانش چه میکرد؟! با زندگی از دست رفته شان چه میکرد؟

– سورن؟ کتایون همین حالاشم توی یه جهنمیه که بعید میدونم به این زودی تمومشه، کتایون هیچ وقت زندگی نکرده، هیچ وقت خوشبختی و از نزدیک لمس نکرده، همه ی زندگیشو دویده تا یکم به ارامش برسه، و اون لحظه که قلبش تورو خواسته گیج زده، درست و غلط و گم کرده، هل شده، و به هر طناب پوسیده ی چنگ زده واسه به دست اوردن تو و خوشبختی، واسه از دست ندادنت، واسه اینکه یه بار قد یه دوست به چشمت بیاد، این آدم با همه ی اینا که گفتم وقتی دیده رابطتت با نبات جدیه کشیده کنار، همین کافی نیست برای اینکه بفهمی هدفش ضربه زدن نبوده؟

– به حرفات فکر میکنم، ولی قول نمیدم، من همین فردا صبح میخواستم با وکیل نبات صحبت کنم بعدم ادعای کتایون و وارد پرونده کنیم و احضارش کنیم، ولی...

امید ملتمس نگاهش میکند:

– ولی مردونگی کن و از خطاش بگذر، در مورد کیوان و حال و روزش حرف نمیزنم، حرف نمیزنم چون جای حرف نمونده، بزار تلاش مو کنم واسه برگردون کتایون به زندگی، اون سخت تونسته فراموشت کنه و من و دوست داشته باشه، بخدا که زندگی واسه ما هم کله پا شده، به حرفام فکر کن بهم خبر بده!

– باشه، شب خوش!

دستش سمت دستگیره میرود که امید بازویش را میگیرد:

–به همه ی روزایی که کتایون پیشت کار کرد فکر کن، ببین ازش خطایی دیدی؟ببین تموم اون مدت چه دختری دیدی؟ ببین بهش میاد حالا همدست کیوان باشه؟

– مغز من دیگه قفله، دیگه به چشمام اعتماد ندارم، تونستم با خودم کنار بیام و چیزی به پلیس نگم، خبرمیدم!

پیاده میشود و در مقابل نگاه نگران امید وارد خانه میشود، امید کلافه مشتهایش را روی فرمان میزند و عصبی نفسش را فوت میکند!

186

***

– بشین میترا، حرف دارم!

میترا متعجب نگاهش میکند، تیرداد این روزها زیادی کلافه بود، زیادی خسته بود، زیادی بی حوصله بود و دلیلش روشن نبود، تیرداد این روزها را نمیشناخت، تیردادی که این روزها تمام هم و غمش سورن بود و حال و روز نبات!

– چیشده؟

– من به یه دختری علاقمندشدم، یه مدته باهمیم، حالام قصد داریم رابطه مون و جدی کنیم، اومدم واسم استین بالا بزنی!

آن قدر بی مقدمه و رک گفته بود که میترا چند لحظه هاج و واج نگاهش میکند، و بلاخره جواب میدهد:

- باز داری شوخی بی مزه میکنی؟

- نه!

نه قاطع و جدی اش شوکه اش میکند، لبه ی مبل می نشیند و زل میزند توی چشمهایش:

- ولی نهال...

– حرفای تکراری نزن میترا، این روزا حال و احوال درستی ندارم، یه چیری میگم داستان میشه و...

– کیه اون دختر؟

تیرداد دستی به موهایش میکشد و تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد، عکس ترگل را مقابلش میگیرد:

– اسمش ترگل، ترگل خطیبی، رستوران سورن باهاش آشنا شدم!

– همین؟ پدر و مادرش چیکارن؟ خودش چیکارس؟ خونشون کدوم منطقس؟

تیرداد آرنج هایش را روی زانوهایش میگذارد و سمتش خم میشود:

– اینا مهمه خانوم میترا؟

– پس چی مهمه؟ میخوام بدونم قراره بخاطر کی بیخیال دختر خواهرم شم؟ ارزششو داره یا نه؟!

تیرداد چشم میبندد و کلافه جواب میدهد:

– داره!

– اول جواب سوالای منو بده بچه!

– پدرش فوت شده، مادرش خونه داره، بچه ی پایین شهرن، شغلشم اشپز رستورانه!

چشمهای میترا گشاد میشود و ناباور میگوید"

– زده به سرت؟خل شدی؟ بلند شدی رفتی توی یه رستوران کار میکنی بعد عاشق اشپزشم شدی؟

– مشکلش کجاست عزیز من؟

– بلندشو برو بخواب بزار منم بخوابم تیرداد، دیگم این چرندیات و تحویل من نده، اون دختر خاله ی بیچارت پزشکه، همه چی تموم و تحصیل کرده، بعد تو میخوای... الحق که مثل بابات لیاقت نداری!

از جا بلند میشود و سمت اتاق میرود که تیرداد می نالد:

– سنگ ننداز، دلایل مزخرفم نیار، تو و بابا تحصیل کرده و پولدار بودید، الان خوشبختی تون کجاتونه؟ دارم میگم دوسش دارم!

187

میترا عصبی و بهم ریخته سمتش برمیگردد، تیردادهم بلند میشود و مقابلش می ایستد، میترا با یک نگاه پر از تاسف می گوید:

– مثلا اگه زندگی به گل نشسته ی من و هر بار نکوبی تو سرم روزگارت نمیگذره؟

– روزگارم و یه چرخ انداختی لاش و نمیزاری که بگذره، میخوای دونه دونه حسرتات و من ارزو کنم و بهش برسم که جبران شه؟شغل زن من به چه کارم میاد؟ محل زندگیش قراره کدوم خوشبختی برباد رفته رو نصیبم کنه؟ پول بابا ننه ش قراره...

– چی توی این دختر دیدی که فکر کردی خوشبختیت باهاش تضمینه؟

تیرداد نیشخند میزند... این روزها تلخ بود... تلخ مثل زهرمار:

– هر چیزی که واسه تو مهم نیست مامان، ترگل همون دختریه که کنارش خودمم، خودِ خودم، این مهمه که بتونی کنار کسی که انتخابش کردی خودت باشی، شو نیای، نقاب نزنی، ترگل تنها دختریه که کنارش آرومم، باهاش حالم خوبه، مهربونه، باشعوره، درکش بالاس، سختی کشیدس، نجابت داره!

– میخوای جلوی دوست و اشنا بگی اشپز رستوران گرفتی؟ نه بچه، یه بار مهران ابرومو برد نمیزارم این بار با این چرندیات

تو گند بزنی به آبروی خانوادگیمون، هر دختری میتونه توی یه مدت کوتاه، همونی بشه که تو توقع داری، یا اینکه عشق اون قدر چشمات و کور کنه تا تو فقط تصور و توهم ذهن خودت و ببینی نه خود واقعی طرفتو!

و با اتمام حرفش در مقابل چشمهای عاصی تیرداد سمت اتاقش پا تند میکند، تیرداد کلافه لگدی به مبل میزند و اه بلندی میگوید، انتظار این برخورد را داشت، حتی امیدی به مهران هم نداشت، طرز تفکر پدر و مادرش شبیه هم بود، حس بدی داشت، خسته بود، پیام ترگل که میرسد وارد صفحه چت شان میشود و میخواند:

- اون قدر ازت پیش مامانم تعریف کردم که دوست داره ببینتت، اینجا اوضاع نرماله، اونجا چی عالیجناب؟

تلخ لبخند میزند، خیلی تلخ، نگرانی برای سورن و نبات دل و دماغ برایش نگذاشته بود، جواب میدهد:

– مامان گلت تو از طرف من ببوس، اینجا اوضاع یکم میزون نیست نون خامه ای!

188

منتظر سورن بود، یک منتظر خسته، ناامید، پر از آرزوهای سوخته!

شکوه نیم ساعتی میشد روی تخت کنارش نشسته بود، دست سردش را گرفته بود و حرفها زده بود، دلداری ها داده بود، و

میان این همه ناامیدی و حسرت، مادرانه امید داده بود، امیدی که سخت پیدا میشد و آسان و زود میمرد!

– بخاطر سورنم شده با همه چی کنار بیا تا برای اولین عملت اقدام کنیم مامان جان، باشه؟

نبات تلخ میخندد:

– دلم واسش میسوزه مامان، فکر کردی قراره از الان به بعد و چطوری نگام کنه؟ چطوری بغلم کنه؟ چطوری ببوستم؟ سورن گناه داره مامان، خوشبختیش درست مثل صورت من ناقص شده، حقش نیست، اگه میرم واسه اینکه فکر نکنید لج کردم، تلاش مو نکردم، من نمیتونم وقتی از سرکار برمیگرده

با این صورت برم استقبالش، نمیتونم توی عکسای دو نفره مون لبخند بزنم، نمیتونم نگاه های مردم و تحمل کنم!

– سورن اگه این چیزایی که واسم شمردی واسش مهم بود ولت میکرد نبات، مادر و پدرش دیروز این همه باهات حرف زدن، حتی اونا هم مثل سورن ماهن و تو واسشون فرقی نکردی، کم چیزیه؟

زنگ خانه که بلند میشود شکوه لبخند میزند:

– بلندشو جان دلم، اومد!

هر دو بلند میشوند و شکوه جلوتر میرود، آیفون را میزند و سورن که وارد حیاط میشود صورت نبات را میبوسد:

– برو به سلامت عزیزکم، مراقب زندگیت باش مامان جان!

– دعام کن، برای ته مونده ی خوشبختیم دعا کن مامان!

اشک شکوه که میچکد عقب میکشد، وارد حیاط میشود و سورن دست در جیب تماشایش میکند:

– افتخار دادید خانوم خانوما!؟

– سلام!

– سلام عزیزم، داروهات و برداشتی؟

نبات دستی به شال مشکی اش میکشد و آن را روی باند صورتش میکشد:

- آره... بریم!؟

- بریم خانوم!

سورن دست توی کمر نبات میگذارد و نگاهی به شکوه که با نگرانی و حسرت نگاهشان میکند می اندازد و لب میزند:

- بیشتر از چشمام مراقبشم مامان شکوه، اونجوری نگاه نکن!

اشک شکوه میچکد و لب میزند:

- عاقبت بخیر بشی پسرم!

سورن با تمام احوال بدش لبخند میزند و خداحافظی میکند، بیرون میروند و سوار ماشین که میشوند سورن نگاهی به نبات می اندازد و نفس عمیق میکشد:

- میدونی چقدر دلتنگت بودم؟

- من بیشتر!

سورن مخلصمی میگوید و حرکت میکند، دل توی دلش نبود برای حضور مجدد نبات در آن خانه، اما جو سنگین بود، هر کاری میکرد یک چیزهایی از بین رفته بود، نبات افسرده و کم حرف شده بود، میترسید، میترسید نتوانند این زندگی را سروسامان بدهند، از طرفی فکرش درگیر کتایون بود و گذشتن یا نگذشتن از او، اگر نبات حقیقت را میفهمید شک نداشت بیشتر نابود میشد، جلوی خانه که ترمز میکند نگاه دلتنگ نبات را روی خانه شان می بیند، لبخند میزند:

- خوش اومدی خانوم لوس من!

189

هر دو وارد خانه میشوند، خانه ای که سیمین حالا دیگر تمیز و مرتبش کرده بود و روی آیینه ها را با پارچه ی سفید پوشانده بود، تمام خاطرات مشترکشان جلوی چشمهای نبات مثل فیلمی روی دور تند میگذرد، سورن کیف دستی اش را میگیرد و روی مبل می اندازد، مقابلش می ایستد و دلتنگ و مهربان، پر از یک حسرت خانمان سوز از تماشای آن باند سفید بی رحم، نگاهش میکند:

– این خونه بدون تو یه جهنم داغ بود شاخه نبات!

– دلم حتی واسه خونمون تنگ شده بود، سخت گذشت سورن، خیلی سخت، میترسم، میترسم با برگشتنم این جهنم داغ، داغترشه!

سورن جلو میرود و دستهایش را توی کمر نبات قفل میکند:

– باید برگردی به زندگی، باید بازم تلاش کنی زندگی کنی نبات، زندگی من فقط با تو و لبخندت ادامه داره!

– چرا این قدر خوبی سورن؟

– من با تو خوبی و یاد گرفتم، کنار تو یاد گرفتم باید همه چی و دوست داشت، باید عشق ورزید، و مقابل عشقت غرور داشتن یه خریت زیادی محضه!

نبات پیشانی اش را روی سینه ی پهن و مردانه ی سورن میگذارد و لب میزند:

– بعد از اون اتفاق فهمیدم، دنیای یه جای بی ثباته، هیچی موندگار نیست، هر چی هم سفت و سخت و با چنگ و دندون بخوای بچسبی به دلبستگیات، دنیا اگه بخواد، زمونه اگه بخواد، توی چشم به هم زدن ازت میگیرتش، و تو، و منه اشرف مخلوقات، هیچ کاری ازمون برنمیاد!

سر بلند میکند و اشکش میان مرور آن اتفاق تلخ میچکد:

– حالا میفهمم حق با تو بود، من مدام توی صورتم دنبال ایراد بودم و حتی یه بار جلوی آیینه که وایسادم جای ایراد گرفتن نگفتم خداروشکر، حتی نگفتم همین که سورن این چهره رو دوست داره بسه، و شاید این اتفاق مجازات اون همه ناشکریه!

– خدا بخاطر قدرنشناسی بنده هاش مجازاتشون نمیکنه، این نتیجه ی خریت یه آدمه، یه آدم پر از عقده که با خراب کردن رویاهای بقیه روی خرابه های زندگی خودشو می پوشونه، اون خواسته خوشبختی تو بگیره، لبخندتو بگیره، تورو از من بگیره، تو نخواه شاخه نبات، تو بمون واسه من!

چانه ی نبات از شدت بغض نفس گیری می لرزد و تنش را توی آغوش سورن می اندازد، حقیقت این بود هنوز نبات نفهمیده بود چه بلایی سرش آمده، هنوز خود ویرانش را توی آیینه ندیده بود، شهامتش را نداشت، کسی محکم تر از خودش را کنارش نداشت تا بتواند بعد از دیدن صورتش با خیال راحت توی آغوشش ببارد و بمیرد، سختی ها مانده بود، از نظر نبات امید توی این روزهای تلخ جایی نداشت!

– منتظر دادگاهم، منتظرم اون کیوان و ببینم و تف کنم توی صورتش، منتظرم ببینم مجازاتش چیه تا شاید ذره ای اروم شم!

درد توی سینه ی سورن می پیچد، کتایون و حرفهایش مرور میشود، وای اگر نبات می فهمید:

– فعلا بیا بشین یکم گپ بزنیم شاخه نبات!

هر دو روی کاناپه بعد از مدتها کنار هم می نشینند برای گپ زدن، و هیچکس نبود دل داشته باشد و با دیدن آنها دلش نترکد، تازه عروس و دامادی که زندگی شان چینی بند زده بود، و جز خدا فریاد رسی نداشتند!

190

– بهتری کتایون؟ من مغازم ولی اگه خوب نیستی بیام پیشت!

خوب نبود، بد هم نبود، گنگ بود، گیج بود، اصلا انگار در این دنیای زیادی بی رحم نبود، امید رستگار ته مانده ی امید این روزهایش بود!

– به بدبختی با وکیل کیوان حرف زدم، گفتم یه کاری کنه من قبل دادگاه ببینمش، گفت فردا صبح برم دیدنش!

میخندد، تلخ، سخت، دردناک:

– اون مجرمه من خجالت میکشم، من روم نمیشه ببینمش، میدونی امید، همش فکر میکنم من اون بطری اسید و دادم دستش!

– همین فکراس که داره تباهت میکنه، بزار سورن با خودش کناربیاد، من شک ندارم که تماس میگیره، کتی، تو همیشه قوی بودی، پس قوی بودن و بلدی،محکم باش دختر، بزار هم به داییت کمک کنیم هم به سورن و زنش، میشه، اما فقط با قدرت!

کتایون خیره ی دستبند توی دستش می نالد:

– خدای همه ی آدما بزرگه؟

– خدای همه ی آدما یکیه، اما شناختش بستگی به باور تو داره، همه چی و بسپار بهش، من کنارتم!

– تورو خدا رسوند واسم، پس بزرگه!

اشکش میچکد و لبخند امید را حس میکند:

– میخوای بیای مغازه پیش خودم؟ تنهایی و بیکاری بدترت میکنه!

– میخوام واست قورمه سبزی بزارم، بعدش...

– من نوکرتم هستم ولی امشب باید برم خونه کتایون، مامان یکم از این غیبتای بی سابقم شاکیه، از حساسیتای مادرم گفته بودم؟

کتایون غمگین از حجم تنهایی و بی کسی اش لب میزند:

– نه!

– یه بار میگم واست، فردا حتما بهت سر میزنم، اوضاعت بهترشه در موردت با مادرمم صحبت میکنم، باشه؟

– باشه!

بعد از کمی حرف زدن خداحافظی که میکنند امید گوشی را روی میز میگذارد و موهایش را چنگ میزند، زن و مرد جوانی که از مغازه بیرون میروند نگاهی به علی می اندازد و میگوید:

– برو دو تا ابمیوه تگری بخر علی، سینم میسوزه!

– چشم آقا!

علی که بیرون میرود پس سرش را به دیوار میزند و خیره ی قاب عکس امین تلخند میزند، تلفن همراهش که زنگ میخورد گوشی را چنگ میزند و با دیدن اسم سورن ریاحی شوکه جواب میدهد:

– داشتم ناامید میشدم!

– یه روزایی میون همه تلخیا و بدحالیت، یه روزنه ی امید پیدا میشه که میتونه برای چند لحظه حال بد تو بشوره و ببره!

– حال خوشت موندگار داداش من!

191

سورن عمیق نفس میکشد، نگاهی به چهره ی غرق خواب نباتش می اندازد، همیشه با لذت و لبخند تماشایش میکرد و این روزها حسرت و بغض نفسش را میگرفت، از اتاق بیرون میرود و آرام تر لب میزند:

– از کتی گذشتم، بخاطر اینکه عشق و میفهمم، لااقل الان خوب میفهمم، بخشیدمش به تو که مثل خودم زخم خورده ای و شاید زنت دیگه هیچ وقت نتونه درست زندگی کنه!

نفس نفس زدن های امید را میشنود و ادامه میدهد:

– گذشتم تا حالم بهترشه، گذشتم چون نباتم کنارمه، گذشتم که خدا کمک کنه این روزای سخت راحتر بگذره، فقط یه چیزی...

– جونم؟

– بهش بگو عشق این قدر کثیف نمیشه، عشق و یادش بده، بگو سورن گفت تموم مدتی که پیشم کار کردی یه دختر

قوی دیدمت که زیاد لبخند نمیزنه اما مهربونه، خودخواه نیست اما قدر خودشو میدونه، اما کتایونی که این روزا شناختم نه مهربون بود نه حتی قدر خودشو میدونست، از همه رد شد واسه رسیدن به خواسته ای که تمایلی به رسیدن بهش نداشت، از اون داییش رد شد و ازش یه هیولا ساخت که عقده هاش کورش کردن، آدمی که با منطقه وقتی من خوشبخت نیستم هیچکس نباید باشه هر جنایتی و مرتکب میشن از نظر من لایق مردنن، بگو من هیچ وقت از کیوان نمیگذرم، اما خودش و... بخشیدم به تو جناب!

و بدون اینکه منتظر باشد امید جوابی بدهد تماس را قطع میکند، نفسش گرفته بود، تمام تنش خیس از عرق بود، گر گرفته بود، اما باید این حرفها را میزد، سمت اتاق برمیگردد و کنار نبات می نشیند، نباتی که آن قدر بهانه گرفت و با دیدن

عکس های عروسی شان اشک ریخت که بی حال و بی رمق خوابش برد، موهایش را از صورتش کنار میزند، ارام لب میزند:

– سورن بمیره واسه اون صورتت!

لبش را گاز میگیرد، مرد بود اما بغض داشت، مرد بود اما اشک داشت، دلش زار زدن میخواست، دلش میخواست کاری از دستش بربیاید و هیچ کاری از دستش ساخته نبود، شاید بعدترها اگر نبات جریان را میفهمید سورن را نمی بخشید که از کتایون گذشته، اما نتوانسته بود حرفهای امید را نادیده بگیرد!

192

***

از پشت یک حفاظ شیشه ای زل زده بود به کیوانی که انگار صد سال پیرترشده بود، صدسال شکسته تر، خسته تر، تباه تر!

هر جفتشان گوشی به دست زل زده بودند به هم و حرفهایشان را حتی دریچه چشمهایشان نمیگفت، حرفی نبود، به یک نقطه ی خیلی سیاه از زندگی شان رسیده بودند که فقط سکوت بود و درد، سکوت بود و غم، سکوت بود و یک حسرت بی پایان بدشکل!

گوشی توی دستهای کتایون محکم تر چفت دستش میشود و بلاخره لب میزند:

- میدونی چیکار کردی با دنیامون؟

کیوان فقط نگاه میکرد، خیلی وقت بود فقط نگاه میکرد، شاید جز سوال و جوابهای بازجویی تا همین حالا حرف دیگری نزده بود، انگار توی یک کابوس شوم و زیادی ترسناک گیر کرده بود، خواب نبود، بیداری هم نبود، قطعا آنجایی که ایستاده بود یک برزخ بود، چشم که می بست تصویر صورت مظلوم و پر از هراس نبات جلوی چشمهایش نقش می بست، صدای جیغ هایش از گوشش بیرون نمیرفت، پا به پای نبات میسوخت، و تمام شدنی در کار نبود!

– اینجا همه جور آدمی پیدا میشه، از همه قماش، از هر ذات خوب و بد، منتها از اونایی که جرمشون شبیه خودمه از بقیشون بیزارترم!

اشک کتایون میچکد و کیوان دستی به ریش های بلندش میکشد:

– گفته بودم نیا، گفته بودم خودتو قاطی نکن، گفته بودم من بی ناموس و انکار کن اصلا، بعد تو افتادی دنبال کارام؟ پلیس گفت کی و داری و من گفتم هیچ‌کس، بعد اومدن جلوی خونه و تو در و باز کردی و شر و ور تحویل دادی که کجای این خرابه رو درست کنی زن حسابی؟

– دایی؟!

بغض و تمنای صدای کتایون ته مانده ی توان کیوان را میشکند، کیوان گوشی را پشت هم روی پیشانی اش میزند و کتایون دلسوز و دلسوخته هق میزند:

– غلط کردم نبات و بهت معرفی کردم، بیجا کردم آوردمت توی یه بازی بچگونه، دایی بگو همش خوابه، بگو داریم کابوس می بینیم، بگو بلاخره خاتون بیدارمون میکنه و میگه بلندشید نماز صبح تون قضا نشه!

اشک کیوان میریزد و کتایون میان هق هق کردن هایش ادامه میدهد:

– نبات و ندیدی دایی، ولی من دیدم، دیدمش و قلبم یه جوری سوخت که فکر کردم دیگه نمیزنه، اون دختر بی گناه بود دایی، همه چیشو گرفتیم کیوان، برای ادامه دادن زندگی یه جون کمشه نامرد!

کیوان پر از غم و درد نگاهش میکند، گوشی را به گوشش می چسباند و جان میکند:

- چیشده صورتش کتی؟!

آخ پر درد کتایون نابودش میکند، حقیقت این بود کیوان بلعکس خیلی از هم بندی هایش پشیمان بود، یک پشیمان شکست خورده ی بی آینده!

- سمت چپ صورتش و سوزوندی کیوان!

تلخ میخندد و ادامه میدهد:

– ولی هنوز خوشگله!

193

کیوان عاصی و بی قرار میگوید:

– چشماش سالمه؟اینجا درست جواب منو نمیدن کتایون، بگو واسم چه حالیه و...

– حال یه قربانی گفتن داره؟ نداره، خوبه که این روزا خاتون نیست کیوان، خیلی جون کند واسه سر و سامون گرفتنت، واسه آقا شدنت، مرد شدنت، خوبه که نیست و ببینه برادرش رو دست همه نامردا رو زده و دخترش مسببشه!

– قصه نساز کتی، برو زندگیتو بکن، این خریت خودم بود، آدمیزاد عقل داره، تو میگفتی برو توچاه من باید میرفتم؟حماقت کردم تاوانشم میدم، برو بزار ندیدن این حال و روزت سختر نکنه این روزای سیاه و!

کتایون اشکهایش را پاک میکند:

– من همه چیز و به سورن گفتم!

نگاه شوکه و ناباور کیوان روی چشمهای اشکی اما مصمم کتایون میماند:

– بهش گفتی واست کف بزنه؟ مدال صداقت و روراستی تقدیمت کنه؟ گفتی که بیاد بگه افرین، بخاطر اینکه حقیقت و

گفتی بیا زنم شو به ارزوت برس؟ تو چه الاغی هستی؟ بیای بیفتی این جا چه خری و داریم واست کاری کنه؟

– فکر کردی الان آزادم؟ راحتم؟ آرامش که نداشته باشی، یه عذاب وجدان گنده که بچسبه بیخ گلوت و نفستو ببره،وقتی از خودت ناامید و بیزار باشی، همه جا واست زندونه، حبس ابده، گفتم که راحتشم، گفتم که از بار تقصیرم کمشه، گفتم که...

– گفتی که ثابت کنی ناف مارو با بدبختی بریدن هان؟ گفتی که ثابت کنی بعضی از آدما توی این دنیا لجن، با یه خدای عادل، ناعادلانه بدبخت دنیا میان و بدبخت میمیرن اره؟

سر کتایون با دردپایین می افتد:

– امید واست دنبال یه وکیل گردن کلفته، داره یه کارایی میکنه تا دادگاه، امیدو که یادته؟خواستگار طلافروشم!

– اون بیرون واسه من چی داشت که بخوام با کمک یه وکیل گردن گلفت بیام بیرون؟ بگو واسه خودت یه کاری کنه، جای تو اینجا نیست!

کتایون فقط تماشایش میکند، وقت ملاقات تمام شده بود، باید میرفت، آرام پلک میزند و اشکهایش میریزد:

– همه ی تلاش مو میکنم واسه تو، واسه نبات، واسه سورن، جون میکنم یه بار دیگه لبخند تون و ببینم، یه گناه بزرگ گردنمه که نرم نرم، آروم اروم، سنگینش لهم میکنه، میخوام بدونی اگه هنوز هستم بخاطر مراقبتای امیدِ، توی دادگاه

سرت پایین باشه و ببخشید گفتنات به راه، اینا ذره ای از درد نبات و سورن و کم نمیکنه دایی، ولی لااقل بنزین نمیشه رو آتیششون، خدافظ!

194

***

این چند روز را جای سورن پشت میز کارش رستوران را مدیریت میکرد و ترگل جای کتایون می ایستاد تا به وقتش نیروی کار جدید پیدا شود، رستوران مثل سابق رونق گرفته بود اما سورن حتی حوصله ی سر زدن هم نداشت، میخواست تمام حواسش را به نبات بدهد!

تیرداد تلفن همراهش را برمیدارد و شماره ی سورن را میگیرد ضربه ای به در میخورد و دانیال و عرشیا وارد اتاق میشوند، تیرداد با سر جواب سلامشان را میدهد و صدای بی حال سورن را میشنود:

- الان وقت زنگ زدنه مرتیکه؟

- به موقع از نظر تو چه ساعتیه گولاخ؟ صبح بدموقعس، شب بدموقعس، عصر بدموقعس، کل روز شده ساعت خواب و استراحت تو تقصیر منه، الدنگ؟

عرشیا و دانیال میخندند و دانیال میگوید:

- بگو خانومش چطوره؟

تیرداد گوشی را با شانه اش نگه میدارد و ظرف شکلات را سمتشان میگیرد:

– نبات چطوره؟ اوضاع خوبه؟

– دیشب تا صبح کابوس دید، به نظرم باید ببرمش مشاور!

– گندش نکن خودتم اذیت نکن، این حال و احوال و کابوس دیدن طبیعیه، من هنوز بعد چند سال کابوس خالمو می بینم، چه توقع ای داری آخه؟ به مرور درست میشه ولی با مشاور موافقم!

سورن نفس کلافه اش را فوت میکند و زمزمه وار و ارام میگوید:

– هنوز حرفی از دیدن صورتش نزده، مرحله ی سخت ماجرا مونده تیرداد!

تیرداد آرام میگوید:

– کرگدن وار از این مرحلم بگذر داداش من!

– اوضاع رستوران خوبه؟

– خوبه، توی پیج اینستا بجای کتایون اگهی بزن یکی بیاد، یه حرفه ای و کاربلد!

سورن باشه ی بی حوصله می گوید و تیرداد گوشی را روی اسپیکر میزند:

– بچه ها به عمو سلام کنید!

دانیال خودکار روی میز را سمتش پرت میکند و عرشیا خنده اش را میخورد:

– چطوری سورن؟ خوبی دادا؟

دانیال هم خیره ی گوشی میگوید:

– سورن سلام، حال و احوال مردک؟

سورن با حسرت بی پایانی جواب میدهد:

– سلام رفقای خل و چل، مراقب خودتون و این تیرداد و رستوران من باشید!

عرشیا میپرسد:

– دادگاه کی تشکیل میشه سورن؟

– فردا، تیرداد یادت نره ترگل حتما باید بیاد!

تیرداد گوشی را از اسپیکر برمیدارد و گیج میپرسد:

– سوالاشون و که توی بیمارستان پرسیدن، چیشده باز؟

– به عنوان شاهد باید حضورداشته باشه، احتمالا احضاریش بره واسش، یا تماس بگیرن، نمیدونم حضور کتایون الزامی هست یا نه، نمیدونم به نبات بگم یا نه!

– مگه به پلیس نگفتی جریان و؟

صدای سورن تحلیل میرود:

–نه... نمیخوام بگم، به هزار و یک دلیل که الان ظرفیت جواب و توضیح ندارم!

– دلت و سوزوندن خرشدی، گذشتی؟

– احتمالا فقط به نبات میگم کیوان دایی کتایونه، نبات کتی و دوست داشت، نمیخوام ضربه بخوره، کل جریان و سر فرصت واست میگم، فعلا خدافظ!

195

❊❊❊

سورن پشت سرش نشسته بود و موهای بلند و موج دارش را شانه میزد، هردویشان تلاش میکردند وانمود کنند همه چیز مثل سابق است اما نبود!

فردا صبح اولین جلسه ی دادگاهشان بود، خیلی انتظار کشیدند تا فردا برسد و رسیده بود، سورن مدام با خود طوفان زده اش کلنجار میرفت که حقیقت را به نبات بگوید یا نه؟اصلا حرفی بزند یا نزند؟

شروع به بستن موهای نبات میکند و میگوید:

- جدیدا زیادی ساکتیا فکر نکنی حواسم نیست!

صدای غمگین و بی حوصله ی نبات را میشنود:

- حرفی ندارم آخه!

سورن موهای نبات را میبندد و او را سمت خودش می چرخاند، نبات دست میبرد و موهایش را باز میکند، نیمی از موهایش را روی باند صورتش میریزد:

- میخواستم قبل از رفتن به دادگاه صورتمو ببینم!

نگاه مات و شوکه ی سورن روی نگاه پر از حسرت نبات میماند:

– من دل دیدنشو ندارم، تو داری؟

نداشت... هیچکس دل تماشای یک ویرانی را نداشت، هیچکس تاب دیدن یک عشق برباد رفته را نداشت، سورن هم مستثنا نبود، ادم بود، مرد بود، قلب داشت، قلبی که بهانه ی تپشش دختر مقابلش بود!

اما مگر میتوانست نه بیاورد؟ ضعف نشان دهد؟ حق با تیرداد بود، باید کرگدن میشد، باید کوه میشد، باید خیال ناآرام نبات را کمی آرام میکرد!

– من از بد بودن حال تو اذیت میشم، بزار واسه بعد نبات، میترسم فردا نتونی توی دادگاه حرفاتو بزنی!

– فردا قراره چی بگم وقتی حتی خودمم نمیدونم چیشده صورتم؟

– وکلیت میدونه، پرونده ی پزشکیت هست، تو بزار امشب و اروم بخوابی، بزار یکم بهتربشه صورتت، بعد اون باند و برمیداریم، باشه؟

اشک نبات میان یک دنیا هراس و بغض میریزد:

– چه طوری برگردم دانشگاه؟ چه طوری وکالت کنم؟ کی دیگه پرونده شو میسپره دست من سورن؟ کی این قدرت و توی این صورت میبینه که من بتونم وکیل خوبی باشم و ازش دفاع کنم؟

سورن دو طرف صورتش را قاب میگیرد و کلافه و عاصی میگوید:

196

– در حال حاضر تو باید به خودت فکر کنی و آرامشت، به اعتماد به نفسی که نمیدونم چه شکلی اما نابودشده، اینا که برگرده میفهمی اینا که گفتی کار اسونیه، باشه شاخه نبات؟

غم بود که مثل موج دریا به سینه ی خالی از تپش سورن میکوبید، محکم بودن سخت بود، خیلی سخت!

– تو دستتو بده من، همراهی کن، تلاش کن،دنیامون و دوباره میسازیم،این دفعه خیلی قشنگتر!

اشکهای نبات را با سر انگشتش پاک میکند و موهایش را پشت گوشش میفرستد:

– من با دیدن این باند اذیت نمیشم... باشه، الانم باید یه چیزی و بهت بگم، اما قبلش باید قول بدی بهم نریزی!

نبات منتظر و نگران نگاهش میکند:

– چیشده؟

– یه روز قبل از اومدنت کتی اومد اینجا!

دل نبات زیرورو میشود و هاج و واج میپرسد:

– چرا؟

– اومد و گریه کنون و با حال بد گفت، کیوان داییشه، گفت هزار بار بهش گفته دست از سرت برداره و گوش نداده!

نبات شوکه و یخ زده لب میزند:

– داییه.... کتا... کتایون هادیان؟

– به جون خودت منم نمیدونستم!

– باورم نمیشه... باورم نمیشه...

سورن نگران دستهایش رامیگیرد:

– نبات جان؟

نبات با گریه نگاهش میکند:

– مگه اون نمیدونست ما عاشق همیم؟ چرا نگفت به داییش؟چرا روزگارمنو سیاه کردن؟ چرا به اون حیوون نگفت من بدون تو میمیرم؟ چرا شب تولد نگفت من بیرون نرم!

مشت هایش که توی سینه ی سورن میخورد سورن چشم میبندد:

– آروم بگیر عزیزدلم... اونم نمیدونسته چی توسره کیوانه، میشنوی؟

– آخ خدا... خدا قلبم داره اتیش میگیره، خدا جهنمت و اوردی همینجا!

سورن محکم تر بغلش میکند، خدا را شکر میکرد تمام ماجرا را نگفته ، نبات در حال حاضر ظرفیت هیچ اتفاق تازه ای را نداشت، کم تحمل و بی حوصله شده بود،توی گوشش پچ میزند:

- آروم خانومی!

197

***

باور نمیکرد، گیج میزد، منگ بود، امید را نگاه میکرد و گوش میداد و فکر میکرد و به باور اما نمیرسید!

امید مهربان نگاهش میکرد، یک جور خاص، یک جوری که هیچ مردی تا به امروزه زندگی معلقش نگاهش نکرده بود، امید را از همان خدایی داشت که خاتون روز و شب توی گوشش میگفت ارحم الراحمین است!

– تو ... تو چی گفتی امید؟

امید دستهایش را میگیرد، لبخند میزند، نگران بود، نگران فردا، نگران دادگاه، نگران تمام زندگی این دختر:

– سورن گفت میگذره ازت!

اشکهای کتایون میریزد، دعاهایش مستجاب شده بود، بعد از سختیها کمی، فقط کمی نوبت به آسانی ها رسیده بود!

– چطور ممکنه؟

– گوش کن کتایون، فردا که میری دادگاه، وا نده، پشت کیوان باش اما، درد نبات و یادت نره، فکر کیوان باش اما زخم سورن و گذشتشو فراموش نکن، تعادل و برقرار کن، سورن گفت حقیقت و به نبات نمیگه چون نمیخواد تو این اوضاع داغون نابودترشه، گفت به پلیس و وکیل و قاضیم حرفهای خودتون و میگه، شنیدی؟

شنیده بود، با تمام وجودش شنیده بود، پلک میزند، اشکهایش پشت هم میریزد و صدایش انگار از فرسنگها فاصله به گوش میرسد:

– چه طوری برم دادگاه؟ چه طوری توی چشمای نبات نگاه کنم؟ چه طوری از سورن تشکر کنم؟ میدونی امید...الان که

به این‌روزای سیاه رسیدم فهمیدم... روزای قبل از امشب، این قدرام بدبخت نبودم!

امید دستی به موهایش میکشد و نگران میگوید:

– کتایون من خیلی نگران حال و روزتم، دلم میخواد بمونم پیشت ولی دلواپسیای مادر من تمومی نداره، باید مثل بچه ی چند ماهه پیشش باشم‌تا بتونه بخوابه!

– چرا؟

– دو سال پیش برادرم و از دست دادم، پسر جوونشو که کرد زیر خاک دو دستی چسبید به من که از دستم ندم، ترس و

دلشوره و دلواپسی بابت از دست دادن من شده کابوس روز و شبش، اینه که من باید باشم همیشه!

کتایون ناباور میگوید:

– تو برادرتو از دست دادی؟ همونی که عکسش توی طلافروشیه و...

– آره، کشتنش!

دست کتایون ناباور روی دهانش می نشیند:

–کیا؟چرا؟چرا نگفته بودی بهم؟

– یه شب دزد زد به طلافروشی، مسلح بودن، تا همسایه ها پلیس خبر کردن و همه چی تموم شه، درگیر شدیم و چند تا ضربه چاقو خورد تو شکم امین و یکی تو پهلوی من!

– گفتی بودی تک فرزندی، من حتی فکرشم نمیکردم که تو همچین غم بزرگی و...

امید تلخ میخندد:

– همه غم دارن کتایون... آره، الان دیگه تک فرزندم، یدونه بچه ی مامان بابام که همه امیدشون به منه، مرگ امین هممون داغون کرد، اما زندگی همچنان، بی توجه به بی قراریای ما ادامه داشت کتایون!

– متاسفم... تسلیت میگم!

– پدر من از قاتلش گذشت، گذشت چون نمیخواست هرشب کابوس یه ادمی و ببینه که داره به دست اون خفه میشه، گذشت چون مرگ یه ادم دیگه امین و بهش برنمیگردون، گذشت که یادم بده بخشیدن و، یادم بده اگه یکی زده برادر منو کشته تقصیر پدر پیرش نیست که من پرتش میکنم وسط کوچه!

198

کتایون آب دهانش را سخت قورت میدهد و ناباور به حرفهای امید گوش میدهد، جایی پس ذهنش هنوز درگیر ببخش سورن بود و بخشی از ذهنش درگیر برادر امید و شنیدن ماجرای قتل و بخششش!

– خلاصه که کتایون خانوم، همه ی آدما توی این دنیای بی در و پیکر، سختی و مشکلات داشتن، غم و غصه داشتن، درگیری داشتن، همشون میگذره اما، مهم اینه بعد از رد کردن همشون چه جور ادمی از دل اون ماجرا میزنه بیرون!

– من همیشه خواستم خوب زندگی کنم امید، نمیگم همیشه آدم خوبی بودم، اما ادم مزخرفیم نبودم، این روزا فکر میکنم...

سکوت میکند، با غم زل میزند توی چشمهای منتظر امید:

– کاش زودتر دیده بودمت، کاش زودتر پیدات میشد توی این زندگی داغون من، اگه زودتر می اومدی، اگه دلم واسه مردونگیت میرفت،حالا این قدر عزادار و خسته و شرمنده نبودم!

امید از شنیدن حرفهای لبریز از احساس کتایون دلش زیر و رو میشود، لبخند میزند و دست سرد کتایون را میان دستهایش میگیرد:

– بگذر از گفتن ای کاش و حسرت خوردن واسه رقم خوردن یا نخوردن اتفاقایی که ممکن نیست، بزار از امروز به بعد و بسازیم، حالام برو بخواب من خیالم راحتشه و برم، اگه سورن زنگ نمیزد الان ور دل مامان ماهی بودم!

– برو، گناه داره بنده خدا، حقم داره، برو پیشش من خوبم!

– صبح میام دنبالت بریم دادگاه، تنهایی که نمیترسی؟

– تنهایی با من عجینه آقای رستگار!

امید لبخند میزند و بلند میشود، خم میشود و روی سر کتایون را میبوسد، دل کتایون مثل کوهی ریزش میکند، چشم میبندد و این آرامش را عمیق نفس میکشد:

– مراقب خودت باش، خداحافظ!

کتایون تا جلوی در همراهیش میکند:

– آروم رانندگی کن، مرسی بابت همه چی امید، من همه ی حال خوب این روزامو از تو دارم!

– برو تو خجالت نده، برو شب خوش!

امید که میرود در را می بندد و نفس پر از استرسش را فوت میکند، خود عاصی اش حتی نمیتوانست تصور کند اگر امید نبود چه بلایی سرش می آمد، فردا روز مهم و تلخی بود، روز نفس گیر و طاقت فرسایی بود، نگاه کردن توی چشمهای نبات و سورن سخت بود، سختر از آن بخشیدن خودش بود!

199

❊❊❊

صبح شده بود، صبحی که کیوان باید پشت میز یک اتاق بزرگ می ایستاد و مقابل وکیل و قاضی و ادمهای دیگر از جمله شاکی پرونده جواب پس میداد و بازجویی میشد!

همراه مامور که وارد اتاق شد نگاه سنگین تمام حضار سمتش برگشت، چیزی توی وجودش از آن همه نفرت و تاسف در نگاه ها شکست، و وقتی نگاهش بند صورت نصفه و نیمه ی نبات شد عمق فاجعه را فهمید، نفسش رفت و بغض میان گلویش پا کوبید، با فریاد مردی چشم چرخاند و دید سورن با گفتن حروم زاده سمتش حمله کرد، مامور و امیرعلی نگهش داشتند و او پشت همان میز رسید و ایستاد!

قاضی بعد از تذکر به سورن ،جلسه را با کوبیدن چکش روی میز شروع کرد، باز سوالات تکراری، جوابهای تکراری، تعریف آن روز حادثه، روز اشنایی،هدف اسیدپاشی، همه و همه را از کیوان پرسیدند، کیوانی که نگاهش هنوز هم میخ ان باند سفید سمت چپ صورت نبات مانده بود ونمیفهمید پشت ان باند چه خبراست؟

حرفهای زیادی گفته شد، وکیل نبات و وکیل کیوان هر کدام دفاعیاتشان را کردند، ترگل بار دیگر روز حادثه را بازگو کرد، نبات هم محکم سوالهای قاضی را جواب داد، کتایون با دستهای مشت شده و تنی لرزان، جواب ها را طبق گفته های قبلش داد و نگاه سنگین سورن و نبات نفسش را گرفت، تمام حقیقت را نگفته بود و این را فقط سورن و کیوان می دانستند!

جو سنگین بود، نگاه ها پر بود از نفرت، کینه، خشم، فریاد و حسرتهای تلنبارشده از این فاجعه!

نبات تمام مدت جلسه ی دادگاه دستش توی دست سورن بود، و سخت و تلخ حضور کیوان را تحمل میکرد!

شکوه و محمد رضا از درون آوار بودند و فقط تماشا میکردند!

همه چیز سخت گذشته بود، و همه چیز تا دادگاه بعدی فعلا معلق مانده بود!

امیرعلی زیر دست شکوه را گرفته بود و همراه محمد رضا سمت ماشین میرفتند، سورن هم دست در دست نبات پله های دادگاه را پایین می آمدند و حالشان هر لحظه بیشتر رو به زوال و نابودی بود، از دیدن کیوان و شنیدن حرفهایش بهم ریخته بودند، پشیمانی و حرف اخرش کمی، فقط کمی از درد سینه شان کم کرده بود وقتی گفته بود:

–من نفهمیدم چیشد اقای قاضی، عقلم یه لحظه از کار افتاد و بعدش، به روح مادرم پشیمونی سوزوندم!

سورن نگران نگاهش میکند:

– خوبی شاخه نبات؟

– بریم زودتر خونه، نگاه ادمارو دوست ندارم!

– نبات جون؟!

هردو با شنیدن صدا کتایون می ایستند و برمیگردند،

200_

سورن عاصی و کلافه نگاهش میکند و نبات پر از یک خشم خانه خراب کن جلو میرود:

– جان و نزار بغل اسم من خانوم محترم، من بین خودم و شما صمیمیتی نمی بینم، چه جوری روت شد بیای بیمارستان؟ چه طوری روت شد بری خونه ی من؟

سورن بازویش را میگیرد و نگران عقب میکشد:

– نبات جانم؟

اشک نبات میان تمام لحظه هایی که توی دادگاه خودخوری کرد و انجارا روی سر کیوان خراب نکرد میریزد:

– چرا یه کلمه بهم نگفتی اونی که شده کابوسم داییته؟ چرا تموم اون مدت به سورن نگفتی؟ چرا زندگیمو سوزندید؟ چی

گیرتون می اومد؟ آخه اسید لعنتیا؟ لجن ترین ادماشم به این زودیا دستشون نمیره سمت اسید!

اشکهای کتایون میریزد و امید کمی آن طرف تر کنار تیرداد و ترگل نگران و پریشان تماشایشان میکند، سورن با درد نگهش میدارد اما نبات دیگر تعادل نداشت، وسط خیابان پیش نگاه سنگین مردم فریاد میزند:

– بهش بگو چرا یه چاقو نزد تو قلبم؟ بگو چرا به گلوله خالی نکرد تو مخم؟ بگو چرا نینداختم جلوی ماشین؟ چرا عذاب اورترین مجازات و واسم انتخاب کرد؟

محکم یقه ی کتایون را میگیرد و سورن با بدبختی مشتش را از یقه ی کتایون ازاد میکند:

– نبات جان؟ عزیزم؟ جان سورن، نگاه کن منو، زشته مردم دارن نگاه میکنن دورت بگردم!

نبات هق میزند و میان آغوش سورن مچاله میشود، کتایون لال شده و گریان نگاه میکند و سورن کلافه می نالد:

– بیا برو!

نگاهش کمی ان طرف تر کش می آید و داد میزند:

– امید، بیا ببر زن تو!

امید با عجله سمتش میدود، ترگل و تیراد هم برای کمک به سورن جلو میروند، امید دست کتایون را میگیرد:

- بریم عزیز من، الان وقتش نیست!

کتایون اما پر بغض مقاومت میکند تا بایستد:

- من نمیدونستم میاد سراغت هنوز، میشنوی صدامو نبات؟ به روح مامان خانونم نمیدونستم چی توسرشه!

امید کلافه دستش را میکشد، کتایون عقب تر میرود و می نالد:

– غلط کردم نبات، غلط کردیم، من بمیرم واسه حالت!

امید که به زحمت او را میبرد ترگل زیر بازوی دیگر نبات را میگیرد و تیرداد سوئیچش را از سورن میگیرد، در عقب را باز میکند و نبات و سورن روی صندلی اوار میشوند، ترگل و تیرداد هم روی صندلی جلو می نشینند، تیرداد استارت میزند:

– پدر و مادر نبات توی ماشین امیر اون جلو بودند، میخواستن از حال نبات مطمئنشن، خودشون میزون نبودن زیاد، الان برم حال اینو ببینن بد میشه، دور میزنم از این طرف میرم،خودم تماس بگیر بگو خوبه نبات!

201

سورن باشه ای می گوید و عاصی دستش را روی گونه ی تب دار و گر گرفته ی نبات میگذارد، نبات با حال پریشان و چشمهای خیس سرش را روی شانه ی سورن گذاشته و چشم بسته، حالش خوب نبود، انگار کسی پشت هم توی دلش را شخم میزد، ویران بود، زنی در آستانه ی پوچی!

صدای آرام و نگران سورن را بیخ گوشش میشوند:

– نبات جانم؟

درد بود که توی صدای مرد کنار دستش قدالم کرده بود، چقدر امروز برای جفتشان سخت گذشته بود، چقدر تلخ گذشت دیدن کیوان و خودخوری کردن، داشت دق میکرد،

دلش آرامش از دست رفته ی روزهای قبلش را میخواست، دلش نبات گذشته را میخواست:

- میخوای بریم یکم قدم بزنیم؟ حرف بزنیم؟

- کجا قدم بزنم که سنگینی نگاهی اذیتم نکنه؟

سورن نفس خسته اش را فوت میکند و چشمهای نگران تیرداد را از آیینه می بیند،ترگل بطری آب را سمتش میگیرد:

- یکم آب میخوری نبات؟

نگاه تب دار و اشکی نبات روی بطری می ماند، پلک میزند، سر بلند میکند، گیج و گنگ و مات نگاه میکند، بغض زخم میزند روح عاصی اش را:

– یادته اون روز رفتم همین آب کوفتی و بخرم ترگل؟

دست ترگل با درد پایین می افتد و تیرداد کلافه نگاهشان میکند، نبات بی ملاحظه هق میزند:

– چرا گذاشتی برم؟ چرا نگهم نداشتی؟ چرا نیومدی باهام؟ چرا من اون روز تشنم شد اصلا!؟

مشتهایش که با درد و گریه روی پاهایش میخورد سورن دستهایش را میگیرد و تیرداد بهم ریخته کنار خیابان ترمز

میکند، بطری آب را عاصی از ترگل میگیرد و کف ماشین می اندازد، سمت صندلی عقب برمیگردد و خیره ی نبات که توی آغوش سورن هق میزد می نالد:

– خواهر گل من، عزیز من، آدمیزاد وقتی هر فاجعه ی تلخی و تجربه میکنه، وقتی اون قدر تلخه و دردناک که همون یه بارش از تجربش میسوزه، مگه ازار داره شب و روز هی مثل فیلم کند و تند و با جزئیات توی اون ذهن بیصاحباش مرورش کنه؟

نگاه خیس و اشکی نبات روی چشمهای غمگین تیرداد می نشیتد، سورن بی نفس و پر درد پیاده میشود و تیرداد مهربان تر نگاهش میکند:

– مرورش نکن نبات جان، خودازاری نکن، هیچ ویرونه ای و جز خودت کسی دیگه نمیتونه بازسازی کنه، من، تو، ترگل، اون سورن در به در، همه ی ادمای این کره ی زمین،محکومیم به زندگی، راضی و ناراضیش، خوشبخت و بدبختش، خسته و پر انرژیش! قراره تا کجا و کی با دیدن یه تصویر، یه خاطره ، کل اون روز شوم و بی پدر و مرور کنی؟

– تا وقتی به جواب سوالم برسم تیرداد؟!

202

ترگل نگران نگاهشان میکند و تیرداد خیره ی چشمهای پر آبش میپرسد:

– چه سوالی دختر خوب؟

– چرا من؟ تیرداد چرا من؟ گناه من چی بود؟ جرمم چی بود؟ کدوم گناه کبیره رو مرتکب شده بودم؟ این اتفاق تاوان کدوم گناه نکرده ی منه؟ چه جوری مرور نکنم؟ چه جوری؟ میدونی چند روزه خودم و توی آیینه ندیدم؟ میدونی از سایه ی خودمم فراریم؟ میدونی تا حالا به چند مدل خودم و تصور کردم و...

– به اون مردی که اون بیرون داره واسه تمام این حال و روزت پر پر میزنه فکر کردی؟فکر کردی خانوم محترم؟ گناه اون تازه داماد چیه؟ نبات، من منکر عمق این فاجعه نمیشم، من منکر پستی و رذالت اون کیوان نمیشم، من منکر حال و

روز تو نمیشم، کورشه اون کسی که نبینه این حالو، نفهمه این درد و، بخواد ثابت کنه این اتفاق مثل همه ی بلاهای دیگه عادیه، خانوم شاخه نبات ، من میگم به عشق اون مرد بلندشو از جات، به عشق نگاه اشکی مادرت، کمر شکسته ی پدرت،تو دوس داری کیوان و برسونی به هدفش؟

سر نبات با درد پایین می افتد و هق میزند، تیرداد عاصی تر ادامه میدهد:

– هدف اون این بود اگه خودش خوشبخت نیست و تورو نداره، تو هم نباشی، تو و سورنم همو نداشته باشید، قراره بزنی تو خالو و برسونیش به هدفش؟ قراره جای درس عبرت امثال کیوان بگن دیدی موفق شد و راهش و برن؟

– نه..!

–پس دستو بگیر به زانوت، بلندشو نبات، یه زندگی ای بساز که من و امثال من انگشت به دهن بمونیم، نبات سورن داره له میشه ، جان تیرداد یکمم فکر زندگی برباد رفته ی اون باش، درده تو توی صورتته، زیر اون باند، پیداست، درد سورن و اما... نمیشه تماشا کرد!

نبات سرش را تکان میدهد و بدحال لب میزند:

– به عشق خودشه که هستم!

– آفرین دختر خوب!

تیرداد پیاده میشود و سمت سورن که تکیه اش را به ماشین داده و سیگار دود میکند میرود، کنارش می ایستد:

– میگن مردا وقتی کم میارن، یه عده شون دوز بیخیالشون زیادی میزنه بالا، ولی از درون می پوسن، یه عده شونم عصبی میشن و بی حوصله، هی قدم میزنن، هی سیگار دود میکنن هی میرن تو خودشون، اما دسته ی سوم...

سورن منتظر نگاهش میکند و تیرداد لب میزند:

– دسته ی سوم نه خون سرد و بی خیالن، نه عصبی و بی حوصله ، چون میدونن هیچ کدوم هیچ مشکلی و حل نمیکنه، مثل همیشه هستن، اما با یه تفاوت بزرگ، جون میکنن واسه

حل مشکلات، واسه درست کردن همه چی ، واسه بازسازی ویرونه های جا مونده!

– من جز دسته دومم؟

– نه داداش، تو جز دسته اخری، با این تفاوت که هی کم میاری ولی، کرگدن وار ادامه میدی!

سورن سیگار را زمین می اندازد و زیر پا لهش میکند:

– کاش میذاشتی امروز، گردن اون حیوون و خرد کنم، کاش امروز یه حکمی می اومد که این درد کمشه!

– درد الان تو زنته، دنبال درمان باش تا تموم نشده جلوی چشمات سورن!

203

سورن عقب میرود، برمیگردد و خیره ی شیشه ماشین و نبات موهایش را چنگ میزند:

– چرا دنیا یه جایی و نداره یه وقتایی بری زانو بزنی و بگی اقامن کم اوردم، نمیشه ادامه بدم، چرا دکمه ی استپ نداره این بازی بی برنده؟

تیرداد با غم و نگرانی جلو میرود و بازوهایش را میگیرد:

– اروم مرد، میشنوه، چشمش به توه، سورن، میگذره!

– نمیگذره تیرداد، از روم رد میشه این روزا، کی و جمع کنم؟ کجای این زندگی و بگیرم؟ یه چشمم به پدر و مادرمه، باید حفظ ظاهر کنم که غصه ی بدبختی زندگیم پیرشون نکنه،یه چشمم به پدر و مادر نبات که همه ی امیدشون منم، میفهمی؟ نباتم که دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست، کرگدنم واسه این روزا جوابگو نیست رفیق!

عقب میرود، عقب تر، سینه اش داشت منفجر میشد:

– نصف صورت زن من رفته، بخدا اگه واسه دل خودم بگم، من خودشو میخوام، من از روز اول عاشق خود خودش شدم نه قشنگیاش!

نبات و ترگل هم از صدای بلند و پر از درد سورن پیاده میشوند، تیراد نابود تماشایش میکند:

– همه ی صورتشم میرفت من میموندم پاش، عشق مگه به ظاهره؟ نیست تیرداد،نیست ترگل خانوم، نیست نبات جانم، من واسه اون باند صورتشم میمیرم و نمیفهمه!

اشک ترگل می ریزد و نبات پر از بغض لب میزند:

– بمیرم واست!

مشت گره خورده ی سورن محکم به سینه اش میخورد و عقب تر میرود:

– من از این میسوزم چرا اون کثافت هنوز زندست؟اسید پاشی مگه کمتر از قتله؟ چرا صاف صاف وایسادو تعریف کرد و تهش رفت توی سلولش کپشو بزاره؟ مگه نبات من روز و شب نساخت و نمرد؟ کجای این قانون عادلانس؟ چه حکمی قراره اروممون کنه؟

تیرداد جلو میرود و بی حرف فقط تن درمانده و خسته ی سورن را بغل میکند، نبات گریان و نگران جلو میرود، امروز به این سادگی ها تمام نمیشد!

204

***

– داری با خودت چیکار میکنی مرد حسابی؟!

نگاه خسته ی سورن از شهر گرفته میشود و به چشمهای نگران تیرداد می چسبد، نیم ساعتی بود به خانه آمده بودند، ترگل و نبات توی اتاق مشغول حرف زدن بودند و تیرداد و سورن هم توی تراس نشسته بودند!

سورن صندلی فلزی سفید را عقب میکشد و روی آن آوار میشود، چشمهایش را با انگشت شست و اشاره فشار میدهد و نفس خسته اش را فوت میکند:

– نگاه کن توروخدا کجای کاریم، الان باید کیف دنیارو بکنیم، اون وقت اول جوونی پله های دادگاه رو بالا و پایین میکنیم واسه مجازات کردن کسی که هیچ مجازاتی زندگی از دست رفته مون و برنمیگردونه!

– چرا توی دادگاه از کتی نگفتی؟ اون نامزد عنترش از راه نرسیده چهار تا کلمه گفت و دلت سوخت؟

نگاه جدی سورن روی چهره ی بهم ریخته ی تیرداد می ماند:

– فکر کردی اگه میگفتم چی عوض میشد جز اینکه نبات یه ضربه ی کاری ترو تجربه کنه؟ اگه نگفتم بخاطر نبات بود، گفتنش فقط حالو اون و بیشتر بهم میریخت، وگرنه پلیس

مگه چیکار میتونه بکنه با کتی؟خواستم همون روز اول بگم ولی به حرفای امید و حال نبات که فکر کردم دیدم ارزش نداره!

– رفته زنتو معرفی کرده به دایی نره غولش، همه ی این سناریوی مسخره رو اون چیده، مگه میشه پلیس کاری به کارش نداشته باشه مرتیکه؟

سورن دلواپس نگاهی به سالن می اندازد و سمت تیرداد برمیگردد"

– هیش، اروم تر، وقتی نبات و معرفی کرده زن من نبوده،تحقیق کردم، معرفی یه ادم به یه ادم دیگه جرم محسوب نمیشه، هیچ مدرکیم دال بر اینکه توی اسید پاشی

نقش داشته وجود نداره، کتی حتی اون شب ور دل ما بود، پس گفتنش توی دادگاه فقط روان بهم ریخته ی زن منو داغون تر میکنه!

– مطمئنی دست نداشته توی نقشه ی کیوان؟

– فکر نمیکنم نقش داشته باشه، اون میتونست همه ی این کارارو قبل از ازدواجمون کنه، این امید رستگار بیراه نمیگفت، درسته کتی مسبب این بدبختیه، اما من هر چی فکر کردم حرکتی ناشایستی ازش ندیدم توی رستوران، فقط خواسته اروم و بی دردسر نبات و از من دور کنه که زده و اون دایی احمقش مثلا جدی جدی دلش رفته!

سیگار را از روی میز برمیدارد و بین لبهایش میگذارد، فندک را که میزند تیرداد سیگار را از بین لبهایش بیرون میکشد و کف تراس پرت میکند:

– خیلی خب، نمیخوای نبات بفهمه قبول، حقم داری، اون طفلک دیگه ظرفیت ماجرای تازه رو نداره، ولی نشین همه ی تمرکز تو بزار روی اینکه قراره مجازات اون بی پدر مادر چی باشه، باید این زندگی و جمع کنی سورن، سفر برو، گشت و گذاز، مشاوره، عمل، چه میدونم، یه چیزی که حالشو بهتر کنه!

– نبات اول باید با خودش کنار بیاد تیرداد، باید بپذیره چهرش عوض شده، وقتی اینو بپذیره بقیه راه و میتونه بیاد، اما اگه

مدام انکار کنه ، داد بزنه، گریه کنه، گلایه کنه، حجم سنگینی اتفاق واسش بیشتر میشه!

تیرداد عاصی موهایش را چنگ میزند:

– بگم شب بچه ها بیان؟ خیلی وقته دورهمی نداشتیم، بگم بیان و...

– دل و دماغشو نداریم، تو چیشدی؟ قضیت با ترگل به کجا رسید؟

205

– ترگل... بچه خوبیه، غر زیاد میزنه ولی مثلا از اون دسته دختراس که با یه ابنبات چوبیم خر میشه، تو اوج داد و بیداد و فحش دادنه، یهو از یه جات هر چی دربیاری این شاد میشه!

سورن برخلاف درون آشوب زده اش سر بالا میگیرد و با دادن فحش ناجوری بلند میخندد، تیرداد اما جدی ادامه میدهد:

– یکم یه تختش کمم هست البته، مثلا ۳ صبح زنگ میزنه اونم تصویری، بابا لاکردار ۳ صبح ادم تشنج میکنه از فرط غافلگیری!

– شاید زرنگه میخواد مچتو بگیره!

– آخه بی ناموس ۳ صبح؟ ۳ صبح همه عملیاتو رد کردی دیگه، خلاصه که اینو بگیرم نه خواب دارم نه خوراک دارم نه زندگی، احتمالا شنواییم از دست میدم از فرط شنیدن غرای ریز و درشتش، از اسلوموشن بودنش واست گفتم؟

سورن با خنده میگوید:

– نه نگفتی!

– ببین مثلا ۵ بعدازظهر زنگ میزنی میگی تری من نیم ساعت دیگه جلوی در خونتونم بیا، بعد اون میگه باشه، بعد من نیم ساعت دیگه جلوی در زنگ میزنم تری بیا بیرون، میفهمم اون هنوز در حال فکر کردن به اینکه رژ لبش و با گوشوارش ست کنه یا شالش، خلاصه که یک ساعت بعد که

میاد بیرون تا از جلوی در خونه برسه تا سر کوچه و توی ماشین شب شده وقت خوابه میاد شب بخیر میگیم باز میره با اون ست کردن خوشگلش میخوابه!

سورن با خنده میگوید:

– خفه شو تو هم، چند سال داره واسه من کار میکنه، کوبوندی دختر مردمو!

– پس فکر کردی چرا تو کارش موفقه؟ چون صحته اهستس، اون قدر زیر پیاز داغ و هر نوع مواد غذایی دیگه ای و کم میکنه که اونا جای سوختن دق میکنن!

– زهرمار، قصدتون ازدواجه یا نه؟

تیرداد پارو پا می اندازد:

– والا قصد کردیم ولی شدنیه بنظرت؟ این تا بره ارایشگاه برگرده سوار ماشین شه، برسیم تالار...

– دهنتو ببند تیرداد عه!

هردو میخندند و تیرداد میگوید:

– حرف زدم با میترا، اونم با کمال احترام گفت ببندم دهنمو!

– مخالفه؟ چرا؟ بخاطر همون دختر خالت؟

– ببین میترا کلا مخالف راحته، یعنی اگه با یکی از تصمیمای من موافقت کنه کهیر میزنه زبونم لاله!

سورن با خنده ای بابایی میگوید ، تلفن همراه تیرداد زنگ میخورد و تیرداد با دیدن اسم خانم حنا با لبخند جواب میدهد، سورن هم بلند میشود و وارد خانه میشود، می بیند نبات و ترگل هر دو روی تخت نشسته اند و خواهرانه درد و دل میکنند، خدا خدا میکند آرامش این لحظه ی نبات آرامش قبل از یک طوفان بزرگ نباشد!

206

***

نفس نداشت، حالش خوب نبود، قرص های اعصاب لعنتی اش دیگر تاثیر سابق را نداشت، روز و شب درگیری فکری داشت و هیچ وقت به نتیجه نمیرسید!

تمام ذهنش مسموم بود، مهران با او کاری کرده بود که دیگر نمیتوانست عادی زندگی کند!

نگاهش میخ تیرداد و ترگل که از ماشین پیاده میشوند و سمت رستوران میروند می ماند، گر گرفته و عصبی جلو میرود، با حرص صدایش میزند:

- تیرداد؟

هر دو می ایستند و سمت میترا برمیگردند، نگاه متعحب ترگل را حس میکند و جلوتر میرود، عینکش را با غرور از چشم برمیدارد و نگاهی به سر تا پای زیادی ساده ی ترگل می اندازد، تیرداد جلو میرود:

- اینجا چیکار میکنی شما؟

میترا بی توجه رو به ترگل لب میزند:

- من میترام، مادر این پسر زیادی ساده لوح که دل شمارو برده مثلا!

تیرداد عاصی نفسش را فوت میکند و ترگل سخت لبخند میزند:

– سلام خانوم میترا، خوشحالم که می بینمتون!

نگاه میترا بی توجه سمت تیرداد برمیگردد:

– گفتم صبح بیام خونت بشینیم حرف بزنیم تا نزدی از خونه بیرون، اومدم دیدم سوار ماشینت شدی و د برو که رفتی، دنبالت کردم، دیدم رسیدی پایین شهر، نگو رفتی دنبال این خانوم، شما تاکسی تلفنی تشریف داری؟ اسنپی؟

– برید خونه شب میام حرف میرنیم!

نیشخند تلخ میترا قلب ترگل را میسوزاند:

– نه دیگه، نمیای، سه چهارشبه پیدات نیست، دقیقا از همون شبی که اسم این خانوم و اوردی و من گفتم نه، من و فروختی به یه غریبه؟

– میترا جان برو ....

میترا عصبی با پشت دست تخته ی سینه اش میزند؛

– جان جان نکن واسه من، تو جات اینجاست؟ تو باید گارسونی کنی؟ باید با یه اشپز قرار مدار ازدواج بزاری؟

ترگل دلشکسته اما محکم نگاهش میکند، تنها با گفتن ببخشید پاروی پله ی اول میگذارد که میترا بی رحمانه خطابش میکند:

– مفت خوبه کلا، میچسبه، سرویس دهی مفت اونم همه جوره،کیه که بدش بیاد یه بچه پولدار خوش تیپ که از قضا خرم هست خرش بشه و هر روز صبح با ماشین مدل بابا بره توی محله ی درب و داغونشون و خانومانه سوارش کنه برسونتش سرکار، شبم برش گردونه؟

تیرداد عصبی برمیگزدد:

– برو ترگل!

– چرا بره؟ کجا بره؟ مگه میزارم یه غربتی از راه نرسیده پسر من و بگیره و ببره؟ یدونه دختر از همین قماش شوهرمو برد بسه!

207

بغض سرسختی میان گلوی ترگل پا می کوبد و تیرداد جان میکند اعصابش را کنترل کند:

– این چه طرز حرف زدنه مادر من؟ بیا شما، بیا با من!

میترا عاصی و بهم ریخته دستش را از دست تیرداد بیرون میکشد و سمت ترگل میرود، انگشت اشاره اش را سمتش میگیرد و با عصبانیت و حرص می غرد:

- گوش کن دختر جون، امثال تو توی زندگی پسره مشنگ من زیاد بوده، بوده اما موندگار نه، موندن اما زیاد نه، پس دلخوش به هیچ رابطه ی رسمی و زندگی دو نفره ای نباش، شماها اصلا شبیه هم نیستید از هیچ نظر، منم مخالفم، میفهمی که؟

تیرداد درمانده نفسش را فوت میکند و نگاه عصبی اش سمت ترگل میچرخد:

- برو تو ترگل، برو بهت میگم!

ترگل با بغضی که به در و دیوار میکوبد وارد رستوران میشود و تیرداد پر از هزار حس تلخ جلو میرود:

– چیکار داری میکنی؟

– دارم چشمات و باز میکنم تا فکر نکنی من میزارم این دختره غربتی هیچی ندار ...

– چی نداره که اسمش شده هیچی ندار؟ با کدوم دین و ایمون حسابی کردی؟ با کدوم فرمول؟ میترا نکن با زندگی من اینجوری!

میترا دو بار با پشت دست روی سینه ی تیرداد میکوبد؛

– هزار جور دختر بهتر با موقعیت عالی تر ارزوشونه زنت شن بعد تو چسبیدی به این دختره ی آشپز...

تیرداد بی طاقت و بی ملاحظه داد میزند،:

– من دوسش دارم!

– این دوست داشتن نیست بچه، یه توهم و نادونیه بزرگه، پای این دختر و از زندگیت نبری من قطعش میکنم!

و با اتمام جمله اش نگاه پر از حرص و خستگی اش را از تیرداد میگیرد و سمت ماشینش راه می افتد، تیرداد خیره ی رفتنش می ماند و میترا که حرکت میکند چشم می بندد، این روزها بیشتر از همیشه میفهمید جدی جدی ترگل را برای یک عمر زندگی میخواهد!

عصبی و بی حوصله وارد اتاق سورن که میشود نگاه گیج و بهت زده اش روی ترگل میماند، ترگلی که با چشمهای خیس روی مبل مقابل میز کار سورن نشسته و به نقطه ای دور و پرت زل زده، یخ میزند، انگار کسی قلبش را از سینه اش بیرون میکشد، حال ترگل را میفهمید، زبان میترا تند و تلخ بود، هر کسی را میسوزاند، حتی پوست کلفتی مثل تیرداد!

جلو میرود و کنار ترگل می نشیند:

– گلی خانوم؟

بغض سخت ترگل این بار عمیق تر میشکند و تیرداد مهربان تر صدایش میزند:

– تری خانوم؟

نگاه اشکی ترگل بالا می اید و با بغض می نالد:

– من با اون دخترایی که دورت بودن یکیم؟

– نه جان دل!

– من بخاطر پول و موقعیت و سرویس مفت اومدم سمتت؟

تیرداد با ته مانده ی صبوری هایش ملایم و پر از آرامش لب میزند:

– نه نون خامه ای!

– تو هر روز من و میاری و میبری؟

– میترا رو ول کن ، حرفاش و...

اشکهای ترگل میریزد و دلشکسته حرف تیرداد را قطع میکند:

– نمیتونم بیخیال شم، اون مادرته تیرداد، مگه میشه به حرفاش توجه نکنم و...

– میشه.... راضیش میکنم... شد شد نشدم فدا سرت، میریم پی زندگیمون ، بدون مادرشوهر پدرشوهر اصلا یه حال دیگه ای میکنی!

– بس کن ،مسخره بازی و شوخی و تموم کن تیرداد، اون زنی که من امروز دیدم، با اون چشمای جدی و پر از نفرت، محاله بزازه من و تو به جایی برسیم،مگه هر کی پول نداره ادم نیست؟ مگه هر کی خونش اون پایین شهره حق عاشق شدن نداره؟ من...

گریه اش که شدت میگیرد تیرداد بی حرف با پشت انگشت اشاره اشکهایش را پاک میکند:

– تو خانومی، عشقی، همه چی تمومی، اصلا جز تو کی تونسته نون خامه ای من شه؟ من درستش میکنم... بگو چشم!

– تیرداد من...

– بگو چشم!

ترگل با حرص و بغض چشم بی جانی میگوید و تیرداد بغلش میکند، خودش هم مطمئن نبود چیزی درست شود، اما گاهی بی هیچ امیدی باید قول درست شدن داد!

209

سورن دو فنجان قهوه را روی میز می گذارد و مقابل نبات روی صندلی می نشیند، نبات را نگاه میکند که زل زده به آسمان سیاه پر ستاره و غرق فکر مانده، دلش از تماشای آن باند لعنتی می لرزد:

– فردا بریم پیش روانشناسی که تیرداد معرفی کرد؟

نگاه بی حس و حال نبات از آسمان کنده میشود و روی چشمهای سورن می چسبد:

– فرقش چیه؟ روانشناس میتونه صورت من و بهم برگردونه؟ میتونه اعتماد به نفس رفته مو برگردونه؟ من دیگه حتی نمیتونم تنها از این خونه بیرون برم، میترسم، همش حس میکنم یکی با یه بطری اسید پشت سرم وایساده!

درد تمام چشمهای بی تاب سورن را پر میکند، سخت میگوید؛

– همش برمیگرده نبات، درست میشه، اول باید این اتفاق و بپذیری، بعد میریم سراغ عملای زیباییت ، باشه؟

نبات پر از بغض پلک میزند، دلش برای بی قراری ها و زندگی از دست رفته ی مرد مقابلش می سوخت و راهی هم نبود:

– باشه، اما من بهت قول نمیدم بتونم برگردم به زندگی سورن، میخوام، تلاشمم میکنم، اما قولی نمیدم، و اگه این تلاش نتیجه نده، اجازه نمیدم زندگی و جوونی تو هم کنار زندگی من بسوزه!

– شروع کردی باز؟ تو تلاش کن خدا بزرگه خانوم، قهوه ات سردشد!

نگاه نبات روی فنجان قهوه ثابت می ماند و لب میزند:

– مدام با خودم کلنجار میرم برم جلوی اون آیینه و این باند کوفتی و بردارم... اما نمیتونم... میترسم!

سورن درمانده نگاهش میکند، مرحله ی سخت ماجرا همینجا بود، خود عاصی اش هم‌از این هم اتفاق هراس داشت، اما چاره ای نبود، باید با این واقعیت روبه رو میشدند، خم میشود و ارنجهایش را روی پاهایش میگذارد، خیره ی چشمهای پر از هراس نبات لب میزند:

– من و باور داری نبات؟ من کنارتم، هستم که با هم سختیارو رد کنیم، هر زمانی که آمادگیشو داشتی بهم بگو باند دست و صورتت و باز کنیم و بریم جلوی آیینه، این‌اصلا بیشتر باعث میشه همه چی و بپذیری و برای بهتر شدن اوضاع تلاش کنی!

نبات از ارامش و عشقی که توی چشمهای سورن خودی نشان میداد لبخند میزند:

– من خیلی خوشحالم که تورو دارم سورن، خدا کنه بیشتر از این شرمنده ی خودت و زندگیت نشم!

– این حرفارو نزن شاخه نبات، پاشو بریم بخوابیم که صبح میخوام دوتایی بریم کوه، میبرمت یه جایی که زیادم ادم نباشه اذیت شی!

– ولی سورن...

سورن اخم ساختگی میکند و بلند میشود:

– ولی و اما نداره دیگه نبات خانوم... باید بزنیم بیرون، اصلا میخوای بریم دریا؟

نبات به یاد ماه عسلی که نشد تجربه کند لبخند تلخی میزند و بلند میشود:

– فعلا میخوام بیام بغلتو فقط بخوابم!

210

❊❊❊

کتایون بود و یک دنیا عذاب وجدان، کتایون بود و یک جهان بی تابی محض، کتایونی بود و امیدی که جان میکند برای یک لحظه هم شده او را به زندگی برگرداند و شدنی نبود!

از دیروز تا امشب فقط یک بار تلفنی با امید حرف زده بود و دیگر از او خبری نداشت، دنبال کار میگشت، خسته بود از بیکاری و تنهایی، فقط تا سرخاک خاتون رفته بود و حالا باز روی تخت خاتون کز کرده بود و روز دادگاه را مرور میکرد!

فریادهای نبات را جلوی دادگاه بخاطر می اورد و اشک توی چشمهایش می جوشد، دلش برای نبات میسوخت، برای چشمهای خسته و پشیمان کیوان ،بابت حال و روز سورن هم از خود لعنتی اش بیزار بود!

نمیدانست سورن او را بخشیده یا نه، فقط دید که توی دادگاه علیه او حرفی نزد و این بیشتر از قبل شرمنده اش کرده بود!

صدای زنگ که توی خانه می پیچد بلند میشود و از اتاق بیرون میرود، آیفون را برمیدارد و با دیدن امید لبخند کمرنگی میزند، شاسی را میزند و مقابل راهرو منتظر می ایستد، امید وارد خانه میشود و جعبه های پیتزا را سمتش میگیرد:

- بهتری؟

کتایون فقط نگاهش میکند، غرق در یک رویای شیرین و حس خاص، بی شک اگر امیدنبود معلوم نبود تا حالا چه بلایی سرش می آمد!

– کتایون؟

دست میبرد و گیج و بی حواس جعبه ها را میگیرد:

– ببخشید تو فکر بودم... مرسی چرا زحمت کشیدی؟

میخواهد سمت آشپزخانه برود که امید بازویش را میگیرد و نگران نگاهش میکند:

– چیزی شده؟

– نه...بیا بشین!

هر دو روی مبل ها می نشینند و امید نگران نگاهش میکند:

– چیه کتایون؟ مگه نگفتی اگه سورن ببخشتم حالم بهتر میشه؟ مگه نگفتی..

– من خوب نیستم امید، صورت نبات از جلوی چشمام کنار نمیره، حال سورن، درموندگی کیوان، سورن من و نبخشیده، فقط عمق این فاجعه رو واسه نبات بیشتر نکرده!

– هر چی که بود پاتو از این ماجرا کشید کنار، من بهت حق میدم خوب نباشی ولی...

کتایون بدحال و بی رمق خیره ی نقطه ای دور لب میزند:

– من باید خودم همه چی و به پلیس میگفتم!

امید کلافه دستی به صورتش میکشد و نگاهش میکند:

– دنبال دردسری؟

– دنبال ارامشم، اما با این عذاب وجدان شدنی نیست امید،همه چی و ریختم بهم و نشستم کنار و دارم فقط تماشا میکنم، این منو ازار میده!

امید عصبی و خسته میگوید:

– تو وسط همه ی این فکرا و دغدغه ها و عذاب وجدانت، یکمم به من فکر میکنی کتایون؟ من دقیقا کجای زندگی توام؟

211

کتایون هاج و واج نگاهش میکند و امید کلافه بلند میشود، سالن را قدم میزند و با تمام تشویش و دلنگرانی هایش میگوید:

– بابا من عاشقت شدم که زندگی بسازیم، که کیف کنیم، که بقیه ی لحظه های زندگیمون و لذت ببریم کنار هم، ولی از وقتی اومدم فقط بوی خون و زندون و اعتراف و نامردی می اومد، من یه جایی از زندگیم همه ی اینارو رد کردم کتایون،

الان به ارامش نیاز دارم، برای همه عمر، خودمو کشتم حرف زدم با سورن که چیزی به پلیس نگه، بهش گفتم نمیدونم کار کتی جرمه یانه، نمیدونم مجازانش چیه، اما هدف من از اصرارام اینکه تو ببخشیش تا ارومشه!

جلوتر میرود و درمانده ادامه میدهد:

– اون وقت تو هنوز توی سرت چرخ میخوره بری خودتو معرفی کنی؟ که سورن نبخشیده و اگه هم بخشیده دلیلش نباته؟ من پای همه چی وایسادم، با همه چی کنار اومدم، منتیم نیست، اما قرار نیست تا ته عمر درگیر باشی و خودتو سرزنش کنی و من و یادت بره!

– من تورو یادم رفته؟

– نرفته؟ بهت گفتم بریم بیرون یه چرخی بزنیم گفتی حوصله ندارم، گفتم در موردت با خانوادم صحبت کنم گفتی الان وقتش نیست، گفتم همینجا تا جایی که بشه کنارتم و کیف میکنیم با هم ولی از راه نرسیده میبینم همه حواست پیش کیوان و نبات و سورنه!

کتایون هم بلند میشود و مقابلش می ایستد:

– حواسم به اونا نباشه کجا باشه؟ حماقت من باعث شد اونا همچین جای مزخرفی از دنیاشون بایستن و...

– حماقت تو خواستن مردی بود که یه دختر دیگه توی زندگیش بود، حماقت تو این بود از کیوان، یه مرد پر عقده

خواستی ادای عاشقارو در بیاره، بقیه ی این سناریو و چیدنش با خودشونه، با کیوان که نخواست قبول کنه اون دختر دوسش نداره، نخواست حرف تورو بفهمه و بیخیال ماجراشه، بدترین مجازات و انتخاب کرد واسه اون دختر که خوشبختیشو بگیره و حرص شو خالی کنه، اون نبات و برادرشم کم مقصر نیستن، اگه کیوان و تهدیداشوجدی تر میگرفتن، اگه با سورن حرف میزدن، شاید الان جای بهتری بودیم،اون قدر همه گناها و تقصیرارو انداختی گردن خودت که از خودت بیزار شدی، دیگه هیچ حسی جز عذاب وجدان نداری!

– امید من حواسم به تو هست... من...

امید با تلخندی خم میشود و سوئچش را از روی میز برمیدارد:

– نه، تو حواست نیست، داری به بودن من فقط عادت میکنی کتی، شب بخیر!

– نرو امید، بخدا من حواسم بهت هست، به خوبیات، مردونگیات، من فقط حالم خوب نیست و...

– هر وقت تونستی حداقل بین من و همه اون مصیبتا تعادل ایجاد کنی و از ده تا حرفت یکیش در مورد ایندمون باشه، باهام تماس بگیر!

کتایون میخواهد حرفی بزند اما امید خسته و بی هیچ حرفی بیرون میرود و در را می کوبد!

212

***

امروز را با نبات وقت گذرانده بود، تمام تلاشش را کرده بود به او خوش بگذرد، کوه رفته بودند، از هر دری حرف زده بود، شوخی کرده بود، تا فقط ذره ای لبهای نبات به خنده بازشود و زیاد موفق نبود!

و حالا خانه ی محمد رضا پدر سورن آمده بودند، سیمین تمام تلاشش را میکرد عادی برخورد کند اما بغض سنگینش از دیدن آن باند لعنتی روی صورت نبات بزرگ تر میشد، سامیه هم دست کمی از مادرش نداشت، پریا توی اغوش نبات بود اما آرام و قرار نداشت، نگاه عجیبش روی صورت نبات کش می امد و گریه اش بلند میشد، سامیه دستپاچه بود و سورن

داشت از درون متلاشی میشد، نبات اما جان کند تا وانمود کند چیزی از رفتار و ترس توی چشمهای پریا متوجه نشده، اما خود طوفان زده اش خوب میفهمید چه خبر است!

پریا را توی اغوش سامیه میگذارد و سامیه جان میکند:

– بدخواب شده واسه همین اروم نمیشه، من برم خوابش کنم تا سینا هم برسه دیگه،بلاخره از شهرستان برگشت، خواست بیاد خونتون عیادت که دیگه سورن گفت شب میایید!

نبات با یک حالی رو به ویرانی لبخند میزند، لبخندی که حتی دیده نمیشود:

– برو بخوابون بچه رو اذیت میشه عزیزم!

سامیه که میرود دست سورن روی دست سرد و یخ کرده ی نبات می نشیند:

- خوبی نبات؟

چشمهای بی فروغ و خسته ی نبات روی سورن می نشیند و لب میزند:

- خوبم!

اما نبود... ویران بود، درد داشت، یک بچه ی یک ساله از تماشای صورتش وحشت داشت، بعدها چه طور میخواست

خودش مادرشود؟ هزار فکر بود که کمر به ویرانی اش بسته بودند، سیمین سمتشان میرود و سینی چای را روی میز مقابلشان میگذارد:

– خب نبات جان، بهتری انگار خداروشکر، اره مامان جان؟

– من که حریف پسرتون نشدم زندگیشو حروم من نکنه... شما یه چیزی بهش بگید!

– این حرفا چیه میزنی عزیز من؟کجا پیدا کنه بهتر از تورو؟ این فکرارو بریز دور بچسبید به زندگیتون، تو هم عملاتو انجام بدی خوب میشی عزیزم!

سورن کلافه میگوید:.

– حرف مگه میره تو گوشش مادر من؟ هی بهش میگم اصلا به زبون نیار این چرندیاتو، کو گوش شنوا؟

نبات لبخند میزند:

– خیلی اذیتت میکنم میدونم!

– شما بیشتر خودتو اذیت میکنی!

سیمین برای عوض شدن حالشان میگوید:

– من برای شب فسنجون گذاشتم، زنگ میزنم پدر و مادرتم بیان همه امشب بعد از یه مدت دور هم باشیم، موافقی مامان جان؟

– پدرم این روزا زیاد خوب نیست مامان سیمین، اوضاع قلبش باز ریخته بهم، نمیدونم میتونن بیان یانه،از طرفی شما توی زحمت می افتید و...

– این حرفا چیه، بیان ببیننت حال و هواشون عوض میشه می بینن تو هم داری مثل سابق زندگیتو میکنی!

و با اتمام حرفش بلند میشود و سمت تلفن میرود!

213

❊❊❊

خیره ی قطاری که روی ریل وسط اتاق دور خودش می چرخید مانده بود و غرق در فکر بود، فکرها امانش را بریده بودند، صدای حنا را بیخ گوشش میشنید اما متوجه نمیشد چه میگوید، تمام فکرش درگیر ترگلی بود که نمیدانست می تواند او را برای همیشه داشته باشد یا نه!؟

هنوز هم خودش مطمئن نبود بتواند گذشته اش را کنار بگذارد و دور دخترهای دورش را خط بزند، این روزها هم اگر دورش خلوت بود به لطف ماجراهای پشت همی که افتاده بود و حوصله اش را گرفته بود، تمام تلاشش این بود این عادت را ترک کند!

– داداش تیرداد!؟

نگاهش از قطار مقابلش کنده میشود و روی چشمهای شاد حنا می نشیند:

– جونِ تیرداد؟

– چرا هر چی میگم جواب مو نمیدی؟ میگم عکس عروست کو؟

تیرداد لبخند میزند، همانجا چهارزانو کف اتاق نشسته بود، حنا را روی پاهایش می نشاند و گوشی اش را برمیدارد، عکس ترگل را مقابلش میگیزد؛

– ایشون عروس منه، معروف به نون خامه ای!

حنا با ذوق عکس را نگاه میکند و سر بالا میگیرد، از بالای سر خیره ی تیرداد میپرسد:

– اسمش چیه؟

– اسمش ترگل، آشپزی میکنه بیست، محشره، مامان!

– کی لباس عروس میپوشه پس؟

تیرداد میخندد، میخواهد جواب بدهد که گیلدا با سینی شربت وارد اتاق میشود، نگاهشان میکند و سینی را سمت تیرداد تعارف میکند:

– حنا مامان؟ اذیت نکن داداشو، بلندشو بشین روی صندلیت!

تیرداد لیوان شربت را برمیدارد و ارام میگوید:

– کاری نداره به من... مهران کی میاد؟

– الان دیگه باید برسه، چیشده باز تیرداد؟ توروخدا باز دعوا راه نندازید تا یک هفته نمیشه حرف زد باهاش!

حنا بلند میشود و همچنان عکس های دیگر ترگل و تیرداد را تماشا میکند، سمت تختش میرود و تیرداد هم بلند میشود، لیوان را روی میز میگذارد و سمت گیلدا برمیگردد:

– برای حرف زدن با بابامم باید شرایط بعدش و اخلاق بعدترشو با شما بسنجم؟

– من اینو نگفتم، چت شده تو؟ میگم هربار خواستید حرف بزنید جز بحث و تیکه و دعوا کار دیگه ای نکردید، بعدشم تا یک هفته ترکشاش من و بچم و میگیره!

تیرداد یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و تلخند میزند:

- من بچش نیستم؟

- معلومه چته این روزا؟ اصلا فراموشش کن!

سمت در برمیگردد و تیرداد بی حوصله صدایش میزند:

- گیلدا؟

گیلدا می ایستد و حنا جلو میرود:

- داداشی میشه با گوشیت بازی کنم؟

– اره عزیزم، برو بازی کن!

214

همراه گیلدا از اتاق بیرون میروند و روی مبلهای ته سالن می نشینند، تیرداد میگوید:

– میخوام در مورد خواستگاری و ازدواجم باهاش حرف بزنم، یه کاری کن، یه حرفی بزن، یه دفاعی کن، زودتر کوتاه بیاد!

– جان حنا؟ میخوای ازدواج کنی؟ چقدر عالی، در میای از این تنهایی و بلاتکلیفی!

تیرداد این روزها ناخواسته تلخ بود:

– آره منتها تنهایه بزرگ میترا بزرگتر میشه!

گیلدا جا میخورد، لبش را گاز میگیرد و سخت لبخند میزند:

– کی هست حالا اون دختر خوشبخت؟ میترا مگه نمیاد خواستگاری واست؟

تیرداد لب باز میکند تا بار دیگر کنایه ای بزند که در باز میشود و قامت مهران را در چارچوب در می بیند، گیلدا بلند

میشود و با گفتن سلام سمتش میرود، پاکت های خرید را از دستش میگیرد و سمت آشپزخانه میرود، تیرداد می ایستد:

- سلام!

مهران کت و کیفش را روی مبل می اندازد و دستی به ته ریش سفید شده اش میکشد:

- نگفتم من نیستم نیا اینجا؟زن جوون دارم من!

چیزی ته نگاه تیرداد میشکند، بارها این بدبینی و بی اعتمادی را از زبان مهران به هزار جور شنیده بود، تلخند میزند:

– به من اعتماد نداری به زنتم نداری؟هنوزم ازم بپرسی نمیدونم رنگ چشمای زنت چه رنگیه، جمع کن غیرت نداشته تو!

داشت خراب میشد، داشت همین اول کار دعوا راه می افتد، مهران عصبی جلو میرود:

– من بی غیرتم یا تویی که هر روز یه دختر توی اون خونه ی خراب شدته؟

– من به هیچ کدوم تعهدی ندارم!

آن قدر تلخ و محکم گفته بود که مهران جا خورده سکوت میکند، تیرداد جلو میرود:

– بیخیال، حرفامون اون قدر تکراری شده که من کاملا میتونم دیالوگ بعدی تو پیش بینی کنم، میخوای بگم چیه؟

مهران با اخمای درهم نگاهش میکند و تیرداد میخندد:

– با میترا زندگی کردن خیلی راحت همه چی و از یاد ادم میبرد، زنی که زنیت نداره و شوهرداری بلد نیست تعهد مقابلش بی معنیه!

مهران زیر لب لا اله الاالله میگوید و تیرداد میخندد:

– همینو میخواسی بگی دیگه نه؟

– ببین بچه، جوونی من که از تو خیلی بهتر بود و دخترای رنگارنگ و با اسم عشق واسه حال نمی اوردم خونم اینه وضعم، تو که دیگه تکلیفت معلومه، بزار ازدواج کنی اگه تفیری با من داشتی من دستام و میزارم تو روشون قدم رو برو!

گیلدا نگران از اشپزخانه بیرون می اید و نگاهشان میکند، تیرداد روی مبل می نشیند و پا روی پا می اندازد:

– اینم حرفیه، خب من الان اومدم همینو بگم، میخوام ازدواج کنم!

215

مهران تک خنده ی پر از تمسخری میکند و روی مبل مقابلش می نشیند:

- بامزه شوخی میکنی اما این دفعه بی مزه بود!

- من هیچ وقت با شما شوخی نداشتم بابای حنا!

نگاه شوکه و غمگین مهران روی چشمهای تیرداد میماند و تیرداد ادامه میدهد:

– با یه دختری توی رستوران رفیقم آشناشدم، میخوام بعد از این همه سال که فقط اسمت توی شناسنامم بود، یه بار واسم در نقش بابای تیرداد یه حرکتی بزنی و بری خواستگاری!

– میترا مُرده که اومدی سراغ من؟

تیرداد با حرص میگوید:

– میترا که اگه چیزیش بشه قطعا اینجا زندگی این قدر اروم جریان نداره، منتها با دختره مخالفه!

– لابد هنوز اصرار داره دختر خواهرشو بگیری بیشتر از این نمونه رو دست؟

– تا امثال شماها باشن هیچکس رو دست نمیمونه، امثال شماها دوتا دوتا میگیرید که دختری ارزو به دل نمونه خدایی نکرده!

مهران عصبی و با حرص بلند میشود و میخواهد سمتش حمله کند که گیلدا با عجله سمتش میدود و بازویش را میگیرد:

– مهران توروخدا، حنا اتاقشه!

– پاشو گمشو از خونه ی من بیرون،توقع داری با این زبونت واست کاریم بکنم؟

– بشین مهران خان، بشین خون تو کثیف نکن، زد و خرد از سن و سالمون گذشته، دختر خواهر میترا مشکلی نداره، من دوسش ندارم، توقعیم ندارم ازت، شما به عنوان پدر بنده وظیفته بری واسم خواستگاری!

مهران عصبی روی مبل می نشیند:

– به دختره از روابط رنگارنگت گفتی؟

– گفتم!

– کیه دختره؟ چیکارس؟ بابا ننش چیکارن؟

تیرداد ارام تر میگوید:

– ترگل خطیبی، پدرش فوت شده،مادرشم خانه داره، اشپز رستوران رفیقمه، پایین شهر یه خونه ی نقلی دارن، دستشونم به دهنشون میرسه!

مهران با تعجب نگاهش میکند و عصبی و بلند میخندد، بلند میشود و استین پیراهن را بالا میزند و سمت سرویس بهداشتی میرود:

– پاشو بچه، پاشو برو خونت یه دوش اب سرد بگیر فرداش این دختره پریده!

تیرداد عاصی بلند میشود:

– تجربه های شما به کار من نمیاد!

تلخی و زهر کلام تیرداد مهران را عصبی تر میکند، برمیگردد و یقه ی تیرداد را خشمگین و پر از حرص میگیرد، این بار اصرارگیلدا هم نتیجه ای ندارد:

– گوش کن بچه قرتی، فکر نکن میتونی راه به راه به من تیکه بندازی و تهش...

– من اصلا کاری با شما ندارم، اومدم بگم بیا برو واسم خواستگاری که نگن بی کس و کارم، جوابشم یک کلمس اره یا نه!

– نه!

عصبی یقه ی تیرداد را رها میکند و به عقب هلش میدهد،گیلدا جلو میرود:

– چرا نه مهران؟ پسرته، میخواد ازدواج کنه، تو نری کی بره خواستگاری واسش؟

– این پسره منه؟ میخوره باشه؟ از صد تا دشمن بیشتر نیش و کنایه میزنه، کو احترام پدر و پسری که...

تیرداد نیشخند میزند و مهران ادامه میدهد:

– من زن گرفتم، تو ناراحتی، باشه، ولی مگه میدونی بین من و مادرت چی گذشته؟ این همه دختر، تو دست گذاشتی روی کارگر رستوران؟ کیسه دوخته واسه مال و اموالت بچه!

سر تیرداد از شنیدن تکرار مکررات گیج میرود، میخواهد چیزی بگوید که حنا از اتاق بیرون می اید و سمتش میدود:

– داداشی گوشیت زنگ میخوره، عروسته!

تیرداد با لبخند گوشی را میگیرد و جان میکند:

– مرسی از پذیراییتون، خدافظ!

روی موهای حنا را می بوسد و توی گوشش پچ میزند:

– یه روز میبرمت عروس مو از نزدیک ببینی، فعلا شب بخیر!

216

***

روزگاری خوبی نبود، زندگی بر وفق مراد هیچ کدامشان نبود، شاید حق با نبات بود، نمیشد دیگر این زندگی را به همان قشنگی سابق ساخت!

توی اغوش مادرش ارام گرفته بود، تمام دیشب را میان یک کابوس تلخ و شوم سوخت و سورن بالای سرش نشسته بود، تمام دیشب را سورن پرستاری کرد و تب بالایش را پایین

اورد، و حالا میان اغوش شکوه اشک می ریخت و ارام نمیشد!

امیرعلی توی اشپزخانه به دستور شکوه برایش گوشت کباب میکرد و محمد رضا سینه اش را چنگ زده بود و روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود، سورن برای خرید خانه بیرون رفته بود، روزهای زیادی بود حتی به رستوران سر هم نزده بود!

– نبات جان؟ میخوای بریم یه مدت اصفهان؟ میخوای یکم از این شهر دور باشی تا...

سخت از آغوش شکوه دل میکند:

– من نمیخوام شماهارو اذیت کنم، نگاه کن حال بابارو، دیدی رنگ و روی سورن و؟ می بینی حال و احوال خودت و امیرو؟ مامان... بعد از یه اتفاقای تلخ نباید زنده بمونی ولی میمونی، چرا؟!

– تو این قدر ضعیف نبودی نبات... تو...

– بودم... همیشه بودم ، همیشه ضعیف بودم و ناراضی، وابسته بودم و بهونه گیر، لوس تو و بابا بودم، من نمیتونم این زندگی و بسازم... نمیتونم!

شکوه میخواهد چیزی بگوید که امیرعلی با بشقاب گوشتهای کبابشده وارد اتاق میشود، نبات اشکهایش را عاصی پاک

میکند و شکوه بلند میشود و بیرون میرود، امیرعلی مقابل نبات می نشیند:

– خواهر من چطوره؟

– زن بگیری دیگه نمیتونم توی جشنت خودی نشون بدم، نمیتونم با غرور بگم من خواهر دامادم، نمیتونم...

– چرا نتونی؟ سختش کردی نبات، چرا نمیری جلوی ایینه ی لامصب خودتو ببینی؟ چرا تموم کنی فکر و خیال و استرس تو؟چرا داری پدر سورن و در میاری؟ چشماش شده کاسه ی خون، بخاطر تو قید رستورانشم زده خواهر من!

نبات سرش را با دستهایش میگیرد و پر از یک بغض تلخ می نالد:

– نمیتونم.... سخته، من...

– سورن کنارته نبات، چرا قدرشو نمیدونی؟ مگه چند تا زن مثل تو همچین عشقی و مردی داره توی زندگیش؟ کم چیزیه این مرد؟ بیشتر از همیشه عاشقته و مونده پات، خودت خسته نشدی این قدر حرفای تکراری شنیدی؟ چرا جای اینکه زل بزنی به چیزی که از دست دادی سورن و تماشا نمیکنی تا از تماشاش لذت ببری؟

بشقاب را سمتش میگیرد و مهربان میگوید:

– بخور ضعیف شدی، یکمم به بابا فکر کن، از فکرت بیرون نمیاد، مدام زل میزنه به عکست و یه کلمم حرف نمیزنه، خیالش و راحت کن خوب میشی!

نبات بی حرف بشقاب را میگیرد و خیره ی سالن و محمد رضا می ماند، اشکش را قبل از چکیدن پاک میکند:

– بریم پیشش!

– بریم!

217

شام را با خانواده اش دور هم صرف کرده بودند و نبات جان کند حتی اگر خوب نیست تظاهر کند خوب است شاید غم چشمهای پدرش و نگرانی بقیه را کمتر کند، و حالا هر ۳ کمی با خیال راحت تر خداحافطی میکردند تا بروند، جلو میرود و پدرش مهربان و پر از نگرانی پیشانی اش را می بوسد:

– مراقب خودت باش نبات، تو شیشه ی عمر منی بابا، ترک خورده، ولی نزار بشکنه!

بغض سختی گلوی نبات را ناخون میکشد و تنها لب میزند:

– چشم!

با سورن هم خداحافظی میکنند و شکوه و امیرعلی همراه محمدرضا بیرون میروند، سورن که در را می بندد نگاه خسته اما مهربانش سمت نبات برمیگردد:

– برو یه فیلم بزار تا من یکم جمع و جور کنم بیام با هم ببینیم!

نبات باز هم تلاش میکند بخاطر سورن و حرفهای بقیه هم که شده تلاش کند عادی زندگی کند!

– خانوم خونه منم، خودمم تمیزکاری میکنم، برو بشین تو خسته شدی!

برق چشمهای سورن از نگاهش دور نمیماند، سورن لبخند میزند:

– شما تاج سر مایی خانوم، پس یکم دراز میکشم روی کاناپه تا بیای!

سورن بوسه ی کوتاهی روی گونه ی نبات میزند و خسته و خواب الود سمت کاناپه میرود که نبات می گوید:

– سورن؟

سورن سمتش برمیگردد:

– جان؟

– از فردا برگرد رستوران، برس به کار و زندگیت، منم... سعی میکنم برم دنبال درس و دانشگام!

سورن گیج و متعجب سمتش برمیگردد:

– داری سر به سرم میزاری نبات؟

نبات میخندد، درد داشت، یک درد بد روحی، اما باید تمام تلاشش را برای این زندگی و این مرد میکرد:

– نه عزیزم، کاملا جدیم!

سورن جلو میرود، تنش را محکم میان اغوشش میگیرد،این مدت داشت از حجم خستگی و نگرانی و استرس خفه میشد:

– بهت کمک میکنم برمیگردی به زندگی سابقت نبات، مطمئنم که میشه، تو فقط باید بخوای!

– میخوام، بخاطر تو، بخاطر عشقی که هنوز بینمون جون داره، من بخاطر تو حتی حاضرم بمیرم، فقط این همه سرگردون و بد نباشی!

سورن روی موهایش را می بوسد و توی گوشش ارام میگوید:

– خدا نکنه، تو بخاطر من فقط زندگی کن عزیزدلم!

218

***

تیرداد پتوها رو کف سالن می اندازد و رو به عرشیا و دانیال و امیرعلی میگوید:

– بلندشید بکپید، صبح زود باید برم رستوران!

عرشیا پاکت سیگار را روی میز می اندازد و نگاهش میکند؛

– کاری شدی مرتیکه؟

– کاری نشدم، اون سورن در به در کل رستوران و انداخته رو دوش من، نمیدونم تا کی قراره نیاد!

امیرعلی بی حوصله تلفن همراهش را خاموش میکند:

– خونشون بودم، چیزی نگفت، اوضاع نبات جالب نیست!

تیرداد روی کاناپه می نشیند و تلفن همراهش را از روی میز برمیدارد، پنج تماس بی پاسخ از میترا داشت و دو پیام از ترگل:

– داداش من، نبات تا یک سال دیگم همینه، کم چیزی نیست که توقع دارید زرتی روپاشه و واستون بندریم برقصه، تنها کاری که شما میتونید بکنید اینه که به حال خودش رهاش نکنید!

دانیال بلند میشود و کف سالن روی بالشت دراز میکشد و رو به امیرعلی میگوید:

– راست میگه تیرداد، بهت برنخوره امیر منظوری ندارم من، منتها من فکرشم نمیکردم سورن این قدر مرد باشه و بمونه!

عرشیا هم بلند میشود و برای خوابیدن سمت دانیال میرود:

– سورن همه ی زندگیش نبات بود، معلومه که نمیتونه بگذره ازش، خدا لعنت کنه اون مرتیکه پفیوزو!

تیرداد بی حوصله می گوید:

– خب بسه نطق کردن، همم واس من کارشناس شدن حالا، امیر بلندشو اون برق و بزن بکپیم!

امیرعلی با خنده نگاهش میکند:

– چته تو؟ سگ گازت گرفته مگه؟

تیرداد میخواهد چیزی بگوید که تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن اسم سورن بلند میشود:

– دهنو ببندید صاحبش زنگ زد!

گوشی را به گوشش می چسباند و جانم بی رمقی میگوید، سورن تلخند میزند:

– دورهمید باز؟

– بیشتر شبیه مجلس ختمه برادر، هیچکس دل و دماغ نداره!

– فردا میام رستوران، یه خانومیم قراره بیاد اگه اوکیه وایسه جای هادیان!

تیرداد جلوی ایینه بی هدف دستی توی موهایش میکشد:

– خیلی هم عالی، نبات موافقه؟ نرماله؟

– امشب بهتره، توچطوری؟ حرف زدی با بابات؟

– حرف نمیشه زد با مهران بابا، احتمالا خودتو ببرم واسه خواستگاری!

صدای پر از تعجب سورن را میشنود:

– خل شدی؟ ننه بابا داری،رفیقتو ببری؟

– کو ننه بابا تو هم دلت خوشه ها، من فقط از جرقه ی یه زن و مرد به هم پا به این جهان گوه گوشودم!

– زهرمار، مسخره ی خر!

تیرداد با خنده سمت اتاقش میرود:

– حالا فردا حرف میزنیم، من برم جواب ترگل و بدم، به تلخک سلام برسون، بهش بگو تا به شیرینی سابق برنگرده جور در نمیاد نبات صداش کنم!

- جون به جونت کنن مضحکی، برو شب بخیر!

- شبت خوش!

219

***

وارد رستوران که میشود یک مشت خاطره ی نصفه ونیمه ی تلخ به سمتش هجوم می اورد، یاد آن شبی که قرار بود شیرین و خاطره انگیز بگذرد و نشد دیوانه اش میکند!

شب تولد نبات، درست همینجا بود که فهمید خوشبختی ها ثبات و ماندگاری زیادی ندارند!

به میز کتایون که میرسد نگاه ترگل بالا می اید و سلام میکند اما لحظه ای همان کتایون را می بیند و نگاه پر از غمی که دوستش ندارد، دلش میخواهد یک روز به عمرش مانده این دختر را با تمام آرزوهای ریز و درشتش زنده به گور کند!

- آقای ریاحی!؟

سورن گیج و بدحال پلک میزند، واقعیت پیش چشمش قدالم میکند، رستوران هنوز خالی بود و ترگل در حال حساب و کتاب:

- خوبی ترگل جان؟

- ممنونم شما خوبی؟ نبات جون بهتره؟

- بهتره، بچه ها همه اومدن؟

ترگل دستی به مقنعه ی مشکی اش میکشد و جواب میدهد:

– بله، توی آشپزخونه مشغولن برای ناهار امروز، تیردادم اتاق شماست، یه سری سفارشات داد برای آشپزخونه، اینم همه ی درامد این چند روز، هزینه ی خرج و مخارجم دست تیرداد!

سورن نگاهی به کاغذ توی دست ترگل می اندازد و سخت لبخند میزند:

– خیلی زحمت کشیدید، باشه فعلا این پیشت، من برم اتاقم!

ترگل با احترام لبخند میزند و سورن سمت اتاقش پا تند میکند، ناخون انگشت اشاره اش را سه بار به در میزند و وارد اتاق میشود، تیرداد مشغول صحبت کردن با تلفن بود، با دیدن سورن خیلی زود خداحافظی میکند و بلند میشود:

– بَه، آقا میگفتی گاوی، گوسفندی، خروسی، چیزی..

بلند میشود و دستهایش را باز میکند:

– بیا بغل عمو ببینم!

سورن بی حوصله میخندد و همدیگر را بغل میکنند، تیرداد دو بار محکم پشت سورن میزند:

– چطوره نبات؟

سورن عقب میرود:

– ریاست بهت ساخته، چاق شدی نکبت!

تیرداد میخندد و سورن که پشت میز می نشیند میگوید:

– کسی هست پیشت نبات؟

– نه، گفت میخواد بره سراغ کتابای درسیش، یکم نگرانم اما چاره ای نیست، زندگی باید شکل سابق شه!

تیرداد مقابلش می نشیند:

– دادگاه بعدی کی هست؟ تکلیف این مردک مشخص میشه؟

– وکیل نبات میگفت فاصله ی دادگاه رو زیاد میکنن تا شاکی آتیشش بخوابه، میگفت نبات نقص عضو نداشته، خیلی واسش سخت بگیرن چند سال حبسه، تازه اونم اگه پول دیه داشته باشه کمتره!

چشمهای تیرداد گشاد میشود و شوکه می گوید:

– زده نبات و ترکونده بعد فقط چند سال حبس؟ این قانونارو از کجاشون در اوردن؟

– مخم دیگه نمیکشه تیرداد، نبات اگه بفهمه نتیجه ی این فاجعه فقط حبس و بعد ازادیه بیشتر بهم میریزه!

تیرداد نفس خسته اش را فوت میکند و میخواهد چیزی بگوید که ضربه ای به در میخورد و ترگل وارد اتاق میشود:

– آقای ریاحی، خانومی به اسم افشانی اومدن برای استخدام جای خانم هادیان!

تیرداد بلند میشود و لب میزند:

– بگو بیاد!

220

***

دو روز بود با خود عاصی و کلافه اش کلنجار رفته بود، فکر کرده بود، چند بار تا جلوی کلانتری رفته بود و برگشته بود، نمیدانست چه کند، نمیدانست وسط این همه گرفتاری و عذاب وجدان و درد امید را دقیقا دلخوش به کدامین روزهای طلایی آینده کند!؟

کتایون بود و دنیا دنیا عذاب، درد، حسرت، و یک دنیا پشیمانی بی فایده!

نفس عمیق میکشد، نگاهش میخ طلافروشی می ماند، ساعت هابا خودش کلنجار رفته بود و در آخر به این نتیجه رسیده بود اگر با این همه مصیبت امید را هم از دست بدهد یک بازنده ی تمام عیار است که تا اخرین نفس و روز زندگی اش هیچ

دلخوشی ای رد این همه حسرت و عذاب را پاک که هیچ، کمرنگ هم نمیکند!

وارد مغازه که میشود امید را مشغول معرفی حلقه ها به زن و مرد جوانی می بیند، سر امید که بالا می اید با دیدنش لحظه ای نگاهش با مکث روی صورتش کش می اید و مجدد مشغول جواب دادن به سوال های مشتری میشود!

کتایون بی حرف و آرام روی صندلی های سفید رنگ چسبیده به دیوار می نشیند، یاد اولین روزی که پا به این مغازه گذاشت می افتد و تنش می لرزد، میان‌تمام روزهای خوبش ردی از سورن بود و تمام تلخ کامی هایشان!

زن و مرد جوان که خرید میکنند و بلاخره از مغازه بیرون میروند امید مشغول جمع کردن بقیه ی جواهرات از روی میز میشود، کتایون بلند میشود و جلو میرود:

- سلام!

- علیک سلام!

کتایون لبخند کمرنگی میزند:

- نگام نمیکنی؟

- ردی از ما در خاطر شما نمانده است بانو...

– باید واسه من شعر عاشقانه بگی نه این قدر پر سوز و گداز!

امید فقط نگاهش میکند، کتایون سرش را زیر می اندازد و پر بغض میگوید:

– اومدم بگم ، من نمیخوام از دستت بدم، مرد ندیدم به مردونگیت، و همین مردونگیت جبران میکنه همه ی حسرتا و نداشته هامو، اومدم بگم توی ذهن من همه جا ردی از تو و عشقته، حسرتام زیادن، پشیمونیم زیادتر، عذاب وجدانم خیلی خیلی زیادتر، اما نمیزارم، دیگه نمیزارم تورو ازم بگیرن امید!

امید سر کج میکند و مهربان نگاهش میکند:

– مطمئنی؟

– آره، فقط یه چیزی ازت میخوام، بعدش هر چی تو بگی، اگه هم قبول نکنی...

– قبول نکنم چی کتایون؟

221

چشمهای اشکی کتایون بالا می آید:

– بازم هر چی تو بگی، فقط بدون من حق دارم از حال و روز کیوان و نبات داغون باشم!

- چی هست اون خواستت؟

- بیا بشین‌میگم!

امید از پشت میز بیرون می اید و هر دو روی صندلی ها می نشینند، کتایون لبریز از یک غم سرسخت نفسش را فوت میکند:

- میخوام اگه تو بزاری برم کلانتری و همه چی و بگم، بعدش مجازاتش هر چی باشه به جون میخرم، بعدشم، می چسبیم به زندگیمون،اگه هم مخالف باشی که دیگه حرفی نمیمونه!

– مجازاتش هیچی نیست کتایون!

نگاه گیج و متعجب کتایون به چشمهای نگران اما مهربان امید می چسبد:

– من صحبت کردم با یه وکیل، تو از نظر قانونی جرمی مرتکب نشدی، فقط از نظری انسانی اشتباه کردی!

سر کتایون با درد و غم پایین می افتد و اشکش میچکد، امید دلواپس دستش را میگیرد:

– رفتنت به کلانتری فقط نبات و از ماجرا باخبر میکنه و حالشو بدتر میکنه، چیزی که سورن ازش میترسید، وگرنه تو

هیچ دخالتی توی جرم کیوان و اسیدپاشی نداشتی که مجازات شی، داشتی؟

کتایون هول زده میگوید:

– نه... بخدا نه..من فقط...

– میدونم... پس سعی کن اگه میتونی جبران کنی و خودتو ببخشی، بعدشم به کیوان کمک کنی،من با همون وکیلی که گفتم صحبت کردم، واسش وکیل میگیریم، کمک میکنیم تا وقتی ازادشد بتونه بهتر زندگی کنه، این کارو فقط بخاطر تو و عذاب وجدانت انجام میدم کتی، بخاطر تویی که معتقدی اگه کیوان این حال و روزشه تقصیر توه، اما من میگم نیست اون خودش ادمه و عقل و اراده داره، اون کارم نتیجه ی بی عقلی

و حماقت خودشه، از زندان بیشترم حقشه، اما تو میگی عذاب وجدان، من میگم باشه، کمکش میکنم هم بخاطر تو هم بخاطر اینکه میگی پشیمونه، حله؟

کتایون با گریه سرش را تکان میدهد و امید لب میزند:

- حواسم بهت هست کتایون، تو فقط باش!

222

***

– مامانم میگفت پس چیشد نتیجه ی این ارتباط، و من جوابی نداشتم بدم بهش!

نگاه خسته ی تیرداد از خیابان مقابلش کنده میشود و به چشمهای نگران ترگل می چسبد:

– این همه جواب، تو چطوری بی جواب موندی؟ میگفتی یه ننه بابای درست درمون نداره یه خواستگاری واسش بیان، میگفتی کلا هیچکس و نداره، همینجوری تک و تنها و بلاتکلیف منتظره یه بزرگتر پیداشه که شما قبولش داشته باشی!

– اینجوری نگو تیرداد ، خیلی خونواده ها با خیلی ازدواجا مخالفن!

– مامانت تک و تنها قبولم میکنه تشریفم و بیارم، وگرنه که...

ترگل پر هراس و گیج نگاهش میکند و بی هوا میگوید:

– وگرنه که بیخیال اره؟

– من اینو گفتم؟

ترگل از اخمهای درهم و چهره ی عصبی تیرداد لب به دندان میگیرد و سکوت میکند، تیرداد همچنان بی پلک زدن نگاهش میکند:

– دنبال چی هستی تو؟ محکوم کردن من؟ اثبات اینکه لاشیم و نمیتونم با یکی بمونم؟میزاری حرف من کاملشه بعد برداشت کنی و جواب تو بلغور کنی؟

– خیلی خب، چته تو؟ چرا تازگیا نمیشه با تو حرف زد تیرداد؟

– پیمانه ی صبرم پره، لبریزه، تو دیگه مراعات کن جان مادرت، گفتم بگی اگه اوکی داد تنها بیام خبر مرگم، اگه نه که یکم دیگه زور میزنم راضیشه میترا، شد شد، نشدم با سورن میام!

ترگل دستی به شال آبی رنگش میکشد و سمتش بیشتر میچرخد:

– با سورن؟

– اره، به هرحال اون صاحب کارته، می شناستش مادرت، اون تاییدم کنه ...

– بعدش چی؟ یعنی از طرف تو یه بزرگتر نباشه تو زندگیمون؟ پدر و مادر داشته باشی و این قدر غریب زندگی کنی؟ شدنیه؟مگه اون همه از حال و روز مادرت و تنهاییش نگفتی؟ میخوای مریض ترشه؟ تنهاترشه؟ نابودترشه؟

تیرداد کلافه نفسش رافوت میکند:.

– ای بابا، این ور میزنم یار گله داره،اون ور میزنم یار گله داره، چیکار کنم من؟ کی و جمع کنم؟کی و راضی نگه دارم؟

– با مادرم صحبت میکنم،حقیقت و میگم، بعدشم صبر میکنیم تاراضیشه، به شرطی که این همه بداخلاق نمونی، من عاشق یه ادم شوخ و شر و شیطون و بانمک شدم که تو همه حال میخندید!

223

تیرداد معنی دار و با خنده نگاهش میکند:

– خداوکیلی با خودت فکر نکردی این یارو اسکوله که با این حال و روزش همش میخنده، نه شر و شیطون و شوخ و بانمک؟

ترگل با خنده میگوید:

- حال و روزت چشه مگه؟

- چش نیست؟ نه ناموسا چش نیست؟ اون از بابام که اگه الان ازش بپرسی پسرت چندسالشه نمیدونه، همچین دو دستی چسبیده به زن جوونش و بچش،اون از مادرم که شبو روزش حسرت گذشتس وکینه و افسردگی و قرص اعصاب، اینم از خودم و زندگیم، اون از زندگی رفیقام، یعنی انصافا تنها نقطه ی روشن زندگیم خودت بودی نون خامه ای!

- بَده روحیه داشتی؟

تیرداد با خنده استارت میزند:

– اون دیگه روحیه نبود ،اون حال شوخ و خنده ،ناشی از رو زیاد بر اثر پوست کلفت بود!

ترگل میخندد و دیوانه ای نثارش میکند، تیرداد خیابان را دور میزند:

– میرسونمت خونتون، خودمم میرم سر وقت میترا، شاید حرف زدن باهاش نتیجه نده ولی باعث میشه یکم اون حرص و عصبانیتش خالیشه جمع نشه خدایی نکرده یه جا بترکه!

– بنده ی خدا، وقتی دیدمش جا خوردم، یه خانم باکلاس و شیک، خوش پوش و خوشتیپ، با اعتماد به نفس و مغرور، اصلا نمی اومد اون همه افسرده و خسته و عصبی باشه!

تیرداد با حسرت جانسوزی لب میزند:

– مامان من کسی بود واسه خودش، یه شبه شک افتاد به جونش، حساس شد، داغون شد، طلاق ضربه ی کاری بود که خورد!

– تنها کسی که میتونه کمکش کنه خودتی، تنهاش نزار تیرداد، هر چی باشه مادرته!

– با تو مخالفه، چیکار کنم؟ قیدتو بزنم؟

ترگل با حال بدی خیره ی ناخون های کوتاه لاک خورده اش می گوید:

– اگه لازم باشه اره... مامانت خیلی حق داره به گردنت، من دوست ندارم نفرینش تا ابد پشت سر زندگیم باشه!

– نفرین نمیکنه اون، چرند نگو ترگل،درستش میکنم!

ترگل نفس خسته اش را فوت میکند، سکوت میکند تا اعصاب تیرداد بیش از این بهم نریزد، اما منکر دلشوره ی ته دلش نمیشد، تیرداد را زیادی دوست داشت اما، با وجود دیواری مثل میترا، امیدی به آینده نداشت!

224

❊❊❊

وارد خانه که شده بود بوی قورمه سبزی مشامش را پر کرده بود، نبات با تاپ شلوارک زرشکی رنگی که عجیب به پوست سفیدش می آمد سمتش امده بود، موهای بلندش را باز گذاشته بود و آن باند سفید لعنتی چیزی از جذابیتش برای سورن کم نکرده بود!

سورن باور داشت نبات دارد همه ی تلاشش را برای این زندگی میکند، برای اینکه این عشق همچنان دوام داشته باشد!

حالا هر دو بعد از صرف شام روی کاناپه نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم سینمایی بودند، هر دو تلاش میکردند وانمود کنند اتفاقی نیفتاده، اما حقیقت این بود فاجعه آرامششان را بلعیده بود!

نبات سرش را روی پای سورن میگذارد و مشغول تماشای فیلم میشود، سورن تخمه مغز کرده را توی دهان نبات میگذارد و نگاهش میکند:

- خوابت گرفت؟

- اهوم، امروز خسته کردم خودمو، سورن؟

- جان؟

نبات سخت میپرسد:

- کتی و اخراج کردی یا هنوز هست؟

- فکر کن هنوز باشه، فکر کن روی اومدن داشته باشه!

خم میشود و ظرف چیبس را روی پای دیگرش میگذارد:

- پاشو چیبس بخور!

- دایی کتایون، کجا منو دیده؟ کجا با من آشنا شده؟ یعنی کتی یه کلمه بهش نگفته من شوهر دارم؟

سورن کلافه از سوالهای نبات جواب میدهد:

– اینارو که همه رو گفتن توی دادگاه، گفته، اما کیوان فکر کرده رابطه ی ما از این دوستیای چند روزس!

– روزایی که تهدیدم میکرد فکرشم نمیکردم جدی بگه، فکر میکردم همش تهدیدای از سر حرص و توخالیه، فکر میکردم قپی میاد!

بی حوصله می نشیند و موهایش را روی باند صورتش میریزد، سورن ظرف چیبس را روی میز میگذارد و نگران سمتش برمیگردد:

– دیگه فکر کردن به اینا نتیجه ای جز بهم ریختن حال و روزت نداره نبات، بزار بیشتر از این غرق نشیم تو گذشته ای که اینده مون و نشونه رفته!

– تو واقعا میخوای با من زندگی کنی سورن؟به اینده فکر کردی؟ به بچت؟ پریا از من میترسید، بچه ی خودمون..

– نبات، صورت تو در حال حاظر یه بانده، باندم ترس نداره، اون بچه کلا بدقلقه، الکی داستان نساز خودتم ازار نده عزیزمن، اگه صورتت و با بقیه ی اونایی که این بلا سرشون اومده مقایسه کنی میفهمی خیلی هم اوضاع بد نیست، عملاتم انجام بدی خیلی رو به راه میشی، باشه عشقه سورن؟

نبات لبخند پر از ارامشی میزند:

– باشه عزیزم، فقط میشه امشب بریم من صورتمو ببینم؟

پلک سورن میپرد، هراسش از نبات هم بیشتر بود، از اینکه تمام تلاش نبات دودشود و باز بهم بریزد وحشت داشت:

–امشب خوش گذشت، بزار همینجوری بگذره، بزاریم واسه فرداشب!

– باشه!

سورن بوسه ای روی لبهایش میزند و او را تنگ در آغوش میگیرد، لحظه های ساده ای که پشت سر گذاشته بودند و قدرش را نمیدانستند همان خوشبختی رفته بود، و حالا برای چند لحظه حال خوب دست و پا میزدند!

225

***

امید بود و یک دنیا نگرانی، امید بود و یک جهان هراس بی منطق، انتخاب کتایون انتخاب ساده ای نبود، زندگی کردن با او هم آن قدرها ساده و معمولی نبود، اما حقیقت این بود کتایون را دوست داشت، این حس خاص را فقط به او داشت، رویاهایش فقط با او شکل میگرفت، و حالا تصمیم گرفته بود در مورد کتایون هادیان با پدر و مادرش حرف بزند، اما نگران

بود حقیقت زندگی کتایون را بگوید و حرفهایی که باب میلش باشد از پدر و مادرش نشنود!

وارد خانه که میشود عاطفه نگران و آشفته سمتش می رود:

– الان میان امید؟ ساعت تو نداری بچه؟دلم مثل سیر و سکه میجوشید، چرا این قدر سر به هوا شدی تازگیا؟

لبخند پر از خستگی اش حرص عاطفه را بیشتر میکند:

– دستاتو بشور بیا شام، باباتم سر میزه!

– چیکار کنم این قدر استرس و نگرانی نکشی؟ امضا بدم هرشب سالم برمیگردم پیشت؟ نکن مامان با خودت اینجوری، داری پیر میشی!

– اگه فکر من بودید شغلتون و عوض میکردید، اون طلافروشی افت جون منه، سر همون طلاها پسر دسته گلم رفت!

و بی حرف دیگری سمت آشپزخانه راه می افتد، امید کلافه نفسش را فوت میکند و سوئیچش و تلفن همراهش را روی میز می اندازد ، به دست و صورتش که آب میزند وارد آشپزخانه میشود:

– سلام بابا!

نگاه طاهر بالا می آید و نگاهش میکند:

- سلام باباجان!

پشت میز می نشیند و به عاطفه که برایش غذا میکشد چشم میدوزد، عاطفه بشقاب غذا را مقابلش میگذارد و امید پلک میزند:

- من یکم حرف دارم!

- بگو مادر، چیزی شده؟

امید با کلافگی میخندد:

– بجان خودم هیچی نشده، بزار بگم بعد اگه جای نگرانی داشت شما نگران شو دورت بگردم!

عاطفه و طاهر میخندند و طاهر لیوان آب را روی میز میگذارد:

– بگو امید جان!

– من یه مدته که با یه دختر خانومی آشنا شدم که... بهش علاقمندشدم، میخواستم اگه موافق باشید بریم خواستگاری!

عاطفه با ذوق قاشق و چنگال توی دستش را رها میکند و میگوید:

– کجا آشنا شدی مادر؟ طلافروشی؟ اومده بود طلا بخره؟ اسمش چیه؟ چندسالشه؟ خوشگله؟ پدر و مادرش...

امید سر بالا میگیرد و از ته دل میخندد، طاهر تذکر میدهد:

– خانوم جان، یه نفس بکش قربونت، بزار کم کم میگه بچه!

226

عاطفه با خنده نگاهش میکند:

– بگو دیگه پسر، اونم دوستت داره؟

– داره، یه رستورانی بود من چندبار رفتم اونجا ناهارمو بخورم، غذاهاش محشر بود، کتایون... اسمش کتایونه، اونجا کار میکرد،حسابدار بود، اونجا بود که کم کم بهش علاقمند شدم...خلاصه که یه روز اومد مغازه برای خرید، اونجا تصمیمم و باهاش مطرح کردم!

طاهر جدی می پرسد:

– پدر و مادرش در جریانن؟ کامل شناختیش؟ اینکه چه دختریه، چه جور خانواده ای داره، با کدوم فرهنگ و تربیت

بزرگ شده، درست تصمیم گرفتی که میخوای بری خواستگاری؟

قسمت سخت ماجرا رسیده بود، کمی از اب توی لیوان را میخورد و جان میکند:

– واقعیتش کسی و نداره، پدر و مادرش فوت شدن، فقط یه دایی داره که اونم فعلا نیست!

عاطفه و طاهر جا خورده نگاهش میکنند و طاهر میگوید:

– بنده ی خدا، خواهری... برادری؟

– نه، تک فرزنده!

عاطفه میپرسد:

– داییش کجاست که نیست؟

امید با خود عاصی اش کلنجار میرود و بلاخره میگوید:

– یه جرمی کرده، حبسه!

مجبور بود واقعیت را بگوید، کتایون هم این طور خواسته بود، هر دروغی میگفت بعدها ممکن بود لو برود و اوضاع خراب ترشود، طاهر ناباور میپرسد:

– چه جرمی؟

– چه اهمیتی داره بابا، اونی که حبس داییه این دختره، هیچ نقشیم توی زندگی من نداره!

– اهمیت نداره امید؟ تنها کسی که این خانوم توی زندگیش داره حبسه، تنها کسی که دورش بوده و باهاش بوده تو زندونه، نباید بدونی چرا حبسه؟ چه جور ادمیه؟

امید خسته روی صندلی جا به جا میشود و پا روی پا می اندازد:

– مهمه اما ربطی به زندگی من و اون دختر نداره!

عاطفه نگران می پرسد:

– خیلی خب، ربطی نداره، تو فقط بگو به چه جرمی توی زندانه ما هم بدونیم مادر جان، شاید شرور باشه، چه میدونم معتاد باشه،پس فردا وبال زندگیو جبیب شه، تو مو میبینی و ما پیچش مو عزیزدلم!

امید مردد سکوت میکند، نمیدانست گفتن نصف ماجرا درست است یا تمامش، یا اینکه به دروغ بگوید جرم کیوان بدهی بوده، گیر افتاده بود، عادت نداشت به پدر و مادرش دروغ بگوید، ناچار لب میزند:

– به جرم اسیدپاشی!

نفسش میگیرد، گلویش را چنگ میزند و نگاه مات و ناباور طاهر را می بیند و عاطفه که دستش را با هین بلندی توی صورتش می زند ، طاهر اشفته میگوید:

– بعد تو میخوای...

– بابا، داییش این کار و کرده، نه خودش، اون دختر خوبیه، دلش میخواد اروم زندگیشو کنه، سختی زیاد کشیده، داییشم حالا حالاها تو زندون میمونه، هر وقتم ازادشه نمیزارم مارو حتی پیدا کنه، خودش برام مهمه!

– خودشو خوب شناختی امید؟ اون هیچکس و جز اون داییش نداشته، اون...

امید عاصی بلند میشود:

– مادرش چندماه پیش فوت شده، با اون زندگی میکرده، خوب میشناسمش، فکراتون و کنید به من بگید لطفا!

و با اتمام حرفش از آشپزخانه بیرون میرود!

227

❊❊❊

نشسته بود روی مبل و مدام و عصبی یکی از پاهایش را تکان میداد، پوست لبش را میکند، اماده ی انفجار بود وقتی مهران تماس گرفته بود و گفته بود:

– مدعی بودی همه جوره پشت تنها بچتی و چیزی واسش کم نمیزاری که حتی کمبود پدر و حس کنه و هوس کنه بیاد سمتم، بعد عرضه ی یه خواستگاری رفتنم نداشتی که انداختیش به جون من؟

آنجا بود که تمام شقیقه اش تیر کشید و مهران ادامه داد:

– من که معتقدم هر عروسی بیاد توی این خانواده میخوره به تو و پسرت، اما به من و ابروم نه، حتی اگه مخالفی باید با اون

همه ادعا بتونی فکر یه دختر و از سرش بندازی، وگرنه که پسرتم میشه لنگه ی باباش خانوم فروهر!

اشکش را قبل از چکیدن پاک کرده بود و با تمام حرص و بغضش گفته بود:

– میدونی جناب من ابروداری کردم و پسرم و زیاد با همه ی وجناتو و شخصیتت آشنا نکردم، وگرنه که قطعا و حتما اسمتم نمی اورد، من بمیرمم نمیزارم یکی مثل زن بی همه چیز تو بشه عروسم!

و گوشی را با تمام عصبانیتش قطع کرده بود و توی دیوار مقابلش کوبیده بود، درد بود که توی سرش می پیچید و فریاد بود که تا گلویش بالا می آمد و خفه اش میکرد، کلید که

توی قفل میچرخد و متوجه ی امدن تیرداد میشود نگاهش میخ ساعت دیواری برنز روی دیوار می ماند، ساعت از ۱۲ شب گذشته بود، صدای نگران تیرداد را میشنود:

– ناهید خانم، میترا؟

مقابل میترا که میرسد نفس خسته و نگرانش را فوت میکند:

– میدونی چقدر نگرانت شدم؟ میدونی چند بار زنگ زدم به گوشیت و خاموش بود؟ تلفن خونه رو نباید برداری شما؟

یک قدم برمیدارد که سمت میترا برود اما پای چپش روی تکه های خرد شده ی تلفن همراه میترا میرود، نگاهش میخ ان می ماند و عقب میکشد، نگاهش بالا می آید:.

– باز قاطی کرد میترا بانو؟ به جان مامان، سورن نیست وایسادم جاش نرسیدم بیام پیشت، الکی الکی شدم مدیر رستورانا، حالا سورن برگرده میفرستمش آشپزخونه!

تلخ میخندد، شوخی هایش دیگر کام خودش را هم شیرین نمیکرد، خسته بود، لبریز بود، هیچ تکیه گاه امنی برای خالی شدن نبود!

جلو میرود و مقابل پاهای میترا زانو میزند:

– باز ناهید خانوم و رد کردی رفت؟ نمیگی یه چیزیت بشه تنهایی کسی نیست؟ چرا نگام نمیکنی حالا؟ باز افتادی به جون پوست لبت؟

خسته و کلافه دستش را روی زانوی میترا میگذارد:

– تکون نده پاتو، تیکای عصبیت چرا برگشته مامان؟ مگه نمیخوری اون قرصای لامصبتو؟

دست میترا با حرص و لبریز از یک جوشش عصبی که توی صورت تیرداد میخورد تیرداد ناغافل تعادلش را از دست میدهد و کف زمین می افتد، مات و شوک سر می چرخاند، صورتش میسوزد اما مثل همیشه میخندد:

– جون به زور بازو، عجب دست به زنی داری نمیدونستم، اون همه باشگاه رفتی بزنی من و کبود کنی؟

– لودگی بسه!

لحن جدی و عصبی میترا خفه اش میکند، بلند میشود و لبه ی کاناپه می نشیند، دستش را گوشه ی لبش میکشد و میگوید:

– کجا خراب شده باز؟

228

– تو مگه جایی و سالم میزاری بمونه؟زندگیمو جوونیمو ریختم پات که به این قد و قواره برسی و یه دختره ی هیچی

ندار با خودش ببرتت بدون اینکه فکر کنی یه مادر بدبختیم دارم که بابام که نخواستش لااقل من بخوامش؟

چشمهای خسته تیرداد بسته میشود و با درد میگوید:

– من سگ کی باشم شمارو نخوام دورت بگردم؟

– شما مردا تنها چیزی که دارید زبونه، به عمل که میرسید حتی یادتون نمیاد چیا گفتید، من گفتم این دختره نه و با خودت گفتی گورباباش که گفت نه و رفتی سراغ مهران؟ من کجای زندگی توام؟ من توی زندگی کی جا دارم پس؟ من اگه واسه تنها پسرمم مهم نیستم واسه کی مهمم پس؟

بغضش میشکند و اشکهایش میریزد، سرش را با دستهایش میگیرد و خم میشود، زار میزند و تیرداد نگران و بریده کنارش می نشیند:

– دختره بدی نیست مامان، بخدا نیست، تو وقت گذاشتی بشناسیش؟ به تو و بابام نگم به کی بگم پس؟ چرا زور میگی فداتشم؟

چشمهای عصبی و اشکی میترا بالا می اید و به چشمهای نگران تیرداد می چسبد:

– من نمیزارم ازم بگیرتت، باباتو بردن توروم ببرن چی میمونه واسه من؟ اون دختر لیاقت تنها پسر میترا فروهرو نداره، چرا رفتی سراغ مهران تیرداد؟ میدونی زنگ زد و چی بارم کرد؟

میخواستی من و خرد کنی؟ افرین، کردی، ولی بدون گنده تر از مهرانم بیان واست خواستگاری من نمیزارم اون وصلت سر بگیره، به روح خواهرم نمیزارم!

بلند میشود و در مقابل نگاه بهت زده ی تیرداد سمت اتاقش میرود که تیرداد میگوید:

- مهران زنگ زد به تو؟ زنگ زد امار بده ؟

تلخ و عصبی می خندد:

- واسه چی اخه؟

میترا برمیگردد و با حالتهای عصبی میگوید:

– زنگ زد بگه من عرضه نداشتم واست یه خواستگاری برم یا متقاعدت کنم دختره در شان ما نیست که رفتی سراغ اون، یکاری نکن کاری کنم اون دختره مجبورشه جمع کنه بره از این شهر، اون روی سگ و بی رحم من و بالا نیار پسر!

تیرداد نگران بلند میشود و بازوهایش را میگیرد:

– داری میلرزی باز، فشارت افتاده، ببین میترا، من گوه خوردم، من زن نمیگیرم اصلا، من تا ابد بیخ ریشت میمونم که هیچ دختری من و نبره، الان فقط قرصات و بخور بخواب، باشه؟

– کاش هیچ وقت به دنیا نمی اوردمت!

اشکش که میچکد تیرداد با درد عمیقی میخندد:

– ای بابا چرا، زندگی به این باحالی!

– گیر افتادی بین یه پدر و مادری که هیچ وقت نتونستن بهت عشق بدن، من میفهمم تو بدتر از من هیچ وقت زندگی نکردی!

چشمهای بی حال و بی حسش رو به بسته شدن میرود که تیرداد زیر بازویش را میگیرد:

– قرصاتو خوردی خوابت گرفته؟ هوشیاری الان میترا؟ هذیدن میگی؟ نمیفهمم حالتو!

کمک میکند روی تخت دراز بکشد، میترا همچنان چشم بسته و بی حواس می نالد:

– میفهمم زندگیت داره میسوزه وسط جنجال من و بابات،،خسته ای میفهمم!

لبخند میزند و روتختی را روی تن میترا می اندازد، خم میشود و دستمال کاغذی را برمیدارد، عرق روی پیشانی و صورت میترا را پاک میکند، قلبش داشت منفجر میشد و راهی برای تسکین دردهایشان نبود، تیرداد خانواده نداشت، بچه ی طلاق

بود اما هنوز هم از جنجال ها و دعواها در امان نبود، ارام لب میزند:

– بیچاره تر از من و تو... ترگله، قیدشو بزنم چی به سرش میاد؟ فکر کردی خانوم فروهر؟

229

از اتاق میترا بیرون می آید و خودش را روی کاناپه می اندازد، کجا قرار بود آرامش رفته ی این زن برگردد؟ کجا قرار بود مهران های زمانه تمام شوند و گیلداهای این جهان آشیانه اشان را روی ویرانه های زندگی زن دیگری نسازند؟ تا کجا باید صبوری میکرد شاید یک روز صبح که از خواب بیدار میشد مادرش را این قدر خسته و افسرده نبینید؟ یک شب که

بر میگردد بتواند با خیال راحت کنار مادرش بشیند و از تمام روزمرگی ها و حالش فارغ از نگرانی برای او حرف بزند!؟

دلگیر بود، انگار استخوانی بزرگ و تیز راه نفس کشیدنش را بسته بود، باید تحمل میکرد و صبوری هایش تمام شده بود، حق با ترگل بود، با وجود میترا و حال و روزش نمیشد بی تفاوت ازدواج کند و امید به روزهای روشن آینده راهم داشته باشد!

تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم ترگل سخت و تلخ لبخند میزند و جواب میدهد:

- احوال نون خامه ای؟

– مامانت خوب بود؟ خونه بود؟

چشم می بندد و آرامش صدای دختر پشت خط را نفس میکشد:

– خوبه، خواب بود من بیخود نگران شدم!

– صدات چرا اینجوریه؟

میخندد، سرد و زیادی مصنوعی:

– بابا همیشه نصف شب و صبح زنگ میزنی توقع چه صدایی داری از من؟

– صدات غمگینه تیرداد، خستس، چیزی شده به من نمیگی؟

چشم باز میکند و خیره ی قاب عکس روی دیوار و لبخند کمرنگ میترا لب میزند:

– یکم تلاش کردم راضی کنم میترارو، از حرف زدن و به نتیجه نرسیدن خسته شدم، همین، چیزی نیست عزیز من، حرف زدی با مادرت؟

– آره، گفتم جریانو، حقیقت و میگفتم بهتر از دروغ و بهونه های الکی بود، تیرداد؟!

تیرداد بی طاقت و خسته روی کاناپه می نشیند، کم اورده بود، از آینده می ترسید، نگران دلدادگی و وابستگی ترگل بود،نگران حال و روز میترای بدون تیرداد بود، کجا را باید درست میکرد که جایی دیگری کسی ویران نشود؟

- جان دل؟

- اگه مامانت راضی نشه... یعنی... اگه‌نزاره... اگه...

بغض صدای ترگل حالش را بهم‌میریزد:

- داریم تلاشمون و میکنیم دیگه...

– اگه نشد، حتی اگه من خواستم و نذاشتم، حتی اگه اون قدر عشقت کورم کرد که مامانتو نادیده گرفتم، تو نمون، مامانت مهمتره، خیلی تنهاس، خیلی گناه داره!

– به قول رضا جان صادقی،یه چیزی میشه دیگه، فکر نکن برو بخواب ترگل، فردا رستوران می بینمت!

230

***

کنار آیینه ایستاده بود و خیره ی پارچه ی سفید رویش مانده بود، توی دلش هر چه حس بد و تلخ بود می جوشید، سورن هم کنارش بود اما آرامشی را دریافت نمیکرد، نگرانی و

تشویش را توی چشمهای سورن میدید، داشت تمام میشود از این همه استرس، از این همه حال بد، از این همه انتظار تلخ!

سورن جلو میرود، مقابلش می ایستد، موهایش را پشت گوشش میفرستد و بی قرار لب میزند:

– میخوای بزاریم واسه یه شب دیگه؟

– هر شب همینو گفتم، بلاخره یکی از این شبا باید با واقعیت کنار بیام!

سورن لبریز از بعضی نشکن دست جلو میبرد و باند را ارام از روی صورت نبات برمیدارد، می بیند نبات با درد چشم می بندد و لبش را گاز میگیرد، می بیند چه فشار روحی بدی را

تحمل میکند،باند را که برمیدارد با دیدن پوست نبات انگار کسی چاقو را پشت هم توی قلبش میزند، جان میکند، میمیرد اما محکم می ایستد:

– گفتم بهت شلوغش نکن، فقط پوستته، با چند تا عمل...حله!

صدا توی گلویش میشکند، کاش کسی او را از این کابوس تلخ بیدار میکرد، کاش کسی کمی صبر و تحمل و قدرت به رگ هایش تزریق میکرد، کاش این درد روزی تمام میشد، کاش خدا به نبات اندازه ی زخمی که خورده بود صبر میداد، نبات چشم باز میکند، بی حال و بی جان و بی رمق لب میزند:

– اون پارچه رو از آیینه برمیداری؟

چه شد که روزهای خوش مشترکشان این قدر تلخ شد؟ چه شد که بهترین روزهایی که می توانستند کنار هم عاشقی کنند این قدر تلخ گذشت و تسکینی نبود؟ سورن عقب میرود، قلبش وحشیانه به سینه اش می کوبید، انگار کسی جانش را میگرفت و دوباره پس میداد، دست می برد و با مکث و تردید پارچه را از ایینه ی میز توالت پایین میکشد، نبات جلوتر میرود، دست و دلش می لرزید، نگرانی مرد کنار دستش را حس میکرد، مقابل آیینه که می ایستد و زل میزند به خود عاصی اش انگار دنیا با تمام عظمتش روی سرش خراب میشود،با بهت و گیجی و ناباوری نگاه میکرد، زل زده بود به پوست گونه و پیشانی و چانه اش، ابرویی که دیگر نبود، و چشمی که از شانس زیادش سالم مانده بود،اما مژه ای نداشت، چانه اش می لرزد، جلوتر میرود، سورن بدحال تکیه اش را به دیوار میدهد و تماشایش میکند، نبات دست می برد

و روی ایینه را لمس میکند، صدایش، صدایش زخمی تر از هر وقت دیگری به گوش سورن می رسد:

– این منم سورن؟

بغض سورن بزرگ و بزرگتر میشود، کاش این لحظه این جهان با تمام بی رحمی اش تمام میشد:

– این آیینه مشکل نداره؟ من خیلی خودم و توی این ایینه دیدم، هیچ وقت این شکلی نبودم سورن!

سورن جلو میرود و مهربان اما از درون طوفانی نگاهش میکند:

– درست میشه عزیزدلم، چشمات سالمه همین جای شکر داره، پوستتم با عمل درست میشه، بعدم میریم سراغ کاشت ابرو، یا هر چیزی که خودت بخوای، باشه؟

نبات میخندد اما اشکش میریزد، هیستیریک و عصبی میخندد:

– آیینه ی خونت خرابه بابا، قلابیه، اصلا من و نشون نمیده!

سورن تنها تن بی جان نبات را بغل میکند و جان میکند بغض مردانه اش نشکند:

– اره دردت به جونم، قلابیه!

231

نبات تن خسته و بی قرارش را عقب میکشد، دوباره سمت آیینه برمیگردد. باور نداشت، انگار کسی طبل‌کوبان توی مغزش میکوبید و فریاد میکشید که این چهره ای که اینگونه سوخته بود و زیبایی اش را به تاراج برده بود، مال او نبود.

داشت له میشد زیر بار این واقعیت تلخ و هیچ راهی نداشت. ناگهان دنیا با تمام عظمتش تبدیل شد به جایی تنگ و تاریک و حس کرد زیادی بود برای آن دنیایی که نتوانسته بود خوشبختی اش را تاب بیاورد.

شیشه ادکلن را برمیدارد و عاصی و شوکه توی آیینه می کوبد، آیینه هزارتکه میشود و سورن شوکه از این کارش، جان میکند کمی فقط کمی تسکینش دهد:

شیشه ادکلن را برمیدارد و عاصی و شوکه توی آیینه می کوبد، آیینه هزارتکه میشود و سورن جان میکند کمی فقط کمی تسکینش دهد:

– نبات جانم؟ نبات؟

نبات اما بی حواس و گیج داد میزند:

– این من نیستم... این تصویر من نبودم سورن... چرا اینجوری شدم؟ چه بلایی سرم اومده؟ کجا بودی تو سورن؟ تو اون روز کجا بودی؟

– اروم بگیر، جان سورن، بزار حرف بزنیم!

نبات اما آشفته و عصبی دست میبرد و تمام وسایل روی میز را با حالی داغان کف زمین پرت میکند، داد میزند، زار میزند:

– چرا من؟ چرا من سورن؟ چرا این بلا باید سر من بیاد؟ نگام کن... تو میتونی با این حال و روز من بمونی باهام؟ خوب نگام کن، واسه همه ی عمر نگام کن!

سورن لبهایش رامحکم روی فشار میدهد تا بغض سرسختش نشکند، جلو میرود، نبات اما آرام شدنی نبود، فروریخته بود، مثل ساختمانی در دل یک زلزله:

– هیچی درست نمیشه، دیگه نمیشه، من توی این آیینه نبات رهنمارو ندیدم، ندیدم سورن، کجاست صورت من؟ کجاست قشنگیام؟ کجاست؟

– تو هنوزم خوشگلی عزیزدلم، نکن با من و خودت اینجوری... نبات؟ تو واسه من همه چیزی، درستش میکنیم‌باهم، تو فقط راه بیا با من!

نبات اما درمانده و فروریخته عقب میرود، تنش به دیوار پشت سرش میخورد، داشت ذره ذره آب میشد، زمین و زمان را لعنت میکرد، درد را حالا با تمام جان نیمه جانش حس میکرد:

– من توی اون آیینه، توی اون تصویر، توی اون صورت، توی اون چهره، آرزوهام و ندیدم، لبخندامو ندیدم، رویاهامو ندیدم، هدفام و ندیدم، ندیدم، ندیدم!

سر سورن با درد و بی طاقتی پایین می افتد، گلویش درد میکرد و نمیخواست بغضش بشکند:

– آرزوهام، رویاهام، هدفام، خنده هام، با اون اسید سوخت سورن، دیدم که سوخت، دلم سوخت، قلبم سوخت، همه ی زندگیم سوخت، حتی تورم سوزوند!

زانو میزند، بدحال،خسته،ناامید، عزادار...

– خدا کجای زندگیم گم شده؟ کم شده؟ جا مونده؟

سورن جلو میرود،مقابلش می نشیند، چقدر واژه ها در برابر درد دختر مقابلش کم و حقیر بودند:

232

– نباتم، شاخه نبات،خانومم، عزیزم، چرا صبوری نمیکنی؟ چرا در برابر این اتفاق خودتو قوی تر نمیکنی؟ چرا از اول شروع نمیکنی؟ من بهونه ی کمیم؟ من کافی نیستم واسه اینکه دوباره دستتو بگیری به زانوت و بلندشی؟ این بار قوی تر،کوه تر، محکم تر!

سر نبات با درد و هزار بغض بالا می آید و مظلوم و دلسوخته می نالد:

- آیینه ی خونت خیلی بی رحمه، خیلی!

سورن با درد چشم می بندد و نبات موهایش را یک طرف صورتش میریزد، داشت از حال میرفت اما گریه ها و بی قراری هایش تمامی نداشت، سورن بغلش میکند و نبات آن قدر گریه میکند که از خستگی خوابش می برد،خسته شده بود اما آرام نه... باید می پذیرفت اما مرد میخواست قبول این فاجعه!

چند دقیقه بعد سورن ارام روی دستهایش بلندش میکند و او را روی تخت می گذارد، روتختی را روی تنش میکشد و بدحال و درمانده بلند میشود و از اتاق بیرون میرود، وارد تراس

میشود و نفس خسته اش را فوت میکند، سر بالا میگیرد و خیره ی آسمان پر ستاره از ته دل می نالد:

- آخ!

غم به سینه اش شبیخون میزند، چه دردی داشت مرد بودن و ماندن در مقابل این فاجعه ی بزرگ، داشت از پا می افتاد باز باید بخاطر نبات می ایستاد، پاکت سیگار را از روی میز برمیدارد و فندک میزند، پک اول را که به سیگار میزند صدای مظلوم و پر بغض نبات در هزارتوی مغز موریانه زده اش تکرار میشود:

- این منم سورن؟

بغضش میان سینه اش مثل بمب ساعتی تا مرز انفجار میرود و ترکش هایش تا چشمهایش میرسد:

– آیینه ی خونت خرابه بابا، قلابیه، اصلا من و نشون نمیده!

گلویش را چنگ میزند، زل میزند به اسمان:

– برس به دادمون!

و همزمان با حرفش اشکش میچکد، درد داشت، یک دنیا درد بی درمان ریخته بود توی قلب نیمه جانش، عشق زندگی اش داشت از دست میرفت، عشق زندگی اش حتی خواب آرامی نداشت، تنها دختر زندگی اش را با اسید کشته بودند، همین قدر تلخ... همین قدر بی رحمانه... همین‌قدر سخت!

❊❊❊

سلام.

نوشتن این پارتا خیلی سخت بود

امیدوارم راضی باشید

برای ارامش همه نبات های سرزمین دعا کنید❤😑

233

تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم امیرعلی با صدای گرفته و خسته ای جواب میدهد:

– امیر!؟

– چیشد؟صورتشو دید سورن؟

– امشب انگار یه بار دیگه اسیدپاشی شد، این بار ریختن روی قلب من!

امیرعلی نگران و پر بغض میگوید:

– کم نیار سورن، جان رفاقتمون کم نیار، چشم نبات به توِ، داری صدامو سورن؟

– کاش هنوز زمان، زمان جنگ بود امیرعلی، لااقلش میدیدی دشمنو، میدونستی دشمنت کیه، میدونستی از کجا میخوری،چرا میخوری، تو دنیا هر روز و هنوزجنگه امیر!

صدای آخ پر درد امیرعلی را میشنود و خیره ی هلال ماه ادامه میدهد:

– جنگ هنوز تموم نشده امیر، اینجا آدما با خودشون میجنگن، با همنوعشون میجنگن، با همجنسشون میجنگن، با عشقشون میجنگن، اینجا اسید و اتیش و مرگ موش و چاقو جای اون اسلحه ها رو گرفته امیر، میخوری اما نمیدونی از کجا، اینجا هیچکس جرات رو درو جنگیدن نداره، از پشت خنجر میزنن و گم میشن تو یه مه غلیظ، این دنیا دیگه درست شدنی نیست امیرعلی!

– سورن؟ بیام پیشت؟ ببرمت درمانگاه؟ کجاست نبات داداش؟

– خوابیده، خواب واسه فرار از مشکلات و چند ساعت بی خبریه،ولی نبات تو خوابشم جای ارامش جنگه، کابوسه، طوفانه، اتیشه!

امیرعلی نگران میگوید:

– تموم میشه این جنگ، میگذره این روزا سورن، بعدش..

– بعدش؟ کدوم بعد؟ خوشبینانه اگه نبات بمونه دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمیشه، قلبم داره میترکه امیرعلی، هر چی فکر میکنم یه ادم به کجا و چی میرسه که راضی میشه این بلا رو سر یه ادم دیگه بیاره نمیفهمم، من مثل چشمام مراقبشم ولی... دارم میپوکم!

و بدون اینکه منتظر حرف دیگری باشد تماس را قطع میکند، صدای ناله های نبات را که از اتاق میشنود تلفن را روی میز می اندازد و سمت اتاق میدود!

234

***

کیوان بود و یک دنیای زیادی سیاه، زیادی تاریک، دنیایی که تا چشم کار میکرد بن بست بود و سقوط!

دلتنگ خاتون بود، دلتنگ مادرش، دلتنگ کودکی هایی که بچگی نکرده بود اما حداقل آزاد بود، خوشحال نبود اما لااقل این همه غم و پشیمانی تا گلویش بالا نیامده بود!

تلفن را به گوشش می چسباند و شماره ی خانه را میگیرد، چند نفر دیگر پشت سرش به انتظار تماس ایستاده بودند، صدای گرفته ی کتایون را که میشنود درد تا چشمهایش میرسد، چشمهایش را می بندد:

- بله؟!

– خوبی کتی؟

کتایون مکث میکند، و بلاخره با بغض میگوید:

– تویی کیوان؟ خوبی؟،اوضاع خوبه؟ من...

– سورن چرا توی دادگاه ازت حرفی نزد؟ مگه نگفتی همه چی و گفتی؟ جریان چیه کتی؟

– همون روز دادگاه واست گفتم که... اون...

کیوان بی حوصله از وقت کمش می گوید:

– اون روز یه کلمه اومدی جلو و گفتی بخشید منو، چی باید بفهمم از این؟ چه خبره کتی؟

– من و نبخشید، بخاطر نبات حرفی نزد، نخواست اوضاع رو بدتر کنه، امید میگفت حتی اگه مطرحم میکرد جرم حساب نمیشد واسه من... کل جریان همینه دایی!

نیشخند کیوان قلبش را میسوزاند:

–خوبه، وجدانت و درست کردی و یه مرد خرپول و تور کردی و چسبیدی به زندگی تازت، خیلی هم خوشحالی خلاص شدی از خرمگسی مثل من نه؟

– چی میگی کیوان؟ کدوم زندگی؟ کدوم وجدان درست؟ مگه دیگه میشه زندگی کرد؟

– ظاهرا که میشه، چرا نشه؟ مرد پولدار وجدان آدمم اروم میکنه، واسه همینه که واسه من وکیل گرفته نه؟

صدای گریه ی کتایون را میشنود و مردی که از پشت سرش غرولند کنان میگوید:

– داداش بجنب!

– یه جوری حرف نزن انگار کل این فاجعه رو من رقم‌زدم کیوان، من منکر اشتباهات و خریتم نمیشم، حال و روزمم

بخاطر تو و زندگی از دست رفته ی نبات و سورن خوش نیست، پس...

– حداقلش اینکه میتونی به آیندت امیدوار باشی، بیخیال کتی،این حرفا چیزی و عوض نمیکنه، خوش باشی من باید برم...

کتایون عاصی و بدحال میگوید:

– چقدر گفتم تمومش کن کیوان؟ چقدر گفتم بیخیال شو؟ مگه من اون بطری اسید لعنتی و دادم دستت؟ مگه من کردم تو کلت که با اسید ریختن رو صورت دختر مردم عقده هات تموم میشه و خوشبخت میشی؟

– لعنت بهت که نبات و به من معرفی کردی کتایون، لعنت!

و با گفتن همین حرف گوشی را می کوبد و عقب میرود، یک بغض سخت نشکن راه تنفسش را بسته بود، خود لعنتی اش هم‌نمیدانست حق با چه کسی است، اما این را خوب می دانست خودِ طوفان زده اش تنها مسبب این فاجعه نیست!

235

***

وارد مغازه ی امید که میشود جان میکند خوب باشد، لبخند بزند، از دردهایش حرفی نزند، از تلفن امروز صبح کیوان چیزی نگوید!

امید لبخند به لب نگاهش میکند:

– از این طرفا؟

– دیدم تو نمیای گفتم من بیام، بدِ؟

– درگیر بودم ، خوبی؟ اوضاع خوبه؟

کتایون نفس خسته اش را فوت میکند و میگوید:

– میخوام برم عیادت نبات... میدونم ممکنه اصلا راهمم ندن، ممکنه حتی بزنه زیر گوشم... اما من وظیفمه برم... نیست؟

– هست، کی میخوای بری؟

– شاید امشب!

امید ساعت تلفن همراهش را چک میکند و میگوید:

– قبلش هماهنگ میکنم با سورن، اگه اوضاع درست بود برو!

– اوضاع اونجا حتی اگه درست باشه سورن اجازه نمیده برم امید، باید سر زده برم!

امید کلافه از این بحث کهنه ی همیشگی میگوید:

– دیشب با پدر و مادرم حرف زدم، قرارشد فکراشونو کردن بهم خبر بدن!

–همه چی و گفتی؟

امید خیره استندحلقه های پشت شیشه لب میزند:

– همه چیو... با یکم سانسور!

– اگه مخالفت کنن چی؟

امید سر بالا میگیرد و خیره ی تیله های آشفته و نگران کتایون میگوید:

– بعید میدونم... دلیلی واسه مخالفت نیست... بیخود نگران نباش، بیا یکی از اینارو انتخاب کن!

و استندحلقه های ست را روی میز مقابلش می چیند، کتایون با حسی که ته دلش غنج میرفت نگاه میکند:

– زود نیست یکم امید؟

– نه خیر دیرم‌شده، میخوام بدم مادرم بیارن واست شبه خواستگاری!

کتایون پر از ذوق و اشتیاق لحظه ای از تمام حس های تلخ ته ذهنش فاصله میگیرد و جلوتر میرود، خیره ی حلقه ها می ماند و این لحظه را سخت اما شیرین باور میکند، انگشت اشاره اش را روی ست رینگ ساده ی سفید میزند:

- این چطوره؟

236

امید لبخند به لب نگاهش میکند، با تمام حس های بکر و خوب عالم برای اولین بار ذوق ته چشمهای کتایون را نگاه میکند و خیره ی حلقه ای که کتایون آن را نشانه رفته بود میگوید:

– خوبه!

حلقه را برمیدارد و مقابل کتایون میگیرد، کتایون با مکث دست چپش را جلو میبرد، دلش از تماشای این لحظه زیرورو میشود، امید حلقه را توی انگشتش میبرد و با لذت نگاه میکند:

– میاد به دستت!

حلقه ی مردانه را سمت کتایون میگیرد و دست چپش را هم جلو میبرد، کتایون با خنده حلقه را توی انگشت امید میبرد و امید لبخند میزند:

– پیرشیم به پای هم!

کتایون با خنده اما نگران میگوید:

– نگرانم امید... اگه از دستت بدم...اگه بخاطر این شرایط و اوضاع نشه که...

– چرا باید منو از دست بدی؟ پدر و مادر من ادمای منطقین کتی، قول میدم به زودی درست شه همه چی، برای کیوانم با یدونه وکیل درست حسابی صحبت کردم، دیگه؟

کتایون با یک دنیا قدردانی نگاهش میکند:

– دیگه اینکه بمونی برام!

امید لبخند میزند و روی دست کتایون را می بوسد، مشتری که وارد مغازه میشود کتایون معذب فاصله میگیرد، و امید صاف می ایستد، خوش امدی میگوید و چشمک ریزی برای نگاه خندان کتایون میزند!

237

***

مغزش خالی بود، خالی از هر چه حس قشنگ در دنیای پیش رویش، خالی از احساس، خالی از امید و آرزو، ذهنش خالی بود و حسی شبیه پوچی داشت دمار از روزگارش در می آورد!

نشسته بود کنج تختش و زانوهایش را بغل کرده بود، موهایش را یک طرف صورتش ریخته بود و با یک چشم زل زده به نقطه ای دور و پرت، تمام قرار مدارهایش را فراموش کرده بود، تمام ویرانه هایی که قول داده بود بازسازی کند، تمام تلاشش پودر شده بود، خسته بود، انگار از جنگ برگشته بود، انگار تنها بازنده ی یک جنگ نابرابر بود!

آیینه دستی را از کنارش برمیدارد و مقابلش میگیرد، خنده دار بود، این دنیا آن قدر سختی و بدبختی و امتحان داشت که تحمل این فاجعه دور از انصاف بود، موهایش را پشت گوش میزند و زل بزند به صورتش، اشک توی چشمهایش میجوشد و میجوشد و میریزد، دلش میسوخت، نه فقط برای خودش، برای سورن، برای عشق از دست رفته شان، برای خوشبختی که به تاراج رفته بود، آیینه را رها میکند و با تردید باند روی دستش را هم باز میکند، تماشا میکند و جایی میان سینه اش

میسوزد، روی دستش سوخته بود، باور کردنش سخت بود اما حقیقت داشت، کیوان حقیقت داشت، بی رحمی اش حقیقت داشت، تباه شدن خودش و زندگیه تازه اش هم حقیقت داشت!

تمام روزهای سخت بیمارستان از پس ذهنش مثل فیلم تند میگذرد، تمام دردهایش، سوختم سوختم گفتن هایش، و حالا که در این نقطه ی زیادی سیاه و خاموش بود به این نتیجه رسیده بود که این دنیا هیچ درمانی برای دردهایت ندارد جز مرگ!

سورن که وارد اتاق میشود چشم از دستش میگیرد و موهای لخت مشکی اش رامجدد یک طرف صورتش میریزد، سورن

متوجه ی خجالت و حس بد نبات میشود اما خودخوری میکند:

- پاشو بیا ببین چی پخته شوهر جانت!

- چرا نرفتی سرکارت سورن؟

- تیرداد حواسش به رستوران هست، البته بیشتر حواسش به اشپز رستورانه ولی خب... میشه امیدوار بود!

میخندد و نبات تلخ میگوید:

– تیرداد دختر شناس خوبیه، باید بگم یه دختر خوب و خانوم واست پیدا کنه!

پلک سورن میپرد و گیج و گنگ روی تخت می نشیند:

– چی؟!

– ازدواج کن سورن، با یه ادم سالم، یکی که بتونی و بشه زل بزنی بهش و از همه ی حس خوب و بد عالم واسش بگی بدون اینکه حالت بدشه یا قلبت بسوزه!

سورن عصبی چشم میبندد:

– شروع نکن نبات، شروع نکن لامصب!

اشک نبات میریزد و پر از یک درد بی درمان ادامه میدهد:

– همه ی آدمای دورت و دورم میدونن من چه اندازه عاشقتم، میدونستن اگه کسی به نبات بگه بمیر واسه سورن میمیره، همه ی زندگی من خلاصه شده بود توی چشمات، خنده هات، آرامشت!

238

– خب؟چیشد؟ مرد اون احساس و اون روزا؟ من عوض شدم؟ چیشده که یه ریز چرند تحویل من میدی نبات؟ مگه خاله بازیه؟ بری واسه من زن بگیری؟

نبات تلخ و جانسوز میگوید:

– من اون قدر دوستت دارم که نمیخوام و نمیزارم کنار من جوونیات تباه شه!

– تباه نمیشه مصیبت، تباه نمیشه، بس کن نبات، من...

– قرارمون از اول همین بود، بیام و اگه نتونستم برگردم!

سورن عاصی و خشمگین بلند میشود، داد میزند:

– من با هیچکس همچین قراری نذاشتم، تو زن منی، زن منم میمونی، همینجام زندگیتو میکنی، حتی اگه حس کردی هیچ کدوممون خوشبخت نیستیم!

– این عاقلانس؟

– عقل توی احساسی که بین من و توِ هیچ نقشی نداشته و نداره!

نبات فقط نگاه میکند و سورن کلافه از اتاق بیرون میرود، خسته بود از گفتن و شنیده نشدن، حق با نبات بود،دردش را میفهمید، اما از یک چیزی مطمئن بود، آن هم این بود بدون نبات توان زندگی کردن ندارد!

زنگ خانه که میخورد نفس کلافه اش را فوت میکند و سمت آیفون میرود، بی حوصله گوشی را برمیدارد و با دیدن تصویر پیش رویش کسی انگار توی دلش را شخم میزند:

- اینجا چیکار میکنی؟

- اومدم نبات و ببینم، حرف بزنم باهاش، قول میدم حدمو بدونم، قول میدم بیشتر از اونچه که میدونه نگم، خواهش میکنم سورن!

- ببین زنکیه اشغال ، فکر نکن از من نقطه ضعف گرفتی و واسه اینکه نبات به هر دلیلی بیشتر نریزه بهم حاضرم هر چی بگی بگم باشه، گمشو دنبال زندگ... زندگی که نه، تو توی باتلاقی، توی لجن!

گوشی را می کوبد و اشفته دستی دور دهانش میکشد:

- کتایون بود؟!

شوکه برمیگردد و با دیدن نبات عصبی میخندد:

- کتایون خر کیه؟ اشتباه زنگ زده بودن!

زنگ که مجدد به صدا در می آید سورن عاصی موهایش را چنگ میزند و نبات جلو میرود"

- چرا نمیزاری بیاد؟

– زده به سرت امشب نبات؟ بیاد چه غلطی کنه وسط جنجال من و تو؟

نبات بی توجه شاسی را میزند و سورن پر حرص و عصبی میگوید:

– د نکن بابا نبات اه!

239

نبات اما پر بغض میگوید:

– میخوام بیاد و صورتمو ببینه، زندگیمو ببینه، حال و روز شوهرم و ببینه، اینا الان دیدنیه سورن،خوشبختی مو دیده، خوشبختی مو داییش گرفته، الان وقتش زل بزنه به بدبختیام!

– که چی بشه دردت به جونم؟ که چی بشه اخه عمر من؟ دلش خنک شه یا بسوزه کدوم درد من و تورو اروم میکنه؟

– اگه مقصر باشه ، حتی اگه کم مقصر باشه، با دیدن این همه ویرونه دیگه تا ته عمرش آرامش نداره، نداشتن آرامش از مرگ سختره، بیشتر میکشه!

زنگ در ورودی که میخورد سورن سرش را با حرص و تاسف تکان میدهد و در را باز میکند، نگاه پر از هراس و خجالت کتی توی چشمهای سرخ و خسته ی سورن قفل میشود، این

مرد همان سورن همیشه خوش تیپ و جدی و سرحال رستوران بود؟ نبود... چیزی از آن سورنی که همیشه عاشقش بود نمانده بود،جان میکند:

– س..سلام!

– بیا برو خانوم هادیان، برو بزار زندگیمون و کنیم، نبات عیادت نمیخواد، برو!

نگاه کتایون به نبات می افتد و بغض تلخش میشکند، جلو میرود، شانه اش محکم به شانه ی سورن میخورد، سورن یک قدم عقب میرود و چشم می بندد، کتایون بدحال و بی هواس سمتش میچرخد"

– ببخشید!

جلو میرود، درست مقابل نبات می ایستد،نیمی از صورتش را موهایش پوشانده بود، تمام قلبش میسوزد:

– بگن نفستو، عمرتو، جونتو، قلبتو، بده که نبات مثل روز اولش بشه میدم، به روح مامان خاتونم میدم، من و قاطی کثافت کاری داییم نکن، به ولای علی بی خبر بودم، بی خبر بودم که وایسادم رستوران و واسه تولدت همه چی و ردیف کردم، نبات؟ من از درون سوختم، تماشایی نیست ولی سوختم، من همه ی زندگیم سوختم، دردو با همه ی وجودم میفهمم، من تورو میفهمم، من اندازه یک دنیا شرمندتم نبات!

سورن هر دو دستش را روی سرش میگذارد و می نالد:

– بیا برو خانوم!

نبات بی حرف نگاهش میکند، کتایون که هق میزند میگوید:

– چرا بهم نگفتی دایی کیوانت دوسم داره مثلا؟ چرا هیچ وقت نگفتی؟

نگاه پر از هراس کتایون بالا می آید:

– روشو نداشتم، بعد بهش گفته بودم چند روز دیگه عروسیتونه، یه شب بهم ریخت، داد و بیداد کرد، ولی بعد گفت فراموشت میکنه، بخدا گفت!

نبات با بغضی که به در و دیوار می کوبید موهایش را پشت گوشش میدهد و تلخ میخندد:

– حالا که اومدی خوب نقاشی داییتو ببین بعد برو!

چشمهای سورن با درد بسته میشود و کتایون شوکه و ناباور نگاه میکند، انگار کسی قلبش را میان مشتش فشار میدهد، انگار کسی زمین را از زیر پاهایش بیرون میکشد که با زانو زمین می افتد، سورن گیج یک قدم جلو میرود و نبات با درد نگاهش میکند،کتایون اما توی حال خودش نبود، خم میشود و پیشانی اش را روی پاهای نبات میگذارد، زار میزند، با تمام وجودش می بارد، هق میزند:

– بمیرم واسه دلت، قربونت برم که هنوزم خوشگلی، من شرمندم نبات... من علط کردم،کیوان غلط کرد!

240

سورن کلافه و عاصی جلو میرود،خم میشود و دستهایش را به زانوهایش میگیرد:

– خانوم هادیان؟ نبات ظرفیت این حال و روز و نداره، بفرمایید!

کتایون هق هق کنان و سخت بلند میشود، می ایستد، نبات همچنان تماشا میکند، اشکهایش را با پشت دست پاک میکند و می نالد:

– من و ببخش نبات، توروخدا اینجوری نگام نکن، من هر کاری ازم بربیاد انجام میدم تا فقط یکم از این حال و هوا بیای بیرون، بهم فرصت بده، بزار این همه بدی و یکم جبران کنم، بخدا من نمیدونستم چی توسره کیوانه!

نبات بی حال و کسل تلخ لبخند میزند:

– برو دنبال زندگیت خانوم، برو برس به خودت و زندگیت، من فکر نمیکنم هیچ وقت بتونم روبه راه شم، داییت فقط من و نابود نکرد، یه زندگی و نابود کرد، اون مرد من و نگاه کن، خوب نگاش کن، حتی دیگه حوصله ی کارکردن نداره، پا به پای من هست به امید یکم بهبودی، اما توی سینه ی من تا چشم کار میکنه درده و ناامیدی!

سورن بی حوصله در ورودی را باز میکند و نگاهش روی چشمهایخیس کتایون کش می آید، کتایون یک قدم عقب میرود و با صدایی پر بغض و لرزان می گوید:

– اون قدر میرم و میام و تا بلاخره به درد یکی از دردات بخورم نبات، اون قدر میرم و میام تا بهت ثابت کنم من نه زمدگی دارم نه وجدان راحت، از در بیرونم کنی از پنجره میام، میام و اون قدر باهات حرف میزنم تا ذره ای هم شده نظر تو در مورد خودت و زندگیت عوض کنی ، به خدا قسم که فقط دیدن حال خوبت و عملای موفقیت امیزته که میتونه نفسم و یکم راحتر کنه، خدانگهدارت عزیزم!

برمیگردد و نگاهش توی نگاه عصبی و پر از حرص سورن قفل میشود، سر زیر می اندازد:

– من تا ته دنیا شرمنده ی شما و این زندگیم، جون میزارم تا یکم جون بگیره این زندگی، تا وقتی آه و نفرین شما و این حالتون پشت زندگیه من، دست کم چیزی بالاتر از جهنم انتظارمو میکشه، من اینارو میفهمم، هیچ رضایتیم نمیخوام، چون حقتونه که نبخشیدید، اما منم وظیفمه که جبران کنم، فکر نکنید اگه میام و حرفی میزنم واسه بخشیدن کیوانه!

با حالی رو به زوال بیرون میرود و در را می بندد، سورن کلافه و بهم ریخته نفسش را فوت میکند و سمت نبات برمیگردد، جلو میرود:

– خوبی تو؟

نبات تلخند میزند و عقب میرود، سمت اتاق راه می افتد، انگار کسی توی دلش را شخم میزد، نبض شقیقه هایش انگار توی دهانش می کوبید، تپش قلب داشت، تمام تنش یخ کرده بود و لرز خفیفی داشت، روی تخت که می نشیند سورن را توی چارچوب در می بیند که نگران تماشایش میکند، پلک میزند،عمیق نفس میکشد،پر از دردی بی درمان و کشنده لب میزند:

– دنیای ما اندازه ی هم نیست... دیگه نیست سورن ریاحی!

سورن کلافه و آوار دستهایش را دوطرف چارچوب میگذارد و سرش را زیر می اندازد، نبات پر بغض بلند میشود:

– بزار من برم سورن... تورو قسم به همه ی لحظه های قشنگمون... قسم به عشقمون، بزار من برم، بزار فقط واسه خودم باشم، بزار لااقل صبح که از خواب بیدارمیشم نگران این نباشم یکی کنارمه و با دیدنم هر بار زجر میکشه...

241

سورن عصبی و بی ملاحظه داد میزند:

– من زجر نمیکشم زبون نفهم!

نبات نگران و بدحال تماشایش میکند:

– خودم که زجر میکشم، نمیخوام کسی من و اینجوری ببینه، نمیخوام شب که میخوام بیام بخوابم کسی باشه که بخواد من و با این سر و شکل بغل کنه، میخوام تنها باشم سورن...
خودم و خودم... اینحوری کمتر از سر و شکلم زجر میکسم!

– وای... ای وای... !

– سورن؟ من اینجا آرامش ندارم، دیگه ندارم، من اینجا، کنار تو، خوشبخت نیستم... دیگه نیستم!

اشکهایش با اتمام حرفش میچکد و سورن گیج و ناباور نگاهش میکند:

– بدون من میتونی زندگی کنی؟ انصافا میتونی شاخه نبات؟

نبات با تمام توانش لبش را گاز میگیرد، هق میزند:

– کدوم زندگی؟ چی از زندگی من مونده آقا؟

– عمل میکنی، خوب میشی،خیلی بهتر از الانت میشی،چرا نمیفهمی حرف منو؟

– عمل فقط این فاجعه رو کم رنگتر میکنه، من...

سورن بازوهای نبات را میگیرد و عصبی می غرد:

– دیگه حرفی ازرفتن نزن نبات،تو همینجا میمونی، حتی اگه بخوای اتاقمون و جدا میکنیم، حتی اگه بخوای من بغلت میکنم، کنارت غذا نمیخورم، هر کاری بگی میکنم تا کمتر زجر بکشی و...

– اون وقت اسم این و میزاری زن و زندگی؟

سورن با کف دست شقیقه هایش را فشار میدهد:

– من راضیم... همین که باشی بسه، همین که...

نبات عصبی از تلاش بی نتیجه اش داد میزند"

– من راضی نیستم!

سورن هم کم طاقت و خسته داد میزند:

– به درک، من طلاقت نمیدم نبات، من نمیزارم اون حروم زاده به ارزوش برسه، نمیزارم دل کندن از من و نبودنمم به دردات اضافه شه و توی تنهایی خودتو نابود کنی، دیگم هیچی نمیخوام بشنوم!

بی حرف دیگری از اتاق بیرون میرود و روی کاناپه سقوط میکند، این زندگی به گل نشسته بود، چیزی جز یک دوست داشتن غلیظ و واقعی نمانده بود، عشق نمی توانست نجاتشان دهند، امیدی نبود، همه جا تاریکی بود و بن یست و ناامیدی مطلق، زندگیشان از نفس افتاده بود!

242

***

توی ماشین نشسته بود و قبل از اینکه وارد خانه شود میخواست تلفنی حال کتایون را بپرسد و خاموش بود ، بیشتر از ۵ بار تماس گرفت و بی نتیجه بود، کلافه پیاده میشود و سمت خانه میرود، کلید می اندازد وارد خانه که میشود می بیند پدر و مادرش توی سالن مشغول حرف زدن هستند، سلام کوتاهی میدهد و میخواهد سمت اتاقش برود که طاهر میگوید:

– امیدجان؟

امید می ایستد و سمتشان برمیگردد، طاهر مهربان نگاهش میکند:

- بیا بشین تا نتیجه ی فکر و مشورت من و مادرت و بشنوی!

امید لبخند بی جانی میزند و جلو میرود، نگران کتایون بود، گفته بود امشب خانه ی سورن نمیرود اما تلفن همراه خاموشش چیز دیگری می گفت، روی مبل تک نفره می نشیند و لب میزند:

- جانم؟

عاطفه آرام میگوید:

– گوش کن مامان جان، تو دیگه بچه نیستی که ما به انتخابت شک کنیم، بدون شک یه مرد عاقل و پخته و با تجربه انتخاب بدی نداره، من و بابات میخوایم به انتخابت اعتماد کنیم و واست استین بالا بزنیم فقط خوب شناختیش و ازش مطمئنی حرفی نمیمونه!

ته دل امید اما سخت و تلخ می لرزد، حس خوبی نداشت، یک شک بدی به جانش افتاده بود که دلیلش را نمی فهمید،طاهر میگوید:

– فقط باید یه چیزایی و خوب بدونی امید، باید بدونی انتخاب کتایون یه سری سختی و مشکلاتم‌پشتش داره که باید

بپذیری ، باید بدونی ممکنه به هر دلیلی، چه میدونم مثلا اخاذی، دردسر، تاثیر گذاشتن روی ذهن کتی کیوان بیاد سراغ زندگیت، باید بتونی با همه اینا درست و حسابی مواجه بشی و حلش کنی،باید بدونی دختری که انتخاب کردی از داشتن خانواده محرومه، و تو علاوه برشوهر باید پشت و پناه و خانوادشم بشی، ممکنه حتی نتونه جهیزیه تهیه کنه، ممکنه ذهن بیمار داییش بعدها روش تاثیر بزاره و عوضش کنه، تو باید همه ی اینارو بپذیری امید، متوجهی؟

میفهمید اما مطمئن نبود بتواند از پس همه ی این ها بربیاید... حداقل امشب از هیچ چیزی مطمئن نبود، کیوان را حتی تا به حال ندیده بود:

– میدونم بابا... به همه ی اینا فکر کردم... ممنون که گوشزد کردید،چشم، همه چی و می پذیرم!

عاطفه دلنگران لبخند میزند:

– می سپارمت به خداجان دلم...هر وقت بگی میریم خواستگاری عزیزمادر، آرزومه دومادی و خوشبختیتو ببینم!

امید هم لبخند میزند:

– فداتشم مامانم... چشم وقتش برسه میگم... ممنون که راه اومدید با دلم،من خیلی خستم میرم بخوابم ببخشید!

طاها سری تکان میدهد و عاطفه میگوید:

– شام چی؟

به شدت بی میل و بی اشتها شده بود، نگرانی و یک خروار فکر بی ربط داشت دمار از روزگارش در می اورد:

– یه چیزی مغازه خوردم مرسی، شب بخیر!

– شبت بخیر عزیزم!

243

❊❊❊

از دیشب تا همین لحظه که مقابل خانه ی کتایون ایستاده بود و دستش را روی زنگ گذاشته بود کسی پاسخگو اش نبود، کلافه بود و نگران، یک دلشوره ی تلخ راه نفسش را بسته بود، کلیدی که کتایون داده بود را از جیبش بیرون میکشد و دلنگران توی قفل می چرخاند، وارد خانه که میشود سوت و کور بودنش دلش را میزند:

-کتایون؟

صدایی نمیشنود، سمت اتاق کتایون پا تند میکند و اتاق خالی دلش را بیشتر مچاله میکند، سمت اتاق کیوان میرود و خبری نیست، کلافه نگاهش روی در بسته ی اتاق خاتون قفل

میشود، جلو میرود، استرس داشت ته مانده ی توانش رابه تاراج می برد، دستش روی دستگیره می نشیند و آن را پایین میکشد، روی تخت خاتون کسی نبود، ناامید و عاصی برمیگردد تا بیرون میرود اما دختری را کنج دیوار ته اتاق می بیند که هیچ شباهتی به کتایونش نداشت، دستش از دستگیره پایین می افتد، ناباور و گیج جلو میرود، نگاه کتایون جایی حوالی زمین قفل شده بود و پلک هم نمیزد، شاید حتی نفس هم نمیکشید، لباس سرتاپا سیاه پوشیده بود، امید جلوتر میرود و کنارش روی زمین زانو میزند، تمام صورت کتایون خیس از عرق بود و موهایش به پیشانی اش چسبیده بود، شال مشکی اش دور گردنش رها شده بود،رد اشکهایش روی صورت رنگ پریده اش خشک شده بود، دست میبرد و گیج و شوکه دست یخ کرده اش را میگیرد:

– کتایون؟ کتایون جان؟ کتایون خانوم؟

چیزی توی نگاه خالی و نگرانش میشکند، دلش برای دختر مقابلش میسوخت، چانه اش را میگیرد و سر کتایون را سمت خودش می چرخاند، کتایون اما نگاهش را از آن نقطه ی شوم نمیگیرد، خم میشود و گوشش را روی سینه ی کتایون میگذارد، نفس میکشید، قلبش کند میزد:

– از کی نشستی اینجا اخه؟ کجا بودی؟ چیکار کردی با خودت لعنتی؟

زیر بازویش را میگیرد تا بلندش کند، کتایون اما عقب میکشد، صدایش پر از یک بغض بی امان و آوار بود:

– دیدمش!

امید اما بی توجه بلند میشود وبیرون میرود، وارد آشپزخانه میشود و لیوان را پر از اب میکند، قندان را برمیدارد و هول و دستپاچه کمی از قندها را توی لیوان خالی میکند، قاشق را از جاقاشقی چنگ میزند و توی لیوان میبرد، سمت اتاق میدود و مجدد مقابل کتایون می نشیند، لیوان را سمت لبهایش می برد:

- بخور یکم گلوت تازه شه، بخور کتی، بعد حرف میزنیم!

کتایون کمی از آب قند را میخورد و لیوان را پس میزند، امید بالشت را از روی تخت برمیدارد و پشت کتایون می گذارد:

- حالا بگو!

نگاه لرزان و پر اشک کتایون روی چشمهای جدی و نگران امید میماند:

– دیشب... دیدمش... دلشو نداشتم... دلم و انگار یکی چاقو چاقو کرد اون لحظه امید... ولی زل زدم بهش... زل زدم بهش تا تصویرش برای همیشه اینجا ثبت شه و

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش میزند و ادامه میدهد:

– هر روز شکنجه شم... یادم نره چیشد و چی گذشت!

امید عصبی فقط نگاهش میکند و کتایون بدحال و بی نفس هق میزند:

244

– دیشب که از خونشون زدم بیرون نفهمیدم چقدر پیاده رفتم و زار زدم... نفهمیدم چه جوری رسیدم اینجا... ولی دیشب، انگار تو قبر بودم امید!

امید کلافه پوفی میکشد و میگوید:

– پاشو ببرمت درمانگاه، یه سرم و ارامبخش بزن بعد حرف میزنیم!

– خوب میشم... من...

– تو خیلی حرفا باید بزنی، خیلی توضیح به من بدهکاری، خیلی کتی، میدونی از دیشب تا الان چند بار زنگ زدم؟ میدونی چقدر فکر و خیال کردم و نگران شدم؟دیشب خواستم نصف شب بزنم بیرون ترسیدم مادرم بهم بریزه!

کتایون اشکهایش را پاک میکند، حالش خوب نبود، نفس نداشت، تمام دیشب را همین گوشه کز کرده بود و زل زده بود به تخت خالی خاتون، تمام دیشب را از یاداوری چهره ی نبات و زندگی سوخته شان سوخت، و حالا باید به امید رستگار جواب میداد:

– باید میرفتم امید!

نیشخند امید قلبش را می ترکاند، امید بلند میشود و کلافه قدم میزند، عاصی دستی دور چانه اش میکشد و تلاش میکند عصبانیتش را کنترل کند:

– همین؟ باید میرفتی؟ نگفتم حالا نرو؟ نگفتی نمیرم؟ نگفتم باید با خودم بری؟ نگفتی باشه؟

سر کتایون با درد پایین می افتد و امید عصبی تر میگوید:

– بهت نگفتم سورن الان تو حال خودش نیست؟ نگفتم نبات توانایی دیدنت و نداره حتی اگه ندونه جریان و؟ بعد با خودت گفتی گوربابای امید و حرفای مزخرفشو و پیچوندی و تک و تنها رفتی؟

– نمیخواستم تورو بیشتر از این درگیرمشکلاتم کنم امید!

امید با حرص دستهایش را باز میکند و بلندتر میگوید:

– ولی درگیر کردی، درگیرم من خانوم محترم، وقتی یه شب تا صبح شمارتو میگیرم و خاموشی یعنی درگیرم کردی، وقتی صبح اول صبح میام خونت و فرقی با یه جنازه نداری یعنی درگیرم کردی، وقتی شب و روز فکرت جایی که من هستم نیست یعنی درگیرم کردی، من چه جوری باید باور کنم من و دوست داری کتایون؟ چه طوری؟ همه ی فکرت شده سورن و نبات و کیوان، من کجای این زندگیم؟پشیزی واسه حرف من ارزش قائل نشدی بعد...

کتایون سخت جان میکند:

– هیچی نشد امید، فقط دیدمش و اومدم، حتی بهم بی احترامی نکردن، توروخدا یکم دیگه تحمل کن، من فقط میخوام به نبات کمک کنم، معذرت میخوام که نگفتم و رفتم، ببخشید واسه همه ی اینا که شمردی ولی...

– دیگه ولی نداره، نداره کتایون، کل روز و زندگی من داره صرف زندگی بقیه میشه، زندگی اونارو داییت گرفته من چرا تاوانشو بدم؟

نگاه اشکی و ناامید کتایون روی چهره ی عصبی امید می ماند و امید ادامه میدهد:

–اومدم بگم پدر و مادرم منتظرن زمانه خواستگاری و اعلام کنم، اما می بینم هیچ ذوقی واسه زندگی با من توی چشمات نیست، تو اول زندگی برباد رفته ی عشق سابقتو ردیف کن بعد بیا سراغ من!

– امید؟ من که معذرت خواستم، اینا چیه میگی؟

– معذرت خواهی نصف دلخوریارو حل نکرده، تو حتی نمیتونی بین اتفاقات افتاده و من تعادل ایجاد کنی، چه جوری دلخوش باشم به این زندگی و اینده؟ ازدواج و خواستگاری و میزارم واسه بعد، فعلا بزار ببینم چیزی از من و تو باقی میمونه؟ بلندشو یه آبی به صورتت بزن ببرمت درمانگاه!

و با اتمام حرفش از اتاق بیرون میزند و نگاه پر از تنفرش روی قاب عکس کیوان ثابت می ماند!

245

***

توی آشپزخانه مشغول آماده کردن سفارش مشتری ها بود، تیرداد هم طبق معمول توی اتاق سورن نشسته بود و فعلا مدیریت میکرد، دستی روی شانه اش میخورد و با ترس برمیگردد، با دیدن ملیحه ابرو در هم میکشد:

- چیشده؟

– یه خانومی حدودا ۴۰ ساله، از این شیک و پیکا اومد تو رستوران، پویا فکر کرد مشتریه، ولی سراغ سورن و گرفت، بهش گفت سورن نمیاد یه مدته جاش اقای تهامی هست اتاقشون، امرتون، اونم گفت کجاست اتاقشو و رفت سراغ تیرداد، میشناسی کیه؟

نگاه پر از هراس ترگل روی نقطه ای ثابت میماند و لب میرند؛

– میتراس!

– میترا کیه؟

نگاه نگران ترگل بالا می اید و با عجله میگوید:

– مادره تیرداد، این سفارشارو بده ببرن تا بیام!

از آشپزخانه بیرون میرود و سمت اتاق سورن پاتند میکند، می ایستد و صدای عصبی میترا تنش را می لرزاند:

– مگه نگفتم دیگه حق نداری بیای اینجا تیرداد؟ مگه نگفتم هرچقدر پول بخوای خودم میدم بهت فقط ...

– مادر من میگم سورن یه مدت نمیتونه بیاد باید وایسم‌جاش!

– به درک که نمیتونه، مگه تو حمال اونی؟گفتم‌نمیخوام دور این دختره باشی یا نه؟

ترگل بدحال لبش را گاز میگیرد و صدای گرفته و خسته تیرداد را میشنود:

– من واقعا نمیتونم بیخیال ترگل شم میترا!

لبخند کمرنگی میزند و صدای عصبی میترا را میشنود:

– تو بیجا کردی، اومدم به این رفیقت بگم یا تورو می ندازه بیرون و این دختره رو ازت دور میکنه یا من خودم دست به کار میشم!

– میخوای همه جا ابروی من و ببری؟ به سورن چه اخه؟

– این لقمه رو اون واسه تو گرفت، هم این کار هم اون دختره ی...

صدای تیرداد را ضعیف میشنود:

– هیس اروم‌میترا، اینجا محل کار منه، ابرو ریزی نکن، دیدی که سورن نیست ، برو خونه میام حرف میزنیم!

– ۲ روز وقت داری از این خرابشده و دختره دل بکنی، وگرنه خودم اقدام میکنم!

در که به ضرب پیش نگاه ماتش باز میشود برای هر کاری دیر است، چشمهای پر از تاسف و تمسخر میترا روی چشمهای خجالت زده و هول ترگل میماند، می بیند تیرداد خنده اش را میخورد، من من کنان جان میکند:

– س...سلام!

میترا جلو میرود:

– اینم یکی دیگه از حسنات، فالگوش وایسادن میخوره به قد و قواره و شخصیتت!

سر ترگل با درد پایین می افتد و میترا این بار محکم تر میگوید:

– تور تو ببر جایی دیگه پهن کن... تیراد پَر!

و در مقابل نگاه اشکی ترگل سمت رستوران میرود، تیرداد با خنده نگاهش میکند:

– پدرسوخته چه جوری امار بهت رسید زرت اومدی پشت در!؟

ترگل اما بدحال لبش را گاز میگیرد و وارد اتاق میشود:

– وای خیلی بد شد تیرداد، آبروم رفت!

– بیخیال، شنیدی همشو؟

– کوفت، کجاش خنده داره؟ ابروی ریخته‌ی من؟یا حرفای مادرت؟

تیرداد با خنده پشت میز می نشیند:

– هیچ کدوم... فقط بدبختی من خنده داره!

246

ترگل کلافه و دلخور جلو میرود و روی صندلی مقابل میز کار سورن می نشیند، خیره ی تیرداد میگوید:

– گریه داره این اوضاع نه خنده، مادر تو از من متنفره تیرداد، بعد تو صبر کردی که چی و درست کنی؟

تیرداد هر دو دستش را لای موهایش میکشد و ارنج هایش را روی میز میگذارد:

– میگی چیکار کنم؟

– من حرف بزنم باهاش؟

تیرداد کلافه پوفی میکشد، چرخی با صندلی میزند و سیگار و فندک را از گوشه ی میز برمیدارد:

– حرف بزنی چی بگی؟ بگی اجازه بده من عروست شم؟

– نه دیونه، میخوام بهش بگم من دشمنش نیستم، من نمیخوام تورو تور کنم یا از اون بگیرمش، شاید حرف زدن من...

تیرداد تلخ میخندد:

– میترا اگه این قدرا منطقی بود من غم نداشتم دخترخوب!

– حرف زدن باهاش ضررم نداره تیرداد، شماره شو بهم بده امشب باهاش تماس بگیرم!

– باشه میفرستم واست، پاشو برو سرکارت شلوغیم امروز، برو عزیزمن!

ترگل بی حرف بلند میشود و سمت در میرود، اما با یاداوری چیزی دلنگران برمیگردد:

– دیگه نمیخوای بیای اینجا؟

– من هر کاری لازم باشه انجام میدم تا این تنش و کمتر کنم ترگل، اما بهت قول میدم تحت هیچ شرایطی ازت دست نکشم، نگران هیچی نباش گلی خانوم، باشه؟

ترگل لبخند کمرنگی میزند و پلک میزند:

- چشم!

میخواهد بیرون برود که تیرداد با لحن پر از نوازشی صدایش میزند:

- ترگل؟

ترگل می ایستد و سر می چرخاند، تیرداد ارام مبگوید:

– معذرت میخوام اگه بهت بی احترامی شد، یکم دیگه تحمل کن، یه جوری درستش میکنم، نشد هم سعی میکنم بی سر و صدا عقد کنیم!

– نمیشه تیرداد، مادرت مثل سایه دنبالته!

تیرداد عاصی بلند میشود و جلو میرود:

– نمیخوام از دستت بدم، اینو که میدونی؟

ترگل لبخند پر از عشقی میزند:

– الان دیگه یکی یه دونتم؟

تیرداد میخندد، منظور ترگل را خوب میفهمد:

– همه پر جز شما، فقط باید یه قولی به من بدی!

– چه قولی؟

– از حرفا و خط و نشون کشیدن میترا خسته نشی، بخاطر من تحمل کن تا کوتاه بیاد!

ترگل سری تکان میدهد و با امدن عرشیا و دانیال سلام کوتاهی میکند و با گفتن با اجازه بیرون میرود!

247

***

باز هم یک روز دیگر گذشته بود، یک روز تلخ، یک روز سرد، یک روزی که نبات فقط گوشه ی تختش کز کرده بود و حتی حاضر به امدن به پیش روانشناس هم نشده بود!

سورن خسته بود، از کل کل های بی هدف، از حرفهای بی نتیجه، از تلاش های بیهوده، بریده بود و راه نجاتی نبود!

امشب به تیرداد و ترگل و امیرعلی گفته بود بیایند تا دور هم باشند شاید این سکوت و حال و روز نبات تمام شود، شاید کمی به خودش بیایید و تمام کند این سکوت تلخ را، و حالا همه دور هم توی سالن نشسته بودند و گپ میزدند، نبات

دوباره آن باند را روی صورتش زده بود و به حرفهای ترگل گوش میداد، اما حقیقت این بود آنجا نبود، فکرش درگیر رفتن بود، فکرش درگیر تمام کردن این زندگی سرد و ازاردهنده بود، تیرداد را نگاه میکند که با خنده مشغول شکستن تخمه و حرف زدن با امیرعلی و سورن بود، نفس عمیق میکشد و میگوید:

- تیرداد؟

همه سکوت میکنند و نگاه تیرداد سمت نگاه طوفانی نبات برمیگردد، صاف می نشیند و منتظر نگاهش میکند، نبات سخت جان میکند:

– مگه با من قرار نذاشتی بیام اینجا ، اما اگه شرایط و دوست نداشتم برگردم؟

سورن نچ کلافه ای میگوید و امیرعلی مهربان میگوید:

– نبات جان؟ این چه حرفیه خواهر من الان میزنی؟ اومدیم دور هم باشیم و...

– این دورهمیا حال منو خوب نمیکنه... من طلاق میخوام!

همه گیج و شوکه نگاهش مبکنند و دست ترگل روی دستش می نشیند:

– نبات عزیزدلم... دلت میاد اینجوری بگی؟ مگه شما دوتا عاشق هم نبودید اخه؟

نبات بی حوصله نگاه میکند:

– عشق کافی نیست واقعا ترگل، زندگی و از سورنم گرفتم، نه تفریح داره، نه کار داره، نه زندگی، من اون قدر عاشقشم که نخوام این قدر تلخ زندگی کنه!

سورن آشفته چشمهایش را باز میکند، لب باز میکند تا چیزی بگوید که تیرداد مچ دستش را محکم فشار میدهد و مجبورش میکند سکوت کند ،ارنج هایش را روی زانوهایش میگذارد و سمت نبات خم میشود:

– تو تلاش تو کردی و این زندگی زندگی نشد؟

– تلاش من صورت منو بهم برنمیگردونه!

– مگه قراره همه از دست رفته ها با تلاش به دست بیاد خانوم وکیل؟

248

نبات خسته و کلافه میگوید:

– شعار نده تیرداد، حرفایی که فقط قشنگه رو تحویل من نده... حرف من اینه...

– حرف شمارو شنیدیم همه، حالا شما گوش کن، فرض کن یه مادری داغ بچشو می بینه، از یه جایی به بعد زندگیش، بعد از سرد شدن داغش، باید زندگی کنه، تلاش کنه، قرار نیست اون تلاش بچه شو زنده کنه، چیزی و بهش برگردونه، فقط قراره به عشق بقیه بازم زندگی کنه، هرچند تلختر، سختر، آزاردهنده تر!

نبات بی پلک زدن نگاهش میکند و غرق در تمام ناامیدی هایش میگوید:

– اون مادر فقط روحیش داغونه تیرداد،کسی با دیدنش عذاب نمیکشه، از کارش بیکار نمیشه، از بغل گرفتن و بوسیدنش...

سورن بی طاقت میگوید:

– بسه نبات، باز نگو این چرندیاتو، بهت گفتم من زجر نمیکشم، گفتم من هیچ مرگم نمیشه، خودت صعیفی نمیتونی بازم از جات بلندشی من و بهونه نکن، از من یه بی غیرت نساز که فقط واسه لحظه های خوشت به درد میخوره!

– طلاقم ندی یه بلایی سر خودم میارم!

سورن عاصی بلند میشود و سمت تراس میرود، امیرعلی کنارش می نشیند:

– نبات؟ چرا داری همه چی و سخت میکنی؟

– سخته، همه چی سخته، چرا یه بار خودتون و جا من نمیزارید لعنتیا؟

کلافه و پر از بغض باند را از صورتش میکشد و اشکهایش میریزد، نگاه همه روی صورتش می ماند و او هق میزند:

– نگاه کنید منو... از کجا معلوم با عمل چقدر بهترشه؟ صورت همتون جمع شد چون حالتون بدشد، ممکنه حال سورن بد نشه؟

تیرداد جان میکند حفظ ظاهر کند:

– سورن عاشقته بچه، بدون تو نمیتونه!

– عادت میکنه، بهش بگید یا به طلاق راضی میشه یا من یه بلایی سر خودم میارم!

و با اتمام حرفش بلند میشود سمت اتاقش میرود، امیرعلی با درد ای خدایی میگوید و ترگل برای ارام کردنش همراهش میرود، تیرداد بلند میشود و خیره ی تراس و مردی شکسته و نالان که خیره ی اسمان مانده سخت قدم برمیدارد و سمتش میرود، دلش از دیدن صورت نبات ریخته بود، دست که روی شانه ی سورن میگذارد سورن سمتش برمیگردد، چشمهایش خالی بود، فقط تا چشم کار میکرد درد بود و یک عطش سوخته از یک عشق نافرجام!

249

***

توی ماشین تیرداد نشسته بود و مدام ناخونش را با دندان میکند و زل زده بود به تلفن همراهش و شماره ی میترا فروهر!

تیرداد هم تکیه به شیشه نگاهش میکرد، هنوز هم از شب قبل و حال روز سورن و نبات کلافه و درهم بود، دستش را بلند میکند و عصبی روی دست ترگل میزند:

– تموم شد اون ناخون عه، این تیکای عصبی و بگیری نگرفته طلاقت میدم گفته باشم!

ترگل آی ارامی میگوید و با اخم نگاهش میکند:

- درد گرفت دستما!

- یا اون شماره ی بی پدر و بگیر یا پیاده شو بریم به کارمون برسیم!

- استرس دارم خب، بداخلاق!

تیرداد بی حوصله انگشت اشاره اش را جلو میبرد و ایکون تماس را لمس میکند، ترگل مات و شوکه به تماس برقرار شده نگاه میکند و لبش را گاز میگیرد، صدای جدی و خسته ی میترا را میشنود:

– بفرمایید؟!

تیرداد باز دست جلو میبرد و تماس را روی اسپیکر میزند، ترگل چشم می بندد و آب دهانش را قورت میدهد:

– سلام میترا خانوم!

میترا مکث میکند، صدای آشنا بیخ گوشش را در هزارتوی مغز شلوغش آنالیز میکند و بلاخره با تردید جواب میدهد:

– شما؟!

ترگل جان میکند صدایش نلرزد:

– من ترگلم، همون دختری که تیرداد...

– همون عجوزه ای که پسر من وبا مظلوم نمایی تور کرد و تا ماشین شاسی بلندشو دید آب دهنش راه افتاد و کیسه دوخت واسه بقیه ی ارث و میراثش اره؟

دست تیرداد با حرص مشت میشود و لب باز میکند که ترگل پر از بغضی ویران انگشت اشاره اش را روی لبهای تیرداد میگذارد و آرام زمزمه میکند:

– هیچی نگو، جون ترگل!

چشمهای تیرداد با درد بسته میشود و پس سرش را به پشتی صندلی میزند،ترگل عقب میکشد:

– بخدا من اصلا ماشین تیرداد و ندیده بودم، از اوضاع مالیشم خبرنداشتم، همه چی اتفاقی پیش اومده، به جون خودش که واسم عزیزه خودش اول پیش قدم شد میترا خانوم، من چشمم به مال و اموالتون نیست!

– نبود که این قدر دست و پا نمیزدی بچه جون، نبود که این قدر خودت و خارو خفیف نمیکردی که زنگ بزنی به من و...

ترگل با صدای پر از غمی میگوید:

– من تماس نگرفتم راضیتون کنم، تماس گرفتم سوتفاهم هارو تموم کنم، خواستم بگم شما بیا من و خونه زندگیمون و مادرم و ببین، ببین به ما میخوره اونی باشیم که شما فکر میکنید؟ من شاید خونمون اون بالابالاها نباشه اما همیشه دستمون به دهنمون رسیده، مادرم نذاشته کمبودی حس کنیم، ما بی عقده بار اومدیم!

250

نیشخند میترا قلبش را میسوزاند:

– آره خب ، همه ی ادما مدعین بدیا توهم ذهن بقیس،وگرنه خودشون خوب عالمن، من امثال تورو خوب میشناسم، تظاهر به خوب بودن و مظلوم نمایی و بی خبری جز ویژگیای

متمایزتونه، یکی عین تو، با اختلاف سن بیشتر،الان زن شوهر منه، اونم مدعیه بعده من اومده، مدعیه خونه خراب کن نیست، مدعیه پول مهران واسش مهم نیست، ولی از من بپرسی بهت میگم چند ساله هست و چشم دوخته به مال و اموال مهران، اصلا همه ی اونایی که شمردی قبول، تو چه جوری خودتو در شان پسر من می بینی؟

اشکهای ترگل میریزد و تیرداد همچنان خودخوری میکند:

– من اشکالی توی خودم نمی بینیم که خودم در شان تیرداد نبینم، فقط از لحاظ مالی به هم نمیخوریم که..

– نه دیگه... نشد، ما از خیلی لحاظا به درد هم نمیخوریم، بچه ی من تحصیل کردس و واسه سرگرمی توی اون

رستورانه، تو ولی نمیدونم چقدر درس خوندی ولی تهش هر کی ازم بپرسه عروست چیکارس باید بگم اشپز رستوران؟ من با این همه اهنو تلپ بگم عروسم تو رستوران پیاز وبادمجون سرخ میکنه؟ بگم خونش جنوب شهره؟ بگم از لحاظ مالی فقط دستش به دهنش میرسه اونم چون شب و روز توی رستوران جون میکنه؟!

تیرداد دست جلو میبرد تا عصبی گوشی را بگیرد که ترگل بدحال گوشی را قطع میکند و رهایش میکند، تیرداد عصبی و پر از حرصی که توی سینه اش میجوشید میگوید:

- تو زنگ زدی حرف بزنی یا حرف بارت کنه؟

بغض سرسختش میشکند:

-زبونش خیلی تنده، دلم سوخت!

- گریه کردی نکردیا ترگل،گفتم بهت زنگ نزن،گفتم این زن منطق شو حوالی همون بچگی من توی خونه ی شوهرش جاگذاشت، نگفتم؟

نگاه خیس و بارانی اش سمت تیرداد برمیگردد:

- شاید من واقعا در شان تو نیستم!

تیرداد عصبی میگوید:

– میزنم فک تو میارم پایینا!

ترگل هق میزند و تیرداد بغلش میکند، توی گوشش پچ میزند:

– هیش، آروم، تموم شد، ترگل، گریه نکن میگم، اون جایی، دماغ تو با لباس من پاک نکنی حالا، هوی بسه، بیا بیرون زشته توخیابونیم!

– مادرت تورو ازم میگیره!

– مادرم به هفت پشتش خندیده!

ترگل با گریه میخندد و عطر تن تیرداد را عمیق تر نفس میکشد، این مرد را دوست داشت، اما این جدال داشت تیرداد را نابود میکرد!

251

❊❊❊

مشغول چیدمان ویترین بود و زیادی بی حوصله، از دیروز صبح که کتایون را تا درمانگاه برد و برگرداند از او بی خبر بود، از او به شدت دلخور بود و این عشق دست و پایش را بسته بود!

در که باز میشود و قامت کتایون توی چارچوب در ظاهر میشود نگاهش بین چهره ی رنگ پریده و بی آرایشش و دسته گل توی دستش در گردش می ماند!

دستی به ساعت مچی اش میکشد و ساعت را می بیند، کتایون جلو می رود و دسته گل را سمتش میگیرد:

– من اومدم با یه دنیا عذرخواهی بابت همه ی درگیریا!

امید شاخه گلهای رز قرمز را میگیرد و روی میز شیشه ای مقابلش میگذارد:

– چرا زحمت کشیدی؟ بهتری؟

– من این روزا فقط با امید زندم، اون امیدم تویی!

– سراغتو نگرفتم چون خواستم تصمیم درست بگیری، فارغ از احساسای زیادی غلیظ!

کتایون لبخند میزند:

– چه تصمیمی بگیرم امید؟

– اینکه واقعا من و زندگی با من و میخوای یا نه، اینکه میتونی تعادل ایجاد کنی یا نه، اینکه اون ...

ادامه نمیدهد، نگاهش میخ گلهای روی میز می ماند و کتایون مردد می پرسد:

- اون چی ؟

نگاه مصمم و خسته ی امید بالا می آید و رک میپرسد:

- ببخشید که اینو میگم کتی... ولی تو واقعا سورن و فراموش کردی؟ از روی عذاب وجدانت دنبال درست کردن حال و زندگیشونی یا...

- دیونه شدی امید؟

– همه ی این حس و فکرا داره مخم و میخوره کتی!

کتی با بغض جواب میدهد:

– تو همه ی زندگی من شدی امید، تو نبودی من مرده بودم توی اون روزای تلخ و بد، چه طور میتونم تا این حد خائن و پست باشم که بخوام فقط از تو به عنوان همراه و تسکین دردام استفاده کنم!؟من خیلی وقته مردی جز تو توی قلب و فکرم نیست!

– من اینو نگفتم کتایون، شلوغ نکن باز، اصلا فراموشش کن، وقتی اینجایی با این گلای قشنگ یعنی مهمم واست!

– همیشه بودی!

امید لبخند میزند:

– پس تعادل ایجاد کن، نمیگم بیخیال اون دختر بیچاره شو،نمیگم دنبال جبران و تسکین وجدانت نباش، اما تعادل ایجاد کن، خودتو منو درگیر نکن!

– همه ی سعی مو میکنم، قول میدم، بازم معذرت میخوام بابت همه چی!

امید انگشت اشاره ای را روی بینی کتایون میزند و لبخند میزند، اما ته دلش دلشوره ی عجیبی داشت،یک هراس بدموقع، یک شک بدشکل، یک حس تلخ، دائم فکر میکرد

کتایون اورا بخاطر خودش دوست دارد یا اوضاع مالی و یک اینده ی تضمین شده و زندگی راحت؟

252

***

یک شب خسته کننده ی دیگر هم گذشته بود، شبی که سورن جان داد کمی این روزمرگی شبیه زندگی شود و نشد!

شبی که نبات باز از طلاق و تصمیم جدی اش حرف زد و دل خودش از گفتنش سوخت و مخالفت سورن فقط عصبی ترش کرد!

سورن جان کند تا آرامش کند، تا با حرفهای پر از احساس و گفتن از اینده حالش را عوض کند و نشد!

حالا نبات روی تخت خوابیده بود، خسته، بی قرار، کسل، بی رمق!

سورن هم کنارش دراز کشیده بود و موهایش را نوازش میکرد، دلگیر بود و دلتنگ، دلتنگ روزهای رفته شان، دلتنگ نبات سابق، دلتنگ خنده های از ته دلشان، روزی هزار بار کیوان را لعنت میکرد، بی رحمی اش را لعنت میکرد، چیزی اما در این خانه ی شکل ویرانه تغییری نمیکرد!

فکر نبودن نبات آتشش میزد، طلاق راه حل این ویرانی نبود، جدایی راه حل تمام شدن این غم نبود، مطمئن بود که بدون نبات هم خودش تمام میشود هم نبات!

آرام و خسته روی تخت کنار نبات دراز میکشد، نبات به پهلو خوابیده بود و طرف سوخته ی صورتش روی بالشت بود، سورن خیره ی نیم رخ سالمش لب میزند:

- بمیرم واسه حالت!

بغض تلخی گلویش را زخم میزند، حرف امشب نبات توی گوشش پژواک میشود:

– من ترحم نمیخوام، من این زندگی و نمیخوام، من هیچی جز یه کنج و تنهایی نمیخوام سورن!

چرخ میزند و نگاهش خیره ی سقف اتاق می ماند، چشم می بندد، چشمهایش کم کم گرم میشود، خوابش که کم کم عمیق میشود و نفس هایش منظم چشمهای نبات باز میشود و نگاه خاموشش سمت سورن برمیگردد، اصلا خواب نبود، خواب با چشمهایش قهر بود این روزها، آرام بلند میشود و بیرون میرود، از کشوی میز تلفن دفتر و خودکار را بیرون میکشد و روی مبل می نشیند، یک حال بد و عجیبی داشت، یک حس پوچ و توخالی، خسته بود، از تمام دنیا بریده بود جز سورن، اما خوشبختی و آرامش سورن از داشتنش مهم تر بود!

می نویسد:

سلام سورن جانم، سلام مردترین مرد دنیا!

الان که دارم واست مینویسم تو از خستگی و کل کل کردن با منه زبون نفهم ناامید بیهوش شدی!

سورن؟ میخوام اینو بدونی من از همیشه ی روزهای شیرین گذشته بیشتر عاشقتم، میخوام اینو بدونی تا جایی که تونستم جون کندم واسه بودنت، واسه بودنم، اما... به جون نیمه جون خودم نشد!

کاش درک کنی من چی میگم، کاش بفهمی یه دختر یکی از اعتماد به نفساش چهرشه، و من اینو از دست دادم، بد از دست دادم!

253

از اون روز سیاه و شوم که سوختم، دیگه نتونستم حتی به روز تولدم فکر کنم، روزای تولد سالای قبلم و پاک کردم از ذهنم، سورن، حقیقت اینکه چیزی از اون نباتی که عاشقش بودی نمونده، نه ظاهری نه باطنی!

سورن؟ میخوام بدونی من همه ی تلاش مو کردم و هر بار بیشتر فهمیدم امیدی نیست... واقعا نیست!

بودن من جز اینکه خودم و عذاب میده تو و خانواده ی خودم و خودتم زجر میده، و من اینو نمیخوام!

من دیگه واقعا حوصله ی زندگی کردن ندارم، ندارم سورن، ناامیدی تاریشه مو سوزونده، جدایی از تو واسم فرقی با مردن نداره، اگه راحت میگم طلاق معنیش این نیست که انجامشم راحته!

میخوام امشب برم سورن، واسه همیشه، نبودنم از بودنم و نداشتنم واسه تو راحتره!

من و واسه تصمیم امشبم ببخش، وقتی نمیتونی طلاق بدی این بهترین راهه!

اشکهایش میچکد و سخت تر مینویسد:

– دلم برات تنگ میشه عزیزترینم، بعد از من، مراقب خودت و حالت باش، بعد از من زندگی کن تا بتونم آرومشم، خداحافظ رویای سوخته ی من، خداحافظ عشق قشنگ من، خداحافظ مرد من، تا ته دنیا شرمنده ی زندگی از دست رفته و حال امشبتم!

دنیای ما اندازه هم نیست!

بلند میشود و با یک حال گیج و پریشان وارد اتاق میشود، سورن همچنان خواب بود، نامه را روی میز میگذارد و سمت حمام میرود، برق را میزند و برمیگردد، نگاه آخر را هم به سورن می اندازد، سورنی که خستگی از چهره اش می بارید، اشک میریزد:

– دلم واست تنگ میشه!

گلویش را چنگ میزند،بی نفس وارد حمام میشود، تیغ را که برمیدارد جایی حوالی قلبش میسوزد، به کجا رسیده بود؟! چه شد که به این نقطه ی سیاه رسید؟ توی وان خالی با همان لباس ها دراز میکشد، چشم می بندد، دست چپش را بالا می آورد و تیغ را روی رگش میگذارد، مردی آن طرف دیوار بی خبر غرق در کابوس های شبانه اش دست و پا میزند، نبات لبش را محکم به دندان میگیرد، چهره ی پدرش، مادرش،امیرعلی،سورن همه و همه از جلوی چشمهایش می گذرد و لحظه ی دیدن کیوان توی دادگاه را که مرور میکند با تمام توانش تیغ را روی رگش میکشد، میسوزد، درد بد و غیر قابل تحملی تمام جانش را پر میکند، از انگشتهایش تا قلبش تیر میکشد، دلش میخواهد از درد داد بزند اما یاد سوختن

هایش بعد از آن اسید پاشی که می افتد می فهمد این یکی راحتر است چون بعد از آن درد مرگ است!

خیسی خون را روی دستش حس میکند، جرات باز کردن چشمهایش را ندارد، اشکهایش میریزد و میریزد و زندگی کم کم از رگ هایش بیرون میریزد، تمام روزهای شیرین با سورن بودن مرور میشود، زندگی داشت تمام میشود، این را از یخ کردن و لرزش تنش میفهمید، از بی حسی و بی رمقی اش می فهمید، از دهانی که شل شده بود و جان حرف زدن نداشت هم میفهمید، دنیا به آخر رسیده بود!

254

سورن هنوز هم میان یک کابوس تلخ دست و پا میزد، هنوز هم بی خبر بود فاجعه ی دوم هم بیخ گوشش اتفاق افتاده است!

کسی انگار او را از یک برزخ داغ و سوخته بیرون میکشد، از جا میپرد و میان بی نفسی پلک میزند، کابوسش توی بیداری اتفاق افتاده بود، نبات توی کابوسش هم داشت زندگی را از خودش میگرفت، سر می چرخاند و جای خالی نبود تپش سرسام اور قلبش را بالا می برد، صدایش زخمی و لرزان است:

- نبات؟

از تخت که پایین میرود میخواهد از اتاق بیرون برود که نگاهش میخ چراغ روشن حمام می ماند، سرگیجه داشت، مغزش هیچ فرمانی نمیداد، نگرانی و آشوب داشت دمار از روزگارش در می اورد،جلو میرود، حتی صدای آب هم نمی امد، دست میبرد و در نیمه باز را هل میدهد، یک هراس بی رحم و آدمکش داشت، هنوز هم میان همان کابوس بود:

– نبات؟ اینجایی؟

جرات و شهامت وارد شدن نداشت، سخت و تلخ پا به حمام میگذارد، دست آویزان مانده از وان که غرق در خون بود اولین چیزی است که تپش قلبش را کند و کندتر میکند، پاهایش به زمین می چسبد و ناباور و شوکه با تمام توانش داد میزند:

– یا امام حسین!

چیزی میان سینه اش میشکند، انگار تا به نبات برسد سالها طول میکشد،زانو میزند مقابل وان و دست نبات را میگیرد، بغض مردانه اش میشکند:

– چه خاکی ریختی تو سرمن نبات، چیکار کردی؟

سخت می ایستد،سخت خود طوفان زده اش را نگه میدارد، یک دستش را زیر گردن نبات میبرد و دست دیگرش را زیر پاهایش، بلندش میکند، صورت رنگ پریده و لبهای سفید نبات مثل پتکی توی سرش کوبیده میشود، گوشش را روی

سینه ی خالی از نفس و قلبی که کند میزد می گذارد، زار میزند:

– زنده بمون نبات، تورو جون سورن نفس بکش، نفس بکش لعنتی!

با تمام توانش بیرون میرود، گیج میزد، داشت تمام زندگی را بالا می آورد، نبات را روی تخت میگذارد و پیراهنش را از روی تخت چنگ میزند، تن میکند و سوئیچ و تلفن همراهش را هول زده پیدا میکند، مجدد نبات را بلند میکند و فقط میدود، به کوچه که میرسد نفس نفس زنان و خیس از اشک نبات را روی صندلی عقب میگذارد و پشت فرمان می نشیند، با تمام توانش گاز میدهد و با بالاترین سرعت میرود، هزارگاهی سمت نبات برمیگردد:

– زنده بمون هر کاری بگی میکنم، هر چی تو بگی نبات، نکش من و ، نابود میشم من، این چه کار بود کردی لاکردار!

پشت هم به فرمان میزند:

– لعنت به من که خوابیدم، تف تو شرف نداشتم که نفهمیدم بیدارشدی!

.255

نفهمید چه طور خودِ آوارشده اش را به بیمارستان رساند، نفهمید چه شد و نشد، فقط هزارسال گذشت تا رسید، تا

پرستارها تن بی جان و بی رمق نبات را روی برانکارد گذاشتن و او را بردند، جان کند، به معنای واقعی جان کند و ....نمرد!

راهرو بیمارستان را قدم زد و تنها از خدا یک چیز خواست، آن هم زنده ماندن نبات بود، اینکه یک بار دیگر چشمهایش را به نظاره بنشیند و بیشتر از قبل عاشقش شود!

تنها بود، دلش خبر دادن به کسی را نمیخواست، دلش را نداشت، به‌پدر و مادر نبات قول داده بود مراقب نبات باشد و نتوانسته بود، از خود لعنتی اش شاکی بود، تلفن همراهش را بیرون میکشد و فقط و فقط شماره ی تیرداد را میگیرد، کسی باید می آمد تا کارهای بیمارستان را انجام میداد، او دیگر نمیتوانست روی پاهایش بایستد!

روص صندلی های فلزی پشت سرش سقوط میکند و صدای تیرداد را میشنود:

– چرا وقتی خود لندهورتون خواب ندارید فکر میکنید منم بیدارم؟

صدا از گلویش خارج نمیشد، آن قدر پشت فرمان داد زده بود و نعره کشیده بود و خدا را صدا زده بود که گلویش زخمی بود و تارهای صوتی اش فلج شده بود:

– الو؟ سورن؟

صدای زخمی و پر از خش سورن از فرسنگها فاصله به گوش‌میرسد:

– بیا به ادرسی که واست میفرستم!

صدای تیرداد پر میشود از نگرانی:

– چته؟ صدات چرا در نمیاد؟ چیشده پسر؟

نگاهش سمت اتاق عمل برمیگردد، اشک توی چشمهای مردانه اش میجوشد:

– زنده نمونه همه ی دنیا میمیره واسم تیرداد!

– نبات؟ چیشده؟ د مرتیکه دیوث جونم بالا اومد حرف بزن!

– خودکشی کرده... خواب بودم... من خاک برسر خواب بودم!

بغض مردانه اش میشکند، تمام توانش داشت ته میکشید:

– یا علی، با چی خودکشی کرده؟ چطوره الان؟ بفرست ادرس و بیام سورن!

– با تیغ... کشید روی دستش... کشید رو قلبم!

تماس را قطع میکند و گوشی را دوبار محکم به پیشانی اش میزند، درد داشت،یک درد بی درمان بی انتها، غم داشت یک

غم جانسوز بی پایان، جهنم بی شک جایی حوالی همین نقطه بود!

آدرس را برای تیرداد میفرستد و نمیداند چه قدر میگذرد و چقدر منتظر و پر از هراس زل میزند به درب اتاق عمل، آرنجهایش را روی پاهایش میگذارد و سرش را با دستهایش میگیرد، دستی روی شانه اش میخورد و نگاهش بالا می رود، با دیدن چهره ی به هم ریخته و چشمهای سرخ تیرداد می ایستد، تیرداد بی معطلی لب میزند:

- بیا اینجا!

بغلش میکند و سورن که شانه هایش ازشدت گریه می لرزد قلب تیرداد میگیرید، به کجا رسیده بود این مرد جدی و محکم؟

- جمع کن خودتو مرد گنده، میمونه، غلط میکنه نمونه!

- آخ!

256

عقب میکشد و پای چشمهای خسته اش را پاک میکند، دکتر که از اتاق بیرون می آید نگاه پر از وحشت هر دویشان سمت دکتر برمیگردد، جلو میروند، تیرداد جان میکند:

– چیشد دکتر؟خوبه حالش؟

سورن بی طاقت و نفس نفس زنان نگاهش میکند، داشت میسوخت از این انتظار و شنیدن پاسخ دکتری که از چهره اش هیچ نمیشد فهمید، شک نداشت اگر نبات میرفت دنیا هم با تمام عظمتش فرو میریخت!

– خطر رفع شد جانم، خیلی زود رسوندینش، با این حال خون زیادی ازش رفته بود، دستش و بخیه زدیم و اوضاعش چک بشه منتقل میشه به بخش،نگران نباشید!

سورن نفس پر از هراس و بغضش را فوت میکند:

– میتونم ببینمش؟

– فعلا نه!

سورن بدحال عقب میرود، تیرداد تشکر میکند و دکتر که میرود سمت سورن قدم برمیدارد:

– میخوای بگم یه ارامبخش بزنن بهت؟

کمر سورن که به دیوار میخورد آشفته و پریشان میگوید:

– اسید فقط صورت نبات و نسوزوند تیرداد، همه ی زندگیمون و سوزوند، همه ی همشو!

– لعنت به باعث و بانیش!

– خداروشکر کنم که خوبه؟ پس کی و کجا به کی بگم چرا باید این قدر بدباشه که یه شبه قید همه چی و بزنه و تیغ و بکشه روی دستش که حالا بخوام خدارم شکر کنم؟ نبات خودکشی کرده تیرداد، این یعنی هیچ وقت خوب نمیشه!

تیرداد عصبی جواب میدهد:

– این یعنی سرمانخورده که توقع داری دو ماه نشد واست داریه و دنبک بزنه، مرد حسابی یه بطری اسید و توی خیابون تو روز روشن ریختن توی صورتش، مگه میشه به این زودی بلندشه؟

– قبلش باز گفت طلاق و گفتم نه، بحث کردیم...خوابید... خوابیدم... و بعدش بوم... همه چی رفت هوا!

تیرداد خسته دستی به پیشانی اش میکشد، هزار بار با خود ویرانش کلنجار میرود و بلاخره میگوید:

– طلاقش بده سورن!

نگاه گنگ و گیج و شوکه ی سورن بالا می اید و تیرداد تیر خلاص را توی مغزش شلیک میکند:

– حقیقت اینکه او کنار تو حالش خوب نیست سورن، خوبم نمیشه، چون بیشتر از زجری که از صورتش میکشه از این که تو این شکلی می بینیش ، تو رو نمیتونه خوشبخت کنه و

بهت ارامش بده عذاب میکشه، زوری نمیشه نگهش داری، نمیتونی بخاطر خودت و خودخواهیت بزاری زجر اون چندبرابرشه!

– همین؟ طلاقش بدم؟ بعد اسم خودتم میزاری رفیق مرتیکه دوزاری؟

– اگه فحش دادن به من ارومت میکنه بده، اما حقیقت همینه که رک گفتم بهت، طلاقش بده اما از دور مراقبش باش، حالشو بپرسه، پیگیر عملاش باش، شاید سال دیگه این موقع با عمل که بهترشد اوضاع روحیشم اوکی ترشد، شاید باز برگشت بهت!

سودن عصبی تخت سینه ی تیرداد میزند و سالن را قدم میزند:

257

– و اگه هیچ وقت برنگشت؟

تیرداد سمتش برمیگردد و نگران میگوید:

– اگه بهتر شده باشه می ارزه!

– تیرداد میزنم دندوناتو توی دهنت خرد ...

– بزن، اما حقیقت و باید یکی بهت میگفت، نبات یا هر دختر دیگه ای دلش میخواد اول جلوی شوهرش، نامزدش، دوست پسرش، بی نظیر باشه، حتی اگه زیاد خوشگل نباشه بدم نباشه، نبات بد نیست، از نظر تو هم بی نظیره هنوز، اما حقیقت اینکه این و خودش باور نداره، حالیته سورن؟ چیزی که مهمه باور اونه!

سورن بی حرف روی صندلی سقوط میکند و تیرداد سمت آبسردکن میرود و لیوان یک بار مصرف را پر از اب میکند، سمتش برمیگردد و کنارش می نشیند:

– شاید امشب وقتش نبود بگم، اما دیدم الان داری همه چی و به چشمت می بینی، پس بهتر و عادلانه تر می تونی تصمیم بگیری!

سورن لیوان را میگیرد و یک نفس سر میکشد، قطره های آب تا زیر گلویش میرود و ناامید میگوید؛

– چرا نمیفهمه من اذیت نمیشم؟ چرا نمیفهمه من عاشقشم؟ چرا نمیفهمه لعنتی!؟

– به حرفام فکر کن، آرامش نبات از همه چیز مهمتره، من میترسم مقاومت کنی و برگرده و بازم این اتفاق تکرارشه سورن، شاید اون موقع دیگه خطر نگذره، بزار برگرده خونه ی

پدرش، اونجا لااقل اروم بود، میشست توی اتاقشه و نگران این نبود شوهرش برسه و اون شکلی ببیننتش!

– آره ولی... زندگی ما شروع نشده تموم شد، کجای این دنیا عادلانس؟

بغصی تلخ به گلوی تیرداد چنگ میزند و بلند میشود:

– پاشو بریم یکم حیاط ، پاشو، بریم یکم هوا بخور تا صبح اجازه بدن ببینی نبات و!

258

❊❊❊

صبح شده بود، یک صبح تلخ و سخت دیگر، آن شب منحوس و کذایی تمام شده بود، پاهایش می لرزید، دلش بیشتر، جانش بیشتر!

وارد اتاق که میشود می بیند نبات چشم بسته و دست باندپیچی شده اش قلبش را بیشتر میسوزاند،جلو میرود، جلوتر، تا کجا تمام خاطراتشان توی بیمارستان ها رقم میخورد؟!

لبه ی تخت می نشیند، مرده بود اما نفس میکشید، مرده بود اما باید محکم می ایستاد، تمام دیشب را از رخ دادن آن اتفاق و حرفهای تیرداد سوخت و مرد، مرد و خاک اما... نشد!

– روز اولی که حست کردم، اول صدای خنده هاتو شنیدم، اومده بودم دنبال امیرعلی، جلوی در خونتون وایساده بودم، یه صدای ناز و دخترونه ، یه قهقه ی از ته دل و دلبر، از توی اون حیاط و پشت دیوار مقابلم، خورد به گوشم، چشمام و بستم، تو خندیدی، بلند، غرق خوشی، من تا اون روز از شنیدن صدای خنده ی هیچ دختری دلم ضعف نرفته بود!

پلک نبات تکان میخورد و می بیند اشکش از گوشه ی چشمش سر میخورد:

– بعد که امیرعلی در و باز کرد بازم از پشت سر دیدمت، موهات تا کمرت بود، داشتی با یکی تلفنی حرف میزدی!

نفس خسته اش را فوت میکند:

– بعد دیگه نخندیدی، حرف زدی، مجذوب صدات شدم، گیج عطر موهات که حس میکردم تا من میرسه، میدونی چی میخوام بگم؟ من اول عاشق خنده هات شدم، بعد عاشق موهات، بعد عاشق صدات، بعد چشمات، بعد شخصیتت، قیافه آخر بود، بعد تو، توی نامرد بی معرفت، یه شبه میخواستی همه ی اینارو از من بگیری؟به چه جرمی شاخه نبات؟به چه جرمی بی معرفت؟

چانه نبات که می لرزد سورن با بغض سرسختش میجنگد:

– دیشب رگ خودتو زدی نبات، ولی منو کشتی، چشمات و باز کن نگام کن، ببین چیزی مونده از من که مربوط باشه به سورنی که میشناختی؟

سر بالا میگیرد و عمیق نفس میکشد، آخ پردردش چشمهای بیحال و پردرد نبات را باز میکند:

– دیشب مردم، وقتی دیدم کابوسم اتفاق افتاده، وقتی دیدم بیخ گوشم نیستی، وقتی دیدم تو حموم افتادی و از دستت خون میاد، ذره ذره آب شدم، بمیرم که هیچ کاری ازم برنیومد واست انجام بدم!

اشکهایش میریزد و خیره ی نبات ادامه میدهد:

259

– بمیرم واسه حال و روزت، سورن بمیره واسه دردات، سورن بمیره که به هیچ دردی نخورد، سورن بمیره که نفهمید دیشب بیدارشدی، سورنت بمیره شاخه نبات!

اشکهای نبات که بی صدا میریزد سورن خم میشود و پیشانی اش را روی سینه ی پر از درد نبات میگذارد، شانه های مردانه اش می لرزد، کم اورده بود، تسلیم شده بود:

– بمیرم واسه عشقی که سر و تهشو گرفتم توی این خرابشده پر پر زد!

– سورن؟!

سورن سر بالا میگیرد و با چشمهای اشکی و خسته جان میکند:

- جانم؟

- فکر میکردم دیشب همه چی تموم میشه، ولی نشد، فقط من بیشتر از همیشه ی روزای سیاهمون، زجرت دادم!

- جون دعوا ندارم ، حال کتک نداری، وگرنه جوری میزدمت که یادت بمونه تو دیگه فقط مال خودت نیستی!

دست میبرد و دست باند پیچی شده ی نبات را میگیرد، ارام میبوسد و ارام تر میگوید:

– مامان شکوه از صبح چندبار زنگ زده، باید بهشون خبر بدم!

– خبرنده، جواب نده، گناه دارن!

نیشخند سورن قلبش را میسوزاند

– اگه خدایی نکرده چیزیت میشد چی؟ گناه نداشتن؟ دلت واسه کسیم سوخت تو ؟

نبات پر از بغض نگاهش میکند و سورن می ایستد:

– درد داری؟

– کم، مسکن زدن!

– استراحت کن تا مادرت و از نگرانی در بیارم، هر چند روی گفتنشم ندارم!

خم میشود و پیشانی نبات را میبوسد، اما پس ذهنش هنوز هم به حرفهای تیرداد فکر میکرد، دل کندن سخت بود، بی نهایت سخت!

***

نوشتنش این پارتای اخر خیلی سخت بود☹

همه ی انرژی مو گرفت

پیامی داشتید من اینجام❤❤

saye25@

260

***

نشسته بود توی خانه و مراسم خواستگاری خانواده ی امید را تصور میکرد، هنوز هم این علاقه و اتفاق را باور نداشت، هنوز هم این خوش شانسی را میان این انبوه از بدبیاری باور نداشت!

امید همه چیز تمام بود، نمونه ی کامل یک مرد ایده ال، شاید سختگیر بود، شاید گاهی تلخ میشد، گاهی قهرهایش طولانی

میماند، اما اویی که مرد ندیده بود در زندگی ویرانش مرد بودن امید را با رگ و ریشه اش باور داشت!

گوشی را توی دستش بالا و پایین میکند و بلاخره ی با تمام استرسش شماره ی نبات را میگیرد، کسی اما همان طور که فکرش را میکرد پاسخگو نبود!

دلش میخواست با نبات حرف بزند، از زندگی خودش و بچگی زجراورش بگوید،از همه ی اتفاقات تلخ زندگی اش بگوید و بیکسی هایش،تا نبات ذره ای حتی بفهمد هنوز هم خوشبخت است...بی نهایت خوشبخت!

دلش میخواهد بگوید "میدونی نبات جان؟ مامان من سالم بود اما بابام دوسش نداشت، مامان من دوست داشت یه بار

بابام بهش بگه دوست دارم و هرگز نگفت، اما تو مردی و داری که همیشه هست،همه جا و تحت هرشرایطی دوست داره، و اینو میگه تو گوشت، این خودش یه دنیا خوشبختیه دختر!

با هراس شماره ی همراه سورن را میگیرد، طول میکشد تا صدایی ترسناک و پر از بی حسی به گوشش میرسد:

– چی میگی تو خانوم؟ چی میخوای تو سرکار خانوم؟ به والله من جای تو بودم گم و گور میشدم از خجالت و شرمندگی، زاده ی کدوم دیاری با این همه رو و بی شرفی؟

کتایون لال شده فقط خیره ی نقطه ای نامعلوم می ماند و بغض به گلویش ناخون میکشد:

– فقط..من... فقط خواستم... یعنی... حال نبات و بپرسم!

از صدای فریاد سورن گوش هایش سوت میکشد:

– نمیخوام بپرسی، حال نبات گفتن نداره خانوم، دیدن داره، لعنت بهت کتایون هادیان، لعنت به تو و داییت و همه ی کس و کارت، زن من اگه یه بار دیگه از این بیمارستان بیرون نیاد، به ولای علی خودت و اون خونتو با هم اتیش میزنم!

– چیشده؟توروخدا فقط بگو...

– الو؟ کتایون، منم تیرداد، زنگ میزنی نمک بزنی زخمی و که زدید؟ سورن خوب نیست، اصلا و ابدا توحال خودش نیست، از من میشنوی باید بگم خطرناک شده، ترسناک شده، ته مونده ی نباتم داره از دست میده، پیشنهاد من اینکه فقط دورشی!

گیج و مات و پر از گریه می نالد:

– نبات چیشده؟ فقط همین و بگو به من!

– خودکشی کرده، دیشب، با تیغ، زندس، ولی تفاوتی با مرده ها نداره!

– وای خدایا... وای... آدرس بیما...

تیرداد عاصی جواب میدهد:

- اصلا حرفشم نزن، سگ درون منم بیدار نکن!

تماس که قطع میشود اشکهایش میریزد و درد تمام قلبش را پر میکند!

261

❊❊❊

شکوه و محمدرضا و امیرعلی رسیده بودند، مردند تا رسیدند، جان دادند تا رسیدند، پشت هر پلک زدن شکوه اشکها ریخته شد و پشت هر نفس محمدرضا درد آمد و درد!

امیرعلی هزار بار تا نزدیک تصادف و زیر کردن عابرها رفت و بلاخره به بیمارستان رسید!

هر سه برای دیدن نبات رفته بودند و حالا تنها شکوه بیرون امده بود، خسته و زار و ناامید مقابل سورن ایستاده بود، سورنی که پر بود از دنیا دنیا شرمندگی و یک ناامید مطلق!

– تو کجا بودی که دستشو و جرواجر کرد مامان جان؟

سر سورن با درد پایین می افتد، حرفی نداشت، می بیند پدر و مادرش همراه سامیه سراسیمه سمت ساختمان بیمارستان میدوند، ارام و بی قرار لب میزند:

– من خیلی شرمندم مامان شکوه، خیلی!

– بچم دیگه بلندنمیشه از جاش، بچم انگار روح توی تنش نیست... بچم...

بغض مادرانه اش می شکند، سخت و تلخ و جانسوز خیره ی چشمهای خاموش سورن میگوید:

– طلاق میخواد؟

سورن پر از یک بی قراری مزمن جواب میدهد؛

– طلاق میخواد!

– طلاقش بده سورن مامان، میترسم بچم و بیشتر از این دست بدم، بزار بیاد پیش خودم، بزار یکم درداش سبکترشه، بزار...

– من چی مامان شکوه؟ من چی؟

امیرعلی که میرسد سورن یک قدم عقب میرود و کلافه دستهایش را داخل جیبش میبرد و زل میزند به آسمان:

– مامان ، خانواده ی سورن اومدن، بابا گفت بگم بیایید!

شکوه با چشمهای پر آب خیره ی نیم رخ سورن میگوید:

– نزار بچم بیشتر از این دست بره!

این را میگوید و دور میشود، امیرعلی عصبی و پر از حرص جلو میرود، از وقتی خبر را از سورن شنیده بود منطق را توی وجودش سر بریده بودند و تمام وجودش از یک حرص بی دلیل و زننده می لرزید، مقابل سورن می ایستد:

– اینجوری مراقبش بودی؟

نگاه سرد و زخمی سورن روی چشمهای خیس از اشک امیرعلی میماند، امیرعلی کلافه و بهم ریخته می نالد:.

– یه چیزیش میشد یقه ی کی و میگرفتیم؟ یه چیزیش میشد همینجوری خونسرد و دست به جیب نگام میکردی و میگفتی خواب بودم؟

لبخند معنی دار و تلخ سورن حرصی ترش میکند، پشت دستش را محکم به سینه ی سورن میزند، سورن یک قدم عقب میرود و اشک امیرعلی میچکد:

– بابام دیگه جون نداره مرتیکه، مامانم فقط ارامبخش میخوره، هربار گفتن امیر؟ نبات! گفتم سورن هست، مراقبشه، چهارچشمی هواشو داره!

دندان های سورن محکم روی هم قفل میشود و امیرعلی بلندتر میگوید:

– چرا وقتی خوب نبود خوابیدی؟،چرا نفهمیدی بیدارشده؟ با توام، چرا یه پرستار نگرفتی که شب و روز فقط نگاش کنه؟

– آدمیزاد شبا میخوابه امیرعلی، منم دوشب بود نخوابیده بودم، خوابم برد لاکردار، چیکار کنم؟

امیرعلی عصبی و بریده داد میزند:

– این همه شب و روز داره میگه آقا، سورن خان، جناب ریاحی، مرتیکه، من کنارت اروم نیستم، نمیخوام اینجوری ببینیم، بیشتر بهم میریزم، عصبی ترمیشم، طلاق بده منو برم سراغ زندگیم، گفتی نه،موندی پای اون عشق خرکیت و گفتی میخوایش، گفتی ارومش میکنی، دیدی نشد؟دیدی نمیشه؟ دیدی بدترشد؟

دستی بازویش را میگیرد و برمیگردد ، عرشیا متعجب نگاهش میکند:

– چه خبرته مشنگ؟ این خودش از همه بیشتر داغونه، دادتو سر سورن میزنی؟

دانیال سمت سورن میرود و نگران نگاهش میکند:

– تیرداد الان خبر داد، چیشده سورن؟ خوبه نبات؟

سورن تنها خیره ی امیرعلی سرش را تکان میدهد و امیرعلی عصبی بازویش را از دست عرشیا بیرون میکشد:

– دادم و سر کی بزنم؟ خواهرم واسه دومین بار اش و لاش افتاده رو تخت بیمارستان، میگه طلاق و این مرد وفادار و عاشق هی میگه نه... هی میگه نه!

ضربه ی دوم را محکم تر تخت سینه ی سورن میزند و سورن از درد چشم می بندد، عرشیا امیر را عقب میکشد:

– خجالت بکش مرد حسابی، قاطی کردی، رد دادی، حقم داری، ولی اون رفیقته، شوهر خواهرته، چیزی کم گذاشته مگه واسه نبات؟

دانیال دست سورن را میگیرد:

– بیا بریم تو، این باز امپر چسبونده، بیا سورن!

امیرعلی اما با یاداوری تصویر بی روح و خالی از حس نبات بغض تلخش میشکند و جلو میرود، این بار آرام و ملتمس می نالد و می بارد:

– بزار برگرده خونه سورن، تورو قسم به رفاقتمون، توروجون خود بی جونش، بگذره از این عشق، بگذر از این زندگی، سخته، تلخه، اما حقیقته!

– تو روی هر چی بی غیرت و بیمعرفته سفید کردی نارفیق!

این را میگوید و میخواهد برود که امیرعلی بازویش را میکشد:

– من بی غیرت، من بی معرفت، من نارفیق، ولی من میترسم، آره اقاجون من میترسم، پدر و مادر من همه ی

دارایی منن، همه ی زندگیم، دیگه جون داغ ندارن، جون درد و غم ندارن، نبات یه بار دیگه خریت کنه و بلایی سرش بیاد سکته ی بابام روشاخشه، پیرشدن، دیدیشون؟ مامانم یه شبه پیرشد، بابام بیشتر از چند کلمه با هیچ کس حرف نمیزنه، د نامسلمون نبات داره کنارت زجر میکشه، این چه عشقیه؟ این دیگه اسمش عشق نیست، خودخواهیه!

تمام قلب سورن میسوزد، توی شقیقه هایش انگار طبل می کوبند، از کنار هر سه نفرشان میگذرد و از بیمارستان بیرون میزند، همه با هم هم نظر بودند، او نتوانسته بود به نبات کمک کند، بلعکس او را تا خودکشی رسانده بود!

نابود و بی نفس پشت فرمان می نشیند و با تمام توانش گاز میدهد و حرکت میکند، بوی خون نبات هنوز هم توی بینی

اش بود،شیشه را پایین میدهد و سرش را بیرون میبرد، باد موهای مشکی اش را به بازی میگیرد، داد میزند:

- آیییییی!

سرعتش را بیشتر میکند:

- خداااااا!

گلویش میسوزد:

- لعنت به دنیات و آدماش!

263

نمیداند چقدر داد میزند اما به خودش که می آید به خانه رسیده، پیاده میشود، وارد خانه شان که میشود نبات روزهای اول را گوشه ی خانه، لبخند به لب می بیند، در را می بندد و تصویر گم میشود، جلو میرود، جلوتر، به اتاق مشترکشان که میرسد خیره ی روتختی خونی لبش را گاز میگیرد، جلوتر میرود و کاغذی روی میز توجه اش را جلب میکند، کاغذ را برمیدارد و خط نبات را میخواند، میخواند و بیشتر از قبل نابود میشود، حتی نبات گفته بود دلیل خودکشی اش حضور او و عدم موافقتش با طلاق بوده!

نامه را روی تخت رها میکند و همان کف پارکت ها می نشیند، تلفن همراهش پشت هم زنگ میخورد و نای جواب دادن هم ندارد!

قاب عکس عروسی شان را از روی میز برمیدارد و خیره ی نبات، پر از یک درد بی نهایت کشنده لب میرند:

– من برم که تمومی دختر، میشناسمت شاخه نبات، گوربابای من، ولی من نباشم عرصه بهت تنگ تر میشه ها، از من گفتن بود!

اشکش میریزد و انگشتهایش را روی صورت سالم و خندان نبات میکشد:

– بری همه ی دنیا میشه قد همین اتاق نبات خانوم، ولی باشه!

اشکش میچکد و جان میکند:

– اگه تو بخوای، اگه تو اینجوری ارومتری، باشه، امیرراست میگه، من نتونستم مراقبت باشم، نتونستم حالتو خوب کنم، نتونستم دورت بگردم!

آخ پردردی میگوید و ادامه میدهد:

– امیرعلی راست میگه، این دیگه عشق نیست، خودخواهیه، برو ولی بدون قلب من پیشت جا میمونه!

تصویر نبات را میبوسد و گلویش را دردی از سر بغض پر میکند:

– دلم لک زده واسه خنده هات، اون خنده های بلندت، شیطنتات، دلم داره میترکه نبات خانوم، ولی برو، برو جایی که بتونن مراقبت باشن، برو جایی که اگه کسی زل زد توی صورت قشنگت زجر نکشی، برو زندگی!

زنگ خانه که میخورد سخت از قاب عکس چشم میگیرد و بلند میشود،سمت سالن قدم برمیدارد، به آیفون که میرسد سرگیجه امانش نمیدهد، دستش را به دیوار میگیرد تا سقوط نکند، زندگی داشت تمام میشد، دقیقا همین نقطه و لحظه که به رفتن نبات درون دل زخمی اش رضایت داده بود!

264

آیفون را که برمیدارد تصویر همیشه محکم پدرش جلوی چشمهایش قدالم میکند، پلک میزند، تار می بیند، تصمیمی که گرفته بود، دودمانش را به باد میداد، شک نداشت!

شاسی را میزند و ایفون را سرجای قبلش میکوبد، عقب میرود، عقب تر، کمرش که به دیوار میخورد محمدرضا وارد خانه میشود، تسبیح توی دستش را توی جیب شلوار مشکی اش سر میدهد و جلو میرود،نگران و ترسیده بازوی سورن را میگیرد:

- باباجان؟

سرگیجه داشت، یک سرگیجه ی زننده، خانه با تمام عظمتش میچرخید و میچرخید، تصویر پدرش را تار میدید:

– بهتر بود نبات؟

– نصفه عمرشدیم که، چرا گوشیتو جواب نمیدی باباجان؟ این چه رنگ و رویه؟

– برگردید بیمارستان، به همه بگید قراره جداشیم، من و نبات، با توافق!

محمدرضا در سکوت و نگران نگاهش میکند، خوب همه چیز را میدانست ، خلیل با او حرف زده بود، از او خواسته بود سورن را به این جدایی راضی کند، و حالا سورن، بدحال و ویران

مقابلش ایستاده بود و خود طوفان زده اش رضایتش را اعلام کرده بود!

– میدونی که هیچکس دوست نداره این اتفاق بیفته سورن، اما صلاح نیست نبات بیشتر از این تحت فشار باشه!

– یه روزی فکر میکردم من و نبات، خوشبخترین ادمای این دنیای بی رحمیم بابا، اما خوشبختی ادما به صدم ثانیه میتونه پودربشه و بره هوا!

محمدرضا با غصه میگوید:

– بهش فرصت بده سورن، نبات اصلا خوب نیست!

– برید خبربدید، شاید ارومترشن!

– تو نمیای؟ نمیخوای خودت بهش بگی؟ خداحافظی کنی!؟

سورن بدحال تلخند میزند:

– جونشو ندارم، واقعا ندارم!

– بیا بریم یه سرم و ارامبخش بزن، نباتم فردا مرخص میشه، خودت بگی بهتره سورن جان!

انگار توی سینه و گلویش آتش زبانه میکشید، داغ بود، میسوخت، و تمام هم نمیشد، محمدرضا زیر بازویش را میگیرد، هر دو از خانه بیرون میزنند، نیاز داشت به یک آرمبخش و خواب اور، به خواب، به یک سکوت مطلق و خاموشی، به بی خبری های مداوم، به گذر زمان!

در فکر دادگاه بعدی بود، دوست داشت توی دادگاه بعد با همین دستهایش کیوان را از نفس کشیدن محروم کند و تمام!

265

❊❊❊

– فکر مادرتو نکردی دورت بگردم؟ فکر نکردی بدون تو چیکار کنیم ما؟ چرا نبات؟ چرا چشم بستی روی همه ادمایی که نفسشون به نفست بنده؟

خیره ی اشکهای مادرش میماند و بغضش سنگین تر میشود، نگرانی دلش را آشوب کرده بود:

– معذرت میخوام مامان، گریه نکن توروخدا، شب و روز من و نتیجه ی نفسام شده زجر خانوادم!

– تو که خوب شی ما هیچ دردی نداریم دردت به جونم!

نبات با غم سر میچرخاند و خیره ی پنجره ی نیمه باز لب میزند:

-چرا از صبح که رفته دیگه ازش خبری نیست مامان؟

- سورن؟ بدحال بود مامان جان، آرامبخش و سرم و اینجور چیزا زدن بهش، بابای بنده خداشم با این رفیقش تیرداد بالای سرش بودن، دیگه نمیدونم موندم یا رفتن!

نگاه نگران و پر از هراس نبات سمتش برمیگردد:

- چش شده؟

- میدونی از دیشب چقدر فشار تحمل کرده مادر؟ سنگم باشه آب میشه، خوبه نگران نباش، فقط امیرعلی باهاش در مورد

تصمیمت صحبت کرده باز، یکم تند رفته پدرسوخته ولی حرف زده، پدرشم رفت که باهاش حرف بزنه چندساعت پیش، اگه تو بخوای من هر کاری میکنم تا این جدایی اتفاق بیفته،فقط تو بمونی برامون!

بغض تلخش را قورت میدهد،سخت بود، خودِ جان کندن بود،چه طور از سورن دل میکند؟سورنی که اگر یک روز از او بی خبر میماند دق میکرد؟ سورنی که بودنش تمام خواسته اش بود!

– راه دیگه ای نمونده مامان... میخوام اون زندگی کنه... اولش سخته ، شاید نشه تاب اورد، اما میشه تجربه کرد!

– مطمئنی بدون سورن حالت بدتر نمیشه نباتم؟

اشک از گوشه ی چشمش سر میخورد و روی بالشت می افتد، میسوخت و نمیتوانست دم بزند،مطمئن نبود، فقط فکر میکرد عشق زندگی اش دیگه لازم نیست یک زن ناامید و خسته و فروریخته را کنارش تحمل کند و زندگی اش تعطیل شود، فقط مطمئن بود دلش ترحم احدی را نمیخواهد، فقط مطمئن بود دلش یک خروار تنهایی بی انتها میخواهد!

شب تلخ و دلگیری بود، شبی که سورن هنوز هم نیامده بود، شبی که خبری از سورنش نبود، شکوه که سکوتش را می بیند بلند میشود و سمت پنجره میرود،نفس پر دردش را فوت میکند، دلسوخته بود، مادری دلسوخته و لبریز از نگرانی برای تنها دخترش،برای آینده ای که جلوی چشمهایش میسوخت و درمانی نبود!

266

***

صبح شده بود،صبحی که قرار بود نبات مرخص شود،امیرعلی مشغول انجام کارهای بیمارستان بود، شکوه لباس های تمیزی که از خانه آورده بود را تن نبات میکرد، و پدرش نگاه پر از غم و درد سورن را تاب نیاورده بود و توی حیاط بیمارستان با او حرفها زده بود و بابت تصمیمی که مجبور به گرفتنش شده بود با تمام غمش تشکر کرده بود!

شکوه شال آبی رنگ را روی سر نبات می اندازد و لبخند میزند

– دکترت گفت باید تقویت بشی، پس سعی کن فعلا اشتهاتو ببری بالا!

نبات دلتنگ و پر از بغض تصنعی لبخند میزند:

– چشم!

ضربه ای به در میخورد و نگاه هر دویشان سمت در برمیگردد، در باز میشود و سورن که وارد اتاق میشود دل نبات دوباره و دوباره فرو میریزد، شکوه با تظاهر میخندد و جلو میرود:

– من برم بگم نبات حاضره، زود برمیگردم!

از اتاق که بیرون میرود نگاه بی روح و خاموش سورن روی چشمهای منتظر و اشکی نبات میماند، سورنی که از همین دیشب تا الان انگار پیرشده بود، کنار شقیقه اش سفید شده بود، رنگ و رویش پریده بود ، روحی در تنش نبود، دیروز با آن حالش از بیمارستان برگشت و نتوانست دوباره نبات را ببینید،خانه ی تیرداد ساعتها خوابید و بی خبری و سکوت و بی فکری فقط کمی تسکینش داد،جلو میرود، لبه ی تخت می نشیند، غم از سر و رویش بالا میرود:

– برو ولی بدون تا دنیا دنیاست سورن عاشقته، برو ولی بدون من با تو تحت هر شرایطی خوشبخت بودم لاکردار، برو ولی بدون حتی یک بار از دیدن نیم رخ پرپرشدت حالم بد نشد، دلم نسوخت، فقط هربار با خودم تکرار کردم چه جوریه که شاخه نبات همه جورش خوشگله؟

چانه ی نبات از یک بغض بی امان می لرزد و سورن ادامه میدهد:

– برو ولی بدون بعد تو هر جا باشم جهنمه، یه جهنم که فقط میسوزونه، اما نمیکشه!

– اینجوری نگو، خوشبختشو سورن، زندگی کن، بزار لااقل یکیمون خوشبخت شه، بخنده، حروم نشه روزگارش!

سورن بی حرف بغلش میکند، برای آخرین بار، با هزار درد بی درمان، اشکش میریزد و نبات توی اغوشش هق میزند:

– برو، طلاقت نمیدم اما برو، تا هر وقت که خواستی، نه من میام نه تو برگرد،یه جدایی شاید موقت شاید همیشگی، اگه پشیمون نشدی، اگه روبه راه نشدی، اگه قصد برگشت نداشتی، جدامیشیم!

عقب میکشد، داشت از پا می افتد:

– مراقب خودت باش، خدانگهدارت عزیزدلم!

پیشانی نبات را میبوسد و بلند میشود، کسی انگار قلبشان را از سینه شان بیرون میکشد، نبات دستش را گاز میگیرد تا داد نزند،تا صدایش نزند، تا پشیمان نشود و برنگردد به آن زندگی بی حس!

سورن هم برنمیگردد، میرود و در را می کوبد، تمام شده بود، این لحظه پایان قصه ی زندگیشان بود و اغاز غصه ی بی انتهایشان!

267

***

از بیمارستان که بیرون میزند مثل مرده ای متحرک سمت خیابان میرود، از کنار امیرعلی و تیرداد بی حرف میگذرد، کسی انگار توی دلش را شخم میزد، این بار تنها برگشته بود، شاید برای تمام عمر!

و این چیزی بود که هضم کردنش کار او نبود، نبات را از دست داده بود، همین قدر بی رحمانه اسید تمام زندگی اش را سوزانده بود!

ماشینی تا مرز زدن و تصادف پیش میرود که تیرداد با فریاد اسمش را صدا میزند و بازویش را میکشد، عقب که میرود راننده با بوق ممتدی فحش ناجوری میدهد و او تازه به خودش می آید،تیرداد کلافه و عصبی از خیابان تن بی جانش را رد میکند:

– معلومه حواست کجاست؟ نرسیده بودم که کتلت شده بودی لندهور!

سوئیچ را از دست سورن میکشد و ریموت را میزند، در سمت شاگرد را باز میکند و سورن روی صندلی اوار میشود، تیرداد هم پشت فرمان می نشیند و نگران تماشایش میکند:

- چیکار کنم واست مصیبت؟

غم سرسختی همچنان میان سینه اش پا میکوبد و تا سینه اش را میسوزاند، می بیند نبات همراه پدرش و امیرعلی و شکوه و ترگل از بیمارستان بیرون می آیند، می بیند نبات بدون او را، می بیند حجم تنهایی و بی کسی اش را، می بیند زندگی و عشق ویران شده شان را، دستش سمت دستگیره میرود که تیرداد سخت و پردرد مچ دستش را میگیرد:

- داداش؟

دست سورن بی حس از دستگیره شل میشود، صدایش انگار از زیر آوار به گوش میرسد:

– ما بدون هم تمومیم تیرداد!

دست تیرداد از فشار روحی و روانی زیادش مشت میشود، این غم استخوان میترکاند:

– درست میشه، خوب میشه، برمیگرده رفیقه من!

پس سر سورن به پشتی صندلی میخورد و چشم می بندد، ترگل با چشمهای اشکی در صندلی عقب را باز میکند و می نشیند، پر از بغض میگوید:

- سلام!

صدای آرام سورن را میشنود و تیرداد سمتش برمیگردد"

- چه خبرتونه؟ مجلس ختم منه مگه؟ پاک کن اون اشکاتو ببینم، شورشو دراوردید دیگه، بابا طفلک زندس، رفت یکم تنها باشه، فکر کنه، کنار بیاد، هضم کنه، اینا ناله و شیون و زاری نداره!

سمت سورن برمیگردد و عصبی تر میگوید"

– نداره داداش من!

– برید دنبال کارو زندگیتون، میخوام تنها باشم!

268

– تو به هفت جدت خندیدی میخوای تنهاباشی، بابا دوزار خودتو بزارجاش، طرف یه فاجعه ی عظیم و از سر گذرونده، به جایی رسیده که راضی شده تیغ و بکشه و فاتحه، چرا توقع داری زندگی هنوزم به روال قبل ادامه داشته باشه و به عشق تو یادش بره یه بی پدر با روح وروان و قشنگیاش چیکار کرده؟ صبوری کن، صبوری کن سورن، بحث بی عشقی

نیست، بحث بی پولی نیست، بحث نداشتن تفاهمم نیست، شماها باهم از همه نظر جورید، فقط یه هیولایی به اسم اسید همه چی نبات و سوزونده، حالیته؟

– حوصله ی نصیحت ندارم تیرداد، برو پایین دهن بی چاک منم باز نکن!

ترگل با غصه نگاهشان میکند و تیرداد مصمم تر ادامه میدهد:

– فدای سرم که حوصله نداری،به درک، پوست من کلفت تر از اینکه با دهن بی چاک تو بکشم کنار، گوش کن سورن، بخوای کز کنی گوشه ی خونه و قبرستون کنی اون خونه رو با من طرفی،از نبات که زخمی تر نیستی، اون قدر محکم قدم

بردار که اگه برگشت یه کوهی باشه بهش تکیه کنه، نه اینکه وقتی برگرده یه ویرونه ی دیگه شکل خودش ببینه!

- باشه، الان میخوام تنها باشم تیرداد!

عصبی سمت عقب برمیگردد:

- بردار ببر اینو ترگل!

- من قول میدم به نبات سر بزنم، قول میدم از حالش بی خبرتون نزارم!

تیرداد بی حرف ماشین را روشن میکندو حرکت میکند، اعتراض های سورن هم به جایی نمیرسد، جلوی خانه اش که ترمز میزند سورن عصبی میگوید:

- گفتم منو ببرخونه نسناس!

تیرداد خون سرد ماشین را خاموش میکند:

- اون خونه دیگه به درد توِ تنها نمیخوره، اگه روزی برگشت با هم برید توش، در غیر این صورت بمون ور دل خودم یا خونه ی بابات!

سورن عاصی نچ کلافه ای میگوید و تیرداد در باز میکند:

- نچ نچ نکن میزنم بالا پایینتو یکی میکنم!

ترگل سخت خنده اش را میخورد و سورن متاسف نگاهش میکند:

- این فحش بود الان؟

- نه قربون صدقه پایین و بالات رفتم!

عقب برمیگردد و خیره ی چشمهای سرخ ترگل میگوید:

- بیا زود برت میگردونم، بد نیست خونه ی منم ببینی!

هر سه پیاده میشوند و وارد خانه که میشوند سورن بی حرف سمت اتاق میرود و روی تخت آوار میشود!

269

سورن بدحال و مریض روی تخت خوابش برده بود، ناله های ارام و گهگاهش نشان از حال وخیم روحی اش میداد، تیرداد هم خسته و بی خواب روی کاناپه دراز کشیده بود:

– ترگل بیا بیرون از آشپزخانه یه دقیقه اومدیم خودتو ببینی جون خودت!

ترگل عصبی و پر حرص از اشپزخانه بیرون می اید:

– این چه وضعیه اخه؟ این ظرفا واسه چند روز پیش بود که نشستی؟ خودت میتونی اینجا زندگی کنی تیرداد؟

– نیومده داری غر میزنیا، نمیگیرمتا!

ترگل خنده اش را میخورد و مقابلش می نشیند:

– همه ی ظرفاتو شستم، اشپزخونه رم مرتب کردم، یکم گل گاو زبون بود دم کردم آقا سورن بیدارشد بده بخوره!

– بابای بنده خداش تماس گرفت، گفت بیدارشد ببرمش اونجا!

– دیدی چه جوری زندگیشون ریخت به هم؟ من که باورم نمیشه، یه زن و شوهر عاشق و همه چی تموم، انگار چشم خوردن!

تیرداد بلند میشود و روی کاناپه لم میدهد:

– چشم نخوردن، چشم بد یه از خدا بی خبر خوشبختیشون و گرفت!

– حالا چی میشه؟

تیرداد خسته از تمام افکار بد و ازاردهنده اش میگوید:

– بیخیال ترگل، بزار همه چی به وقتش اتفاق بیفته، این قدر خودم بدبختی و گیر و گور دارم که واقعا نمیکشم، خونتو پسندیدی حالا؟

– خونمو اره ولی اقای خونه مو نه!

– شرمنده دیگه بیخ ریش خودته!

ترگل میخندد:

– واقعا خیلی شلخته ای تیرداد، این خونه حداقل یک هفته تمیزکاری نیاز داره، مبلات و باید تمیز کنم، این پرده ها باید

شسته شه، این فرش و موکت، یه گردگیری اساسیم میخواد خونت، دیگه...

- تو وسواسم داری نون خامه ای؟

- نه خیر تو خیلی کثیفی، ببینم خودت چند روز یه بار میری حموم؟

تیرداد با شیطنت دستی دور دهانش میکشد:

- خب بستگی داره، هر چی دورم شلوغ تر بیشتر!

ترگل با خجالت و حرص کوسن مبل را سمتش پرت میکند:

- بی حیا!

تیرداد سخت خنده اش را کنترل میکند و دستهایش را باز میکند:

- بیا حالا یه بوس بده من تا نره غول خوابه!

ترگل با خنده سمتش میرود، و سعی میکنند برای لحظه ای تمام کابوس ها و دردها را به فراموشی بسپارند!

270

❊❊❊❊

تنها شده بود، پوچ شده بود، دومین روز دوری بود و او را انگار یک تنهایی عمیق و بزرگ بلعیده بود!

کز کرده بود گوشه ی تختش و زل زده بود به باند سفیددور مچش، شبی که رگش را زد فکر میکرد همه چیز تمام میشود و نشد!

مهربانی های همه زیادی شده بود، بوی گند ترحم میداد، هیچ بنی بشری آرامش نمیکرد، اما این تنهایی را دوست داشت!

پدر و مادرش پیر شده بودند، انگار یک داغ بزرگ دیده بودند که پشتش خاک شدن و سردشدن نداشت، فقط داغ بود و میسوزاند!

امیرعلی که وارد اتاقش میشود بی حوصله نگاهش میکند، امیرعلی با لبخند کمرنگی چمدان را گوشه ی اتاقش میگذارد:

- این وسایل مورد نیازت، اگه چیزی لازم داشتی بگو از خونه ی سورن بیارم واست!

گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد و لبه ی تخت می نشیند:

- اینم گوشیت!

چشم نبات اما از چمدان جدا نمیشود، همه چیز در یک بی رحمی عظیم اتفاق افتاده بود، او دیگر سورن را نداشت، و اگر سورن به این نداشتن عادت میکرد او می ماند و یک دوری که به صلاح بود و یک دلتنگی و حسرت بزرگ که بیخ دردهای دیگرش جا خوش میکرد!

- نبات؟

چشمهای پر اشکش از آن چمدان کذایی کنده میشود و به چشمهای نگران امیرعلی می چسبد:

- چیه آبجی؟ چرا مات موندی؟

– سورن خوب بود؟

امیرعلی پر درد لبخند میزند:

– بگم خوب بود یه درد داری بگم نبود یه درد دیگه، چی بگم دور چشمات بگردم؟!

– خوب بودنش آرزومه!

– حتی اگه خودت کنارش نباشی؟

اشک نبات میریزد و امیرعلی نفس خسته اش را فوت میکند:

– خوب نبود نبات، دیروز و خونه ی تیرداد بوده، اما امروز و برگشته بود خونتون، سخته، ولی کنار میاد، مث تو!

– آدمای پست و عوضی همیشه بیشتر میرسن به هر چی که باید، کیوان نخواست ما با هم بمونیم و...

– این انتخاب خودت بود نبات، سورن همیشه عاشقته، همیشه منتظرته،اگرم من چیزی بهش گفتم بخاطر حماقتی بود که کردی!

نبات بدحال اشکش را پاک میکند:

– روز دادگاه می بینمش، دلتنگیم رفع میشه، مگه نه؟

– بریم یکم بیرون؟ دور دور؟ بریم خرید اصلا؟ خرید همیشه حال تورو خوب میکردا!

– لباسای قشنگ و جدید به صورت قشنگ و بی نقص میاد داداشی!

قلب امیرعلی تیرمیکشد، خیره ی باند سفید صورتش پر از یک بغض مردانه ی تلخ میگوید:

– میریم دکتر تا ترتیب عمل اولتو بده، وقتی تغییر کنی متوجه میشی همه چی درست میشه!

271

***

تیرداد اخرین لیموی توی دستش را هم زیر آب میشورد و توی سبد کنار دستش میگذارد، شیر آب را می بندد و دستهایش را با پیش بند دور گردنش خشک میکند، سمت میترا که پشت کانتر نشسته بود و مشغول خوردن توت خشک بود برمیگردد و پیش بند را باز میکند و روی کانتر می اندازد:

– اینارو شستم بخوریا، نیام ببینم گندیده تو یخچال،باشه دخترم؟

– زهرمار!

تیرداد با خنده ی پر از خستگی ای خیار را از توی سبد برمیدارد و گاز بزرگی به آن میزند، مقابل میترا می نشیند:

– این همه مهر مادریت همیشه منو شیفته ی خودش کرده!

– نهال...

– این پسته هام خیلی خوشمزن، بخور حتما!

میترا عصبی و جدی نگاهش میکند:

– وسط حرف من نپر بچه، من با نهال حرف زدم، برو باهاش حرف بزن توهم، در مورد ایندتون، یا هرچیزی که لازمه!

– کلا ولت کنم میری سر خونه ی اولت نه؟

– اون دختره رو رد کردی بره دنبال زندگیش؟

تیرداد کلافه و خسته نفسش را فوت میکند و خیار توی دستش را توی بشقاب رها میکند:

– من ترگل و دوست دارم مادر مهربون و فداکار!

– منم مهران و دوست داشتم، دیدی که نتیجه شو؟

– یعنی چون نتیجه ی دوست داشتن شما شده این من باید با کسی ازدواج کنم که حسی بهش ندارم!؟

میترا عصبی جواب میدهد:

– چرا حرفای منو وارونه میفهمی بچه؟ دارم میگم دوست داشتن همه ی زندگی و نمیسازه!

– بی عشقیم خیلی چیزای ساخته رو خراب میکنه!

میترا پر حرص و بی حرف نگاهش میکند و تیرداد از جا بلند میشود، سمت سوئیچ و تلفن همراهش که میرود میترا هم می ایستد:

– چه جوری بهت بفهمونم این دختر هم قد و قواره ی ما نیست؟نهال نه، اوکی، تا دلت بخواد دختر با خانواده و تحصیل کرده دور منه، یکی یکی بهت معرفی میکنم و...

تیرداد هم جلو میدود و مقابلش می ایستد:

– میترا؟ مامان میترا؟ خانوم؟ بانو؟ به تموم مقدسات قسم که من با ترگل خوشبخت میشم، چیزی که هیچ وقت نبودم، تو یکم راه بیا با من، یکم مادری کن، یکم کوتاه بیا، بعدش...

– تو توی توهماتت با اون دختر خوشبختی، گوش کن تیرداد چون واسه اخرین بار میگم، تو کت من نمیره این دختره ی

چیپ بی کلاس و هیچی ندار عروسم شه، پس هر چی زودتر دل بکن و وا بده، حله؟

تیرداد تلخ میخندد و سرش را باتاسف تکان میدهد:

- منحله میترا...متاسفم ولی واقعا منحله!

272

سمت در که میرود میترا با حال ویرانی سد راهش میشود:

– بعد تو واقعا فکر کردی من دست میزارم رو دست که یکی مثل اون زن بابای پدرسگت بیاد پسرمم با خودش ببره و میترا بمونه و حوضش؟

تیرداد خسته سرش را پایین می اندازد:

– ای وای!

– وای وای نکن واسه من، یه کاری نکن بدشه تیرداد، کاری نکن نشه جبرانش کرد!

تیرداد درمانده و خسته نگاهش میکند:

– چیکار کنم باهات میترا؟ چرا یه بار نمیفهمی پسرت چی میگه و چی میخواد؟ چرا همش سرجنگ داری مادر من؟ چرا مهران شده یه هیولا توی ذهنت که همیشه و همه جا میخوای کارای اون و جبران کنی؟ من پسرتم میترا، بخوای و نخوای بابای من مهرانه، شوهر سابق تو، اما لزوما هر دختر بی پولی گیلدا نیست، من نمیخوام توروت وایسم، من نمیخوام دلتو بشکنم، نمیخوام بزارمت کنار، نمیخوام انتخاب کنم، ابدا و اصلا نمیخوام یه زخم دیگه رو من بزنم به روح و روانت، نزار مامان، تو رو به روح خاله تو هم نزار به اینجاها برسیم، راه بیا با دل من!

– خیال کردی من فکر میکنم تو خیلی بامعرفت تر و باوفا تر از باباتی؟

پس سر تیرداد با اخ بلندی به در میخورد و چشم می بندد، میترا همچنان عصبی می نالد:

– یه رگ از اونم اگه تو تنت باشه که هست، خیلی راحت چند روزه دیگ من و ول میکنی میری سراغ اون عجوزه، شما مردا کارتون رفتن و ترکوندنه!

تیرداد کلافه و بریده نگاهش میکند:

– من از ترگل دست نمیکشم... این خلاصه ی همه ی حرفای منه!

و بدون اینکه منتظر جوابهای تکراری از میترا باشد بیرون میرود و در را پیش نگاه عصبی میترا میکوبد!

273

***

– بلندشو ببینم، پاشو سورن، این پیرهنه خوبه؟

پیراهن توی دستش را روی تخت سمت سورن پرت میکند و سمت کمد برمیگردد، پیراهن دیگری را همراه با شلوار جین مشکی بیرون میکشد:

– اینام بدک نیست!

در کمد را می بندد و نگاهش پر از حرصش روی سورن ثابت میماند؛

– پاشو برو اون صورتتم بزن شبیه خدابیامرز جنگلی شدی!

– تیرداد دست از سر کچل من بردار، من حوصله ی خودمم ندارم!

– باباجان من دیگه نمیتونم بمونم رستوران، هزارتابدبختی دارم، پاشو گمشو برو برس به رستورانت مرد حسابی!

سورن دستی به موهایش میکشد و کلافه تر از هر وقت دیگری میگوید:

- بمون چند روز دیگه،میام!

- میترا گیر داده، اصلا نمیدونم چه غلطی کنم، میترسم بدتر شه اگه روحرفم بمونم، نمونم ترگل و چیکار کنم؟ گل بگیرن این زندگیو!

- خیرسرت اومدی من و نصیحت کنی؟

تیرداد میخندد؛

– بابا همه بدبختیم، تو خیلی جدی گرفتی زندگی و، خوشبینانه مگه چندسال دیگه هستیم؟ بیخیال بزار بگذره، پاشو سورن، هزارتا کار ریخته توی اون رستوران!

سورن با فحش ناجوری روتختی را کنار میزند و بلند میشود، سمت دستشویی که میرود تیرداد مقابل آیینه می ایستد و همان طور که دستی به موهایش میکشد میگوید:

– میخوام به ترگل بگم با مادرش حرف بزنه با تو بریم خواستگاری، از اون طرف از رستوران میام بیرون و به میترا میگم همه چی تموم شد!

سورن با صورت خیس از آب از دستشویی بیرون می اید و متعجب نگاهش میکند:

– واقعا فکر کردی میتونی دور از چشم میترا زن بگیری و اون زن و بپیچونی و ابم از اب تکون نخوره؟ اون زن باهوشیه تیرداد!

– راه دیگه مونده مگه؟میگی چیکار کنم؟

– یکم دیگه صبرکن شاید راضی شد!

تیرداد عاصی از اتاق بیرون میرود و بی حوصله میگوید:

– کلا راضی حال نمیکنه مادر ما، بپوش لباساتو من تو ماشینم!

274

***

از دیروز و حرفهای تیرداد مثل دیوانه ها خانه را قدم میزد، فکر میکرد، و نتیجه اش یک هراس بزرگ و آدمکش بود که به جانش افتاده بود!

میترسید، یک ترس بی دلیل و وسواس گونه داشت دمار از روزگارش در می آورد، اگر ترگل تیردادش را هم میگرفت شک نداشت میمرد!

تلفن همراهی که تازه خریده بود را برمیدارد و خیره ی شماره ی ترگل میماند، باید کاری میکرد، این بار قبل از دست دادن!

برای مهران و زندگی اش دست روی دست گذاشت و فقط حرف زد، اعتراض کرد، التماس کرد، بحث کرد،و نتیجه اش شد مهر دیوانگی و روانی بودن روی پشانی اش !

این بار اما میخواست محکم تر باشد، قبل از دیرشد کاری کند!

شماره ی ترگل را که میگیرد استرس به جانش می افتد و او به جان پوست لبهایش، ترگل بلاخره جواب میدهد، یک جواب پر از تردید و ناباوری؛

- بفرمایید!؟

میترا آب دهانش را سخت قورت میدهد، و سختر جواب میدهد:

– میترام، باید ببینمت!

– سلام میترا خانوم، خوب هستید؟ چیزی شده؟

– ببینمت میگم!

ترگل با مکث و دلهره بلاخره جواب میدهد:

– باشه فقط کجا؟

– نمیخوام تیرداد چیزی بدونه، بیا به ادرسی که واست میفرستم، یک ساعت دیگه میتونی برسونی خودتو؟

– من الان رستورانم، کم کم تیردادم میاد...

میترا کلافه قدم‌میزند:

– خیلی خب، خودم میام، فقط زنگ زدم بدون اینکه تیرداد بفهمه بیا تو ماشینم!

– امروز؟

– آره، رسیدم تماس میگیرم، فعلا!

و بدون اینکه منتظر شنیدن خداحافظی ترگل باشد تماس را قطع میکند.

275

***

تیرداد که وارد آشپزخانه میشود سریع گوشی را توی جیب مانتواش سر میدهد و مشغول خرد کردن پیازها میشود، تمام فکرش درگیر بود و دلشوره ی سخت و عجیبی داشت، بچه های اشپزخانه همه با دیدن تیرداد سلام میکنند و تیرداد لبخندبه لب میگوید

– دیگه شانس تا همینجا بیشتر باهاتون یار نبود و این رییس از دماغ فیل افتادتون برگشت، منم سعی میکنم بزارم کارش کنه و به روش نیارم شما من و ترجیح دادید!

همه میخندد و عموحبیب سینی پر غذا را سمتش میگیرد:

– بگیرباباجان، خدا خیرت بده این پسرو اوردیش سرکارش!

–عمو من یه سلام وماچی تحویل اون خانوم بدم درخدمتم!

همه میخندند و عموحبیب استغفرالله ی میگوید و بیرون میرود، تیرداد با اخم ساختگی جلو میرود و ترگل را همچنان غرق در فکر و خرد کردن پیازتوی دستش میبیند:

– تحویل نمیگیری نون خامه ای؟

– هان...نه یکم خستم... اومدسورن؟

– اره رفت اتاقش، منتها اعصاب نداره، تو خوبی؟

ترگل با هزار دلهره و استرس تلاش میکند تلفن میترا را پنهان کند:

– خوبم... خوب بود مادرت؟ حرف زدی باهاش؟

– حرف زدن جواب نمیده، کلا مخالفه، گفتم سورن همراهم بیاد واسه خواستگاری، فقط تو با مادرت هماهنگ کن دیگه!

– مطمئنی؟ اگه مادرت بفهمه، اگه حالش بدترشه، اگه...

تیرداد نچ کلافه ای میگوید و حرفش را قطع میکند:

– چه خبرته قطار کردی، هیچی نمیشه، نمیزارم بفهمه، من نمیخوام از دستت بدم ترگل، بگو چشم!

ترگل با عشق نگاهش میکند و سخت میخندد:

– منم نمیخوام، فقط نگران مادرتم... سورنم که الان حوصله ی ....

تیرداد نگران تر از هر وقت دیگری میگوید:

– چاره ای نداریم ترگل،سورنم سرگرم باشه واسش بهتره، یه عقد محضری میکنیم با یه جشن کوچولو، بعدم میریم سر زندگیمون، نهایت یه زنم به انتخاب مادرم میگیرم دلش نشکنه تو هم نگران نباشی!

– عه؟ چه کم اشتهام هستی جناب!

– دیگه دیگه، یادت نره فرداشب هماهنگ کنیا، سورن پس فردا دادگاه دارن!

ترگل سری تکان میدهد و تیرداد ساعت مچی اش را نگاه میکند:

– من برم یه سر بزنم به حنا، خیلی وقته ندیدمش،فعلا!

ترگل اشفته سری تکان میدهد و تیرداد که بیرون میرود نگران تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد و منتظر تماس میترایی میماند که نمیداند چه توی سرش میگذرد فقط میدانست سخت از آن زن واهمه دارد!

276

❊❊❊

از وقتی داخل ماشین میترا نشسته بود و میترا بی حرف حرکت کرده بود تا همین حالا که اصلا نمیدانست مقصد کجاست و موضوع چیست ساکت نشسته بود و زل زده به مقابلش، بلاخره میترا توی یک کوچه ی خلوت و بن بست ترمز میکند، نفس خسته اش را فوت میکند و او هم خیره ی مقابلش لب میزند:

– فرض کن یه روزی ، بنابه دلایلی، یکی میشینه جلوت، اصلا همون تیرداد، میشینه جلوت و زل میزنه توی چشمات و میگه یا من یا مادرت، اون وقت جواب تو چیه؟!

یک دستش را روی فرمان میگذارد، برق ساعت طلایی و مارک دار میترا چشمش را میزند، میترا منتظر نگاهش میکند،

داشت از بوی تند عطر میترا خفه میشد، از این جو سنگین و از این زن زیادی زخمت و یخ:

– مهمه که دلیل انتخابم چیه!؟

– فرض کن مخالفت مادرت با تیرداد، ببین دخترجون، با کلمات بازی نکن، همه ی اینا فرضیاته، تو جواب منو بده!

از شنیدن کلمه ی دخترجون بیشتر حس تحقیر شدن به او دست میدهد، جان میکند:

– انتخاب من مادرمه!

میترا نیشخند میزند، به جوابش رسیده بود، محکم اما از درون طوفانی زل میزند توی چشمهای پر از اضطراب ترگل:

– انتخاب همه ی بچه های نرمال و درست و حسابی که بویی از انسانیت برده باشن مادر و پدرشونه، از پدر و مادر نمیشه گذشت، چون تکرار نمیشن، دیگم پیدا نمیشن، اماتیرداد من، پسر من، تنها بچه ی من، انتخابش تویی، و تو هم یه بار بهش نگفتی من اگه جات بودم انتخابم مادرم بود!؟

چیزی توی نگاه ترگل میشکند و ته دلش خالی میشود، گیج و گنگ نگاه میکند، بغض را توی صدای میترا حس میکند:

– مهران پای انتخاب که اومد وسط من انتخابش نبودم، حقیقتا من انتخاب هیچکس نیستم، اینارو نمیگم ازت ترحم

بخرم، یه زن بدون مردم میتونه کامل باشه، خوشبخت باشه، زندگی کنه، اگه من نیستم دلیلش زخمایی که خوردم، حرفایی که شنیدم، اون چند سالیه که هی گفتم یه زن دیگه توی زندگیمه و همه گفتن تو خلی، تو دیونه ای، تو شکاکی، و وقتی هم اون زن رو شد باز همونا گفتن تو کم گذاشتی که زن گرفت، میدونی چی میخوام بگم؟ ته تهش ما زنا مقصریم، هر کاری هر مردی انجام بده، حتما مقصرش یه زنه که خوب زنیت نکرده!

ترگل با غم گوش میدهد و میترا نفس تازه میکند:

– اینارو گفتم که برسم به تیرداد، تو میدونی تیرداد از زن و بچه ی مهران خبرداشته و به من نگفته؟ نمیدونم چندسال،

نمیدونم از کی، فقط میدونم اون عاشق بچه ی زن باباشه، بچه ای که من هنوزم میگم ماله مهرانه و تیرداد میگه نه!

ترگل گیج و متعجب نگاه میکند و میترا ادامه میدهد:

– گفت بهت نگفتم که بهم نریزی، اما من میگم نگفت که مجبورنشه بیشتر دیونه بازیای من و به دوش بکشه،مثل الان که اگه پای انتخاب وسط باشه انتخابش تویی دخترجون، میخوام بگم تیرداد هیچ وقت پشت من نبوده!

– انتخابی وسط نیست، تیرداد میخواد هردومون و حفظ کنه و...

– اما اگه نشه، انتخابش تویی، درسته؟

277

ترگل بی حرف نگاهش میکند و میترا خسته تر از همیشه ی عمر برباد رفته اش میگوید:

– تنها کسی که توی این زندگی واسم مونده تیرداده، حتی اگه مثل باباش بی وفا و نامردباشه بچمه، همه کسمه، دوسش دارم، اونم تو ببری چی میمونم واسه من؟

– من اونو جایی نمیبرم، من فقط...

– من مخالفم توام ترگل خطیبی، سخت مخالفم، گفتم بیای اینجا که بهت بگم، بگذر از تنها دارایی من!

ترگل هاج و واج نگاهش میکند و میترا با تمام حربه ای زنانه اش دستش را میگیرد و بغض کرده میگوید:

– بلدم بجنگم سرش، اما دیگه جونش نیست، حتی اگه انتخابش تو باشی من نمیزارم زندگی خوبی داشته باشید، میشناسه منو، این بار نمی بازم ، پس ازش بگذر!

– من... من تیرداد و... دوست دارم، چرا فکر کردید جنگه؟ چرا نمیزارید هر ۳ نفرمون به ارامش برسیم؟ چرا مخالف منید؟

– چون به ما نمیخوری دخترجون، اگه بخوای بجنگی هستم،اما ایمان دارم برنده منم و بازنده تو، و کشته ی این جنگ تیرداد، پس بخاطرخودش و ارامشش بکش کنار،دختر دور اون زیاده، راحت فراموش میشی، فقط اگه بزاری!

تن ترگل از تلخی کلام حرف زن مقابلش می لرزد:

– ما همدیگرو دوست داریم میترا خانوم، چه جوری دلتون میاد؟ چه جوری بهش بگم دیگه نیستم؟

– خیلی راحت، بگو پشیمون شدم!

ترگل عاصی و پریشان میخواهد در را باز کند و پیاده شود که میترا مچ دستش را میگیرد:

– قبوله؟

اشک ترگل میریزد و میترا تیر خلاص را شلیک میکند:

–نزار آه و نفرین یه مادر تا اخر عمر دنبال زندگیت باشه، نزار نه خودت ارامش داشته باشی نه خانوادت نه تیرداد!

قلب ترگل ترک میخورد، سخت می کوبد، سمت میترا برمیگردد و اشکهایش میریزد، سخت بود، محال بود،اما مگر میشد با این زن جنگید؟ ناچار و پر از بغض تنها برای ارامش زندگی هر ۳ نفرشان لب میزند:

– بخشیدمش به شما!

لبخند رضایت بخش میترا قلبش را اتش میزند و با بغض میگوید:

– مراقبش باشید، فقط همین!

– هستم فقط این حرفا بین خودمون بمونه ترگل!

با بغض فقط سرش را تکان میدهد و پیاده میشود و در را که میکوبد، اشکهایش میریزد و چیزی انگار از وجودش کنده میشود!

278

***

بی قرار بود، بی تاب، عذاب وجدان ها از چاقو و تیزی و اسلحه بیشتر آدم کشته بودند و خبر نداشت!

کتایون هادیان روزی صدبار میمرد و زنده میشد، و اگر امید رستگاری توی زندگی بی در و پیکرش پیدا نمیشد حالا شاید بارها به این شکنجه پایان داده بود!

بارها شماره ی سورن و نبات را گرفته بود تا حالش را بپرسد و این دلهره ی آدمکش تمام شود و کسی پاسخگو نبود!

و حالا، با یک قلبی که سخت و وحشیانه به سینه اش میکوبید مقابل خانه ی سورن ریاحی ایستاده بود، آمده بود نبات را ببینید، امده بود مطمئن شود آن تیغ زندگی نبات را خاتمه نداده، امده بود مطمئن شود قرار نیست مرگ یک آدم هم روی دست زندگی سوخته اش بماند!

دستش که روی زنگ میرود یخ میزند، استرس داشت، یک آشفتگی عمیق که به جان روح و روانش افتاده بود، دو روز بود با خود عاصی اش کلنجار رفته بود که دیگر سمت این خانواده نیایید و حالا تحمل نکرده بود، به امید قول داده بود دیگر بدون اجازه و مشورت با او سمت سورن نرود و نتوانسته بود!

خودکشی نبات گلوله ی اخر بود توی مغز موریانه زده اش!

ساعت ۹ شب بود و مطمئن بود سورن و نبات هر کجا بودند حالا دیگر باید خانه باشند، صدای سورن را بی حال و پر از خش میشوند:

– لعنت بهت کتایون هادیان، لعنت بهت!

من من میکند، جان میکند، و با ته مانده ی توانش از خدا کمک میخواهد که این لحظه را فقط زانو نزند:

– نبات...

صدای کوبیدن گوشی توی گوشش میپیچد و لبش را با تمام توانش گاز میگیرد، عقب میرود، خیره ی چراغ های خاموش خانه میماند، ناامید و بلاتکلیف همانجا خیره ی پنجره ها میماند که در با ضرب باز میشود و قامت سورن ظاهر میشود، جلو میرود، از درون در حال متلاشی شدن بود:

– من قصد مزاحمت ندارم بخدا، ندارم به روح خاتون، فقط نگرانم، فقط از همه جا رونده شدم، فقط پرم از یه عذاب وجدان کله گنده که داره میکشتم، فقط بی خبری از حال نبات دمار از روزگارم در اورده!

سورن نفس نفس زنان با حال بهم ریخته ای نگاهش میکند و کتایون با یک بغض سربریده ادامه میدهد:

– من نمیخوام عصبی ترت کنم ، نمیخوام سوهان روح باشم، نمیخوام...

سورن تقریبا داد میزند:

– ولی هستی، هستی خانوم، هستی!

– تماس گرفتم جواب ندادید بخدا، وگرنه نمی اومدم، من فقط میخوام حال نبات و بدونم!

279

سورن آشفته و بدحال جلوتر میرود، نگاهی به کوچه ی خلوت می اندازد و دست میبرد، مچ کتایون را محکم و خشن میگیرد و او را سمت خودش میکشد، و توی صورتش تند و بی ملاحضه می غرد:

– حال نبات و میخوای بدونی؟ خیلی خب، میگم واست، تو هم خوب گوش کن، نبات در حال حاضر یه تیکه گوشته روی یه تخت، داغون، نابود، و برای تمام عمر عزادار!

چشمهای کتایون از ترس روی صورت عصبی سورن میچرخد و اشک توی چشمهایش میچرخد:

– حتی دیگه منم ندارمش، رفت، رفت که همه ی عمرش بشینه اتاق خونه باباش تا کسی نگاش نکنه، تا کسی نبوستش، تا کسی بغلش نکنه، تا کسی ازش بچه نخواد!

نفس کتایون میرود و سورن محکم تر تکانش میدهد، مچ دستش از درد تیرمیکشید:

– نخواست من باشم، چون فکر کرد من مثل اون دایی حروم زاده ی تو نامردم، فکر کرد از دیدنش عذاب میکشم، فکر کرد کنارش خوشبخت نیستم، برای همین تیغ و کشید رو دستش، منم گفتم بره، بره یه جایی که لااقل نفساش پشت زندگی برباد رفتم بمونه!

اشکهای کتایون که میریزد عصبی مچش را رها میکند و به ضرب هولش میدهد،کتایون بی تعادل تا مرز افتادن میرود که دستش را بند تنه ی درخت میکند و سورن پر درد ادامه میدهد:

– حالا برو بشین خونت و روری صد بار این حرفا رو مرور کن، به جواب همه نگرانیات، عذابات، سوالات میرسی، اینارو همه رو خلاصه واست گفتم که دیگه نیای، دیگه نبینمت، دیگه نگران ته مونده ی زندگی ما نباشی، تموم شد خانوم هادیان، تموم، ما دیگه همو نداریم، من و نبات جداییم، ولی نه از روی نفرت، نه از روی نخواستن، نه از روی خستگی، ما با یه دنیا عشق جداشدیم، اونم بخاطر رذالت تو و دایی بی شرفت!

برمیگردد و ویران سمت در میرود که صدای نالان و ضعیف کتایون را میشنود:

- چه طوری و کجا بمیرم که دلتون خنکشه؟

اشک سورن تا ریختن میرود که عصبی پسش میزند و سمتش برمیگردد:

- تو خیلی وقته مردی کتایون هادیان، دقیقا از وقتی که فکر کردی خیلی عاشقی و افتادی به جون زندگی و عشق من و نبات، تو خیلی وقته مردی خانوم،فقط هنوز داغی،هنوز نمیفهمی، یه جوری دورشو که دیگه سایتم نبینم، چون دفعه ی بعد قول نمیدم اینطوری اروم بمونم!

می بیند تیرداد ماشین را پارک میکند و پیاده میشود، با دیدن کتایون اخم میکند و سورن بی حرف وارد خانه میشود، تیرداد ریموت را میزند و جلو میرود:

- هنوز پیگیری شما خونه خراب کن؟

کتایون اشکش را پس میزند و با درد برمیگردد و بی جان سمت کوچه میرود، نگاه تیرداد تا گم شدنش از کوچه همراهش کش می آید و با تاسف سری تکان میدهد، وارد خانه میشود و خودش را برای دیدن یک سورن عصبی و نابود اماده میکند!.

280

وارد خانه میشود و در که می بندد سورن را توی تراس مشغول سیگار کشیدن می بیند، سرش را کلافه و عاصی تکان میدهد و خریدهای توی دستش را روی کانتر رها میکند، میخواهد برگردد که نگاهش میخ قاب عکس سورن و نبات میماند، دلش داشت میترکید، قاب را برمیدارد و زل میزند به چهره ی خندان نبات، با درد میگوید:

- رفتنت همه چی و کله پا کرد خانوم نبات!

قاب را سرجای قبلش برمیگرداند و وارد آشپزخانه میشود، چای ساز را از آب پر میکند و روشنش میکند، سمت تراس برمیگردد و کنار سورنی که نگاهش جایی میان ستاره ها گم شده می ایستد، سورن پک محکمی به سیگارمیزند و دودش

را از بینی و دهانش بیرون میدهد، داشت درد میکشید،با تمام وجودش، داشت خاکستر میشد:

– چرا در و واسش باز میکنی؟ چرا دهن به دهن میشی باهاش؟ کم بدبختی داری؟ کم اعصاب خردی داری؟

– نیا اینجا تیرداد، بمون پیش مادرت، من گنجایش تماسا و حرفای اونو دیگه ندارم، میتونم مراقب خودم باشم!

برق از سر تیرداد میپرد، با ضرب سمت سورن برمیگردد، گردنش تیر میکشد، هاج و واج میپرسد:

– میترا چه حرفی زده به تو؟

– زنگ زد که چی تو پسر من دیدی که استخدامش کردی اشپزخانه ی رستورانت، که من و بچم اگه بخوایم ده تا اون رستوران میخریم!

– وای... وای... ای وای!

سورن فیلتر سیگار را روی زمین می اندازد و زیر پا لهش میکند:

– میترا کمربسته نابودت کنه یا خوشبختت کنه؟

– گفتی بهش دیگه رستوران نمیرم؟

– گفتم... اما مادرت اصرار داشت که من و امیرعلی و عرشیا و دانیال رفیقای نابابی هستیم که در اخر رسوندیمت به ترگل!

معده ی تیرداد میسوزد و خسته و نالان روی صندلی سقوط میکند:

– مشکل اصلیش ترگله!

– جدی جدی فرداشب میخوای بریم خواستگاری؟

نگاه تیرداد روی صورت آشفته و خسته ای سورن کش می اید"

– آره... برو بخواب چشمات کاسه ی خونه!

– نمیدونم چقدر دیگه قرار طول بکشه و دادگاه تشکیل بشه تا حکم اون بی شرف بیاد، فقط میدونم دوندگی بیخوده، هیچ قانون درستی وجود نداره!

خسته سمت خانه میرود و تیرداد کلافه نفسش را فوت میکند، تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد و برای ترگل مینویسد:

– با مادرت صحبت کردی؟ همه چی ردیفه من اسب سفیدم و اماده کنم؟

پس سرش را به پشتی صندلی میزند و چشم می بندد، خسته بود، خسته از مادری که داشت تمام زندگی اش را میسوزاند، نگاهش سمت تلفن همراهش برمیگردد، می بیند پیامش سین خورده اما جوابی نیامده، نگاهش بالای صفحه کشیده میشود، ترگل انلاین بود اما جواب نمیداد؟ مگر ممکن بود؟

281

مجدد و گیج تایپ میکند:

- نون خامه ای؟!

و باز هم در کمال تعجب می بیند پیامش سین میخورد و جوابی نمیرسد، مجدد میخواهد پیامی ارسال کند که متوجه

ی بلاک شدنش میشود، ناباور و شوکه نگاهش روی صفحه کش می آید و این بار عصبی تر از قبل شماره اش را میگیرد، اما کسی پاسخگو نیست، بی قرار و نگران از روی صندلی بلند میشود و دوباره شماره ی ترگل را میگیرد، و بلاخره صدایی سرد و بی رمق تپش قلبش را کندتر میکند:

– چیه؟!

– چیه و درد، چیه و زهرمار، چیه و حناق، این مسخره بازیا چیه بیشعور؟

صدای تند نفس های ترگل را میشنود، ترگلی که جان میکند بغضش را قورت دهد، محکم باشد، اشک نریزد، جا نزند،و برای یک عمر نفرین مادری دلشکسته و ناراضی را پشت

زندگی اش نداشته باشد، به آن زن قول داده بود تیرداد را به او ببخشد، تا ثابت کند او گیلدا ی دیگر نیست، او نیامده که ببرد که ببرد، دلتنگ تیرداد بود، از همین لحظه ی مزخرف و سخت دلتنگ بود، امازمانه همیشه سهمت را از ارزوهایت نمیداد:

– با توام ترگل، واسه چی بلاک کردی جواب نمیدی؟ چته؟

– بهتره همینجا همه چی تمومشه تیرداد!

پلک تیرداد میپرد و دستش را لبه ی نرده میگیرد، سرگیجه داشت، چرا غم ها تمامی نداشت؟

– اگه داری شوخی میکنی باید بگم زیادی مضحک و لوس و ....

– تیرداد؟!

گوش میدهد، فقط گوش میدهد تا زودتر از این برزخ بی خبری نجات پیدا کند:

– مامانم میگه اگه خانوادش مخالفن درست نیست خودش بی کس و کار بیاد خواستگاری،میگه خانواده مهمه، اولش شاید یه خواستگاری و نیان و تمومشه اما بعدش حتما حرفا و کارا دخالتاشون زندگیمون و جهنم میکنه، چون ادم ناراضی همیشه ساکت نمیمونه!

تیرداد تلخ نیشخند میزند:

– مامانت گفت نه و تو گفتی چشم؟! بابا دستخوش،ایول، دمت گرم، همه ی عاشقا مثل تو بودن هنوزم دنیا گل و بلبل بود!

بغض را توی صدای لرزان ترگل حس میکند، قلبش را کسی آتش زده بود:

– مادرم خیلی واسه من زحمت کشیده، نمیتونم رو حرفش نه بیارم و...

– بعد فکر کردی بهترین راه بریدن از منه نه؟

– راه دیگه ای هم هست مگه؟ مادرت راضی نمیشه، پدرتم همینطور، میگی چیکار کنم؟

نگاه تیرداد روی هلال ماه ثابت میماند، آسمان تا چشم کار میکرد سیاه بود، هوا تازه نبود، و قلب تیرداد همچنان میسوخت:

– نمیشه تیرداد، ما همه ی زورمون و زدیم و نشد، برو دنبال زندگیت!

– اون دهنتو ببند تا خودم گل نگرفتمش ترگل، نرو رو اعصاب من، نگاه نکن همیشه میگم میخندم، به همون

اسونیم میتونم سگ شم و اشک در بیارم، پس نرو رو مخ نداشته ی منه کله خر!

– تو هیچ وقت اشک من و در نیاوردی، همیشه باهات خندیدم، حتی وقتی جون و حس خندیدن نبود، تو یه مرد بودی که میشد باخیال راحت بهت تکیه کرد و از جهان نترسید، ولی سهم من نیستی تیرداد، دیگه سراغم نیا، خداحافظ!

تیرداد عصبی و نابود گوشی را بیشتر به گوشش می چسباند و داد میزند:

– الو؟

فریادش بلند تر میشود وقتی صدای ممتد بوق تلفن توی گوشش پژواک میشود:

- الو... ترگل؟

سورن که نگران میرسد گوشی را روی میز می اندازد و با هر دو دستش موهایش را چنگ میزند:

- چیشده تیرداد؟

نگاه خسته و بی تابش روی صورت نگران سورن میماند، این مرد دیگر جایی برای شنیدن درد این روزهای او داشت؟!

282

***

درست وقتی روزگار داشت روی خوشش را نشان میداد، درست وقتی خدا برای دلشکسته اش یک مردی به اسم امید رستگار فرستاده بود، درست وقتی با امید جهانش تغییرکرد، کیوان ته مانده ی زندگی اش را سوزاند!

از وقتی برگشته بود خانه هنوز هم گیج میزد و روبه راه نبود، نبات از سورن جدا شده بود؟ چه طور ممکن بود؟ نبات رهنما به کجا رسیده بود که از سورن گذشته بود؟ آخ پردردی میگوید و کسی انگار قلبش را ناخون میکشد، کی قرار بود این وجدان یک نفس راحت بکشد؟! کجا قرار بود از ته دل بدون

هیچ هراس خانه خراب کنی بخندد؟ امید را کجای دلش میگذاشت وقتی حسی برای زندگی و خوشبخت شدن نداشت!؟

امید گفته بود فرداشب برای خواستگاری می ایند و او، زیادی برای یک خواستگاری و آینده ی درخشان ، ناامید و بی حس و آشفته بود!

زنگ خانه که پشت هم و یک ریز به صدا در می آید از افکارش جدا میشود و نگاه گیجش سمت آیفون برمیگردد، کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و برنمیداشت، آیفون را برمیدارد و با دیدن تصویر امید دلهره دلش را زیر ورو میکند، با مکث شاسی را میزند و گوشی را سرجایش میگذارد، مقابل در ورودی می ایستد و صدای محکم بسته شدن در شانه

هایش را از ترس بالا می اندازد، امید که مقابلش ظاهر میشود گیج و شوکه به صورت درهم و پر اخمش نگاه میکند،جان میکند:

– چیشده؟

امید وارد خانه میشود، در را میکوبد، چشمهای کتایون با درد و ترس بسته میشود، امید امشب امیدی به این رابطه نداشت،تمام وجودش یک ناامیدی مطلق بود که زخم میزد و نمیکشت، چه کرده بود که دچار این عاشقی پردردسر شده بود؟ دهانش خشک بود، گلویش میسوخت، و بارها صدای پر از خشم و حرص سورن ریاحی توی گوشش پژواک میشد:

– بلد نیستی زن تو جمع کنی که دم به دقیقه خونه ی من نباشه؟ بلد نیستی بیخود کردی میخوای ازدواج کنی، بایدباور کنم اون دختر زیادی بی انصاف دلش واسه نبات من سوخته و حالش واسه زندگی برباد رفته ی من بده که یه ریز یا اینجاست یا زنگ میزنه؟تو بودی باور میکردی؟ تو باور میکنی اصلا؟ گوش کن اقای رستگار،حوصله ی من قد تحمل خودمم نیست، وای به حال دشمن خونیم که یه جوری خنجر زده که تا اخر عمرم درد هست ولی مرگ نه!

چشمهایش میسوخت، تمام وجودش میسوخت، جلو میرود، نگاهش به نگاه ترسیده ی کتایون چسبیده، و باز هم فقط و فقط صدای بی رحم سورن است:

– اگه غیرت داری جمعش کن، اگه عذاب وجدانشه که نوش جونش، اما اگه شنیده من و نبات جداشدیم و فیلش یاد هندستون کرده باید بگم خوشا به غیرتت!

می بیند لبهای کتایون تکان میخورد اما چیزی نمیشنود،چرا صدای سورن تمام نمیشد؟

– دوست داشتن کتایون هادیان باید کار سختی باشه، اونم با داییش، با اون پروندش، با اون سابقش، ولی خب، اگه دوسش داری، شناخته ادامه بده، زنگ زدم به تو چون کس و کار دیگه ای نمی بینم دورش،زنگ زدم بگم اگه یه بار دیگه ببینمش این بار شاکی تویی و قاتل من!

283

کمر کتایون که به دیوار میخورد می ایستد، کتایون ترسیده و نالان دست میبرد تا دستش را بگیرد اما امید عصبی دستش را پس میزند، نگاه مات کتایون روی چشمهای خشگمین امید میماند، باز هم زلزله شده بود، یک زلزله ی هشت ریشتری، توی چشمهای امید فقط آوار میدید:

- ساعت ۹ کجا بودی؟!

نفس کتایون میرود، امید فهمیده بود زیر قولش زده؟ تعقیبش کرده بود؟ لب باز میکند تا جواب بدهد که انگشت اشاره ی امید بالا می آید و تهدید وار حرفش را قطع میکند:

– دروغ بگی یه امیدی میشم که حتی خودمم نمیشناسمش، اوکی؟

– اول بگو چیشده؟ چرا این جوری شدی؟ من...

صدای فریاد امید چهارستون تنش را می لرزاند:

– پرسیدم کجا بودی کتایون!؟

– رفتم... خ...خونه ی... سورن و نبات!

اتش میگیرد، خشم توی وجودش شعله میکشد و کتایون جان میکند:

– نباید میرفتم... میدونم، ولی ، امید، گوش بده به من، بعدش، بعدش هر چی تو بگی، زنگ‌زدم حال نبات و بپرسم گفتن خودکشی کرده، رفتم ببینم خوبه یا نه، همین، بخدا همین،حتی توی خونم نرفتم!

امید عصبی چانه اش را میگیرد و تکانش میدهد:

– گفتم کتایون؟ تعادل، گفتی چشم، گفتم کتایون بی خبر و سرخود و زیادی نمیری سمت اون خانواده، گفتی باشه امید جان، هر چی تو بگی! گفتم کتایون؟ درسته میدونم یه روزگاری دلت واسه سورن ریاحی رفته و به روم نمیارم، اما دلیلش این نیست نقطه ضعفم نباشه و با دیدنشو شنیدن اسمش از زبون تو غیرتم توی وجودم قل قل نکنه،گفتی

حواسم هست، و من، من خاک برسری که داشتم رویای فرداشب و باهات میچیدم باید از زبون همون سورن بشنوم زنم باز رفته خونش و بیام جمعش کنم؟

قلب کتایون نمیزند، شک نداشت که نمیزند، نمیدانست اسید چه طور میسوزاند اما او در همین نقطه ی زیادی سیاه از زندگیش، تمام وجودش میسوخت،امید چانه ی دردناکش را با ضرب رها میکند و سالن را قدم میزند، کسی انگار قلبش را سر می برید:

– من فقط رفتم حال نبات و بپرسم، تلفنام و جواب نمیدادن، ترسیدم مرده باشه، ترسیدم...

صدای فریاد امید سقف خانه را روی سرش خراب میکند:

– باید به من میگفتی لاکردار، به من...

محکم تخته ی سینه اش میزند و فریادش گلویش را زخم میزند:

– منی که روم حساب کردی، به منی که قول دادی!

– ترسیدم،ترسیدم باز عصبیشی، ترسیدم بگی نه، ترسیدم...

– تو خیلی بی ثباتی کتایون، خیلی، روی هیچ چیز تو نمیشه با خیال تخت حساب کرد و دل داد بهت برای یه عمر زندگی،تو نیومده توی زندگی مشترک یه ریز من و دور

میزنی، قول بیخود میدی، دروغ میگی، چه جوری میشه با تو باور کرد میشه خوشبخت شد؟

صدای فریاد امید او را میبرد به سالهای دور، پدرش هم همینطور فریاد میکشید، سورن ریاحی هم همین طور توی صورتش داد زده بود!

– معذرت میخوام امید، وقتی گفتن نبات خودکشی کرده و ...

– باید باور کنم تو بخاطر نبات بی قراری؟

زمان می ایستد، زمین نمی چرخد، اکسیژنی حس نمیکند، مغزش برای لحظه ای خواب میرود:

284

– منظورت چیه؟

امید بود و یک دنیا سرخوردگی، امید بود و غیرتی که به جوش امده بود و منطقی که با همان تلفن سورن سلاخی شده بود، امید بود و بوی گند ارزوهای سوخته اش:

– شاید راه و باز دیدی هان؟ شاید همونی شده که توی سر کیوان بود، نبات از زندگی سورن خط خورد و راه تو بازشد، حالا میمونه تبرئه شدنت پیش سورن ریاحی، هوم؟

کتایون لال شده بود، مات و مبهوت، تمام باورهایش فروریخته بود، زندگی هرگز روی خوشش را نشان نداده بود، امید فقط یک عذاب دیگر بود، جلو میرود،مرده بود اما ایستاده بود، هنوز هم محکم، بی بغض، خالی از ناتوانی، کتایون این لحظه باور کرده بود باید خودش پشت خودش باشد، برای تمام عمر:

– چی و چه جوری بهت گفته که رسیدی به این نتیجه؟ این قدر پستم؟ اره خب، حتما از نظرت هستم، وقتی جیک وپوک زندگی من و میدونی، وقتی میدونی گذشته مو، خطاهامو، معلومه میتونی همینجوریم قضاوتم کنی، تقصیر خودمه که همه ی گذشته مو واست گفتم، گفتم که حالا فکر کنی من میتونم این قدر اشغال باشم که تورو نگه دارم توی اب نمک و واسه برگشتن به سورن تلاش کنم!

چشمهای امید با درد بسته میشود و کتایون جان میکند اشک نریزد:

– من از کجا میدونستم نبات جداشده؟ اگه میخواستم به سورن برگردم مغز خر خورده بودم واقعیت و بهش بگم؟ آره؟ برم بهش بگم من زنتو معرفی کردم به داییم و حالام که ولش کردی بیا من و بگیر؟ بعد با خواستگاری اومدن توام همزمان موافقت کنم؟

میخندد، هیستریک، پر درد:

– عجب سناریویی، یعنی ببین، فاحشه ترین زنم این کار و نمیکنه که...

دست امید که عصبی توی صورتش میخورد همچنان بی پلک زدن نگاهش میکند، دست امید مشت میشود، پشت سرشان تا چشم کار میکرد ویرانه بود و آوار:

– یه بار دیگه ، این کلمه رو بگی، از همین سقف اویزونت میکنم!

کتایون تلخ میخندد:

– میدونی اقای رستگار،من هیچ کجای زندگیم مرد ندیدم توی زندگیم، یه مرد که جز عربده زدن و زور بازو نشون دادن کارای دیگه ایم بلدباشه، تورو که دیدم، فکر کردم مردونگی و حفظی و فقط عربده کشیدن و زور بازو نشون دادن بلد نیستی، اما چرا، بلدی، من اندازه ی همه ی عمر شرمندم که

به قولم عمل نکردم و رفتم جلوی خونه اون، اما بیشتر از اینا شرمندم که یه روزی دلم واسه اون مرد رفته، مردی که زنگ زده به تو و معلوم نیست چیا گفته و حتی فکر نکرده من چی میشم، تو چی میشی، اما به روح خاتون من فقط بخاطر نبات رفتم!

گلویش از حجم بغض درد میکرد:

– اما اگه نه باورم داری نه به علاقم اعتماد داری، بهتره همین الان برای همیشه ی خدا بری امید!

امید دلزده از تمام اتفاقات و سیلی که ناخواسته زده بود و عقب میرود،باید میرفت، قبل از اینکه ویرانه های بیشتری پشت سرشان بماند، کتایون حلقه ی توی انگشتت را سمتش

میگیرد، هنوز هم لجوجانه نمیگذارد اشکی بریزد، امید فقط نگاهش میکند، کتایون حلقه را توی جیب پیراهن سفیدش می اندازد و دو قدم عقب میرود، صدایش از زیر اوار به گوش میرسید:

- بازم شرمنده!

امید نگاه گیج و خسته اش را میگیرد و بی حرف سمت در میرود، کتایون همچنان روی پاهایش ایستاده بود، همچنان بغضش را نشکن بار می اورد، کیوان همیشه میگفت" میدونی کتی، بعضی آدما، مثل من، مثل تو،مثل خاتون، دنیا میان که بشن درس عبرت بقیه، خوشبخترا نگامون میکنن و بیشتر شکر میکنن، بدبختترام... بدبخت تر از ما هم که نیست، هست؟!

285

***

از صبح توی آشپزخانه مشغول کار بود، کار میکرد اما حواسش اصلا و ابدا اینجا نبود، دلتنگی بغض شده بود و راه نفسش را بسته بود، دلتنگ تیرداد بود، تیردادی که گفته بود دیگر بخاطر میترا رستوران نمی اید، و حالا میدید از تیرداد هیچ چیز برای او باقی نمانده!

در که باز میشود و صدای سلام کردن بچه های آشپزخانه را میشنود با استرسی تلخ و یک دلتنگی عمیق برمیگردد، تیرداد بود، اما تیرداد همیشه نه، صدای عمو حبیب را میشنود:

– بَه آقا تیرداد، گفتم رفتی که رفتی باباجان، خوبی پسرم؟

تیرداد اگر تیرداد همیشه بود با شوخی و خنده سلام و علیک میکرد اما این بار تنها میگوید:

– مخلصم عمو حبیب!

جلو میرود، مقابل ترگل می ایستد، ترگل سرش را زیر می اندازد تا برق چشمهای تیرداد کار دستش ندهد، تا دلتنگی قرارش را با میترا از یادش نبرد:

– احوال شما؟!

– اینجا جای حرف و بحث نیست، بچه ها دارن نگاه میکنن، اقا سورن توی اتاقشه برو پیشش!

دستهای تیرداد توی جیب شلوارش میرود و سر کج میکند:

– بعد شما چرا فکر کردی نگاه و فکر بقیه واسه من مهمه؟

نگاه زخمی ترگل بالا می آید و عاصی میگوید:

– واسه من مهمه!

– پس واسه حفظ این مسائل مهم با من میای تو ماشین تا ببینم دقیقا چته!؟

برمیگردد و از بچه ها که کنجکاو نگاهش میکردند و خداحافظی میکند، بوی غذا حالش را بدتر میکند، از دیشب معده اش میسوخت و نمیتوانست چیزی بخورد، صدای ارام ترگل را میشنود:

–من اینجا کار دارم، جایی نمیتونم بیام آقای تهامی!

تیرداد شوکه و عصبی برمیگردد، عمو حبیب نچ کلافع ای میگوید و رو به بقیه تذکر میدهد:

– بچه ها به کارتون برسید، مشتریا منتظرن ، صادق این دو تا سینی و ببر واسه میز ۱۲ و ۱۸!

تیرداد اما بی ملاحضه جلو میرود، ظرفیت نداشت، پر بود:

– آقای چی چی؟ یعنی قشنگ کمر بستی روی سگ من و بیاری بالا نه؟

– اروم، من اینجا آبرو دارم، گفتم حرفی بین ما نمونده!

تیرداد خسته و بی طاقت مچ دست ترگل را میگیرد و همراه خود میکشد، زور و مقاومت ترگل هم به جایی نمیرسد فقط پچ پچ و خنده های بچه هارا میشنود، از آشپزخانه که بیرون میزند می نالد:

– زشته تیرداد، مشتری نشسته، گوش بده ، ول کن دستمو، با توام!؟

– چه خبره؟

هر دو با شنیدن صدای کلافه ی سورن از ته راهرو می ایستند و تیرداد بی حوصله میگوید:

– غیر از بدبختی خبر دیگه ای به گوش تو رسیده این روزا؟

سورن با اخمهای درهم و بی حال جلو میرود،نگاهش میخ مچ دست ترگل و مشت تیرداد که از فشار زیاد به سفیدی میزند می ماند، نگاهش بالامی اید و رو به تیرداد میگوید:

- شکوندی!

و با ابرو به دستهایشان اشاره میکند، تیرداد لجوجانه میگوید:

- هدفم همینه!

- بس کن تیرداد، دیشب گفتم حرف بزنید، حرف زدن خیلی از مشکلات و حل کرده و سکوت فقط بیشترشون کرده!

286

تیرداد مچ دست ترگل را رها میکند و پر از حرص و خستگی میگوید:

– مشکل اینجاست این خانوم واسه من شده عقل کل، خودش واسه یه رابطه ی دو نفره تنهایی تصمیم گرفته و بریده و دوخته، حالام که حرفی نداره بزنه!

سورن نگاهش روی چشمهای غمگین و پر از دلهره ی ترگل کش می آید:

– بیایید اتاق من،حرف میزنیم، من تازه از دادگاه برگشتم زیاد حال و حوصله ی بحث ندارم ترگل، باشه!؟

ترگل ناچار سرش را تکان میدهد و تیرداد نیشخند تلخی میزند و زودتر از آنها سمت اتاق میرود، ترگل لبش را گاز میگیرد تا بغض سرسختش نترکد:

– میشه شما باهاش حرف بزنید دست از سر من برداره؟

– دست از سرت برداره؟ هیچ جای این رابطه ندیدم و نفهمیدم تیرداد مزاحم باشه که حالا اینطوری ردش میکنی!

سورن هم که سمت اتاق میرود ترگل نالان و پر از عذاب پایش را زمین میکوبد و اه کلافه ای میگوید،سمت اتاق میرود، وارد اتاق سورن که میشود تیرداد را می بیند روی مبل لم داده و با پای چپش روی زمین ضرب گرفته، سورن هم

مقابل پنجره ایستاده، جلو میرود،در را می بندد، سورن سمتش برمیگردد:

– دلیل کار دیشبت و رفتار امروزت چیه ترگل؟

– من دلایلمو دیشب گفتم اقای ریاحی، خانواده ی تیرداد راضی نیست، میخواد با شما بیاد خواستگاری من، مادر منم مخالفه، میگه بدون رضایت خانواده ممکن نیست!

– و این یعنی ختم همه چیز؟

ترگل میخواهد جوابی بدهد که سورن عصبی سمت تیرداد برمیگردد:

– نکن تیرداد،نکوب پاتو زمین!

تیرداد بهم ریخته می ایستد و سمت ترگل میرود:

– چون خانواده ی من راضی نیست باید بزاری بری؟ اره فیلسوف؟ اگه درستش این بود که منم وقتی میترا گفت نه باید فاتحه ی این رابطه رو میخوندم!

– باید نظر مادرت واست مهم باشه، اگه یه روز قیدپدر و مادرت و بزنی دو روز دیگه قطعا قید منم میزنی!

نگاه پر از تعجب سورن را می بیند و تیرداد سر بالا میگیرد و عصبی میخندد، سورن که جو را مناسب نمی بیند جلو میرود و بازوی تیرداد را میگیرد:

– بشین تو حرف میزنم من!

تیرداد همچنان با خنده ی هیستریک نگاهشان میکند:

– نه وایسا سورن، من کجا گفتم قید ننه بابامو میزنم؟ گفتم تنها میام خواستگاری بی خبرم ازدواج میکنم تا جفتتونو و نگه دارم، این یعنی من قیدشون و زدم؟

ترگل آچمز شده فقط نگاه میکند، حرفی نداشت، دلیلی نداشت، جان و قلبش تیرداد را میخواست،اما امان از میترا و مادرانه های بی اثرش:

– اگه مادرت راضی شد، باهاش بیا،منم تا تهش هستم تیرداد، به جز این، دیگه مزاحم من نشو!

این را میگوید و سمت در میرود، تیرداد میخواهد سمتش برود که سورن دستش را میگیرد:

– بزار بره، حرفشو شنیدی دیگه!

287

ترگل که بیرون میرود و در را میکوبد تیرداد اشفته دستش را لای موهایش میکشد وپشت هم نفس عمیق میکشد:

– ملت ننه بابا ندارن این قدر دهنشون صاف نمیشه که دهن من شد، کدومشون و جمع کنم اخه یه تنه!

خودش را روی مبل می اندازد و سورن هم مقابلش می نشیند:

– حق داره ترگل، مادرشم حق داره، حق دارن نگران ایندش باشن، مادرت حرفاش و کاراش و مخالفتش شوخی و بی عواقب نیست!

– بابا موافق بود، گفتم با سورن میام خواستگاری گفت باشه،من نمیدونم یهو چه مرگش شد!

– زهرمار، مثل ادم حرف بزن در مورد دختر مردم!

تیرداد عاصی دستی به صورتش میکشد:

–ول کن دخترمردم و، چیشد دادگاه امروز؟

نگاه سورن به نقطه ای سیاه و دور گره میخورد، دادگاه امروز فقط درد بود و درد،فقط حرفهای بی اساس بود، فقط دفاعیات بی نتیجه بود، و یک دلتنگی سرسخت برای نبات، که فقط از دور تماشایش کرد و با دلتنگی و ارام به همدیگر سلام کردند،و این بار حتی کنار هم ننشستند، باز هم کیوان را دید و

دنیا با تمام عظمتش روی سرش خرابشد، باز هم کتایون را مریض احوال و بی حرف دید و سوخت، باز هم نبات بدون او امده بود و بدون او رفته بود:

– نتیجه ی خاصی نداشت، حکمی هم نیومده هنوز، وکیل نبات و کیوان هر کدوم حرف زدن و دفاع کردن، مرتیکه میگه من دوسش داشتم، میخواستم باهاش ازدواج کنم، چندبارم به خودش گفتم گوش نداد، قاضی میگه گوش نداد و بله نداد باید بزنی اسید بریزی رو صورت دختر مردم؟

– من جات بودم همون وسط یکی از صندلایی دادگاه رو میکردم تو ماتحتش!

سورن سخت میخندد:

- زهرمار!

- حالا باز خوبه هنوز یارو تو زندانه، نگهش داشتن، یکم پول و پله داشت با یه وصیغه ازاد میشد!

- معلوم نیست اینم نشه، امید رستگار وضعش توپه!

نگاه مات و مبهوت تیرداد روی صورت سرد و سخت سورن میماند:

- شوهر کتی میاد اون مرتیکه رو ازاد کنه؟ مگه مغز خر خورده؟

– یارو کر و کور شده بابا، یه دل نه صد دل عاشق دختره شده، بر میاد ازش، نبات خیلی داغون بود، این همه مدت گذشت هنوز مرتیکه توی زندان میخوره میخوابه، تازه اگه به قول تو ازاد نشه!

– چقدر دیگه باید دادگاه برید و بیایید؟ نمیگن چیزی!؟

سورن خسته و بی حوصله بلند میشود:

– نه، اما پروسه ی زمانبریه، میگفتن فعلا طول درمان نبات باید بگذره، امیرعلی میگفت نبات و بردن پیش دکتر برای عمل اولش!

– خوبه، عمل بشه خیلی فرق میکنه حال و روزش!

سورن پشت میز برمیگردد و همان طور که روی میز دنبال تلفن همراهش میگردد میگوید:

– به ترگل فرصت بده، سعی کن این مدت میترارو راضی کنی!

تیرداد نمیخواهد بیشتر از این ذهن شلوغ و بهم ریخته ی سورن را مشغول کند برای همین تنها سری تکان میدهد و با گفتن فعلا از اتاق بیرون میرود!

288

❊❊❊

روی پله های حیاط نشسته بود و به آسمان خیره مانده بود، هدفون روی گوش هایش بود و صدایش را تا انتها زیاد کرده بود تا افکارش را از سورن و نبودنش پرت کند!

با این که حتی تو زندگیمون یه روز خوبم با هم ندیدیم

اما هنوزم باور نکردم ما زنده ایم و از هم بردیم!

خواننده میخواند و او دلتنگی اش عمیق تر میشود، میخواند و او اشک توی چشمهایش می جوشد

با اینکه تو بودن و نبودت تنها دلیل دیونگیمی

اصرارم اینه هر جا که میرم بگم هنوزم تو زندگیمی!

متوجه ی حضور کسی کنارش میشود، سر میچرخاند و با دیدن پدرش هدفون را برمیدارد، موهایش را بیشتر یک طرف صورتش میریزد، خلیل نفس عمیقی میکشد و او هم خیره ی اسمان میماند، نبات نگران نگاهش میکند:

- چرا نخوابیدی بابا؟

- وقتی دختر دسته گلم، نه خواب داره نه خوراک، همش تو خودشه،زندگی و بوسیده گذاشته کنار، چه جوری من بخوابم باباجان؟

بغض دار و پر از حسرت چشم از نیم رخ نگران خلیل میگیرد، بدون سورن زندگی ای وجود نداشت:

– خوب میشم بابا،زمان لازم دارم!

– توقع داری وقتی قید اون سورن بیچاره رو زدی، امید داشته باشم که خوب میشی؟

– چند روزه دیگه نوبت عمل منه، شاید عملام و انجام بدم بهترشم و...

خلیل چشم از آسمان میگیرد و سمت نبات برمیگردد:

– بدون سورن تو نمیتونی سرپاشی نبات، اگه اون روزا چیزی نگفتم چون فکر میکردم درست میگی، اما حالا می بینم بدون سورن اگه میتونستی نفسم نمیکشیدی!

نگاه نبات روی باند مچ دستش میماند، حق با خلیل بود، اما این اجبار راهی نداشت:

– بزارید نفس بکشه بابا، من خیلی ازارش دادم، نه زندگی شو داشت نه کارشو نه حتی خواب و خوراکشو، اوایلش سخته، اما اسون میشه، از کنار اومدن با مرگ عزیرترین ادما که سختر نیست!

– این دادگاه ها فقط روان تو رو بیشتر بهم میریزه نبات، منتظر مجازات کیوانی قبول، ولی لااقل هی به خودت قول نده این بار حکمش میاد،اون که حبسه، زندگی نداره، پس این قدر فکرتو درگیرش نکن!

– بابا من خیلی تلاش میکنم بخاطر شما، مامان، داداش امیر، حالم و خوب کنم، بخدا خیلی دارم جون میکنم برگردم به زندگی، کنار بیام با همه چی،ولی خب سخته، زمانبره، توروخدا غصه ی من و نخور این قدر!

خلیل لبخند تلخی میزند:

– غمت پیرمون کرد باباجان، یه شب نیست مادرت اشک نریزه و سر سجاده از خدا واست ارامش نخواد، نمیدونم این چه تقدیری بود واسه تو و اون پسر رقم خورد!

نبات دست روی دست پدرش میگذارد و نگاه خلیل روی باند دست نبات میماند:

– من قول میدم بخاطر شماهم که شده برای بهترشدنم تلاش کنم!

خلیل دست میبرد و باند روی مچ نبات را لمس میکند،با غم سنگینی میگوید:

– این دیگه کمرمو شکست،ولی،خداروشکر که هستی!

289

***

– امید؟ بیداری؟

از روی تخت با سری دردناک بلند میشود و چشم بند را از چشمهایش باز میکند، با دیدن عاطفه سخت لبخند میزند:

– جونم؟

عاطفه لبه ی تخت می نشیند و نگران به چشمهای سرخ و چهره ی بی حالش نگاه میکند:

– چرا مغازه نرفتی؟ چرا این قدر بدحالی مامان جان؟ مگه قرار نیست امشب بریم خواستگاری!؟

حالش خوب نبود، از دیشب و آن همه حرف و حدیث و اتفاق سردرد کرده بود و گیج میزد، کتایون را بد بازخواست کرده بود، دختری که از تمام جهان به او پناه برده بود و او یک باره پشتش را خالی کرده بود، دید کتایون با سر زمین خورد، اما با خود دلشکسته اش چه میکرد؟ با شکهایی که توی وجودش جولان میداد، با حرفهای سورن ریاحی!؟

– حال کتایون یکم خوش نیست مامان، قرارشد یه زمان بهتر بریم!

– ای وای،چرا مامان جان، چیشده؟

– چیزی نشده، امروز دادگاه داشتن، برای همون داییش، یکم بهم ریخته!

عاطفه متفکر و متاسف سری تکان میدهد:

– ببین جوونای مردم چه ها که نمیکنند و چه بلاهایی که سر هم نمیارن، حالا اون دختری که این بلا سرش اومده چه طوره؟

– بده دیگه، کتایونم بخاطر همون بیشتر حالش بده!

– طفلیا، خدا اخر و عاقبتشون و به خیر کنه، میرم پس زنگ بزنم به بابات بگم، تو هم نخواب واست جوشونده بیارم بهترشی!

امید تنها سری تکان میدهد و عاطفه که میرود کلافه ازدروغ های پشت همش تلفن همراهش را چک میکند، خبری از کتایون نبود،دلخور بود، عصبی بود، از دختر مورد علاقه اش دروغ شنیده بود، تمام حس های بد عالم را داشت اما، نمیتوانست منکر نگرانی ته قلبش شود، کتایون تنها بود، پر از زخم بود،بی دلخوشی، و امید دقیقا نمی دانست باید با این رابطه چه کند!؟

شاید کمی دوری بهتر بود، شاید هم فراموشی درمان این همه سردرگمی و درگیری ذهنی بود، امید بعد از امین زندگی را سخت ساخته بود،آرامش را سختر برگردانده بود، حوصله ی این موش و گربه بازی ها را نداشت، و حقیقت این بود با کتایون و دردسرهای پشت سرش، ارامشی نبود، فعلا نبود!

خم‌میشود و پیراهنش را از لبه ی صندلی برمیدارد، تنش که میکند حلقه ی کتایون از جیبش روی پاهایش می افتد، نگاه غمگینش روی حلقه ثابت میماند، نگاهش بین حلقه و دستش درگردش است،باور نمیکند او بود که دیشب بی رحمانه و ناخواسته توی صورت کتایون زده بود، کتایونی که از شب قبلش در جهنم دست و پا زده بود!

290

***

تیرداد بود و یک عالم غم که روی سینه اش سنگینی میکرد و نمیدانست دقیقا غصه ی چه کسی را بخورد!؟

روی کاناپه دراز کشیده بود و با تلفن همراهش بازی میکرد، نقاب بی خیالی زده بود اما فکرش اینجا نبود، بی خبر از میترایی که سراز پا نمی شناخت و از اتفاق پیش اومده خوشحال بود و خودش را موفق میدید!

میترا که سینی شربت و شیرینی را روی مقابلش می گذارد چشم از تلفن همراهش میگیرد و متعجب ابرو بالا می اندازد:

– تو داری از من پذیرایی میکنی؟ از اون دنده خوشگلت پاشدی میترا!؟

میترا لبخند میزند، دلگرم بود، بودن و داشتن تیرداد و ازدواجش با دختری که خودش میخواست ته مانده ی ارزو و دلخوشی اش از زندگی بود، اما وای به روزی که تیرداد میفهمید!

– نمکم کورت نکنه بچه، بلندشو شربتت گرم میشه!

تیرداد می نیشیند و بی حوصله لیوان شربت البالو را توی دستش میگیرد، با قاشق یخ توی آن را به بازی میگیرد و میترا مردد میپرسد:

– دیگه رستوران نمیری؟

تیرداد نگاهش همچنان روی لیوان است و خسته جواب میدهد:

– نه!

– ترگل چیشد؟

باز هم معده اش میسوزد، کلافه لیوان را روی میز برمیگرداند و میترا را نگاه میکند:

– چند بار میپرسی میترا؟ هزار بار گفتم دوسش دارم!

– اره خب، گفتی، اما نتیجه ی این دوست داشتن چیه؟ میخوای بدون من و بابات بری خواستگاری!؟

– اگه میخوای بحثای تکراری کنی گورمو گم کنم برم خونم!؟

میترا تکیه اش را به مبل قرمزپشت سرش میدهد و پارو پا می اندازد:

– خیلی خب توهم، چقدر بداخلاقی امروز؟

– چون هر چی بهت میگم انگار نه انگار، بابا من پسرتم، یه قدم بردار واسه من تو رو روح امواتت!

میترا تلخند میزند:

– دیدی که، اون باباتم با اون همه بی عقلیش اینجا با من موافق بود،اون دختر هیچ ربطی به ما نداره تیرداد!

–حرف اخرته؟

– حرف اول و اخرمه!

تیرداد عاصی و خسته بلند میشود:

– اگه موافقت کردید بازم من و می بینید، در غیر این صورت هم قید ترگل و میزنم، هم قید شمارو!

چیزی ته دل میترا خالی میشود بلند میشود و مقابلش می ایستد:

– چیز عجیبی نیست،شکل بابات باشی راحت از ادما میگذری!

– شکل بابام نه، شکل تو، من بیشتر شبیه خودتم میترا،خودخواه میشم، نرسم به چیزی که میخوام در و روی همه می بندم!

سمت در که میرود میترا داد میزند:

– به درک ، فکر کردی کی هستی؟ گمشو هر گوری میخوای ، من عادت کردم به نامردی مردای زندگیم!

بغضش که میشکند تیرداد دلسوز و پر غصه می ایستد، مشتش را توی در میزند و اه کلافه ای میگوید، هر کاری میکرد طاقت گریه های میترا را نداشت، هر کاری میکرد دله دل کندن نداشت، سمت میترا برمیگردد، بغلش میکند،دستهایش را توی کمر میترا قفل میکند، میترا مقاومت میکند اما او محکمتر نگهش میدارد:

– زورم بهت نمیرسه میترا، تو یه زورگو دوست داشتنی هستی که جدیدا اشکت دم مشکته!

و امان از عذاب وجدان خانه خراب کن میترا!

291

***

یک هفته ی دیگر از تمام ماجراها گذشت، یک هفته ای که برای همه سخت بود، نبات و دوریش از سورن و حال بد روحی اش، سورن و دلتنگی عمیقش، تیرداد و کل کل کردن با ترگل و به هیچ جایی نرسیدن، ترگل و یک حسرت بزرگ و یک شکنجه ی روحی، و امید و کتایونه بلاتکلیف، که یک هفته را بی خبر از هم گذراندند، کتایون همه چیز را از طرف

امید تمام شده می دانست، اما امید هنوز هم دلتنگ بود و دلخور!

اولین عمل نبات انجام شده بود، با تمام دلهره ی خودش و اطرافیانش، نبات خواسته بود سورن را خبر نکنند، و حالا بیهوش روی تخت بود، با صورتی که یک طرفش دوباره و دوباره با با ان باند منفور بسته شده بود!

امیرعلی همچنان نگران قدم میزد، پدر و مادرش هر کدام ذکر میگفتند و برای بهترشدنش دعا میکردند، می بیند ترگل با دسته گلی توی دست سمتشان می ایند،لبخند میزند، جلو میرود، ترگل که میرسد اول به خلیل و شکوه با احترام سلام میکند و بعد سمت امیرعلی برمیگردد:

– سلام، بهم گفته بود عمل داره، من اما چیزی به اقا سورن نگفتم، خیالتون راحت!

– چرا بدون تیردادی!؟

خشکش میزند، سخت بود،جواب دادن به تنها بودنش خیلی سخت بود،این روزها همه او را با تیرداد می دیدند،سخت و زیادی مصنوعی لبخند میزند:

– نبات خوبه؟ بهوش اومده؟

– نه هنوز،دکترش گفت عملش خوب بوده!

– خداروشکر!

دسته گل را سمت امیرعلی میگیرد و گیج میخندد:

–داشت یادم میرفت، قابلی نداره!

امیرعلی دسته گل را میگیرد و روی صندلی میگذارد، و ترگل سخت این پا و آن پا میکند:

– شما خودتون صاحب اختیارید و صلاح نبات و بهتر میدونید ولی، به نظرم اقا سورن حق داره که بدونه و لااقل فقط جویای حال و روزش بشه، اون هنوز شوهرشه!

میدانست، امیرعلی تمام این ها را خوب میدانست، اما با نبات چه میکرد که کمر به نابودی خود دیوانه اش بسته بود؟

- تماس میگیرم باهاش!

- و یه چیز دیگه که میخواستم بگم ، کتایون هادیان با من تماس گرفت،دیشب، حال نبات و پرسید و منم گفتم زیاد خوب نیست ، گفتم عمل داره، و در اخر شماره ی شمارو خواست، من خیلی سعی کردم بهش شماره ندم ولی حقیقتش گفت قصد مزاحمت نداره فقط میخواد از حال نبات با خبر شه!

فک امیرعلی قفل میشود، حتی از شنیدن اسم این خانواده بهم میریخت، ناچار به دلسوزی ترگل لبخند میزند:

–مشکلی نداره، ممنون بابت اومدنت، فقط نگفتی،تیرداد بی خبره که نیومده؟

– من چیزی بهش نگفتم، اگه شما هم نگفتی حتما بی خبره!

– ازدواجتون به کجا رسید؟ یه مدته کلا از حال و روز رفیقام بی خبرم!

ترگل لبخند کمرنگی میزند، دلش نمیخواست از تیرداد حرفی بزند، دلش نمیخواست بغضش بشکند، نگاهش سمت نگاه نگران پدر و مادر نبات برمیگردد و سخت جواب میدهد:

– فعلا به هیچ جا، خانوادش مخالفن، من کنار مادرتون میشینم تا اجازه ی ملاقات بدن،با اجازه!

سمت شکوه میرود و امیرعلی نفس خسته اش را فوت میکند، دلتنگ جمع دوستانه شان بود، دلتنگ خنده های از ته و دل و بدون دغدغه شان ، تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون میکشد، سمت در خروجی به راه می افتد، حق با ترگل بود، حق سورن بود از حال و روز نبات مطلع شود!

292

روی نیمکت ابی رنگ می نشیند، بیزار بود، از بیمارستان، حیاط، نیمکت هایش، از بوی پمادهای سوختگی، از ناله های دردناک نبات، از آن باندهای سفید زیادی مزخرف!

شماره ی سورن را میگیرد و تکیه اش را به پشتی نیمکت میدهد، بعد از چهار بوق صدای پر از خش و بی حوصله ی سورن را میشنود و دلش برای رفیق همیشه محکمش تنگ میشود:

– بله؟

– رفیقاتم با زنتم طلاق دادی رفت؟

– مگه زنم و طلاقم دادم؟

لبخند میزند، تلخ، دلسوخته، اندازه ی نبات برای سورن نگران بود و کاری از دستهای خالی اش بر نمی امد!

– زنگ زدم بگم عمل اول نبات موفق بود، حالشم خوبه!

صدای پر از تعجب و نگرانی سورن را میشنود:

– عمل شد؟ کی؟ الان میگن امیر؟

– به والله گفت نگو، الانشم نباید میگفتم، ولی حق داری بدونی، هنوز نمیدونیم بعد این عملا قراره چقدر عوض بشه یا بهتر، بخاطر همین نمیخواد بازم عذاب تورو و خودش ببینه، پس نیا، من قول شرف میدم بهوش اومد به یه بهونه ای فیلم بگیرم بفرستم، باشه سورن؟

– چشه این خواهر تو؟ بابا همه ی دنیا ببیننش مشکل نداره الا منه بخت برگشته؟ مگه میتونم نیام؟ مگه میشه اروم بگیرم الان امیرعلی؟

امیرعلی لبهایش را روی هم فشار میدهد، حق تمام و کمال با سورن بود، اما چه میکرد در این وانفسا؟

– نبات زیادی عاشقته، همیشه گفتم، یه دوست داشتن افراطی که همه ی هم و غمش خوشبختی و حال خوب تو بود، حاضره از دوریت نابودشه ولی پای عذابش تو زجر نکشی، یکم باهاش راه بیا سورن، یکم بفهمش، بخدا ما هم این وسط گیریم!

– آدرس و بفرست، میام، فقط از پشت پنجره ی اتاقش می بینمش، خوبه؟

امیرعلی بغض داشت، یک بغض نفس گیر و تلخ:

– چیش خوبه داداش من؟ الان دوس داشتم ور دلش بودی، اینجوری خوب بود، ولی چه کنم که دست به هیچ جا بند نیست، روزی صدبارم گفتم لعنت بهت کیوان، ولی هنوزم سر و مر گندس، دیدیش که؟

– بعد از عملاش شاید بتونه برگرده به زندگیش، جای لعنت کردن کمک نبات کن امیر، نمیزاره من باشم ولی تو که هستی مراقبش باش!

– هستم، نبات همون بیمارستانی که بستری بود، بیا فقط ، رعایت کن دیگه!

293

***

چشمهایش را که باز کرده بود اولین نفر شکوه را دیده بود، مثل همیشه نگران، پر از دلهره، با چشمهایی که این روزها همیشه برق میزد از نم اشک،درد داشت، یک طرف صورتش را انگار نداشت، چقدر سورن را لازم داشت، چقدر سورن را کم داشت، چقدر حیف شده بود که این روزها سورنی نبود تا دستش را بگیرد و بگوید همه چی درست میشه ، حتی اگه نشه با هم درستش میکنیم!

شکوه دستش را میگیرد، دختر سالم و همیشه شادابش حالا قرار بود هر روز توی بیمارستان ها پشت هم عمل شود و درد بکشد،چه طور می توانست نبارد!؟

– خوبی دورت بگردم؟!

بیحال بود، اثرات بیهوشی هنوز از جان و تنش بیرون نرفته بود، خواب الود لب میزند:

– خوبم!

امیرعلی و ترگل و پدرش که وارد اتاق میشوند چشم میچرخاند شاید سورن را هم ببیند، خودش حضورش را نمیخواست اما دلش میخواست سورن مثل همیشه با زورگویی و قلدری بیایید، شاید فقط برای چند ساعت!

اما بی خبر بود، بی خبر بود مرد زورگو و دوست داشتنی اش برای مراعات حالش حتی خودش را از حق و عشقش محروم میکند، بی خبر بود برای ارامش خودش هست که حالا پشت در ایستاده و از پنجره ی کوچکش نباتی را نگاه میکند که حس میکند از روز خودکشی خیلی بهتر است!

به ترگل و بقیه بی حال سلام میدهد و امیرعلی آرام دستی روی سرش میکشد و کنار گوشش پچ میزند:

– فک و فامیل دارن میان عیادت، من هر کاری کردم نیان نشد، گفتن هیچ وقت خبرنکردید انگار نه انگار ما فامیلیم!

لبخند بی حوصله ی نبات را که می بیند برای اینکه به او بفهماند سورن هنوز هم به یادش است میگوید:

–در ضمن سورنم اینجاست، گفتم تو چی گفتی نیومد داخل، اما اگه الان اجازه بدی بگم بیاد!

پلک نبات میپرد، آرزویش به همین زودی تحقق پیدا کرده بود، اما اگر سورن را میدید باز هوایی میشد، باز جان مقاومت در برابرپریدن توی آغوشش را نداشت، داشت؟

ترگل مهربان تر میگوید:

– اقا سورن طفلک خیلی وقته بیرونه، چه گلای خوشگلیم برات خریده نبات، برم بگم بیان داخل؟

نبات لبخند میزند نگاهش به صورت منتظر و پر از افسوس پدر و مادرش می چسبد، چقدر سخت بود، چقدر همه چیز تلخ بود، خلیل با ملایمت میگوید:

– فقط میخواد مطمئن شه خوبی باباجان، ساعت ملاقات که تمومشه میره!

مگر می توانست نه بیاورد با التماس صدای پدرش؟ امیرعلی ایولی میگوید و برای گفتن به سورن سمت در میرود!

294

همه برای تنها شدن سورن و نبات بعد از مدت ها از اتاق بیرون میروند، سورن وارد اتاق میشود، امیرعلی دو بار روی شانه اش میزند و بیرون میرود، در را که میبندد سورن دلتنگ نگاهش میکند، سهمشان از دیدن هم فقط همان دادگاه های کذایی و منفور بود، جلو میرود، نبات نگاهش میکند، پر از عشق، لبریز از دلتنگی و حسرت، سورنش لاغرشده بود، پای چشمهایش گود افتاده بود، دیگر مثل سابق نبود، جلو میرود،دسته گل را روی میز میگذارد و لبه ی تخت می نشیند، دلش برای لمس این دختر تنگ شده بود، برای بوسیدنش، بویدنش، بغل گرفتنش!

نگاهش میکند، عمیق، دلتنگ، دلتنگ، دلتنگ:

– خوبی خانومم؟!

اشک نبات میریزد، دلش داد زدن میخواهد و انگار کسی بیخ گلویش را محکم چسبیده که صدا در گلویش خفه میشود، سورن دست میبرد وپشت دستش را روی گونه مرطوب و اشکی نبات میکشد،نبات با غم لب میزند:

– این روزا جای عطر و شامپو و بوی خوب، مدام بوی بتادین و پماد و بیمارستان میدم!

لبخند تلخ سورن اتشش میزند، انگار این مرد قسم خورده بود پای عشقش بماند، تحت هر شرایطی، با هر ویرانه ای:

– مهمه اینکه تحت هر شرایطی سورن عاشقته!

– نباش سورن، من معلوم نیست چقدر خوبشم و بتونم برگردم به زندگی، زندگیتو بکن تا من لااقل از طرف تو خیالم راحت باشه!

چرند میگفت، یک مشت حرفهای بی اساس که از ته قلبش نبود، فقط بود!

خود بدون سورنش را نمیخواست، زندگی بدون این مرد قطعا جهنمی سوزاننده تر از اسید بود!

– من فقط اومدم حالتو بپرسم، ببینمت، بپرسم چیزی لازم داری یا نداری، همین، پس حرفای بی ربط نزن!

– ممنون که اومدی، ممنون که با معرفتی!

سورن خم میشود و بوسه ای روی گونه ی نبات میزند، باید میرفت، قبل از اینکه باز علاقه اش کار دستش بدهد و دل کندن را سخت کند، قبل از اینکه نبات را مجبور کند برگردد، حال نبات بهتر از گذشته بود، شاید بخاطر نبودن خودش و ارامش نبود و کم شدن فکر و خیالش بود، شاید هم امید به عمل و بهترشدن!

– من فقط وظیفمو انجام میدم عزیزم!

– ببخش که رفیق نیمه راه شدم!

سورن پر از حسرت و بغض لبخند میزند، باید دردهایش را جایی حوالی بغض هایش سر می برید تا دختر مقابلش دوباره و دوباره جان بگیرد:

– درست میشه، من به اومدن روزای روشن امیددارم، تو هم داشته باشه، سختیارو که رد کنیم حتما یه ارامشی هم انتطارمون و میکشه!

– مراقب خودت باش سورن، فکر نکن چون گفتم برو یعنی دیگه برام مهم نیستی، الانم دیگه برو به کارت برس، ممنون که اومدی، مرسی بابت گلای خوشگلت!

– قابلتو نداشت عزیزدلم!

نبات پر درد لبخند میزند، یک لبخند از جنس دردهای حل نشده، بغض های نباریده، فریادهای زده نشده، امید داشت این بار وقتی آن باند لعنتی را از صورتش برمیدارد، اوضاع نسبت به سابق، کمی، فقط کمی تغییر کرده باشد!

295

***

پشت درخت پنهان میشود و می بیند سورن سمت ماشینش میرود، مگرنگفته بود جداشدند پس اینجا چه میکرد!؟

گیج و پر از یک استرس کشنده سمت حیاط بیمارستان راه می افتد، دسته گل و جعبه ی شکلات توی دستش هایش

می لرزید، جلو میرود، می بیند ترگل هم از ساختمان بیمارستان بیرون می آید، نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد، یک ربع به ملاقات باقی مانده بود، جلو میرود و ترگل با دیدنش می ایستد، با دیدن رنگ پریده و حال خراب کتایون جا میخورد:

– سلام، چیزی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

کتایون تلخند میزند:

– چیزی نیست، کی پیش نباته؟

– پدر و مادرش با امیرعلی،اگه میخوای ببینیش زودتر برو!

– خوبه؟!

ترگل متعجب و گیج به حال نالان و زار کتایون نگاه میکند، نگران بازویش را میگیرد؛

– بشین اول یه لیوان آب بیارم واست، رنگ به روت نمونده!

دلتنگ بود، دلتنگ آن روزهای سابق رستوران، حال خوب سورن و نبات، حال بهتر از امروز خودش، حالا ایمان داشت زندگی با حسرت و دلتنگی و عذاب یک عشق یک طرفه خیلی دلچسب تر از زندگی با یک دنیا اشفتگی و عذاب وجدان است!

دلتنگ امید رستگار بود،اما حقیقت این بود او تنها برگ برنده ی زندگیه زیادی سیاهش را هم از دست داده بود!

دیگر امیدی نبود، نه در زندگی اش، نه در آینده ی پوشالی اش!

– خوبم، برم زودتر، فقط ... میشه همراهم بیای اگه اجازه نداد ببینمش تو باهاش حرف بزنی!؟

ترگل ناچار باشه ای آرامی میگوید و همراه او پله ها را بالا میروند، به اتاق نبات که میرسند خلیل و امیرعلی از اتاق بیرون می آیند، با دیدن کتایون جا میخورند، دست امیرعلی مشت میشود و میخواهد چیزی بگوید که خلیل دستش را تخته سینه ی امیرعلی میگذارد و با گفتن روز خوش دست

امیرعلی را میگیرد و سمت راهرو میروند، بی خبر از نیمی از تقصیر ها که گردن کتایون بود و خبر نداشتند، تنها سورن میدانست و تیرداد!

کتایون سخت آب دهانش را قورت میدهد و ترگل میگوید:

– من میرم بهشون بگم، یه لحظه صبرکن!

کتایون سری تکان میدهد و ترگل وارد اتاق میشود، شکوه با دیدنش ازروی صندلی بلند میشود و دلواپس میگوید:

– چیزی شده برگشتی ترگل جان؟!

ترگل درمانده و سخت جلو میرود:

– نه شکوه خانوم، فقط یه نفر اومده و اصرار داره نبات و ببینه!

پلک نبات میپرد و گیج سر می چرخاند:

– کی؟

– کتایون، کتایون هادیان!

شکوه پر از عذاب و تعجب بیرون را نگاه میکند و نبات کلافه میگوید:

-چرا دست از سر من برنمیداره!؟

ترگل نگران جلو میرود:

- عصبانی نشو نبات ، تو اگه نخوای، اگه اجازه ندی، میگم بره، حالش خوب نیست، شنیده عمل داشتی، فقط اومده حالتو بپرسه، خب اونم که نمیخواسته اینجوری شه، تقصیر داییش بوده، حالش اصلا خوب نیست!

296

شکوه کلافه میگوید:

– حتما اومده برای رضایت گرفتن هان؟

– نه، فقط گفت میخواد نبات و ببینه!

نبات خسته از جنجال و تکرار آمدن و رفتن های کتایون میگوید:

– بگو بیاد ببینم چی کار داره!؟

ترگل باشه ای میگوید و شکوه هم همراهش از اتاق بیرون میرود، کتایون پر از لرز و حال وخیم تکیه به دیوار ایستاده و چشم بسته، انگار پشت پلکهایش آتش فشان فعال شده بود،

تب داشت اما می لرزید، دستی روی بازویش میخورد و ترسیده چشم باز میکند ، ترگل و شکوه را که می بیند صاف می ایستد و سرش را زیر می اندازد:

-سلام شکوه خانم!؟

شکوه پر از انزجار جواب سلامش را میدهد و تذکر میدهد:

- روانه نبات و بهم نریز، فقط ببینش و حالشو بپرس و برو پی کارت، متوجه شدی؟

کتایون چشم ارامی میگوید و با گفتن با اجازه وارد اتاق میشود،قلبش وحشیانه میکوبید، نبات با دیدنش داغ دلش تازه میشود،چه روزهایی که رستوران میرفت و کتایون او را سفید

برفی صدا میزد،چه روزهایی که فکرش را هم نمیکرد عامل های جهنم زندگیش بیخ گوشش نفس میکشد، کتایون دسته گل و بسته ی شکلات را روی میز میگذارد و جلو میرود،دیگر نمیتواند مانع بغض بی پدرش شود:

– حرفام تکراریه، اون قدر تکراری که حال خودمم بهم میزنه، اما اومدم بگم، فکر حال و روزتو زندگی برباد رفتت، لحظه ای راحتم نمیزاره، نوش جونم ولی،اومدم بگم که فکر نکنی بیخیال و سرخوش و بی وجدان چسبیدم به زندگیم!

بغضش میشکند، لبه ی تخت درست همانجا که سورن نشسته بود می نشیند، اشکهایش میریزد و نبات فقط تماشا میکند:

– من حتی نامزدمو رد کردم، اون تنها شانس زندگیم بود، اما ردش کردم چون معتقد بود داییم باید درگیر حال و روز تو باشه نه من، اما من نمیتونم ، نتونستم، نبات؟ من مثل تو یه دنیا پشتم نیست که بشه یکم راحتر روزای سخت و از سر بگذرونم، من مامان ندارم، بابا ندارم، خواهر و برادرم ندارم، من دارم از پا در میام!

هق میزند، مچ باند پیچی شده ی نبات را میگیرد و با گریه می بوسد، نبات پر از بغض و گیجی میگوید:

– چیکار میکنی کتی؟!

– من نمیگم ببخشم، نمیگم ازم متنفر نباش، نمیگم نپرس چرا داییتو متقاعد نکردی یا به ما خبر ندادی،فقط میگم بزار ببینمت، باهات حرف بزنم، کمکت کنم، فقط همین!

– چرا این قدر داغی؟ تو تب داری، رنگت پریده، برو پیش دکتر...

داشت تمام میشد وقتی حتی ترحم نبات برایش کافی بود، قطعا توی این دنیا هیچ چیز برایش نمانده بود که حتی دلسوزی را به جان می خرید:

– اجازه میدی؟

– که چی بشه؟ دایی تو من و کشته، من با خواهرزاده ی قاتلم چه حرفی دارم بزنم؟

– میخوام تا جایی که بشه کمکت کنم،ذره ای حالتو عوض کنم،ازت بی خبر نمونم، همه ی زندگیمو بزارم که یکم بهترشی ، فقط همین، میشه؟!

نبات دلسوزانه نگاهش میکند،دختر مقابلش انگار مرده بود اما حرف میزد:

– اگه نتونستی تحملم کنی گورمو گم میکنم، هر کاری بگی میکنم نبات، فقط بزار وجدانم نکشتم، فقط نزار باور کنم بی غیرتم که هیچ غلطی نمیکنم!

– تو تبت خیلی بالاس، با ترگل برو پیش دکتر بعد حرف میزنیم!

همین کافی بود تا کتایون ارام بگیرد،بی قرار فقط نگاهش کند و دست اخر دوباره و دوباره لبهای داغش را روی دست نبات بگذارد و ببوسد!

297

***

– واسه چی اومدی اینجا تیرداد؟ زشته، همسایه ها هزار فکر میکنن، مامانم...

– مگه نگفتی مامانت مخالفه؟ بگو بیاد کارش دارم!

چیزی توی دل ترگل خالی میشود، فکرش را هم نمیکرد اینطور دستش رو بشود، هیچ هماهنگی با مادرش نکرده بود، تیرداد با اخم و جدی نگاهش میکند و او هول و بی قرار میگوید:

– چیکارش داری؟ من که...

تیرداد جلو میرود،درست مقابلش می ایستد، کوچه خلوت بود و تاریک، حالش خوب نبود، حس خوبی به حرفهای ترگل نداشت، چشمهایش یک چیزی میگفت و حرفهایش چیز دیگری،شک کرده بود، اما نمیخواست بی گدار به آب بزند:

– باید واسه تو توضیح بدم چیکارش دارم؟ گفتی مخالفه منم میگم اوکی، بگو بیاد خودش بگه!

این روزهای زیادی سیاه یک حسن بزرگ برای ترگل داشت، آن هم این بود ایمان آورده بود تیرداد واقعا دوستش دارد، باور کرده بود تنها دختر این روزهای زندگی اش است که او این طور خودش را به در و دیوار میکوبد تا او را داشته باشد!

مادرش مخالف نبود، وقتی از پدر و مادر تیرداد و مخالفتهایش گفته بود فقط جواب داده بود اگر با خانواده بیایند بهتر است!

تیرداد کلافه از مکث و سکوت ترگل دستش را روی زنگ میزند و دیگر برای هر حرف و واکنشی دیر است، نگاه ترگل نگران میشود، تیرداد اگر میفهمید نمیدانست چه میشد،صدای مادرش را میشنود:

– بفرمایید!؟

– خانوم خطیبی سلام، میشه لطف کنید بیایید جلوی در، یکم حرف دارم!

رعنا با مکث جواب میدهد:

– چیشده پسرم؟ بیایید بالا جلوی در خوبیت نداره!

– چشم!

نگاهش را از زنگ میگیرد و به چشمهای مات و نگران ترگل میدهد، انگشت اشاره اش را تهدیدوار و پر حرص مقابلش میگیرد:

– به این صدا و برخورد مخالفت نمی اومد، فقط دلم میخواد پشت این ماجرا برنامه ی دیگه ای باشه، فقط دلم میخوادچیزی و چپکی گفته باشی یا پیچونده باشی، وای به حال و روزگارت ترگل!

این را میگوید و بی حرف دیگری وارد ساختمان میشود، ترگل پر از استرس چشم می بندد،نفس پر از اضطرابش را فوت میکند و وارد خانه میشود، هر سه روی مبلهای ته سالن می نشینند، تیرداد به خانه ی کوچک و نقلی شان نگاهی می اندازد،خب حق کمی هم با میترا بود، این خانه حتی پای خانه

ی میترا و مهران خانه به حساب نمی آمد، اما حقیقت این بود ترگل را زیادی دوست داشت!

– من و ترگل خیلی همدیگر و دوست داریم حاج خانوم، اما پدر و مادر من بر اساس یه سری دلایل بی ربط، مخالفن، من همه ی این مدت تلاش کردم نظرشون و جلب کنم و خب... موفق نبودم!

چشمهای نگران ترگل روی صورت رعنا و تیرداد در گردش است:

– من به هیچ قیمتی حاضر نیستم از ترگل بگذرم، تنها دختریه که کنارش ارومم و جیک و پوکمو میدونه، از پدر و مادرمم نمیگذرم، برای همین تصمیم گرفتم تنها بیام

خواستگاری و ازدواج کنیم، پدر و مادر من هیچ وقت با من نیستن، مهمم نیست واسشون دقیقا دارم با زندگیم چیکار میکنم، هدفشون از ازدواج منم فقط پز دادن به دوست و اشنا و همکاره، همین!

298

رعنا چادرش را مجدد روی سرش میکشد و جدی و متفکر میگوید:

– اینارو ترگل جانم بهم گفته بود پسرم، واقعا نمیدونم چی بگم، مادر پدرت حق دارن در جریان ازدواجت باشن، حق دارن...

– حق ندارن، وقتی بیخود سنگ میندازن و هیچ وقت پشتم نیستن ؛حق ندارن حاج خانوم، من فقط امشب مزاحمتون شدم یه سوال بپرسم،شما اجازه میدید من همراه سورن بیام واسه خواستگاری؟ سورن صاحب کار ترگل، خوب من و میشناسه،هر سوال و تضمینی میخواید بسپارید به اون!

– من به ترگلم گفتم، من مخالف نیستم اگه خوب و عاقلانه شرایط و بسنجید!

نگاه مات تیرداد به چشمهای ترسیده ی ترگل می چسبد، رعنا ادامه میدهد:

– من ترگل و خیلی خوب میشناسم، دختر احساساتیه اما میدونم عاقلانه میشناسه و تصمیم میگیره،شما اولین پسری

هستید که اینجوری دلشو برده، خیلی ازتون تعریف میکنه، حقیقتش منم یه بار با سورن تماس گرفتم و ازش در موردتون پرسیدم، اونم تاییدتون کرد اما شما مطمئنی مادرتون بعد از اینکه متوجه ی ازدواجتون بشه زندگیتون و بهم نمیریزه؟

تیرداد هنوز هم شوکه ی دروغ و مخالفت ترگل بود:

– ترگل تنها دختر منه،خیلی واسش زحمت کشیدم، دلم نمیخواد آیندش...

– من به شما قول میدم مشکلی پیش نمیاد!

این را فقط گفته بود که رعنا را ارام کند، خودش اما هنوز هم گیج میزد و هیچ چیزی را درک نمیکرد، بلند میشود، حرف زیاد داشت اما حالا فقط دنبال جواب سوال هایش بود:

– شما بازم فکراتونو بکنید و تحقیق کنید اگه موافق بودید به من بگید، با اجازه!

رعنا متعجب نگاهش میکند، این موقع شب آمده بود که فقط موافقتش را بداند؟ تیرداد سمت ترگل میرود و با نگاه معنی داری میگوید:

– خدافظ خانوم!

رعنا خوش امدی میگوید و ترگل دنبالش راه می افتد،به راهرو که میرسند صدایش میزند تیرداد اما جوابی نمیدهد، به کوچه که میرسند ترگل پر از بغض بازویش را میکشد، رد ناخونش اما روی بازوی تیرداد می افتد و یک خط چند سانتی روی بازویش می افتد، ترگل ناراحت لب میزند:

– وای ببخشید!

تیرداد اما بی اهمیت نگاهش میکند:

– دلتو زدم؟

– مزخرف نگو تیرداد!

– مامانت مخالفه هان؟ ببین، کسی هنوز نتونسته منو دور بزنه، فکر کردی با کی طرفی!؟

ترگل بین گفتن و نگفتن مانده بود، یک خروار بغض داشت و دقیقا نمیدانست چه بگوید:

– میگم واست!

– گفتن یه چیزایی قبل از لو رفتن ارزش داره، بعدش، پشیزی مهم نیست، من با تو مثل کف دست بودم و تو پیچوندی!

این را میگوید و سمت ماشینش میرود، بدون اینکه توجه ای به تیرداد گفتن های ترگل کند، حالش خوب نبود، باید این لحظه را خلوت میکرد تا ارام شود!

299

وارد خانه که میشود بغض سختش را قورت میدهد، رعنا نگران و گیج جلو میرود:

– چیشد من نفهمیدم ترگل؟ من که بهت گفته بودم بهش بگو یه جلسه با سورن بیاد ببینمش!

چشمهای دلتنگ و بی قرار ترگل بالا می اید، چه میگفت؟ اگر از حرفهای میترا چیزی میگفت این بار جدی جدی نمیشد رعنا را راضی کرد تا با ازدواجشان موافقت کند!

– من فعلا نگفتم بهش، یعنی گفتم شما مخالفی که مجبورشه هر جور مونده مادرش و راضی کنه!

میترا چادر رنگی گل دارش را روی مبل می اندازد و جلو میرود:

– پس چرا به من نگفتی هماهنگ باشیم؟

– نشد، فکرشم نمیکردم بیاد اینجا، میگه مادرش هیچ جوره راضی نمیشه، الانم چون فهمید من دروغ گفتم ناراحتشد!

رعنا ای بابای کلافه ای میگوید و بازوهای ترگل را میگیرد، نگران و اشفته میگوید:

– گوش کن مامان جان،تصمیم سختیه ولی،میترسم مخالفت کنم و کسی و که عاشقانه دوسش داری و همه چی تمومه از دست بدی، موافقت کنم مادرش بعدها زندگی نزاره واستون، نمیدونم، اما دوست دارم تصمیمی و بگیرم که توهم راضی باشی!

ترگل پر از قدرشناسی نگاهش میکند:

– ممنون مامان، شما همیشه پشت من بودید!

– خودش بهتر مادرشو میشناسه ، اگه فکر میکنه زندگیتون و بهم نمیریزه، با دلش راه بیا!

ترگل تنها سری تکان میدهد و رعنا با لبخند سمت اتاق میرود، ترگل هم وارد اتاقش میشود و تلفن همراهش را برمیدارد، شماره ی تیرداد را میگیرد اما خاموش است، اه کلافه ای میگوید و لبه ی تخت می نشیند، سرش را با دستهایش میگیرد، میترا همه چیز را به هم ریخته بود، چاره ای جز گفتن حقیقت به تیرداد را نداشت اما با دلشکسته ی میترا چه میکرد!؟

300

❊❊❊

توی اتاقش، روی تختش، بعد از یک عمل دیگر و یک خلاصی دیگر از بیمارستان خوابیده بود، امید داشت، یک امید کم سو و کمرنگ ته دلش بود که این بار حتما و قطعا وضعیت صورتش بهتر است، و این امید میتوانست سرپا نگهش دارد تا وقتی آن باند سفید لعنتی را از صورتش بردارند و مجدد خود تازه اش را توی آیینه ببیند!

همه ی فامیل و اقوام برای دیدنش آمده بودند، و گاهی نگاهی، حرفی، پچ پچی، دلسوزیه زیادی احمقانه ای، حالش را به هم ریخته بود!

جای خالی سورن خار شده بود و دوباره و دوباره به چشمش رفته بود!

خانه بعد از یک ملاقات و جمعیت خالی شده بود، خالی و ساکت، بغض صدای مادرش را وقتی تلفنی با کسی صحبت میکرد و از حالش میگفت میشنید، و دلش میگرفت از اینکه همه را همراه خودش به سیاهی و نابودی کشانده!

پدرش و امیرعلی خانه نبودند، زنگ خانه که سکوت را میشکند شکوه با شخص پشت خط خداخافظی میکند و تماس را قطع میکند، از اتاق صدای کلافه ای مادرش را میشنود، و صدای بازشدن در حیاط را ، بلند میشود، پرده را که کنار میزند مادرش وارد اتاق میشود:

– این دختره باز اومده اینجا که نبات، تو گفتی بیاد مامان جان؟!

نگاهش با تعجب روی کتایون و دسته گل بزرگ توی دستش میماند، پرده را رها میکند و سمت شکوه برمیگردد:

– نمیدونم چرا اومده!

این را گفته بود و لبه ی تخت نشسته بود، حالش خوب نبود، دیدن کتایون یعنی مرور تمام روزهای سفید و سیاه روزگارش!

شکوه نچ کلافه ای میگوید و بیرون میرود ، صدای سلامش را با کتایون میشنود و چند دقیقه بعد کتایون وارد اتاق میشود، صدای آرام سلامش را میشنود و سر بلند میکند، کتایون اصلا خوب نبود، این را از رنگ پریده اش میفهمید:

– سلام!

کتایون جلو میرود، دسته گل را که سمت نبات میگیرد بوی عطرگلهای رز توی بینی اش میزند، گل را میگیرد و ناچار لب میزند:

– ممنون!

دسته گل را روی که روی عسلی کنارش میگذارد کتایون مقابلش می نشیند:

– میدونم مزاحمت شدم ولی، باید ببینمت تا اروم بگیرم!

– اومدنت اینجا چیزی و تغییر نمیده کتایون!

301

کتایون پر از حسرت خیره ی باند سفید صورت نبات لب میزند:

– اومدم بگم بهم بگو چیکار کنم تا یکم حالت خوبشه، همین!

– خوب شدنی تو کار نیست کتایون، برو دنبال زندگیت، دنبال نامزدت!

کتایون لبریز از یک دلتنگی عمیق و یک حسرت سینه سوز جان میکند:

– فکر تو، حال تو، ویرونی زندگیت، داغونم میکنه، نمیزاره زندگی کنم!

دست میبرد و زیپ کیفش را باز میکند، جعبه ی کوچک قرمز رنگ را از کیفش بیرون میکشد و مقابل نبات میگیرد:

– قابلی نداره، اینو میخواستم شب تولدت بهت بدم و بعدش دنیا خراب شد روسرم ، به خداوندی خدا که من نمیدونستم چی توسره کیوانه!

لبخند تلخ نبات را می بیند و دلش بیشتر مردن میخواهد، نبات دست میبرد و جعبه را میگیرد، جعبه را باز میکند و با دیدن گردنبند ظریف توی آن لبخند میزند:

- ممنون!

کتایون گردنبند را برمیدارد و جعبه را کنار گل میگذارد:

- خم شو واست ببندمش!

- الان؟ حوصله ندارم کتایون...

- بزار ببندمش دیگه!

نبات خیره ی چشمهای پر از التماس و اشتیاق کتایون فقط خم میشود و کتایون گردنبند را به گردنش می بندد، زل میزند به گردنبند توی گردنش، خم میشود و گونه ی نبات را میبوسد:

- الهی قربونت برم که همه جوره خوشگلی!

نبات مانده بود و یک دنیا عذاب و دلسوزی، دل رد کردن این دختر را نداشت و دوستش هم نداشت، حداقل حالا دیگر نداشت، اما عذاب چشمهای کتایون و حال ویرانش، تنش که همیشه مثل کوره می سوخت، حالش را بهم می ریخت و دلش را نداشت ردش کند!

– چرا هنوزم این قدر داغی؟

– چیزی نیست، دکتر گفت از فشار عصبیه این تب، میام پیش تو بهتر میشم!

و نبات تنهادلسوزانه لبخند زده بود، میدانست اگر سورن بفهمد این خانه را روی سر این دختر خراب میکند اما چه میکرد با التماس و حسرت و پشیمانی این چشمها؟!

❊❊❊

از دیشب که خانه ی ترگل رفته بود تا همین امشب توی خانه اش مانده بود، حال و حوصله ی هیچ چیزی را نداشت، و تنها

کسی که دلبسته بود به او، ترگل بود، ترگلی که حالا از او رو دست خورده بود و حتی اعصاب جوابش را هم نداشت!

بلاخره تلفن همراهش را روشن میکند، چند تماس بی پاسخ از سورن، میترا، عرشیا، دانیال، ترگل داشت، و چند پیام از ترگل، گوشی را بی حوصله روی میز مقابلش می اندازد و بلند میشود، سمت اشپزخانه میرود و زیر کتری را روشن میکند، بیسکویت را از بشقاب روی میز برمیدارد و گاز محکمی به آن میزند، صدای زنگ خانه را که میشنود سمت سالن میرود و گوشی را برمیدارد، با دیدن سورن کلافه و بی حوصله شاسی را میزند و ایفون را سرجایش میگذارد، در را باز میکند و سمت اشپزخانه برمیگردد، لیوان را از چای پر میکند که صدای سورن را میشنود:

– معلومه کجایی نره غول؟ سی بار زنگ زدم، این دختر دق کرد از نگرانی، این بچه بازیا چیه؟

از اشپزخانه بیرون میرود و با دیدن ترگل پوف کلافه ای میگوید، دستی روی شانه ی سورن میزند و برای مراعات حالش تنها به گفتن:

– شرمنده داداش!

اکتفا میکند، سمت ترگل میرود و مقابلش می ایستد:

– وقتی مامانت مخالفه زنگ زدنت و اینجا اومدنت چیه شما خانوم؟

کنایه زده بود، آن روی دیگرش بالا امده بود، رویی که هر کسی نمیدید، تلخ شده بود، خیلی تلخ، صدای لرزان ترگل را میشنود:

– حق داری تیکه بندازی، اما باید حرفای منم بشنوی!

– حرف شما این بود که مادرت مخالفه، پس هری، غیر از اینه!؟

– مجبورشدم دروغ بگم تیرداد، میدونی از دیشب چقدر زنگ زدم؟ پیام دادم؟ نگرانت شدم؟مجبورشدم به اقا سورن بگم!

تیرداد لیوان توی دستش را روی میز میزند، آن قدر محکم که محتویاتش روی میز میریزد،سورن سمتش میرود:

– ترگل کل ماجرا و گفت به من، حق داشته، تو هم بشنو بعد هارت و پورت کن و خودتو این تو حبس کن، من پایینم، حرفاتون تموم شد بیایید پایین!

سورن که بیرون میرود تیرداد دست به کمر و منتظر نگاهش میکند ، ترگل آشفته و بهم ریخته جلو میرود:

– من هر چی گفتم، حرفای مادرت بود!

تیر خلاص را زده بود و تیرداد جا خورده و شوکه فقط نگاه میکند، فکر میکند اشتباه شنیده، بی حس میپرسد:

– چی؟

– بشین برات کل ماجرارو بگم، باشه؟

– گفتی میترا چی؟

303

ترگل بود و یک دنیا دلنگرانی، برای میترا، برای مرد بهت زده ی مقابلش، و برای آینده ی نامعلوم خود خسته اش:

– چند روز پیش، مامانت تماس گرفت که میخواد ببینتم، بعدش، بهم گفت پامو از زندگیت بکشم بیرون، گفت اگه انتخاب بین تیرداد و مادرت باشه کدوم و انتخاب میکنی، اون موقع نفهمیدم چرا میگه،فقط گفتم مادرم، چون واسم خیلی زحمت کشیده، بعد گفت پس بزار انتخاب تیردادم من باشم ، نزار آه و نفرینم پشت سر زندگیت باشه!

تیرداد شوکه نگاهش میکند، فکرش را هم نمیکرد مادرش تا این حد پیش رفته باشد، فکرش را نمیکرد این حجم از خودخواهی درون یک مادر باشد، شکسته بود، این بار به معنای واقعی شکسته بود، میترا را بی نهایت دوست داشت، از وقتی فهمید مهران بزرگترین زخم را به او زده و در نهایت رهایش کرده، بیشتر دوستش داشت، بیشتر نگرانش بود، بیشتر دلش سوخت و نتوانست سرپایش کند، اما حالا، حالا که جان کنده بود میترا دوباره بایستد و زندگی کند فهمیده

بود، او حتی به عشق اول زندگیش هم رحم نکرده، چیزی توی سرش میجوشید، یک درد بد و زیادی ازار دهنده، انگشتهایش را روی شقیقه هایش فشار میدهد و جلو میرود، گیج میزد، زمین انگار روی دور تند میچرخید:

– میترا گفت نزار نفرینم پشت سر زندگیت باشه و تو گفتی چشم؟!

آن قدر پر از تاسف و کینه پرسیده بود که تن ترگل لرزیده بود ، دست میبرد و دست تیرداد را میگیرد، تیرداد اما فقط جدی و پرسشگر نگاهش میکند:

– گفت برو و گفتی باشه؟ مگه میشه؟ هه!

دستش را از دست ترگل بیرون میکشد و اشفته و عاصی سالن را قدم میزند، ترگل دلشکسته لب میزند:

– چیکار میکردم؟ اون مادرته، یه مادر مریض و افسرده که از اولین مرد زندگیش زخم خورده و تنها امید زندگیش پسریه که خودش مردش کرده، چه جوری ته مونده ی امیدشو میگرفتم تیرداد؟

تیرداد عصبی و پر از تلخی سمتش برمیگردد:

– تیرداد؟ تیردادم میشناسی تو؟ فکر تنها امید میترا بودی فکر تنها امید من چی؟ بودی؟!

– اون مادرته تیرداد، نه دشمنت، من هر کاری کردم واسه ارامش اون بود، فکر کردی راحت بود؟ فکر کردی اذیت نشدم؟ من دق کردم تا ردت کردم!

– شما از خودگذشتگی و با حماقت اشتباه گرفتی سرکار خانوم، شما دلسوزی احمقانت کار دستت داده، اون مادر منه ولی فکر من نیست، فکر توهمات ذهن خودشه، فکر رویاهایی که خودش نتونست بسازه و میخواد من بسازمشون، تو، تو ترگل خطیبی، من و، عشقت و، گذاشتی کنار که دل مادر من نشکنه؟ آخ که اگه حسش بود تا میخوردی میزدمت!

عقب میرود و سمت تراس راه می افتد، سردرد داشت، یک سردرد مزخرف و زیادی ازاردهنده، سیگار و فندکش را از جیب شلوار راحتی سفیدش بیرون میکشد و فندک میزند، پک

اول را که میزند سینه اش بیشتر میسوزد و صدای ترگل را پر از بغض میشنود:

- تیرداد؟

- زهرمار!

304

ترگل لبخند تلخی میزند و جلو میرود، کنارش می ایستد:

– من نمیخواستم مادرت فکر کنه من یه گیلدای دیگم که این بار اومدم پسرشو ببرم!

تیرداد عصبی سیگار را از لبش پایین می اورد و تند میگوید:

– گفتم بسپارش به من، گفتم خودم درست میکنم، گفتم با سورن میام خواستگاری و ازدواج و زندگی ، تا میترا کم کم نرم شه، گفتم و مثل نفهما...

– توهین نکن آقا تیرداد!

– یه کاری نکن جای توهین بزنم از وسط نصفت کنما، طلبکارم هست بیشعور!

ترگل خسته جلو میرود:

– سیگار نکش، بریم یه جوشنده بدم بخوری، یکم ارومشی، حرف بزنیم!

– من حرفی ندارم با شما ، ریئست پایین منتظره، بفرمایید!

– داری اذیتم میکنی!

تیرداد بی حوصله و عصبانی سیگار و زمین می اندازد و با پا لهش میکند، جلو میرود و چانه ی ترگل را میگیرد:

– تو واسه یه رابطه و حس دو طرفه، یک طرفه و تنهایی تصمیم گرفتی، یه کلام گفتی تیرداد هری، حتی اگه مامان من گفته تو باید پای عشقت میموندی و نموندی، این یعنی فاتحه!

– تو چرا همه چی و سخت میکنی اخه، عصبانی نمیشی نمیشی وقتیم میشی...

– وقتیم میشم دیگه دوست و آشنا و غریبه نمیشناسم!

ترگل نالان و درمانده پایش را زمین میکوبد:

– تیرداد؟

و تیرداد با بی رحمی تمام چانه اش را رها میکند و لب میزند؛

– ببخشید شما؟

نگاه شوکه و ناباور ترگل روی چشمهای خسته و خالی تیرداد میماند، تیرداد این لحظه را بریده بود، از مادری که هیچ وقت پشت خودش و زندگی اش نبود، از پدری که هیچ وقت حسش نکرد، و از عشقی که به نظرش ساده اورا کنار گذاشته بود!

– میرم واست جوشونده دم کنم، به اقا سورن زنگ بزن بگو بره من خودم برمیگردم، تشکر کن!

و بدون اینکه منتظر واکنش و حرفی از تیرداد باشد وارد سالن میشود!

305

***

توی ماشین نشسته بود و عکس هایی که امیرعلی از نبات میفرستاد را نگاه میکرد، با عشق و دلتنگی عکس ها را یکی یکی باز میکرد و خیره اش میماند!

نبات از روزهای قبل و بعد خودکشی خیلی بهتر بود، این را حس میکرد و از ته دل خوشحال بود، برای امیرعلی تایپ میکند:

– بیرون نمیره؟

– نه زیاد، فعلا خونه رو ترجیح میده!

نفس عمیق میکشد و میخواهد چیزی تایپ کند که تلفن همراهش زنگ میخورد ، با دیدن اسم تیرداد جواب میدهد:

– جان؟

– برو رستوران داداش، ترگل داره جوشونده دم میکنه، احتمالا مثل مادربزرگا فکر میکنه جوشونده و ابجوش نبات دوای هر دردیه حتی اعصاب خردی!

– چته تو؟ بابا مقصر مادرته یقه ی اون دختر بیچاره رو میگیری؟

نفس کلافه تیرداد را میشنود:

– لاله بگه مشکل کجاست؟ زبون نداره بگه چه مرگشه؟ همیشه میخوان با دروغ همه چی و درست کنن!

– حالا برم حواست بهش هست؟ شیطونیت گل نمیکنه؟ اون امانته دست من!

تیرداد به لحن شوخ سورن میخندد:

– قول نمیدم!

– مرگ و قول نمیدم لندهوره پفیوز، من میرم رستوران بیارش اونجا، اذیتش نمیکنیا، میشناسمت یا صفری یا صد!

– بهت افتخار میکنم که میشناسیم، برو یاعلی!

خداحافظی که میکنند سورن گوشی را روی صندلی کنارش می اندازد و حرکت میکند، امید داشت، برای ارام شدن زندگی تک تکشان امید داشت!

306

***

کتایون کاری جز کز کردن گوشه ی اتاقش و فکر کردن به عشقی که به سرانجام نرسیده تمام شد نداشت!

کاری جز رفتن پیش نبات و التماس کردن و جان کندن برای حال خوبش نداشت!

امید برایش شکل یک رویا بود، یک رویای دور و دست نیافتی اما زیادی قشنگ، رویایی که چند روزی توی دل آن نفس کشید و زندگی کرد تا مثل حبابی توی هوا ترکید و تمام شد!

دلتنگ بود، یک دلتنگی لبریز از حسرت، و یک هفته بیشتر بود که خبری از امید رستگار نبود!

اسم امید را توی گوشی اش رویای سفید سیو کرده بود، و حالا، خیره ی همان اسم و پیامهای گذشته مانده بود، پیامهایی که انگار بی خبر بودند ان ها دیگر همدیگر را ندارند، پیام هایی که لبریز از حس خوب و امید بود!

بلند میشود و آماده میشود ، باید از این خانه بیرون میزد، این حس بدی که داشت نفسش را میگرفت، بی شک چیزی جز یک دلتنگی بزرگ و سینه سوز نبود!

از تاکسی که پیاده میشود خودش را مقابل طلافروشی می بیند، جلو میرود، بوی عطر امید از همینجا هم توی بینی اش می پیچد، جلو میرود و از پشت ویترین زل میزند به امیدی که سرگرم حساب و کتاب برای مشتری بود، چقدر بی تاب

آغوشش بود، چقدر دلش امید دادن هایش را میخواست، و چه بی رحمانه دور بودند!

عقب تر میرود تا امید او را نبیند، حقیقت این بود امید بدون او هم داشت عادی زندگی اش را میکرد، حقیقت این بود او با این همه عذاب وجدان و حال بد نمیتوانست این مرد را خوشبخت کند، چون نیمی از زندگیش درگیر عمر برباد رفته ی کیوان و نبات و سورن بود!

اشکش میچکد و عقب میرود، باید میرفت قبل از اینکه دلتنگی ها کار دستش بدهد، اخرین امید زندگی اش را از دست داده بود، همین قدر وحشتناک!

شماره ی ترگل که روی تلفن همراهش می افتد سمت پیاده رو قدم برمیدارد، هنوز هم تنش میان یک تب عصبی می سوخت:

- جانم ترگل؟

- سلام کتی جان، خوبی؟ من امروز میرم خونه ی نبات، گفته بودی بهت بگم با هم بریم، دو ساعت دیگه میرم!

لبخند بی جانی میزند، ترگل و نبات اگر حقیقت را میفهمیدند بی شک تف هم توی صورتش نمی انداختند:

- باشه پس منم میام، ممنون که گفتی!

– قربونت، فعلا!

تماس را قطع میکند و به عقب برمیگردد، از طلافروشی، از امید رستگار،از تنها انگیزه ی زندگی اش دور شده بود،در دل ارزو میکند کاش هیچ وقت امید رستگار را نمیدید!

307

***

فنجان جوشونده را روی میز مقابل تیرداد میگذارد، تیردادی که بی توجه به او پارو پا انداخته بود و پس سرش را به پشتی کاناپه زده بود و چشم بسته بود، نگاهش میکند، یک دل سیر،

همین چند روز دلتنگ شده بود، دلتنگ تیردادی که نفهمید از کجا توی زندگی اش ظاهرشد اما حالا باور داشت بی نهایت دوستش دارد؛

- تیرداد!؟

- مرض!

میخندد، خم میشود و گونه ی تیرداد را می بوسد، چیزی توی دل تیرداد فرو میریزد اما لجوجانه چشم باز نمیکند:

- لوندی نکن، بلندشو برو میخوام برم سراغ میترا!

– نزار بفهمه بهت گفتم تیرداد، خواهش میکنم!

تیرداد سر میچرخاند و چشم باز میکند:

– چرا بوی شکلات میدی؟

ترگل جا خورده نگاهش میکند، این مرد را نمی توانست پیش بینی کند، هیچکس نمیتوانست:

– حموم بودم، بوی شامپومه!

– تف تو ذاتت که پسر مردم و تحریک میکنی!

ترگل سر بالا میگیرد و از ته دل میخندد، و تیرداد بی طاقت و دلتنگ لبهایش را زیر گلوی ترگل میگذارد و عمیق میبوسد، ترگل شوکه و معذب جیغ خفه ای میکشد و تیرداد محکم تر بغلش میکند:

– که مامان من گفت برو و رفتی هان؟

– نکن تیرداد، قلقلکم میشه دیونه!

لبهای تیرداد که روی گونه اش می نشیند نفس راحتی میکشد و آرام زمزمه میکند:

– بخشیدیم؟

زبری ته ریش صورت تیرداد صورتش را میسوزاند:

– من گفتم بخشیدم؟

– بوسم کردی دیگه!

– من وقتی قهرم هم بوس میکنم هم بغل هم مخلفات دیگشو، فقط همه رو به صورت بداخلاق انجام میدم!

ترگل با خنده صورتش را میبوسد:

– خیلی دوست دارم تیرداد، خیلی، مامانتم دوست دارم، چون تو توی دستای اون بزرگ شدی، چون اگه اون نبود من تورو نداشتم!

تیرداد با حالت مسخره ای میگوید:

– ولی به نظرم بابامو بیشتر باید دوست داشته باشی!

308

ترگل با مشت توی سینه اش میکوبد و میخندد:

– خیلی پرویی بی ادب!

تیرداد جدی نگاهش میکند، موهای ترگل را پشت گوشش میفرستد و خیره ی چشمهای خندان اما نگران او لب میزند:

– من فقط به یه شرط می بخشمت و ادامه میدم!

ترگل منتظر و ناآرام نگاهش میکند و تیرداد ادامه میدهد:

– همونی که قبلا گفتم، میام خواستگاری، ازدواج میکنیم، این خونه رم همین فردا عوض میکنم، میریم سر زندگیمون، حله!؟

ترگل پریشان و درمانده نگاهش میکند، تیرداد سر کج میکند و گوشش را سمت لبهای ترگل میبرد:

- نشنیدم!؟

- مامانت چی؟

تیرداد مستقیم نگاهش میکند، کلافگی توی صدایش مشهود بود:

- اون با من!

- دلم براش میسوزه!

تیرداد عاصی عقب میکشد:

– پس پاشو برو دنبال زندگیت، منم عنتر خودت نکن!

– خیلی بی ادب شدیا!

– تو هم زیادی رو مخ منی این روزا، بابا اون ننه ی منه، تو چرا شدی کاسه ی داع تر از اش؟ وقتی دلایلش مزخرف و بیخوده پس من اهمیتی بهش نمیدم!

ترگل پر از درماندگی و دلشوره نگاهش میکند و تیرداد میگوید؛

– قبلتو؟

– اهوم!

– اهوم و ای جان!

ترگل با ذوق میخندد و تیرداد مجدد بغلش میکند، لبهایش که روی لبهای ترگل می نشیند هر دو انگار میان زمین و هوا معلق میمانند!

309

***

– امیدجان بابا، چیزی شده به ما نمیگی؟ پس خواستگاری چیشد باباجان؟

دلش میخواست یک لبخند پر از حسرت تحویلشان بدهد و با تمام غمش بگوید... نشد!

اما این چشمها، این حجم از آروزهای تلنبارشده، و حسرت آرزوهایی که برای امین نشد به تحقق برسد، نمیگذاشت ناامیدشان کند، درگیرشان کند، ذره ای حتی به غم دلشان اضافه کند:

– نه بابا چیزی نشده، کتایون یکم میزون نیست، بهترشه حتما میگم بهتون!

– هواشو داشته باش باباجان، بی کسی و تنهایی بدترین درد بی درمونه!

چیزی درونش سقوط آزاد را تجربه میکند، دلتنگ بود، دلتنگ کتایونی که سهمش از او خیلی کم بود، خیلی!

پشتش را خالی کرده بود؟! نمیفهمید، نمیفهمید درست و غلط را، فقط از یک چیزی مطمئن بود، کتایون تنها بود، بی نهایت تنها، و تنهایی میتوانست از آدمیزاد هر چیزی بسازد!

– چشم!

طاهر دستی روی پایش میگذارد و بلند میشود:

– عاقبت بخیر باشی بابا!

پدرش که از اتاق بیرون میرود کلافه نفسش را فوت میکند، تلفن همراهش را چک میکند و هیچ خبری از کتایون نیست، انگار که هیچ وقت نبوده، انگار که مثل یک خواب قشنگ امده و رفته!

تند رفته بود، آخرین بار خیلی تند رفته بود، قضاوت کرده بود با اینکه زخم عمیق کتایون را می دانست،حالا که دور از عصبانیت و هر رگ غیرت زیادی بالا امده ای فکر میکرد، حالا که دور از تعصبات و بی منطقی همه چیز را مرور میکرد،

میفهمید نیمی از حرفهای سورن ریاحی از سر حرص و نفرت و عصبانیت بود!

با عقل جور در نمی آمد کتایون هنوز هم میان این همه سرگردانی و عذاب و درد حسی به سورن داشته باشد و او را هم نگه داشته باشد!

اما حقیقت این بود این روزها، حداقل برای یک مدت طولانی، نمیتوانست تمام کتایون را داشته باشد، کتایون درگیر بود، درگیر زندگی بر باد رفته ی نبات و سورن و کیوان!

با تردید شماره اش را میگیرد اما خیلی زود پشیمان میشود و تماس را قطع میکند، هنوز آمادگی صبوری و کنار امدن نداشت، هنوز کمی دوری واجب بود!

310

***

همراه ترگل مجدد برای دیدن نبات آمده بود، و چقدر سخت بود باور اینکه نبات دیگر سورن را ندارد، نبات خیلی بهتر از قبل با او کنار آمده بود، و همین کمی آرامش میکرد!

به بهانه ی حرفها و دیوانه بازی هایی ترگل کمی هر سه نفرشان دور هم خندیده بودند، گردنبندی که به نبات هدیه داده بود هنوز به گردنش بود، و این یعنی آتش بس!

یک خروار غذاب و غصه داشت، اگر نبات حقیقت را میدانست هم اینطور او را می پذیرفت؟ چرا هر چقدر ویرانه ها را درست میکرد باز هم فرو میریخت!؟

– نبات، بلندشو دیگه، لباس بپوش بریم یکم بچرخیم، جون ترگل!

نبات با لبخند بی حوصله ای زانوهایش را بغل میکند:

– من دیگه اون بیرون کاری ندارم اخه!

سینه ی کتایون از حجم غم صدای نبات میسوزد:

– این حرفا چیه؟ وقتی بری دکتر و این باند و برداری، وقتی ببینی چقدر بهترشدی، می بینی تو هنوز خیلی کار داری نبات، باید برگردی دانشگات، درس بخونی، خانوم وکیل شی!

نبات تلخ تر از همیشه میگوید:

– اینا رویاهایی بود که با همون اسید سوخت کتایون، هیچکس وکیل این شکلی نمیخواد، همه ی مردم عقلشون به چشمشونه، تورو در مورد صورتی که انتخاب خودت نبوده هم قضاوت میکنن، وای به حال حال و روز من!

کتایون محکم تر از قبل دستش را میگیرد:

– من درد تو میفهمم دورت بگردم، من اندازه ی کیوان شرمندتم، من تا ته دنیا هستم تا جون بگیری، ولی نبات، نمیشه بخاطر مردم و رضایتشون زندگی کرد، تو به عشق خودت و کسایی که دوست دارن بلندشو، تو هنوز یدونه عمل انجام دادی، چرا این قدر ناامیدی؟یه مرد گوشه ی این شهر خاکستری داره از دوری و نداشتن تو زجر میکشه، همین انگیزه نیست که بلندشی؟ میدونی توی این زمونه عشق اینجوری چقدر نایابه؟

اشک که توی چشمهایش میچرخد ترگل دستی روی شانه اش میزند:

– آروم باش کتایون، تو که نمیخواستی اینجوریشه دختر خوب،داری خودت و داغون میکتی، مدام تب داری!

میسوزد، بیشتر میسوزد، و تنها ارزویش این است نبات هیچ وقت حقیقت را نفهمد:

– هر چی باشه کیوان دایی منه، من خیلی کوتاهی کردم، تا همیشه ی خدا هم نمیتونم عادی زندگی کنم، نبات؟ توی همون روزای تلخ تو من با یه مردی اشنا شدم که فکر کردم اون همون اسونیه بعد از روزای سخته که میگن، ولی نبود، فقط یه داغی گذاشت اینجا و...

دستش را روی سینه اش میزند و ادامه میدهد:

– رفت...میدونی چرا رفت؟ چون من مدام درگیر تو و زندگیتو و حالت بودم، چون حالم خوب نبود، نمیتونستم کنارش شاد

باشم، عاشقی کنم، یک دقیقه فارغ از عذاب وجدان و فکر تو نفس بکشم، خسته شد، رفت!

اشکهایش میریزد و نبات دلسوزانه دستش را میگیرد:

– شبی که فهمیدم خودکشی کردی فرداش رفتم خونتون و نبودی، امید وقتی فهمید گفت تو همه ی زندگیت شده عذاب وجدان، میدونی چی میخوام بگم؟ میخوام بگم تو یه مردی و داری که توی بدترین روزای زندگیتم بوده، همیشه بوده، حتی وقتی بهش گفتی نباش!

– چرا سفت و سخت نچسبیدی به اون اسونیه بعد از سختی کتایون؟ من شنیدم هیچ وقت زندگی خوبی نداشتید، عذاب وجدان تو که چیزی و عوض نمیکنه!

311

کتایون اشکهایش را پاک میکند و تلخ میخندد:

– قسمت نبود دیگه، من اول میخوام تا جایی که در توانمه حال تورو خوب کنم، اینجوری شاید بشه یکم نفس بکشم، فردا دادگاه دارید، من نمیدونم قراره چی بشه و چقدر برید و بیایید تا حکم بیاد، اما من حتی واسه اون کیوان عذاب دارم، چون اونم هیچ وقت زندگی نکرد!

ترگل کلافه میگوید:

– بچه ها بسه دیگه، مثلا اومدیم حال و هوامون عوض شه، نبات تن کن مانتوتو بریم دیگه!

نبات خیره چشمهای اشکی کتایون لب میزند:

– باشه بریم!

کتایون میخندد، خم میشود و گونه ی نبات را می بوسد:

– یه مدت که بهترشدی ، برگرد سر زندگیت، از دست دادن اون عشق حماقت محضه ها!

نبات لبخند میزند و ترگل شال کرم رنگش را روی سرش می اندازد:

– من برم به خاله شکوه بگم، نبات دوست داری کجا بریم؟

– فرقی نداره!

ترگل لبخند میزند و برای هماهنگ کردن با شکوه از اتاق بیرون میرود، نبات بلند میشود و مقابل ایینه می ایستد، امان از این باند منفور که حالش را بهم میزد، شالش را مرتب میکند و برای عوض کردن شلوارش سمت کمد میرود، کتایون اما از ته دل خدارا شکر میکند که حداقل چشمهایش سالم مانده، ترگل که وارد اتاق میشود نگاه جفتشان سمتش برمیگردد:

– نبات؟ سورن اومده دیدنت!

کتایون هول و شوکه می ایستد و نبات هاج و واج برمیگردد، ترگل جلو میرود و دست کتایون را میگیرد:

– مامانت به بهانه ی خراب بودن آیفون رفت در و باز کنه، گفت کتی و اینجا نبینه بهتره چون باز عصبی میشه دعوا میشه، من کتی و میبرم اتاق بغل، میام پیشت، برو بشین!

– آره، من و نبینه بهتره!

لرزش صدای کتایون بهت نبات را بیشتر میکند، ترگل بی حرف دست کتایون را میکشد و از اتاق بیرون میروند، نبات میماند و یک دنیا دلتنگی و گیجی، مانتو و شالش را توی کمد میگذارد و سمت پنجره برمیگردد، سورن را با دسته گل بزرگی می بیند که وارد حیاط میشود، صدای ترگل را از پشت سر میشنود:

– باهاش بداخلاقی نکنیا گناه داره نبات!

نبات روی تخت می نشیند و پر از بغض میگوید:

– دلم پر میزنه واسه دیدنش!

312

سورن مقابلش نشسته بود، با دلی تنگ، با حسرتی بزرگ و سینه سوز، نگاهش میکرد و بوی عطری آشنا و آزاردهنده عذابش میداد و نمیدانست توهم زده یا بینی اش را آن عطری که حالش را بهم میزد پر کرده!

– بهتری عزیزدلم؟

تن نبات از شوق حرفهای عاشقانه و دور می لرزد، نمیشد این مرد را نداشت، نمیشد این مرد را از دست داد، سخت بود، خیلی سخت:

– یکم، تو خوبی؟

– میخواستم زودتر بیام ، حالتو و مدام از امیر میشنیدم، ولی خب، گفتم نرمالترشی تا از اینجام بیرونم نکنی!

نبات تلخ میخندد، دلشوره حضور کتایون را داشت، میدانست سورن هزگز بودن آن زن را نمیخواهد و خودش هم از خودش شاکی بود بابت دلسوزی احمقانه برای آن دختر:

– داشتیم با ترگل میرفتیم بیرون، یکم حالم عوض شه!

– خودم ببرمت؟

– نه، جای خاصی نمیخواستم برم، فقط یه قرار دوستانه و زوری بود!

سورن دست میبرد و دست یخ کرده اش را توی دستش میگیرد، دستی که نبات همین چند وقت پیش بی رحمانه رگ هایش را برید و خوشبختانه زنده ماند:

– دستت بهتره؟

– من خوبم سورن، یعنی خیلی از اون روزای سیاه بهترم، اما زمان میخوام، من خیلی ازت ممنونم که بهم اجازه دادی یه مدت و واسه خودم باشه، اما خب، من وکالت خوندم، خوب میدونم اخرین حکمی که واسه کیوان میاد چیه، خوب میدونم این همه دادگاه رفتن و اومدن، درگیر بودن و دفاع کردن، حرف زدن و اعصاب خردی، نتیجش چیه، اینا عصبی ترم میکنه، خیلی داغونم میکنه سورن!

سورن هم خسته بود، از پرس و جو و نتیجه ی مطلوب نگرفتن، او هم از قانون های مزخرف جرم اسیدپاشی عصبی بود:

– چی کار میشه کرد نبات؟ میشه یه تنه همه ی قانونای این مملکت و عوض کنیم؟ اعتراض ما چی و میتونه عوض کنه؟ فقط بقیه ی زندگیت توی یه جنجال بی نتیجه تلف میشه عشق من، اون آدم و واگذار کن به خدا، خودش میدونه کجای زندگیش یه جوری بسوزنتش که نه بمیره نه خاموش شه!

نبات غمگین لبخند پر دردی میزند:

– گاهی وقتا آروز میکنم کاش چشمامم از دست داده بودم، اینجوری شاید میتونستم اون کثافتم با اسید مجازات کنم، هم دیگه زجر تو و خانوادمو نمی دیدم، نگاه های پر از ترحم و نمیدیدم، نگاه های پر از ترس و تعجب و نفرتم نمیدیدم!

سورن بی حرف بغلش میکند، و لعنت میکند به این بوی عطر آشنا که اعصابش را تحریک کرده بود:

– خدا نکنه عزیزم، گفتی نباش بخاطر آرامشت گفتم چشم، اما من هستم نبات، هر چند دور، هر چند غریب، هر چند دلتنگ، ولی هستم، از دور حواسم بهت هست، امیرعلی رو بدبخت کردم از بس ساعت به ساعت ازش عکس و فیلم خواستم، یه وقت فکر نکنی گفتی برو و رفتم که رفتما!

313

نبات پیراهن سورن را دلتنگ چنگ میزند و در دل آرزو میکند از پس این جنگ نابرابر بر بیایید و بتواند قشنگتر زندگی کند:

– میدونم، تو همیشه از من عاشق تر و با معرفتر بودی سورن!

سورن او را عقب میکشد و خیره چشمهای اشکی اش لب میزند:

– بازم روزای طلایی مون میرسه، تو فقط این روزا رو استراحت کن دختر خوشگل!

نبات لبخند میزند و سورن نگاهی به اتاق می اندازد و بلاخره میپرسد:

- بوی عطر کیه؟ مهمون داشتی؟

نبات هول و شوکه تصنعی میخندد:

- عطر خودمه دیگه!

- نچ، عطر تورو میشناسم!

- پس لابد واسه ترگله!

سورن شانه ای بالا می اندازد و بلند میشود، روی سر نبات را میبوسد و عقب میکشد:

– میرم رستوران،مامان بابا و سامیه هم شب میان دیدنت، فردا دادگاه می بینمت، میخوام محکمتر از قبل ببینمت، باشه؟

نبات باشه ی آرامی میگوید و سورن سخت خداحافظی میکند،شکوه که با سینی شربت و میوه وارد اتاق میشود متعجب میگوید

– داری میری مامان جان؟ دیرتر اومدم مزاحم خلوتتون نشم!

– دست گلتون درد نکنه، به بابا خلیل و امیر سلام برسونید!

– شام میموندی مامان!

سورن کمی از شربت را میخورد و لیوان را توی سینی برمیگرداند:

– ممنون، خدانگهدار!

از اتاق بیرون میرود، نگاهی به ترگل می اندازد که با استرس و لبخند مصنوعی نگاهش میکند، سری تکان میدهد و بیرون میرود، دوست داشت از آخر و عاقبت رابطه اش با تیرداد بپرسد و آن بوی آشنای مزخرف اجازه نداده بود، از خانه بیرون میزند و نفسش را فوت میکند، نبات خیلی بهتر از

روزهای قبل بود، این را با چشم دیده بود و حالا نگرانی هایش کمی کمترشده بود!

314

***

بعد از رفتن سورن همراه نبات و کتایون شهر را چرخیده بودند و از هر دری حرف زدند تا فقط کمی حال نبات را عوض کنند و کمی هم موفق بودند!

گاهی نگاه ها و پچ پچ های مردم توی خیابان که از کنارشان رد میشدند نبات را آزار میداد اما خیلی زود با شوخی و مسخره بازی ترگل و کتایون فراموش میشد!

چند شال رنگی هم برای نبات خریدند تا این قدر از رنگهای سیاه و تیره استفاده نکند!

و بلاخره به خانه برگشته بود، هر چند در تمام مدت آن روز کذایی که دو نفری بیرون آمده بودند و آن اتفاق شوم افتاد توی ذهنشان مرور میشد اما تا جایی که توانستند با افکار مسمومشان جنگیدند!

– ترگل، تیرداد تماس گرفت گفت امشب با سورن میان خواستگاری مامان جون، چرا زودتر نگفتی به من؟

ترگل شوکه برمیگردد، نگاهی به ساعت مچی قرمز رنگش می اندازد:

– الان که هفت شبه، الان گفت؟ از دست خل بازیای این بشر!

– نه یه ساعت پیش گفت، من فقط رسیدم یکم میوه شیرینی بگیرم، این لباساتم اتو کردم اگه میخوای بپوش!

– به من گفت میان، نگفت امشب که!

رعنا با دلشوره ی عجیبی جلو میرود و مقابلش می ایستد:

– خیلی نگرانم،میترسم خانوادش...

– نترس مامان، تیرداد از پس خودش برمیاد، من واقعا همه ی تلاش مو کردم و نشد، میگی چیکار کنم؟ از دستش بدم؟

– چی بگم والله، توکلت علی الله، من برم چای دم کنم، لباسای ماهانم بده عوض کنه تو اتاقه!

ترگل چشمی میگوید و رعنا که سمت اشپزخانه میرود تلفن همراهش را از جیبش بیرون میکشد، وارد اتاقش میشود و با دیدن ویس تیرداد لبخند میزند:

– واقعیتش میخواستم همچین بی خبر و سرزده خدمت برسم که ژولیده تم ببینم شاید پسندم نشد، ولی چه کنم صاحب کارت خیلی پایبند رسم و رسومات و قوانیه، در ضمن یه سورپرایزم دارم برات که رسیدیم متوجه میشی، فقط امشب

میخوام بدون همون ته آرایش ببینمت، حتی رژم نزن، به مامانت بگو به چایی حتما هل و دارچین بکنه من بدون عطر نمیخورم!

میخندد، از ته دل، و باور میکند با این مرد پیر نمیشود، ویس میگیرد:

- سورپرایزت چیه؟

- جور بشه بیام میفهمی!

315

***

– میای یا گونی بیارم؟

سورن میخندد و نبات پر حرص نگاهش میکند:

– اخه عزیز من، من چه ربطی دارم به مراسم امشب؟

تیرداد اما مصمم بود، باید او هم برای عوض کردن حال نبات یک قدم برمیداشت، حتی کوچک، حتی کم:

– تو دلت واسه من نمیسوزه تلخک؟ نه ننه دارم نه بابا، بابا فکر کن منم پسرتونم دیگه، ببین بابا سورن چه تیپی زده و داره میاد!

سورن با کف دست توی سرش میزند و شکوه با خنده ظرف میوه را مقابلشان میگیرد، تیرداد تشکر میکند:

– شکوه خانوم زحمت نکشید ما باید بریم اگه این تلخک خانوم بلندشه!

سورن مستقیم و مهربان زل میزند توی چشمهای مردد و خسته ی نبات:

– میدونم بازم استرس فردا و دادگاه و داری، ولی امشب بیای حال و هوات عوض میشه، یکمم تو حرف میزنی تا مامانه ترگل تردیدش کمترشه، زود برت میگردونم همینجا، باشه؟

نبات لبخند میزند، وسعت مهربانی های این مرد تمامی نداشت، لبخندش عمیق تر میشود و دلش قرص تر، حتی رفاقت رفیق هایش را هم دوست داشت:

– میرم آماده شم!

تیرداد با رضایت نگاهش میکند:

– برو، برو که راضی کردن تو بیشتر انرژی برد تا ترگل!

نبات با خنده سمت اتاق میرود و شکوه الهی شکری میگوید:

– خدا خیرتون بده!

سورن میخواهد چیزی بگوید که امیرعلی و خلیل وارد خانه میشوند، همه به احترامش می ایستند و سلام میکنند، با سورن و تیرداد دست میدهند و مجدد می نشیند، خلیل نگران میگوید:

– اتفاقی افتاده؟ نبات کجاست؟

تیرداد سریع جواب میدهد:

– نه نه، چیزی نشده آقا خلیل، نبات جان رفتن آماده شن برای یه امرخیری بریم تا جایی!

خلیل گیج سری تکان میدهد و امیرعلی پارو پای می اندازد:

– امرخیره چی؟نکنه ترگل گول ظاهرتو خورد و راضیشد؟

سورن و خلیل میخندند و شکوه لبش را گاز میگیرد و تذکر میدهد:

– امیرجان مامان!؟

تیرداد با لحن بامزه ای جواب میدهد:

– امیرعلی جان ما بعد صحبت میکنیم عزیزدلم!

امیرعلی سربالا میگیرد و بلند و از ته دل میخندد و سورن را نگاه میکند:

- چیشده مرگ امیر سورن؟

316

سورن با خنده فنجان چای را روی عسلی کنار دستش میگذارد:

- والا انگار حریف میترا نشده، من و نبات و گیر اورده با این سن و سال بریم خواستگاری واسه نره غول!

همه میخندند و تیرداد میگوید:

- یکاری نکن جای شمادوتا شکوه خانوم و اقا خلیل و ببرما!

امیرعلی با خنده خم میشود و سیبی از توی ظرف روی میز برمیدارد:

- شکوه خانوم و اقا خلیل خیلی زرنگ بودن واسه من میرفتن خواستگاری ، تو بشین سرجات!

خلیل میخندد:

- پدرسوخته تو کی گفتی کسی و نشون کردی و ما نرفتیم؟

تیرداد پر از یک دلشوره ی بی در و پیکر بابت میترا و آینده باز هم میخندد:

– امیر فکر میکنم حال گشتن نداره، بیشتر دوست داره یکی پیداشه اون و نشون کنه!

امیرعلی میخواهد جوابش را بدهد که صدای نبات را از پشت سر میشنود؛

– من حاضرم!

همه سمتش برمیگردند و خیره ی چهره ی جدید و متفاوت با این روزهایش میمانند، چیزی توی دل سورن خالی میشود، بلعکس همیشه شال ،طوسی روی سرش بود که نوار دوزی دورش صورتی خوش رنگ بود، مانتو کالباسی رنگ تن کرده بود و به لبهای بی رنگ و سفیدش رژ صورتی زده بود، چشمهای بی فروغ و سردش را مداد کشیده بود، و امان از آن باند لعنتی که مزاحم این روزهایشان بود، اما هنوز هم نمیشد منکر زیبایی اش شد، تنها کسی که میتواند این سکوت و نگاه های طولانی را تمام کند تیرداد است؛

– بریم که دیرشد!

بلند میشود، بازوی سورن را هم میگیرد:

– پاشو داداش، بقیه ی نگاه ها تو ماشین!

امیرعلی و خلیل و شکوه با خنده بلند میشوند و به هر سه نفر خوش آمد میگویند، و تنها آرزو میکند نبات بعد از اتمام مراسم خواستگاری به خانه ی خودش برگردد!

سوار ماشین که میشوند تیرداد از آیینه نگاهی به نبات می اندازد:

– دسته گل و ببین میپسندی تلخک!

– تلخک خودتی بی ادب، دیدمش خوشگله!

– سلیقه ی شوهر عتیقته!

سورن عقب برمیگردد و با لبخند نگاهش میکند، تیرداد حرکت میکند، دل توی دلش نبود:

– ناموسا تا میتونید از من تعریف کنید، شادیاتون جبران کنم!

سورن میخندد:

– من قسم میخورم جز واقعیت چیزی نگم!

– تو شکر خوردی، البته واقعیتم چیزی جز خوبیای من نداره، غیراینه نبات؟

نبات میخندد اما با یاداوری مراسم خواستگاری خودش حالش بهم میریزد، چه خوشبختی بزرگی داشت و چه وحشتناک از دستش داد، چه رویاهایی توی سرش داشت و چه بیهوده تمامشان پوچ شد، آرزو کرد، از ته قلب شکسته اش آرزو کرد تیرداد و ترگل یک خوشبختی دائمی داشته باشند!

317

***

ترگل با دیدن نبات اول شوکه فقط نگاهش کرده بود و بعد محکم بغلش کرده بود، رعنا از ترگل در موردش شنیده بود و با دیدن صورتش و آن باند سفید الهی بمیرمی توی دل گفته

بود و او هم بغلش کرده بود، و تمام تلاشش را کرد تا عادی برخورد کند اما جگرش سوخت برای حال نبات و صورتش!

حرفهایی زیادی با رعنا زده بودند، سورن از شناخت زیادش که به هفت سال پیش برمیگشت حرف زد ، از زندگی بهم ریخته ی خانواده ی تیرداد، از مادرش که بدبختی ها منطقش را کشته بودند، از دل بزرگ تیرداد و مهربانی هایش، نبات هم تا توانسته بود از تیرداد تعریف کرده بود، واقعیت هارا گفته بود، از رفیق بودنش، بامعرفت بودنش، انگیزه و هدف داشتنش، و از میترایی که این سالهای بعد از طلاقش چیزی جز اعصاب خردی برای تیرداد نداشته بود!

رعنا با جان و دل شنیده بود، خوشحال بود برای ترگلش همچین مردی پیداشده، مردی که تنها عیبش گذشته اش و

دخترهای رنگارنگ زندگی اش بودند که به قول سورن هیچ کدام هم از سر علاقه یا هوس نبود، بلکه فقط از سر پر کردن تنهاییش بود!

و حالا تیرداد و ترگل توی اتاقش رفته بودند تا حرفهای نهایی را بزنند، و هر دو یک واهمه ی مشترک داشتند، و آن هراس از میترا بود، اگر روزی باخبرمیشد حتی نمیشد حدس زد که چه بلایی سر زندگیشان می آید!

– روانی ما اومدیم اینجا حرف بزنیم تو من و گرفتی تو بغل هیچیم نمیگی؟

تیرداد نگاهش را از نقطه ای دور میگیرد، روی تخت ترگل نشسته یود،کمرش را به تاج آن تکیه زده بود و پاهایش را

دراز کرده بود، و ترگل را روی پاهایش نشانده بود، محکم بغلش کرده بود شاید فکرها و دل مشغولی ها و استرس هایش تمام شود!

- حرفی ندارم، ایشالا که خوشبخت بشیم!

ترگل میخندد:

- خیلی خلی بخدا، همیشه باید خاص عمل کنی؟

- بده تکراری نیستم؟ مثلا الان دست به سینه میشستم و میگفتم ترگل خانم بفرمایید خوب بود؟ ول کن بابا مگه تازه بهم رسیدیم!؟

– اگه مامانت بفهمه چی میشه؟

تیرداد موهای ترگل را پشت گوشش میفرستد و مهربان میگوید:

– میگم این زندگیه من، دوست داری، در خدمتم، دوست نداری، زندگیتو بکن من مخلصتم هستم، مثل سابق سر میرنم بهت!

– من چی بگم بهش؟ نمیگه تو هم مثل گیلدا ...

تیرداد بی حوصله انگشت اشاره اش را روی لبهای داغ ترگل میگذارد؛

– از چیزی که پیش نیومده حرف نزن ترگل، اگه پیش اومد در موردش صحبت میکنیم، قبلا م گفتم، من ازت فقط اعتماد میخوام، میخوام باورم داشته باشی، همین!

– کجا میخوای کار کنی؟

– قراره برم شرکت دوستم، اگه اوکی شد و حقوقش خوب بود استخدام میشم، جور نشد برمیگردم همون رستوران تا کار پیداشه، به هرحال زندگی خرج داره!

ترگل میخندد:

– باورم نمیشه داریم مال هم میشیم، در ضمن خوشحال شدم نباتم اوردی!

– ما اینیم دیگه!

318

***

برای خرید حلقه و لباس و چیزهایی که نیاز داشتند بیرون آمده بودند، دل توی دل ترگل نبود، یک شوق عجیب داشت، یک شوق عظیم همراه با یک دلشوره ی ازاردهنده!

حلقه ها را مغازه به مغازه دیدند و دست آخر هر دو یک حلقه ی ساده طلایی رنگ را پسندیدند، تیرداد درگیر بود، درگیر عوض کردن خانه، درگیر سوال و جواب های مدام میترا، درگیر دلنگرانی های رعنا برای آینده شان، و همه ی اینها داشت کم کم او را از پا می انداخت!

بعد از خرید به خانه برمیگردند، خانه ای که حس میکرد بوی زندگی میدهد، هر چند جای خالی پدر خانواده زیاد توی ذوق میزد اما، تیرداد بعد از سالها حس میکرد خانواده دار شده!

رعنا و مادرانه هایش ناب بود، خیلی ناب، پسرم گفتن هایش دلش را میسوزاند، هرگز و هیچ وقت این لحن پر از محبت را از میترا نشنید، از مهران نشنید، از هیچکس نشنید!

رعنا و ماهان با ذوق خریدهایشان را نگاه میکنند، ترگل یک پیراهن بلند سفید گرفته بود که موقع پرو کردنش تیرداد بی حرف وارد اتاق پرو شده بود، ترگل هر چقدر لبش را گاز گرفته بود و گفته بود زشت است بی نتیجه بود، تیرداد گونه اش را بوسیده بود و گفته بود توی این لباس زیادی محشر شده و دست اخر با آقا گفتن فروشنده و حرص خوردن ترگل با خنده و بیخالی بیرون آمده بود و گفته بود:

- زیپ لباس و بستم!

صدای رعنا را بیخ گوشش میشنود:

- چقدر خرید کردید اول زندگی مامان جان؟

تیرداد خسته لیوان آب را از ترگل میگیرد:

– چیزی نیست اینا که، اگه میشد یه جشن مفصلم میگرفتیم ولی چیکار کنم که...

– اخه جشن بگیریم کی و دعوت کنیم قربون شکلت؟ ما که کسی و تداریم، بستگان شمارو هم کع نمبشه دعوت کرد!

ترگل کنار تیرداد می نشیتد، یک حس خاص داشت، حس امنیت داشتن کنار مردی که همیشه و تحت هر شرایطی میخندد تا تو غصه ی دردهای آمده و نیامده را نخوری!

– قرار شد من برم آرایشگاه، این لباسم تنم کنم، بریم اتلیه عکس مون و بگیریم، بعدم بریم سر زندگیمون، البته شاید سفرم بریم!

رعنا با یک دنیا عشق و امید نگاهشان میکند:

– خیلی هم عالی، ایشالا عاقبت به خیر بشید مادر!

تیرداد سلامت باشیدی میگوید و بلند میشود:

– من باید برم چند تا خونه ببینم، دارم خونه رو عوض میکنم، پیدا کردم و وسایلمو بردم میگم قرار ارایشگاه و اتلیه رو بزارید!

رعنا دلنگران می ایستد:

– تیرداد جان، من تا حدودی جهیزیه ی ترگل و گرفتم، توی انباریه، تکمیلش اما ...

– هر چی هست از سر منم زیاده مامان، دو نفر ادمیم دیگه، یکم من دارم یکمم ترگل، دستتون درد نکنه!

– قربون محبتت پسرم، این چند روزم هر چی در توانم باشه میخرم میزارم روش، نصف شو بچم با زحمت خودش خریده!

برمیگردد و با محبت به ترگل نگاه میکند، نگاه پر از غرور و افتخار تیرداد هم روی لبخند خجول ترگل می نشیند:

– شیرزنیه واسه خودش، من برم دیگه ، فعلا!

تا جلوی در همراهی اش میکنند و خوش امد میگویند، تیرداد که بیرون میرود ترگل خودش را توی آغوش رعنا می احدازد:

– کنارش حالم خیلی خوبه مامان، خیلی خوشبختم، دعا کن بمونه واسم!

رعنا از بغض صدایش بغض کرده میگوید:

– همه ی دعاهام واسه تو مامان جان!

– منم که هویجم!

از آغوش هم جدا میشوند و نگاه هردویشان با خنده روی ماهان می ماند، رعنا با خنده میگوید:

– تو که مرد منی دورت بگردم!

319

***

نمیدانست این چندمین دادگاهی است که برگزار شده و نتیجه ای هم نگرفته، چند ماه از آن اتفاق سیاه میگذاشت و توی دادگاه ها فقط حرف بود و حرف و یک مشت ادعای بی اساس!

از دادگاه و قاضی و جوش خسته بود، دلش یک آرامش بدون دغدغه میخواست ، دلش میخواست دیگر هیچ وقت نگاهش به کیوان نیفتد، اما ممکن نبود، دادگاه و جلسات مزخرفش همچنان ادامه داشت و چقدر کلافه بود از این بلاتکلیفی و طول درمان!

از دادگاه بیرون آمده بود و دوباره با سورن خداحافظی کرده بود، و حالا روی صندلی عقب ماشین پدرش نشسته بود،

امیرعلی پشت فرمان بود و شکوه کنارش ، خلیل با اوضاع قلبش خانه مانده بود، و همه چیز فعلا یک دور باطل بود!

– نبات؟ جایی نمیخوای ببرمت؟ چیزی نمیخوای؟

نه بی جانی میگوید و دوباره سرش را به شیشه می چسباند، فردا نوبت دکتر داشت ، فردا حتما حال و آینده اش را رقم میزد، دلش میخواست ببیند چقدر تغییر کرده!

به خانه که میرسند بی حال پیاده میشود و وارد خانه میشود، پدرش روی صندلی حیاط نشسته بود و غرق فکر بود، با دیدن نبات بلند میشود و جلو میرود:

– چیشد بابا؟

نبات لبخند میزند، یک لبخند تلخ به دلنگرانی های مرد مقابلش

– هیچی نشد بابا، همون حرفای تکراری، عمل اولمم رفت روی پرونده!

– این دختره میاد اینجا اذیت نمیشی نبات؟ اگه آزارت میده بگو من حقش و بزارم کف دستش!

– کی بابا؟ کتایون؟ نه... اونم یه بدبختیه که گیر افتاده بین اون کیوان بی شرف و عذاب وجدانش!

شکوه و امیرعلی که میرسند نبات بی حرف پله ها را بالا میرود و وارد اتاقش میشود، تلفن همراهش را از روی میز برمیدارد و روی تخت می نشیند، یک پیام از اتلیه داشت، گیج بازش میکند و میخواند:

– عزیزم سلام، عکساتون آماده ست، هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید تحویل بگیرید!

قلبش میریزد، عکسهای عروسیشان آماده شد بود؟ چه طور میدید؟ چه طور نگاه میکرد و نمیمرد؟ چه طور خوشبختی برباد رفته اش را تماشا میکرد؟ آن صورتش را چطور میدید و این صورت را می پذیرفت!؟ قلبش گرفته بود، آخ که گاهی خاطرات خوش عذاب اورترین لحظه ها میشود در اینده ی نامعلومت!

– چشم خانوم کاظمی، ممنون!

320

***

تنها بود، یک تنهای سرگردان ناامید، یک زن با چشمهای منتظر و پر عذاب برای رسیدن ذره ای امید ، و امان از خروار خروار ناامیدی که ته قلبش ته نشین شده بود و دلتنگی ای که به دردهایش اضافه شده بود!

امید نبود، و همین دو کلمه تمام دردش را فریاد میکشید، باور نمیکرد امید را برای همیشه از دست داده باشد، امیدی که اگر نبود او معلوم نبود حالا زنده باشد یا نه!

شب بود، یک شب وحشتناک که ساعت از دو گذشته بود، باز شب شده بود و مغز کتایون از کار افتاده بود، تمامش قلب بود، یک قلب دلتنگ و بی قرار!

شماره ی امید را با هزار تردید و دلشوره میگیرد، غرورش را هم سر می برد، امیدی که هنوز هم بیدار بود، از افکارش و دوراهی های زندگی اش خسته بود، صدای پر از خش امید را میشنود، اما با تاخیر و تردید:

- کتایون!

آن قدر پر درد صدایش زده بود که بغضش جایی حوالی قلبش میترکد و تمام سینه اش را میسوزاند، جان حرف زدن نداشت، دلتنگی و بغض امان نمیداد، فقط تماس گرفته بود که ثابت کند دوستش دارد ، ثابت کند سورن همان شب عروسی اش فراموش شد، که ثابت کند از نبودنش خوشحال نیست، که ثابت کند غرورش از او مهمتر نیست، سکوت کرده بود و مثل دیوانه ها فقط صدای نفس های امید را گوش میداد، امیدی که کلافه از سکوت پر بغض کتایون گوشی را به پیشانی اش چسبانده بود، او هم از رفتار تند و قضاوت های عجولانه اش پشیمان بود،اما نمیدانست کار درست چیست؟ نمیدانست میشود با آن حال وخیم کتایون زندگی کرد یا نه!

– چیشده کتایون؟

دیر وقت بود، نصفه شب بود، مغزهایشان انگار از کار افتاده بود، کتایون پر از درد و بغض می نالد:

– چیزی نشده، فقط، دلم واست تنگ شده بود!

انگار توی سینه ی امید صاعقه میخورد، چشم میبندد، او هم دلتنگ بود، دلتنگ این صدا، دلتنگ این دختر، دلتنگ نفس های تند و پر بغضش:

– من مخلص شمام هستم!

بغض کتایون دوباره و دوباره میترکد:

– ببخشید که مزاحمت شدم، اونم این ساعت از شب، حریف قلبم نشدم!

– فکر کردی رفتم که رفتم؟ فکر کردی ما قلب نداریم خانوم؟ داریم، خوبشم داریم، فقط فکر کردم یکم فاصله خوبه، هر چند که شما حلقه رو هم گذاشتی تو جیب ما، ولی من رفتم که برگردم، این بار دیرتر !

– زنگ نمیزدم هیچ وقت برنمیگشتی آقای رستگار!

امید پر درد میخندد:

– برمیگشتم، فقط میخواستم مطمئن شم که من و میخوای!

– الان مطمئن شدی بی معرفت!؟

امید میخندد:

– بیشتر خودم مطمئن شدم که بدون تو، دیگه نمیشه!

321

***

کمی، فقط کمی اوضاع صورتش بهتر شده بود، وقتی خواست خودش را توی آیینه ببیند دلش لرزید، دستش لرزید، دنیا با

تمام عظمتش روی یک دور تند و غیر معمول چرخید و دست اخر چشم باز کرد روی تصویر خود عاصی اش توی آیینه ی دستی، بهترشده بود، این را خودش هم خیلی زود فهمید، پزشکش گفته بود چون سطح سوختگی و وخامت زیاد نیست میشود به بهبودش امیدوار باشند و او چشم باز کرد روی یک واقعیت زیادی تلخ، آن هم این بود او اوضاعش از آدمای شبیه به خودش خیلی بهتر است!

وقتی دکتر مرادی عکسهای مختلف قربانیان اسیدپاشی را مقابلش گذاشت دلش ریش شد و انگار از یک ارتفاع بلند سقوط کرد، عکسهایی که باورش سخت بود صاحبشان هنوز زنده باشند، زندگی کنند ، دل به عمل بسته باشند،و امید به فردای بهتر ته قلبشان جولان بدهد!

چشمهایی که دیگر سویی نداشت، بینی و لبهایی که شکل اصلی اش را از دست داده بودند، و پوستی که انگار هزاران سال پیر و چروکیده شده بود، زیبایی تمامشان را یک آدم انسان نما گرفته بود، شوق زندگی شان را یک از خدا بی خبر نامرد که با وجود یک بطری اسید توی دستش حس خدایی کرده بود گرفته بود ،این عکس ها، صاحبانشان ، شاید دیگر هزگز از ته دلشان نخندیده بودند، چشمهایش روی ادمهای عزیز زندگیشان برای همیشه بسته شده بود، و امان از دردهایی که توی ان بیمارستان لعنتی کشیده بودند، این را نبات میفهمید، با تمام وجودش میفهمید، او نسبت به تمام این عکس ها اوصاعش بهتر بود و حالش بدتر!

دکتر مرادی از تمامشان توصیح میداد، از امید به زندگیشان که سخت برگشت، از تلاششان برای ادامه ی بقا، و او بیشتر شرمنده میشد از این همه ضعف و ناامیدی مطلق!

دلش میخواست بپرسد

– دکتر؟ هیچکدامشون سورنی توی زندگیشون نیست!؟

اما کسی ته مغزش جیغ کشید تو که هست چه کردی؟با سورن ریاحی زیادی عاشق چه کردی نبات رهنما؟ آن را یک گوشه از زندگیت انداختی و با خودخواهی تمام رفتی!

عکس ها را یکی یکی میدید و قلبش بیشتر مچاله میشد، دکتر نادری از آب شدن گوش یکی از صاحبان عکس گفت و شنوایی ای که از دست داده بود، بینایی ای که هیچ وقت برنگشت، و باز هم یاداوری کرد که:

– دخترم، تو میبینی، میشنوی، بدنت از سوختگی در امان مونده، نمیگم سخت نیست اما، تو حالت از همه ی این آدمای توی این عکس بهتره و امیدت کمتر، چرا؟ واقعا چرا خانوم رهنما؟

بغض داشت، یک بغض بدخیم سرطانی، دلش میخواست بگوید:

– من نوعروس بودم دکتر، یک نوعروس پر از آرزوهای صف کشیده، پر از شوق زندگی و خوشبختی، من تصورم از زندگی یک چیز بود و اسید تمامش و سوزوند، من و سورن خروار خروار عطش داشتیم برای با هم بودن، با هم خندیدن، با هم جنگیدن، و دست اخر من موندم و یه عطش سوخته ی زیادی تلخ!

اما نگفت، با دیدن عکس ها روی گفتن این حرفا را نداشت، باید بلند میشد، می ایستاد، می جنگید، ادامه میداد:

– هنوز خیلی عمل داری که میشه انجام داد و به نتیجش امیدوار بود، اما من پیشنهاد میکنم کنار عملات حتما به روانشناسم مراجعه کنی، این کارت یه روانشناس خوبه، حتما تماس بگیر و مراجعه کن، باشه دخترم!؟

صبوری دکتر مقابلش را دوست داشت، حرفهایش بوی گند ترحم نمیداد، از واقعیت ها میگفت، ارام چشمی میگوید و آن باند را دوباره روی صورتش برمیگرداند، نگاه آخر و پر از غصه اش را به عکس های روی میز می اندازد و بلند میشود، شکوه

هم اشکهایش را پاک میکند و بلند میشود، صدای دکتر متوقفش میکند، برمیگردد:

322

– این خانوم، بعد از اتفاقی که واسش افتاد و یک چشمشم از دست داد، عاشق شد و ازدواج کرد، اگه سرچ کنی عکسای عروسیش میاد، میخوام بگم محکم بودن و امید داشتن بستگی به خودت و قدرتت و ادمای دورت داره، نه وضعیت ظاهریت!

نگاه اشکی نبات روی عکس میماند، وضعیتش مثل خودش بود با این تفاوت که او چشمش سالم مانده بود، سر تکان میدهد، حق با دکتر بود، او هیچ وقت یاد نگرفته بود باید قوی

باشد، اما این روزهای سخت بهانه ی خوبی بود برای محکم شدن!

خداحافظی میکند و از مطب که بیرون میرود یادش میماند سرچ کند و عکسهای آن عروس تازه را ببینید!

امیرعلی با دیدنشان جلو میرود:

– همه چی خوبه؟ ببینم صورتتو!

شکوه در ماشین را باز میکند:

– خوبه مامان جان، خوبه خداروشکر، میریم خونه می بینی الان بشین بریم که سورن و گفتم بره خونه!

نبات متعجب میگوید:

– شما گفتید؟

– نه مادر، میخواست بیاد اینجا نتیجه ی عمل و ببینه گفتم بره خونه ما داریم میاییم!

نبات آهانی میگوید و هر سه سوار ماشین میشوند، باید تمام تلاشش را میکرد، باید جنگیدن با این زندگی را یاد می گرفت، باید به حرفهای دکتر و صاحبان آن عکس ها ببشتر فکر میکرد، باید قدرتمند میشد، چاره ای نبود،باید این همه

حس بد و ناامیدی و پوچی را از درونش بیرون میریخت، سخت بود اما نیاز به تلاش داشت ، نیاز به گذر زمان!

تلفن همراهش را بیرون میکشد و پیام سورن را با یک دلگرمی بی اندازه قشنگ میخواند:

- خوشگل خانوم راضی بودی از خودت؟

لبخند میزند، هنوز هم برای سورن زیبا بود، و سورن تاکید کرده بود همه چی خوب است جز خودت که از خود این روزهایت راضی نیستی!

تنها تایپ میکند:

- دارم کم کم راضی میشم!

323

***

بلاخره بعد از چند روز گشتن و املاک های مختلف رفتند خانه ی مناسبی را پیدا کرده بود و حالا با کمک عرشیا و دانیال و امیرعلی داشتند وسایل خودش و ترگل را توی ان خانه می چیدند، امیرعلی و عرشیا نفس نفس زنان یخچال را جابه جا میکنند و امیرعلی نگاهش میکند:

– مگه پیدا کردن ادرس سخته که تو چلغوز خونت و عوض کردی؟ اون مامان مادمازلت یه بار تعقیبت کنه بسه دیگه!

تیرداد بی نفس مبلها را جا به جا میکند:

– تو ببند اون گاله رو نمیخواد هی تو دل منو خالی کنی لندهور!

عرشیا میخندد و کنار دانیال خسته روی مبل لم میدهد:

– بیراهم نمیگه تیرداد، آخه تو مگه مغز خر خوردی با مادرت در افتادی؟

– نمیزارم بفهمه!

دانیال خم میشود و پاکت شکلات را از بین بسته بندی و شلوغی ها بیرون میکشد

– اره خب، تا حالا اگه تونستی به چیزی و از اون مادر فولاد زره پنهون کنی الانم میتونی، مرد حسابی یه بار واسه اطمینان شناسنامتو بخواد دهنت سرویسه!

– گوه بزنن به هیکلتون که مثلا رفقید، گوساله ها من خودم کم دلشوره دارم!؟

امیرعلی با خنده از اشپزخانه بیرون می اید

– بابا ما هم نگرانتیم، چرا این قدر عجله کردید؟ یکم دیگه صبر میکردید شاید راضی شه!

– نمیشه بابا، دلت خوشه، میگه عروسمون به ما نمیخوره، انگار مثلا پول عروس من و خوشبخت میکنه!

دانیال همان طور که شکلات را توی دهانش میگذارد میپرسد:

– جشن و اینام کنسله؟

– جشن بگیرم عمه ی تورو دعوت کنم نفله؟

همه میخندند و عرشیا میگوید:

-حالا چرا هار شدی؟ ایشالا که نمیفهمه، کم حرص بخور، امشبم برو پیشش که کمتر شک کنه!

- نمی زارید که شما الدنگا، اره باید برم، یکم دیگه جمع و جور کنید شماها بعد گورتون و گم کنید!

دانیال بیشتر لم میدهد:

– کجا بریم بابا، این روزهای اخر و بزار ماهم از مجردیت استفاده کنیم، بعدش دیگه هم تو بدبختی هم ما بی مکان، حیف جای سورن خالیه!

– گشنه موندی یادش افتادی؟

همه میخندند و تیرداد با گفتن فعلا بیرون میرود!

324

❊❊❊

کنار میترا بود اما فکرش جایی حوالی ترگل و آینده میگذشت، نگران بود، نگران حال میترا بود و کاری از دستش برنمی امد، توی شرکت رفیقش سالار هم نتوانسته بود با آن حقوق استخدام شود و تصمیم داشت به همان رستوران برگردد، کنار ترگل هم حتما لذت دیگر داشت کار کردن!

– کم پیدا شدی آقا پسر!؟

نگاهش روی رنگ پریده ی میترا میماند، میترا این روزها خوب نبود، متاسف بود که داشت همچین کاری میکرد، خیلی متاسف بود که مجبور شده بود مثل مهران میترا را دوربزند، اما چاره ای نداشت، واقعا نداشت!

– درگیر پیدا کردن کارم!

– اره خب،به نون شب محتاجی، اشاره کنی حساب بانکی تو پر میکنم بچه، تو فقط راه بیا با من!

میزند به شوخی شاید کمی سوزش سینه اش کم شود:

– به پیاده روی علاقه ندارم!

– چرا باید پسر میترا فروهر دنبال کار بگرده؟

– عاره؟

میترا کلافه فنجان قهوه اش را روی عسلی کنار دستش میگذارد و همان طور که با صندلی گهواره ای تاب میخورد میگوید:

– عار نیست، زوره، بابات پولدار، منم که می بینی، موندم پولام و خرج کی کنم، اصلا کی و دارم جز تو؟ من یه نفر مگه چقدر خرج دارم؟ اون وقت شاه پسر بنده بند کار توی رستوران و شرکت این و اونه!

– باید از یه جایی به بعد بند پول شما و مهران نباشم مامان، درستش اینه که دیگه دستم بره تو جیب خودم!

میترا نیشخند پر تمسخری میزند:

– توی این مملکت این حرفا معنی نداره بچه، فکر کردی باید چقدر بدویی و کار کنی تا تازه یه زندگی ایده ال بسازی؟

– مگه همه ننه بابای پولدار دارن مادر من؟

میترا بی حوصله ی پوفی میکشد و نگاهش میکند:

– حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ توی سنگه!

– من چاکرتم، نکوب بیخودی!

– دختره چیشد؟

تیرداد خودش را روی مبل بالا میکشد و جان میکند تظاهر کند:

- کدوم دختره؟ دختر تو زندگی من زیاده!

- زهرمار، ترگل و میگم!

لبخند میزند، یک لبخند پر از بیخیالی که زیادی هم تصنعی بود:

- اون که خیلی وقته رفته پی زندگیش مادر من!

میترا ابرویی بالا می اندازد و با خوش خیالی خوبه ای میگوید اما ته دل تیرداد از این بازی زیادی ناجوانمردانه خالی میشود، دلش برای میترا میسوخت، شاید او هم هیچ وقت نتوانسته بود پسر خوبی برای میترا باشد!

325

***

هنوز هم کلید این خانه را داشت، اما شاید دیگر کلید انداختن و وارد شدن بی اجازه کار درستی نبود، چند روز میشد از هم دور بودن و حسی شبیه غریبگی تمام وجودش را پر کرده بود، اما این دوری حسن های زیادی هم داشت!

دستش روی زنگ میرود و با تردید زنگ را میزند، ساعت ۸ شب بود و از دیشب که تلفنی با کتایون صحبت کرده بود تا همین حالا حسابی با خودش فکر کرد، بالا و پایین کرد، رد و تایید کرد، تا دست اخر به این نتیجه رسید بدون کتایون نمیشود که نمیشود!

کسی توی خانه نیست تا در را برایش باز کند، یک قدم عقب میرود، چراغ های خانه خاموش است و خبری از کتایون نیست، این بار با خیال راحتری کلید را از جیبش بیرون میکشد و در را باز میکند، وارد خانه که میشود بوی عطر کتایون مشامش را پر میکند، عمیق نفس میکشد و پا که به سالن میگذارد یک مشت خاطره سمتش هجوم می اورد، یک مشت خاطرات تلخ و شیرین!

سمت اتاق کتایون میرود، نگران بود، این وقت شب کتایون کجا را داشت که برود؟ لبه ی تخت می نشیند و قاب عکس سه نفرشان را از روی عسلی کنار تخت برمیدارد، توی قاب سه لبخند وجود داشت، لبخندهایی که حالا هر کدام به یک شکل مرده بود!

لبخند خاتون، کتایون و کیوان!

نگاهش میخ چشمهای کتایون می ماند و یاد حرفهای پدرش می افتد که گفته بود باید بدونی اون دختر هیچکس و نداره و تو باید بشی همه کسش، پشت و پناهش!

شده بود؟ نشده بود، پشتش را در بدترین زمان ممکن خالی کرده بود، و این را خود طوفان زده اش خوب میفهمید!

تلفن همراهش را بیرون میکشد و شماره اش را میگیرد، باید تمام میکرد این روزهای تلخ و سیاه را!

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

دلنگران تر از قبل گوشی را روی تخت پرت میکند و دراز میکشد، دستش را روی پیشانی اش میگذارد و خیره ی سقف می ماند!

هرگز و هیچ وقت فکر نمیکرد گرفتار همچین دختری شود، دختری که از تمام کودکی اش کتک خوردن های مادرش را یادش می آمد و پدری که یا نعشه بود یا خمار!

دختری که نوجوانی اش هم به همین شکل گذاشت و تنها وقتی اوضاع بهتر شد که پدرش فوت شد!

دختری که تمام جوانی اش با کار کردن و نگه داری کردن از خاتون و کل کل کردن با دایی کله خرابش گذشت و بعدها در بدترین زمان ممکن برای اولین بار دلش برای یک آدم اشتباهی کوبید!

و حالا که به او رسیده بود چیز زیادی از آن دختر نمانده بود جز یک روح سرگردان با یک خروار عذاب وجدان که مدام توی سرش جیغ بنفش میکشید و زندگی کردن را از یادش میبرد!

326

❊❊❊

با تمام عشق و علاقه اش نبات را بغل کرده بود، زار میزد و مدام خداروشکر میگفت ، ترگل تلاش میکرد ارامش کند و نبات مات حال و روزش مانده بود، بلاخره دل میکند از آغوش امن دختری که این روزها روزگار داشت محکمش میکرد!

– خداروشکر نبات، خداروشکر که نتیجه ی عملت خوب بوده ، اگه بدونی چقدر نذر و نیاز کردم، یکی از نذرامم این بود چند تا کبوتر بخرم و برم امامزاده آزادشون کنم برن، حتما فردا میرم، وای خدا شکرت!

نبات لبخند کمرنگی میزند:

– این همه اشک و از کجا میاری تو؟ بسه دیگه کشتی خودتو!

– خودم بیام ببرمت روانشناس؟ فقط روز و ساعت بگو، هان؟

این بار نبات میخندد:

– خل شدی؟ خانوادم هستن دیگه، خوبم من یکم زندگی کن کتایون!

کتایون مات و لبریز از غصه خیره ی چشمهای مهربانش میماند، کاش نبات هیچ وقت واقعیت را نمیفهمید!

– من فقط میخوام کمکت کنم، اما نمیدونم چه جوری، همین!

– همین که میای و با دیونه بازیات من و میخندونی خودش کمکه!

ترگل با خنده بلند میشود و کیفش را روی دوشش می اندازد:

– خل شده بنده خدا، بلندشو کتایون ساعت یک ربع به نه، پاشو تا امیرعلی نیومده با اردنگی بندازتمون بیرون!

کتایون متعجب خیره ی ساعت مچی اش میگوید:

-کی شب شد اصلا!

خم میشود و گونه ی نبات را میبوسد:

-فداتشم ببحشید من هی مزاحمت میشم، توروخدا کاری داشتی زنگ بزن بهم!

- باشه حتما!

- خدافظ عزیزم!

همراه ترگل از اتاق بیرون می ایند و از شکوه هم خداحافظی میکنند و از خانه بیرون میزنند، کتایون با قدردانی نگاهش میکند:

– ممنون که همراهیم میکنی ترگل، اگه تو نبودی معلوم نبود شکوه خانم در و واسم باز کنه!

– برو خونه استراحت کن عزیزم ، کمتر خودتو عذاب بده، تو قرار نیست تاوان کار یکی دیگه رو پس بدی، چشمات خیلی قرمز شده، برو خونت بخواب!

327

***

کلید می اندازد و وارد خانه میشود، چشمهایش میسوخت، قلبش میسوخت، تمام وجودش انگار در آتش ندانم کاری میسوخت!

همین که تا حدودی نبات او را پذیرفته بود برایش کافی بود، اما وقتی آرام تر میشد که نبات به سورن برگردد!

کیفش را روی مبل می اندازد و دکمه های مانتواش را باز میکند، مانتو و شالش را هم بی حوصله روی همان مبل می اندازد و سمت آشپزخانه میرود، لیوان را از آب پر میکند و یک نفس سر میکشد، چقدر برای نبات دعا کرده بود و چقدر خوشحال بود وضعیت پوستش بهتر شده!

سمت اتاقش میرود و توی همان تاریکی با دیدن جسمی روی تخت دهانش را محکم میگیرد تا جیغ نزند و خیلی زود کلید برق را میزند، امید بود؟ امید بود که حالا خیلی ارام روی تختش خوابیده بود یا خواب میدید؟ جلو میرود، ناباور، گیج، زیادی هیجان زده، امید دستش را روی چشمهایش گذاشته بود و آرام نفس میکشید، خواب بود؟ از کی اینجا بود و او باز هم دنبال حال و روز نبات بود؟ برمیگردد و کلید را میزند، برق که خاموش میشود سمت تخت برمیگردد و لبه ی آن می نشیند، رو تختی را ارام روی تنش میکشد، نمیدانست باید بیدارش کند یا نه، از نگرانی های مادرش کم نشنیده بود!

– از این طرفا خانوم؟

نگاهش میخ امید میماند، امیدی که نه دستش را از چشمش برداشته بود نه نگاهش کرده بود، لبخند میزند، دلتنگ بود، اندازه ی یک عمره بی هدف دلتنگ بود:

- چرا نگفتی اومدی زودتر بیام؟

- گوشیت و بزن به شارژ!

میخندد، اخ شرمنده ای میگوید و دست امید را از چشمهایش عقب میکشد:

- ببخشید، نفهمیدم خاموش شده!

امید نگاهش میکند، در همان تاریکی که با آباژور کنار تخت کمی روشن شده بود، هر دو همدیگر را نگاه میکنند تا دلتنگی هایشان رفع شود و نمیشود!

- خوبی امید؟

خوب بود؟نمیدانست، میان یک برزخی به نام دوراهی و تردید مانده بود، فقط به یک حس ایمان داشت، آن هم این بود عاشق کتایون هادیان شده بود!

- من خوبم، فقط موندم با تو چیکار کنم!

کتایون میخندد، خنده ای که کام خودش را هم زهر میکند، امید می نشیند و خیره ی چشمهای ملتهب و قرمزش لب میزند:

– چیشده که باز کمر بستی به کور کردن چشمات؟

– پیش نبات بودم، عمل کرده، نتیجشم خوب بوده، خیلی بهتره امید!

– هنوزم جدا از سورن زندگی میکنه؟

کتایون با غم جواب میدهد:

– آره، خونه ی پدرشه، منم با ترگل میرم میام، شکوه خانم از دیدنم اصلا خوشحال نمیشه، نبات زیاد حضورم و دوست نداره فقط حس میکنم دلش میسوزه برام که راهم میده!

328

– بلاخره کار خودتو کردی اره؟

کتایون شرمنده و بدحال نگاهش میکند:

– این کمترین کاری بود که از دستم برمی اومد امید، وقتی خوب میشم که بشنوم نبات برگشته به زندگیش و سورن!

– پس حالاها حالاها سرکارم؟

میخندد و بی درنگ و مقدمه خودش را توی اغوش امید می اندازد، دستهایش را دور گردنش حلقه میکند و دل میدهد به امنیت آغوشش، چقدر بی کسی و تنهایی درد داشت، چقدر نداشتن همراه و تکیه گاه سخت بود، امید که بود انگار یک جهان آرامش محض خانه میکرد توی قلبش!

– یکم دیگه تحملم کن، من خیلی خستم امید!

– چرا این قدر داغی تو؟ تب داری کتایون!

اشکش میچکد روی گونه ی داغ و پرحرارتش، دلش برای کیوان تنگ شده بود، دلهره ی این را داشت که حکمش قراره

است چه باشد و خجالت میکشید از اینکه روی رضایت گرفتن هم ندارد:

– همش خواب کیوان و می بینم امید، خواب می بینم داره توی آتیش میسوزه و هر چقدر میگه کمک همه فقط بنزین میریزن رو آتیشش!

دل امید مچاله میشود، دستش را روی موهای کتایون میکشد:

– امروز حرف زدم با وکیلش، گفت حکمش خیلی باشه چند سال حبس و دیه ست، اما باید طول درمان تمومشه، فعلا هم باید بمونه توی حبس!

– چقدره پول دیه؟

دلنگران کتایون را از آغوشش جدا میکند و زل میزند توی چشمهایش:

– تو فکر نکن به این چیزا، مبلغ دیه رو هم با حکم اعلام میکنن، دکتر رفتی؟

– آره، گفت تب بخاطر فشار عصبیه، نگران نباش!

– من کنارتم کتایون، قول شرف میدم تا اخرش باشم، تا وقتی برسی به ارامش، اما میخوام بهم یه قولی بدی!

کتایون با چشمهای خسته و روشن نگاهش میکند:

– چه قولی؟

– قول بده همون اندازه که زندگیتو و سلامتیتو گذاشتی واسه نبات و کیوان، نصف اون فکر خودت باشی، نمیخوام بعد از اتمام این ماجراها هیچی ازت نمونده باشه!

کتایون لبخند میزند:

– قول میدم، بخاطر همه چی ممنون امید!

امید این بار لبهایش را روی لبهای داغ کتایون میگدارد و عمیق میبوسد، دلتنگی اش داشت کار دستش میداد، با بی

میلی و اجبار عقب میکشد، چشمهای درشت شده ی کتایون را نادیده میگیرد و کمک میکند روی تخت بخوابد:

– بابت اون شب و حرفام ببخشید،بخواب من هستم ، به مامانمم گفتم پیش توام نگران نشه، بخواب که چشمات حیلی خستس!

329

***

– بابا ،ترگل؟ مامان رعنا ؟کشتید خودتون و، بیایید غذا گرفتم سرد شد!

رعنا دستکش ها را از دستش بیرون میکشد و واکتس را کناری میگذارد:

– ماشالا چقدر این سینک کثیف بود، برو ببین الان برق میزنه!

– دست گلت درد نکنه!

رعنا جلو میرود و نگاهی به ماهان که مشغول خوردن است می اندازد:

– چرا زحمت کشیدی مامان جان، یکم پولتو پس انداز کن یه تخم مرغی چیزی میخوردیم دیگه!

ترگل از دستشویی بیرون می آید و گره ی روسری روی سرش را محکمتر میکند:

– اینارو از رستوران سورن گرفته پول نداده بشین با خیال راحت بخور مامان!

بلند میخندد و تیرداد برمیگردد و فقط نگاهش میکند، رعنا با خنده دور میز کوچک پذیرایی می نشیند:

– از دست تو دختر!

تیرداد با جدیت میگوید:

– خانوم دستشویی و شستی این کفم مدل کوزت دستمال بکش،پولتم روی کانتره، بردار برو!

این بار رعنا و ماهان بلند میخندند و ترگل با حرص دستمال توی دستش را سمتش پرت میکند:

– بی ادب!

تیرداد با خنده سس را روی پیتزا خالی میکند و رو به ماهان میگوید:

– سس داری؟

– آره دمت گرم!

رعنا برمیگردد و با اخم نگاهش میکند:

– این چه مدل حرف زدنه مادر؟

ترگل کنار تیرداد می نشیند و لقمه ای از پیتزا را بدمیدارد:

– مدل مشتیه مامان!

– نمیخواد تو تشویقش کنی حالا!

ترگل میخندد و تیرداد را نگاه میکند:

– امشب این پرده هارم که خریدم نصب میکنی بعد بریم؟

– از خستگی لهم جون تو، بعدم به حنا قول دادم برم پیشش!

– نمیاریش اینجا ببینمش؟

تیرداد غذای توی دهانش را قورت میدهد:

– میترسم سوتی بده، به گوش مهران برسه انگار میترا فهمیده، تو فقط واسه اخر هفته از ارایشگاه و اتلیه وقت بگیر!

ترگل سرشار از ذوق و استرس میگدید:

– باشه!

اما توی دلش دلهره ای عظیمی جولان میداد، از میترا میترسید، از آینده و برخوردش میترسید، از اینکه برچسب گیلدا بودن روی پیشانی اش بخورد بیشتر میترسید!

330

***

از شدت درد دستش چشم باز میکند، پایین تخت کتایون خوابش برده بود، نگاه میکند، کتایون هنوز خواب بود، خمیازه میکشد و دستش را با دست دیگرش ماساژ میدهد، می نشیند، با عشق دست میبرد و موهای کتایون را از پیشانی اش کنار میزند، لبخند میزند و ارام پیشانی اش را میبوسد، بلند میشود، تلفن همراهش را برمیدارد، دو تماس از مادر همیشه نگرانش دارد، از اتاق بیرون میرود و شماره اش را میگیرد، بعد از دو بوق صدای نگرانش را میشنود:

– خوبی امیدم؟

– خوبم جان دل، چرا الکی بی قراری میکنی؟ پیش کتایونم، صبحونه بخورم میرم طلافروشی!

– مراقب خودت باش مامان جان!

چشمی میگوید و خداحافظی که میکند کتایون را خواب الود و ژولیده توی چارچوب در می بیند، خنده اش را میخورد و جلو میرود:

– موهاشو نگاه، مثل بچه های شر و شیطون شدی که یه ریز تو کوچه و خیابون در حال گل کوچیکن!

کتایون میخندد و با پشت دست چشمش را مالش میدهد:

– الان صبحونه حاضر میکنم، فقط تو نون بخر!

امید میخندد و دست چپش را روی چشمش میگذارد،آبی به دست و صورتش میزند و سوئیچش را برمیدارد، میخواهد سمت در برود که صدای کتایون را میشنود:

– امید؟

امید برمیگردد، شاید آرامش این لحظه را با دنیا عوض نمیکرد:

– جان؟

– من یه نذری دارم، میشه همراهیم کنی واسه ادا کردنش!؟

– حتما عزیزم!

کتایون پر از شوق لبخند میزند و امید که میرود چای را آماده میکند، صورتش را آب میرند و موهایش را شانه میزند، ارایش مختصری میکند و تا برگشت امید میز صبحانه را می چیند، امید که با یک نان داغ در دست وارد خانه میشود لحظه ای زندگی دو نفره و مشترکشان را تصور میکند و دلش غنج میرود، نان را میگیرد و هر دو پشت میز مشغول صرف صبحانه میشوند، لقمه ای اول را که توی دهانش میگذارد خیره ی امید و حلقه ی توی دستش لب میزند:

– حلقه ی من و نمیدی؟

امید نگاهش میکند، با بدجنسی جواب میدهد:

– خیر، این بار دیگه رسمی دستت میکنم و که زرت نتونی بدون هیچ تعهدی درش بیاری!

کتایون میخندد و روی لقمه اش کمی عسل میریزد:

– به خانوادت چی گفتی؟

331

– گفتم شرایط و حال روحیت مناسب نیست واسه خواستگاری و این برنامه ها، دروغم نگفتم، فعلا منتظر خبر مجدد منن واسه اینکه زودتر ببیننت!

کتایون پر از امید و یک شوق عجیب برای ادامه ی زندگی لبخند میزند، بعد از صبحانه هر دو حاضر میشوند و توی مسیر کتایون از دلیل نذرش و خرید کبوترهای سفید میگوید، امید هم لبخندی به تمام تلاشش برای تسکین عذاب وجدان و جبران بدی هایش میزند و ایمان می اورد ذات کتایون بد نیست، هیچ وقت نبوده!

بعد از خرید ۴ کبوتر سفید که توی قفس خاکستری رنگی جاخوش کرده بودند سمت امامزاده صالح راه می افتند، کتایون از هر دری حرف میزد و امید با لذت و عشق به حرفهایش گوش میداد، از حال و روز بهتر نبات میگفت و هر بار چشمهایش بیشتر برق میزد!

به امامزاده که میرسند کتایون چادر سفید گلدارش را از کیفش بیرون میکشد و روی سرش می اندازد، امید قفس را برمیدارد و خیره ی کتایون که توی آن چادر زیادی خواستنی و مظلوم شده بود می ماند، هر دو با گفتن بسم الله وارد امامزاده میشوند، حیاط امامزاده تقریبا خلوت بود و جز چند نفر کسی نبود، هر دو رو به روی امامزاده می ایستند، دستشان را روی سینه می گذارند و سلام میدهند، امید قفس را بالا می اورد و کتایون سر بالا میگیرد، خیره ی اسمان لب میزند:

– خدایا، من و ببخش، کیوان و ببخش، به نبات کمک کن، کمکش کن از حماقت و ندونم کاری من و کیوان ردشه، کمک نبات کن برگرده به زندگیش، کمک سورن کن بتونه از پس خوشبخت کردنش بربیاد، خدایا ، کمک همه ی نباتای این دنیا کن، خدایا، قلب همه ی کیوانای این جهان و

مهربون و صاف تر کن، خدایا، این کبوترا رو میفرستم بیان پیشت و توی گوشت بگن، چقدر به کمکت محتاجیم!

اشکش میچکد و امید دو کبوتر سفید را دستش میدهد، دو تای دیگر را هم خودش برمیدارد و قفس را زمین میگذارد، هر دو دستهایشان را بالا میگیرند و امید لب میزند:

– خدایا، به اسمت قسم خودت گره ی مشکلاتمون و باز کن!

کتایون دستهایش را باز میکنم و کبوترها با تردید بال میزنند و بالا و بالاتر میروند، امید هم دستهایش را رها میکند و چهار کبوتر در دل آسمان پرواز میکنند، سبک، رها، آزاد، و شاید شادتر از زندگی ای که توی قفس داشتند!

نگاه هردویشان روی پرواز کبوترها می ماند و کتایون لب میزند:

- خدا من و می بخشه امید؟

- بندش ببخشه خودش قطعا می بخشه!

- خوشگل پرواز میکنن، بهشون حسودیم شد!

امید چشم از اسمان میگیرد و خیره ی چشمهای اشکی کتایون لب میزند:

– وقتی وجدانت اروم بشه، وقتی خودت دیگه خودتو سرزنش نکنی، وقتی بتونی خودتو دوست داشته باشی، وقتی بفهمی یه اتفاقایی واقعا قسمت نیست که بیفته، تو هم میتونی همینطوری اروم و رها توی همه ی رویاها و خوابات پرواز کنی، حتی وقتی داری زندگی میکنی حس کنی رو ابرایی!

– مطمئنم که خدا و بنده هاش من و بخشیدن که تورو دارم!

امید ای جانی میگوید و خیره ی امامزاده لب میزند:

– بریم زیارت؟

– اهوم!

332

***

مقابل آیینه ایستاده بود، در یک کلام تماشایی شده بود، موهای بلند و خرمایی رنگش را خیلی ساده دم اسبی بسته بودند و پایین آن فر شده بود، ابروهایش دخترانه و رنگ موهایش رنگ شده بود، رژ لب کمرنگی داشت، پشت چشمهایش سایه ملایمی زده بودند همراه با خط چشم نازک و دنباله دار، شال سفیدش را که روی موهایش می اندازد عقب تر میرود، پیراهن بلند و پوشیده اش را بار دیگر براندازد میکند، لبخند پر از رضایتی میزند و نفس عمیق میکشد، تیرداد که وارد اتاقش میشود برمیگردد و با دیدن تیرداد توی آن کت و شلوار اسپرت مشکی چشمهایش برق میزند،بلاخره این کت و شلوار را تن کرده بود، تیرداد همیشه تی شرت و

شلوار جین می پوشید و حالا این تیپ مردانه اش زیادی به چشم می آمد، تیرداد جلو میرود، سرتاپایش را خوب برانداز میکند:

- تو هم واسه خودت جیگری بودیا، رو نمیکردی!

ترگل با ناز میخندد و تیرداد دستهایش را توی کمرش قفل میکند:

- خوشگل کی بودی تو؟

- خوده خوده خوشتیپت!

تیرداد با خنده زیر گلویش را میبوسد:

– بریم که همه محضر منتظرن!

– بهت گفتم بعد ارایشگاه بریم گیر دادی اول باید خوب تماشات کنم!

– پس چی؟ اخرشب که خسته و کوفته ای، از این ارایشم چیزی باقی نمونده، اون قدرم گرفتارم و کارای مهمتری دارم که وقت تماشا کردن ندارم!

ترگل جیغ خفه ای میکشد و توی سینه اش میکوبد:

- خیلی پرویی!

تیرداد میخندد، نمیدانند چندمین سلفی را با گوشی میگیرند و بلاخره از هم دل میکنند و سمت محضر راه می افتند، ترگل از نبات قول گرفته بود همراه سورن حتما به محضر بیایند اما نبات قبول نکرده بود و تیرداد راضی کردنش را به سورن سپرده بود،هنوز هم برای نبات توی جمع بودن سخت بود، این را لحظه را باور نداشتند اما حقیقت این بود این لحظه زیادی واقعی بود!

- جای حنا خالیه، همیشه دوست داشت عروس من و ببینه!

- نمیشه ازش قول بگیری به کسی نگه و بیاریش!؟

– بچس عشق من، چه قولی ازش بگیرم؟ یهو حواسش نباشه یه چیزی بگه دهنمون صافه!

ترگل با خنده نگاهش میکند و تیرداد ضبط را زیاد میکند و برای دل ترگل پشت هم بوق میزند، ته دل خودش اما آشوب بود، با میترا چه میکرد؟ اگر میفهمید جز بلایی که سر زندگیشان می آمد چه اتفاقی برای روح و روانش زخمی اش می افتد؟!

333

***

تلاش میکرد نبات را کمی از این تنهایی و گوشه گیری رها کند، هر چند این روزها دور بود، تنها بود، دلتنگ بود، و جای خالی نبات توی این خانه زیادی آزارش میداد، اما باید حتی دور و دلتنگ هم تلاشش را میکرد تا ذره ای نبات را از آن برزخ خلاص کند:

– من دارم لباس میپوشم بیام دنبالت نبات، بگو باشه!

– باور کن حوصله ندارم سورن، تازه مسکن خوردم، میخوام بخوابم، از طرف من تبریک بگو و...

چشم از آیینه میگیرد و نگاهش میخ قاب عکس دو نفره ای که متعلق به روزهای قبل از طوفان بود میماند:

– لااقل نزار من مراسم رفیقم تنها برم بی معرفت!

سکوت بود، یک سکوت سرشار از دلسوزی و درد برای مردش، حق با سورن بود، سورن مهمترین روزهای زندگی مشترکشان را تنها بود، ترک شده بود، بدون هیچ گناهی!

– میرم آماده شم!

سورن لبخند میزند:

– بوس به شکل ماهت!

نبات میخندد و خداحافظی میکند، سورن جعبه ی کادو را برمیدارد و از اتاق بیرون میرود ، از خانه که بیرون میزند و پشت فرمان جاگیرمیشود تیرداد تماس میگیرد، جواب میدهد:

– بله رو دادی لندهور؟

تیرداد با صدای دخترانه ای جواب میدهد:

– مامانم اینا دارن سر مهریم چک و چونه میزنن خواهر، منم که میشناسی سورن جون، به این زودی دم به تله نمیدم که!

– تو خودت تله ای نسناس!

هر دو میخندند و تیرداد جدی میپرسد:

- راضی شد تلخک؟

- آره، دارم میرم دنبالش، حواست به میترا هست؟ تعقیبت نکنه گند بزنه به حیثیت دختر مردم!

- والا این قدر از ایینه پشتم و نگاه کردم چشمام زد بیرون، برسم محضر زنگ میزنم بهش خیالم راحتشه، برمیاد ازش پدرسوخته!

سورن میخندد و خوبه ای میگوید، خداحافظی که میکند یک ربع بعد جلوی خانه ی نبات ترمز میکند، شماره اش را میگیرد و نبات که رد تماس میزند گوشی را توی جیب کتش سر

میرهد، نبات از خانه بیرون می آید، هنوز هم به چشم سورن زیبا و خواستنی بود!

سوار میشود و سر کج میکند:

– سلام، چقدر خوشتیپ شدی خبریه آقا؟

– اومدم دنبال عروسم، چه ناز شدی تو!

– از این باند متنفرم سورن، ولی نباشه هم اذیت میشم!

سورن دست میبرد و دستش را میگیرد، عمیق و طولانی میبوسد:

– این دادگاه ها و عملات که تمومشه، حالت که خوبشه، از صفر شروع میکنیم، خب؟

مطمئن نبود بتواند شروع کند و ادامه بدهد اما چه طور دلش می آمد برق و امید این چشمها را نادیده بگیرد؟

– اهوم!

سورن لبخند میزند و حرکت میکند، نیمی از جوانیشان در دادگاه ها و بیمارستان ها داشت تلف میشد اما، در این روزگار باید جنگید تا زنده ماند ، باید زنده ماند و تلاش کرد تا طور بهتری زندگی کنی، آن قدر بهتر که زندگی به تو و حال و روزت بچسبد!

334

❊

نبات و سورن، رعنا و ماهان، عرشیا و دانیال و امیرعلی، این خلاصه ی جمع مهمونهای مراسم جشنشان بود، همین قدر خلاصه و مختصر، جای خالی میترا و مهران چاقو میشد و توی قلب بی قرار تیرداد میرفت، مگر میشد جای خالیشان را حس نکند؟کدام فرزند بود که توی روزهای طلایی و مهم زندگیش حضور سبز و پر برکت پدر و مادرش را نخواهد؟

تیرداد هم میخواست باشند، تمام تلاشش را هم کرد، با میترا و مهران همه جوره حرف زد و دست آخر چیزی جز یک توهین و فروپاشی شخصیتش نصیبش نشد!

کنار ترگل روی صندلی مقابل سفره ی عقد نشسته بود، شناسنامه هایشان هم دست عاقد بود، توی دلش ولوله بود و هر آن تصور میکرد میترا برسد و تمام این قصه را تمام کند!

با میترا تماس گرفته بود و میترا با صدای ضعیف و بی حوصله ای گفته بود قرص خواب خورده تا سردرد مزخرفش را حس نکند، انجا بود که تمام سینه اش سوخت، لحظه ای از خودش بیزار شد و از کارش پشیمان، شبیه مهران شده بود؟ کلک و دورو؟ داشت با تنهاآرزوی میترا چه میکرد؟ داشت با تنها دلخوشی مادرش چه میکرد؟ با ته مانده ی هدف و انگیزه اش برای ادامه ی این زندگی چه کرده بود؟

شبیه مهران شده بود؟ میترا را کنار زده بود ، کنار گذاشته بود تا به هدف خودش برسد؟ پس مادرش چه؟

سردرد داشت و یک عذاب وجدان بی دلیل!

کسی توی سرش جیغ میکشید تو تمام تلاشت را کردی ، تو خواستی با رضایت میترا جلو بروی و نشد ، نخواست،
مقصرش تو نیستی، نمیشد از عشقت، قلبت، و رویاهایی یک دختر که تو مسئول بال و پر دادن به آن بودی ساده بگذری!

عاقد نصف خطبه را خوانده بود و او حتی نشنیده بود، فقط با صدای عروس رفته گل بیاره رعنا و دست زدن بقیه از افکاری که مثل گردبادی تند او را بلعیده بود خلاص شده بود، عاقد برای بار دوم میخواند و باز هم رعنا با بغض و اشتیاق میگوید،

عروس رفته گلاب بیاره، سر می چرخاند، ترگل مشغول قران خواندن بود، و بلاخره عاقد برای بار سوم میخواند و ترگل قران را می بندد، نفس عمیق میکشد، نگاه پر از اضطرابش سمت تیرداد برمیگردد، تیرداد لبخند میزند، لبخندی برخلاف طوفان درونش، و بلاخره صدای آرام اما محکم ترگل را میشنوند:

– با اجازه مادرم، بله!

همه دست میزنند و نبات با یادواری مراسم خودش پر از بغض و حسرت لبخند میزند، سورن خسته و دلتنگ تماشا میکرد و حسرت روزهای خوش رفته شان را میخورد، عاقد مجدد میخواند و این بار تیرداد اول توی دلش لب میزند:

– ببخش من و میترا!

و بلند جواب میدهد:

– با اجازه ی رفیقام بله!

همه میخندند و تیرداد با خنده ی پر از غمی چشمک میزند، عرشیا خاک تو سر ارامی میگوید و عاقد با خنده میگوید:

– خدا رفیقات و حفظ کنه پسرم،مادر پدر چرا نیستن؟

– خارج از کشورن حاج اقا!

سورن و بقیه ریز میخندند و رعنا حلقه ها را دستشان میدهد، تیرداد حلقه را با عشق سمت انگشت ترگل میبرد و ترگل چشم میبندد، باور این لحظه سخت بود اما شیرین، حلقه را که توی انگشتش میبرد همه دست میزنند و تیرداد ارام لب میزند:

– از الان تا ته عمر، واسه منی، اما اگه یه روز حس کردی با من حالت خوب نیست و تحمل من سخته یا ازارت میدم بهم بگو، تا جایی که بتونم همه چی و درست میکنم، اما اگه نشد، تو حق انتخاب داری، اگه حس کردی دیگه نمیشه با من حالت خوبشه، نه مثل کیوان و امثالش اسید میریزم، نه داد و بیداد میکنم، نه زور میگم، خب؟

– من با تو همیشه حالم خوبه!

– می بینمت حالا!

ترگل از ته دل میخندد و حلقه را توی انگشت تیرداد میبرد:

– فهمیدم، همه ی حرفت این بود واست حاله خوب من مهمه، نه صرفا مالکیتم!

– چقدر زن فهمیده نعمته!

– چقدر من تورو عاشقم تیرداد!

نگاه هر دو با لبخند روی هم می ماند و عاقد برای امضا کردن صدایشان میزند، بلند که میشوند همه برای تبریک و دادن کادو جلو می ایند!

❊

335

❊❊❊

کیوان بود و یک جهان عذاب، یک خروار درد بی درمان، خوابهایی که تمامش به کابوس سوختن ختم میشد، غذا خوردن هایی که تمامش با صدای جیغ نبات توی گوشش

زهرمارش میشد، دنیا برایش تمام شده بود، مرده بود، فقط خاک نشده بود!

آدمهای زیادی با جرم مشابه را دیده بود، ادمهایی که خیلی هایشان پشیمان نبودند، هنوز هم از خود بی رحمشان احساس رضایت میکردند، با غرور و افتخار حقش بود را طوری ادا میکردند انگار که خدای روی زمین هستند!

او اما پشیمان بود، یک پشیمان خسته که مرده بود اما نفس میکشید، مرده بود اما انتظار میکشید، مرده بود اما داشت تقاص پس میداد، شب و روز تقاص پس میداد!

بارها با کتایون تلفنی حرف زده بود و هربار برای جفتشان جز عذاب و حسرت چیزی نداشت!

صدای پر از بغض نبات را توی دادگاه فراموش نمیکند وقتی گفته بود:

– آقای قاضی فکر میکنید اسیدپاشی همون لحظه است و طرف سوخت و تموم شد، نه آقای قاضی، قصه تازه بعدش شروع میشه، دردا، سوختنا، بیمارستان، عمل های مختلف، درد کار، درس، جامعه، زندگی مشترک، بچه، اقای قاضی حتی مرگم نمیتونه همه ی این عذابا رو حبران کنه!

دستش را روی سینه اش میگذارد، قلبش درد میکرد، چشم میبندد و پس سرش را به دیوار پشت سرش میزند، مادرش را می بیند، با چشمهایی اشکی،با دلخوری و بغض نگاهش میکرد، کاش بعد از تمام این اتفاقات یک شب، فقط یک شب

خواب راحت داشت، اما نداشت، کاش آن روز تصمیم بهتری میگرفت، کاش برای همیشه زندگی را از خودش و سورن و نبات و کتایون نمیگرفت!

چشمهایش کم کم گرم میشود و خوابش میبرد، باز هم کابوس ها سمتش حمله میکنند، کابوس هایی تلخ، شوم،کسی اسید را توی چشمهایش میریزد، داد میزند، نعره میزند، میسوزد و چیزی جز یک تاریکی عمیق نمی بیند!

336

***

از آتلیه به خانه برگشته بودند، خسته بودند اما از ذوق زیاد سر از پا نمی شناختند!

اولین شب زندگی مشترکشان بود، اولین شبی که بعد از سالها دل از رعنا و ماهان کند و دل بست به عاشقانه های پسری که به ظاهر پدر و مادر داشت اما در واقع تنها بود، یک تنهایی عمیق با یک جهان بی کسی!

ایستاده بود وسط سالن و خانه ای را تماشا میکرد که قرار سرپناه تمام روزهای تلخ و شیرین شان باشد!

صدای گیتار زدن تیرداد را از پشت سر میشنود، برمیگردد، تیرداد روی کاناپه ی سفید رنگ نشسته بود، کتش را روی پشتی آن انداخته بود و خیره ی چشمهای ناباور و پر از شوق ترگل با تمام قلبش میزد و میخواند:

من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه ی عاشق

ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من، جان تو و جان یه عاشق

ترگل سر کج میکند و با عشق و خنده نگاهش میکند:

– من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو

ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو!

ترگل با تمام حس و کوبش قلبش دستهایش را باز میکند و دور خودش میچرخد، چشم میبندد و با صدای خوش تیرداد توی دل رویاهایش میچرخد:

سوگند به لبخند تو، دل من بند تو، ای مهر و ماه، تو جان بخواه

ای تو همه ی خواهشم، تویی ارامشم، ای مهرو ماه تو جان بخواه!

تیرداد با عشق و لبخند نگاهش میکند و با تمام احساسش میخواند:

تو میرسی از آتش چشمان تویک شهر بهم میریزد

هربار که می بینمت از دیدنت انگار دلم میریزد

من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی

حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی؟

گیتار را روی کاناپه می گذارد و بلند میشود، همراه با رقص پا سمت ترگل میرود، ترگل می ایستد، سرش از چرخش گیج میرود، نگاه پر از ذوقش روی چشمهای تیرداد میماند و دستهایش را گردنش می اندازد، محکم بغلش میکند و تیرداد توی گوشش میخواند:

من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی

حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی؟؟؟

ترگل با لبخند دلبری نگاهش میکند و تیرداد بی طاقت لبهایش را روی لبهای سرخ ترگل میگذارد، می بوسد، عمیق، طولانی، با عشق، و تمام تلاشش را میکند حداقل امشب فکر میترا را از سرش بیرون کند، ترگل با خجالت همراهیش میکند، بودن با تیرداد خلاصه ی تحقیق تمام ارزوهایت بود!

337

لباس هایشان را عوض کرده بودند و حالا هر دو روی تخت اتاق خواب دراز کشیده بودند، تیرداد گوشی را بالا میگیرد و خیره ی تصویر ترگل میپرسد:

– در حال حاضر چه حسی داری خانوم محترم؟

ترگل با خنده طره ای از موهایش را به بازی میگیرد و خیره ی گوشی جواب میدهد:

– هیجان، ترس، دلشوره، و یک عالمه حس خوشبختی!

– علت ترس و دلشوره رو با رسم شکل توضیح بده!

ترگل با خنده گوشی را میگیرد و روی پاتختی کنار تخت می اندازد:

- الان وقت مسخره بازیا آخه؟

- زود بریم سر اصل مطب یعنی؟

تن ترگل از خجالت گر میگیرد:

- خیلی خلی تیرداد، میگم یعنی خسته ایم و...

- زودتر بریم سر اصل مطب و بعدش بخوابیم اره؟

ترگل دستش را جلوی دهانش میگیرد و از ته دل میخندد، تیرداد با خنده بغلش میگیرد و گردنش را گاز میگیرد، جیغ ترگل به هوا میبرد و تیرداد محکم گونه اش را میبوسد:

- آخیش، چسبید!

- همش حس میکنم همه ی اینا خوابه تیرداد!

- الان یه کاری میکنم باورت شه واقعیت داره!

ترگل با خنده مشتی توی سینه اش میزند:

- کم چرت و پرت بگو عه، تو نمیتونی جدی باشی؟

تیرداد محکم بغلش میکند، با یاداوری تمام رابطه هایی که در گذشته داشت لحظه ای دلش برای دختر بکر و دست نخورده ی مقابلش میسوزد، دلش میخواست ترگل تا ابد همینطور بکر بماند!

– خودمم باورم نمیشه این قدر دوست دارم ترگل!

موهایش را نوازش میکند و خیره ی چشمهای پر از احساسش لب میزند:

– تموم تلاشمو میکنم بتونم خوشبختت کنم!

با اتمام حرفش تلفن همراهش زنگ میخورد، ترگل چرخی میخورد و با دیدن شماره ی خانه ی میترا تن و بدنش می لرزد، گوشی را با استرس سمت تیرداد میگیرد و تیرداد بلند میشود و می نشیند:

– جانم میترا؟

– آقا تیرداد، میترا خانوم اصلا حالش خوب نیست، تب کرده، من میترسم خدایی نکرده تشنج کنه، برسید به دادمون اقا!

قلبش میسوخت، امشب، مهمترین شب زندگی مشترکشان، باید ترگل را تنها میگذاشت و میرفت؟

– قرصاش و نخورده مگه؟ دارم میام!

338

گوشی را قطع میکند و هر دو دستهایش را توی موهایش میکشد ، دهانش را چند بار از هوا پر و خالی میکند، ترگل هم می نشیند و دلنگران میگوید:

– چیشده؟ کجا میخوای بری؟

سمت ترگل برمیگردد، کاش امشب بهتر میگذشت:

– من خیلی شرمنده ی شمام خانوم!

– حال مادرت باز بد شده؟

تیرداد خسته و درمانده چشم هایش را به علامت جواب مثبت روی هم میگذارد و ترگل با دلخوری میگوید:

– این موقع شب میخوای تنهام بزاری بری؟ اونم امشب؟

– میگی چیکار کنم عزیزدلم؟

ترگل دلخور و پر از بغض چشم میگیرد، حق با تیرداد بود، کاری جز رفتن از دستش برنمی آمد:

– نمیخوام تنهاش بزارم توی این وضعیت، از همه بدتر اینکه، نرم شک میکنه!

– باشه برو!

تیرداد با غم میخندد و بغلش میکند:

– جبران میکنم گلی خانوم!

– امشب اولین شب زندگیمون بود، دوست داشتم توی بغل خودت بخوابم!

– بمیرم همین وسط برات حله؟

ترگل تمام تلاشش را میکند تیرداد را با حال بد نفرستد:

– خدا نکنه دیونه، برو به مادرت برس!

– در و قفل کن، مراقب خودتم باش، سعی میکنم زود بیام باشه؟

– باشه عزیزم!

پیشانی اش را میبوسد و بر خلاف میلش لباس هایش را عوض میکند و بیرون میرود، پشت فرمان که می نشیند نگاهش میخ حلقه ی توی دستش میماند، ناچار حلقه را از

انگشتت بیرون میکشد و توی جیب شلوارش سر میدهد، چاره ای جز رفتن نداشت اما، دلش برای نوعروسی که اول کاری هیچ غلطی برایش نکرده بود میسوخت، نه جشن درستی نه خانه ی آنچنانی ای، این هم که از اولین شب با هم بودنشان!

حرکت میکند و شماره ی خانه ی میترا را میگیرد، ناهید دستپاچه جواب میدهد:

– بله اقا؟

– لباس تنش کن ببرمش بیمارستان، توراهم!

339

روی صندلی بیمارستان نشسته بود تا سرم میترا تمام شود، بی قرار بود، نگران بود، اصلا و ابدا هم به یک تازه داماد نمیخورد!

شماره ی ترگل را میگیرد و بعد از دو بوق صدای خالی از انرژی اش را میشنود:

– چرا نخوابیدی عزیزم؟

– به تنهایی عادت ندارم، نمیتونم بخوابم!

– میترسی؟

سکوت ترگل روانش را بیشتر بهم میریزد، کلافه بود و گیر کرده بود میان یک بن بست،شرمنده بود، زیادی شرمنده:

– از بیمارستان خلاص شم، حالش اوکی باشه میام، باشه؟

جان میکند دلخوری هایش را نشان ندهد و شدنی نبود، ترگل یک نوعروس بود که شب اول زندگی مشترکشان تنها بود:

– بمون پیشش، شک نکنه، تنها نمونه، چه میدونم، منم سعی میکنم بخوابم، شب بخیر!

تیرداد میخواهد چیزی بگوید که تماس قطع میشود و تیرداد کلافه گوشی را روی پیشانی اش میزند، حق میداد، به ترگل حق میداد، اما کاری هم از دستش برنمی امد، بلند میشود و

متوجه ی بیرون امدن میترا و ناهید از اتاق تزریقات میشود، جلو میرود و پاکت داروها را سمت ناهید میدهد، دست میترا را میگیرد و سمت حیاط بیمارستان راه می افتند:

– بهتری؟

– این آرامبخشا فقط خواب و زیادمیکنه، دریغ از ذره ای آرامش!

– شوهر کن ارامشم میاد!

میترا بی حال چپ چپ نگاهش میکند و تیرداد با خنده از حیاط بیمارستان بیرون میزند و ریموت را میزند، کمک میکند

میترا روی صندلی جلو بنشیند و ناهید روی صندلی عقب جاگیر میشود، تیرداد استارت میزند و حرکت میکند:

– چقدر بگم این قدر فکر و خیال نکن مادر من!؟

– تو ارایشگاه بودی؟ خیلی به مو و صورتت رسیدی، چه خبره؟گریم داری؟

ته دلش خالی میشود، میخندد

– با این حالت حواست باز به همه چی هست؟

– نکنه دوماد شدی به من نگفتی؟

میترا با شوخی و تمسخر پرسیده بود اما تن تیرداد لرزیده بود:

– مهمونی بودم بابا، با یکی از این دوست دخترای خرپولم که داره دکتراشم میگیره!

– عه؟ چه عجب سطح سلیقت از اشپز رستوران طرقی پیدا کرد به دکترا!

تیرداد مصنوعی و با هزار استرس میخندد، به خانه که میرسند میترا بی حوصله و حس روی کاناپه دراز میکشد، ناهید برای آماده کردن آبمیوه سمت آشپزخانه میرود و تیرداد کنارش روی مبل تک نفره می نشیند:

340

- خوبی دیگه؟

دستش را روی پیشانی میترا که حالا دیگر تبش فروکش کرده بود میگذارد ومیترا جواب میدهد:

- بهترم،برو اتاقت بخواب!

- رفیقام خونن، باید برم خونه، کاری داشتی زنگ بزن!

- رفیقای مذکرت یا مونثت؟

تیرداد بی حوصله میخندد:

- این حرفا به من میخوره آخه؟

- نه اصلا، برو من دیگه میخوابم، فقط فرداشب یه مهمونی دعوتم که دلم میخواد باهام باشی و دخترشون و ببینی، وقتی نهال و نمی پسندی و هیچ کدوم دلتون با هم نیست پس میرم سراغ گزینه ی بعدی، از اصرار کردن خسته شدم!

تیرداد بلند میشود، حرفی برای گفتن و اعتراض کردن های بی نتیجه نداشت:

- تونستم حتما میام، فعلا خدافظ!

و نمی ایستد حرف دیگری از میترا بشنود، از ناهید هم خداحافظی میکند و سفارش میکند مراقب مادرش باشد، بیرون میرود و پشت فرمان می نشیند، نفس کلافه اش را فوت میکند و حرکت میکند، با بالاترین سرعت راه می افتد تا هرچه زودتر ترس و دلخوری ترگل را تمام کند، نیم ساعت جلوی آپارتمان ترمز میکند و میاده میشود، به خانه که پا میگذارد هنوز همه جا تاریک و ساکت است، سمت اتاق میرود و ترگل را می بیند گوشه ی تخت نشسته و با ترس به در زل زده، با شرمندگی جلو میرود:

– تیردادت بمیره آخه، ترسیدی؟ گفتم میام که!

روی تخت می نشیند و ترگل را میان آغوشش میگیرد، خسته بود،چشمهایش میسوخت،دیگر بیشتراز این کشش نداشت:

– بازم معذرت میخوام عزیزدلم!

– خسته ای، بخواب تیرداد، من کلا از تنهایی میترسم!

– تبش بالا بود ترگل، باید میرفتم، اما به جاش شب متفاوتی داشتیم ، تا اخر عمرم به یادموندنی میشه!

ترگل سخت میخندد و تیرداد کنارش دراز میکشد، بغلش میکند و چشمهای خسته اش را روی هم میگذارد، خیلی زود هر دو به خواب میروند، اولین خواب مشترک، با ارامش و

امنیت آغوش یکدیگر، با کمی دلخوری و شبی که آن طور که رویایش را چیده بودند نگذشته بود!

341

***

– نیومدم که مزاحمت شم، میدونم که زیادی بیام دیگه نه خودت طاقت میاری نه شکوه، با اردونگی می ندازیتم بیرون!

نبات آرام میخندد و گوشی را به گوش دیگرش می چسباند:

– نامزدت نیومد سراغت!؟

– اومد نبات، نمیدونم چرا اما اومد، شاید تو واسم دعا کردی هوم؟ همون شبی که از خونت برگشتم خونه بود، فهمید پیش تو بودم، فرداشم رفتیم نذر مو ادا کردیم!

– قدرشو بدون کتایون، تنهایی ادم و بیچاره میکنه، بزار یکم طعم خوشبختی و بچشی، عذاب وجدانت واسه من، من و خوشبخت نمیکنه، اما خودت و حتما بدبخت میکنه!

کتایون با درد میخندد:

– منتظرم تو برگردی پیش سورن، سر زندگیت ، حالتم بهترشه،اون وقت با خیال راحتری زندگی کنم!

– تو دیونه ای کتی!

– نمیخوام بگم کیوان و ببخش که مجازات نشه، نه اصلا، اما اگه تونستی حلالش کن، اونم هیچ وقت زندگی نکرد، منم حلال کن نبات، کوتاهی کردم ، باید واقعیت و به سورن میگفتم، اما فکر کردم جدی جدی فراموشت کرده!

نبات با درد میخندد:

– اینارو خیلی گفتی کتایون، بس کن دختر!

– من تا ابد شرمندتم، برو مزاحمت نمیشم، خیلی مراقب خودت باش عزیزم!

– خداحافظ!

تماس را که قطع میکند نگاهش خیره ی سنگ قبر خاتون میماند، پیش خاتون هم شرمنده بود، شرمنده ی تمام تلاشی که برای او و کیوان کرد تا بهتر زندگی کنند و نکردند!

– واسم دعا کن مامان!

بغض سختش میشکند و اشکش میریزد:

– واسه داداشتم دعا کن، مامان ؟ یه مرد همه چی تموم میخواد بیاد خواستگاریم، مثل بابا نه معتاده نه دست بزن داره نه فحش میده، مرده، اما، من حالم خوش نیست مامانی، منتظره بهش بگم واسه مراسم خواستگاری امادم، اما نیستم،

من نمیتونم خوشبختتشم وقتی نبات نیست، سورن نیست، کیوان نیست!

پیشانی اش را روی سنگ قبر میگذارد و هق میزند:

– دعا کن این اشوب تمومشه، این عذاب تمومشه، حال هممون خوب شه، دعا کن خاتون!

342

***

جلسات مشاوره اش را برای اولین بار رفته بود و خیلی حرفهایی که جرات و شهامت گفتنش را به کسی دیگر نداشت به دکتر ماجدی گفته بود!

بهتر نبود اما سبک تر تا دلت بخواهد!

دکتر ماجدی گفته بود فعلا باید دو هفته یک بار برای درمان به مطبش بیایید و او قبول کرده بود، گفته بود باید خودت را برای برگشتن به شوهرت آماده کنی و فقط نگاه کرده بود!

گفته بود عمل هایت ممکن است دو سال حتی بیشتر طول بکشد و نمیشود جوانی و آینده ات را به امید بهترشدنت تباه کنی و زندگی شوهرت را هم حرام کنی!

کمی با خود طوفان زده اش فکر کرده بود و دست اخر حق را به خودش نداده بود، تصمیمش بود عمل هایش که تمام شد و وضعیت صورتش که کاملا بهبود پیدا کرد برگردد، اما

نمیشد، نمیشد سورن را همچنان بلاتکلیف و چشم انتظار نگه دارد!

از امیرعلی خواهش کرده بود تنهایش بگذارد تا بعد از مدتها کمی تنها باشد، قدم بزند، فکر کند، و امیرعلی با نگرانی و تردید رفته بود، حالا اما پشیمان بود، وسط پیاده رو در معرض دید خیلی از آدمهایی بود که هیچ کدامشان را نمیشناخت، اما نگاه ها و پچ پچ هایشان دمار از روزگارش در می آورد!

با خودش فکرمیکرد یعنی دیگر نمیشود هیچ وقت با خیال راحت و دور از نگاه های معنی دار شهر را قدم بزند و دلهره ای قلبش را زیرورو نکند؟

یعنی تمام دلخوشی های کوچکش هم رفته بود؟درسش، دانشگاهش، کارش، انگیزه هایش!

روی نیمکت سبر رنگ پارکی که خالی از جمعیت بود می نشیند و از ته قلبی که میسوخت لب میزند:

- لعنت خدا بهت کیوان!

دستش روی باند سفید صورتش میرود، محکمترش میکند و چشم‌میدوزد به آدمهایی که روزی شبیه شان بود و قدر ندانست!

آدمهایی با صورتهای سالم، قلبهای سالم، روح و روانی که هر شب چیزی شبیه اسید نمیسوزاندشان، آدمهایی که نصف

روزگارشان را با افکارهای بیهوده تلف میکردند، آدمهایی که حتی باید مثل خود عاصی اش داشته هایشان را از دست میدانند تا قدر بدانند!

شماره ی ترگل را میگیرد و تمام تلاشش را میکند صدایش نلرزد:

– خودتی یا دارم خواب می بینم؟

– دیشب خواب دیدم چهارتایی رفتیم شمال، من، تو، سورن، تیرداد، لب دریا میدویدم دنبال هم، سورن دستاشو از آب دریا پر کرد و ریخت توی صورتم، بعدش... بعدش...

– بعدش چی نبات؟

سر بالا میگیرد تا بغضش را مهار کند، خیره ی چند پرنده ی توی آسمان لب میرند:

– بعدش صورتم خوبه خوبشد!

– الهی قربون خوابای خوشگلت برم، ایشالا که خیره عزیزم، کجایی؟ نمیای پیش من؟ خونه تنهام!

343

– مگه سرکار نمیری؟

ترگل با خنده و حرص جواب میدهد:

– تیرداد خان امر کردن دیگه نمیخوام بیخودی توی اون رستوران جون بکنی، از گشنگی مردیم خبرم میکنه!

نبات ای جانی پر از شوقی میگوید:

– تیرداد ماهه، قدرشو بدون، امیدوارم تا آخرش همین قدر خوب و خوشبخت بمونید!

– ماه تر از سورن نیست، ولی تو قدرشو ندونستی نبات!

قلبش میگیرد، انگار کسی زمین را از زیر پاهایش میکشد، دلتنگ بود، دلتنگ خانه ای که خیلی کم شاهد روزهای دونفره شان بود:

– دارم از پیش روانشناس میام، اونم معتقد بود بودن با سورن انگیزه مو واسه زندگی بیشتر میکرد!

– و تو هنوزم مصممی که برنگردی؟

– بزار عمل دوممو انجام بدم، بعد تصمیم میگیرم، من دیگه میرم ، به تیرداد سلام برسون!

ترگل مهربان جواب میدهد:

– حتما، فقط فردا کتایون اصرار کرده بیام باهاش خونتون، دیدم خانوادت خیلی توفشارن گفتم بیاد اینجا، میای دیگه؟

– بتونم میام!

خداحافظی میکنند و نگاهش را از خیابان شلوغ مقابلش میگیرد، دنیا و روزگار بی رحم شده بود، خیلی بی رحم، آدمهایش بی رحمتر، دلش آرامش میخواست، دلش روزگار سابقش را میخواست، دلش برای دختر شیطون و پر شر و شوری که گوشه ای از وجودش مرده بود تنگ شده بود!

تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم سورن لبخند میزند، لبخندی از جنس هزار حسرت بی پایان:

– سلام!

– سلام به روی ماهت، رفتی پیش مشاور؟

کیف میکند، یک لذت غیرقابل وصف تمام وجودش را پر میکند، سورن از لحظه به لحظه اش خبرداشت، رفتنش هم باعث نشده بود سورن لحظه ای از او چشم بردارد:

– رفتم، خوبم نگران نباش، خودت خوبی؟

– خوبم عزیزم، رستورانم، کجایی؟

– نشستم تو پارک، چطور مگه؟

سورن سخت و دلتنگ میپرسد:

– بیام دنبالت بریم آتلیه واسه گرفتن فیلم عروسی؟

کسی انگار توی دلشان را شخم میزند، امان از روزهای طلایی رفته که گمان میکردند تا ابد ماندگارند!

– من خستم، خودت برو بگیر، اگه بتونم یه روز میام می بینم!

– بیام برسونمت خونه؟

لبخندی به دلنگرانی هایش میزند:

– نه عزیزم، خودم میرم!

عزیزم گفتنش حال دل سورن را عوض میکند، نبات را یک روز کسی توی یکی از خیاباهای همین شهر کشته بود، اما هنوز حسش به او زنده بود، و همین برای امیدداشتن به آینده کافی بود!

❊❊❊

344

❊❊❊

روی کاناپه خشک شده بود، چشمهایش روی صفحه ی تلویزیون مانده بود، چشمهایی پر از اشک که توان واضح دیدن نداشت، چرا عروسه توی این فیلم را نمیشناخت؟ چرا دختر شاد و خندان کنار خودش را به یاد نمی اورد؟

این دختر نبات بود؟ نبات رهنما؟ چقدر سرخوشانه میخندید، چقدر توی چشمهایش رویا پیدا بود!

نوبت به رقص خودشان میشود، نگاه میکند و میسوزد، نگاه میکند و حسرت تا چشمهایش میرسد، چقدر از فردای خودشان بی خبر بودند، چقدر دنیا ناپایدار بود، قلبش، قلبش وحشیانه می کوبید و میسوخت!

موهایش را با هر دو دستش چنگ میزند، جان میکند اشکش نریزد اما مقاومتش در برابر این غم جانسوز کم است، اشک میریرد و خیره ی نبات لب میزند:

- کجا رفت خنده های خوشگلت؟

قرار بود این فیلم را کنارهم، با یک حال خوش، توی اغوش هم ببینند و نشد!

- چه طور تونستی کیوان؟ چه طور تونستی این خوشگلیا رو بسوزونی؟ چه جوری زل زدی تو این چشمای معصوم و تونستی اون بطری و خالی کنی رو صورتش؟

طاقت نمی اورد، حالش مثل روزهای اول بد شده بود، کنترل را برمیدارد و تلویزیون را خاموش میکند، گلویش پر از فریادهای زده نشده بود:

- بمیری کیوان ،بمیری نامرد!

کنترل را سمت آیینه ی گوشه ی سالن پرت میکند و آیینه ترک بزرگی میخورد، آخ بلند و پر دردی میگوید، نمیگذاشت نبات این فیلم را ببیند، فعلا وقتش نبود، سر بالا میگیرد و لب میزند:

- از چی ساختی بعضی ادمات و ؟ کجایی وقتی ادمات میکشن، میسوزونن، میشکنن، ویرون میکنن؟ چرا قبل از ویرونه ها نمیرسی؟

بغض مردانه اش بزرگ و بزرگتر میشود ، انگار کسی روی زخمش نمک ریخته بود، میسوخت، بد و تلخ میسوخت!

345

***

یک ماه دیگر از همه ی اتفاقات تلخ و شیرین گذشته بود،بار دیگر دادگاه تشکیل شد و مراحل درمان نبات بررسی شد!

بار دیگر برای عمل دومش هم نوبت زده بود و به این فکر میکرد چقدر مخارج عمل ها و بیمارستانش دارد سر به فلک میکشد!

بهتر بود، خیلی بهتر از روزهای اول و سیاهی که پشت سر گذاشته بود!

سورن هم به صبوری کردن عادت کرده بود، صبوری میکرد شاید روزی حوالی همین حال و احوال بهتره نبات زندگی شان دوباره پا بگیرد و از نو شروع کنند!

تیرداد و ترگل هم آرام کنار هم زندگیشان را میکردند، کمی استرس و عذاب وجدان هم چاشنی روزگار و خوشبختی این روزهایشان بود اما حالشان کنار هم خوب بود!

میترا اما حس خوبی نداشت، شاید او هم متوجه ی عوض شد احوال تیردادشده بود!

– تازگیا کم میای، دیر به دیر میای، زود میری،شب نمیمونی، خبریه؟

و تیرداد هر بار با شک کردن های میترا روح و روانش بهم میریخت و چاره ای جز شوخی و خنده نداشت:

– بده زندگیم و انداختم رو برنامه؟

– واقعا دیگه ترگل توی زندگیت نیست تیرداد؟

تیرداد فقط نگاهش میکند، چه میگفت؟ حق با سورن بود، میترا زن باهوشی بود، فقط از هوشش در زمان مناسب استفاده نمیکرد متاسفانه:

– ناراحتی؟

– هربار وایسادی توروم و گفتی از ترگل دست نمیکشی، حالا این روزا، اسمشم نمیاری و میگی قیدشو زدی، توقع داری باور کنم؟

–توقع داشتم با دلم راه بیای و بری واسم خواستگاری، نرفتی، دختره هم از وعد و وعیدای توخالی من خسته شد گذاشت رفت!

ته دل میترا اما آشوب بود، شک داشت، شک رفیق تمام روزهایش بود، شک هایی که هیچ کدام هم غلط نبود، اگر تیرداد هم دورش زده باشد دقیقا باید چه میکرد؟

– تو همیشه روی حرفات وایسادی، باور نمیکنم رابطتت با ترگل تموم شده باشه، باور نمیکنم اون رفته باشه و تو هم هیچ تلاشی واسه برگردوندنش نکرده باشی!

– باور کن!

برای فرار ازسوال های و جواب های میترا بلند میشود و گوشی و سوئیچش را برمیدارد، دلهره داشت، یک دلهره که تمام وجودش را بلعیده بود:

– من برم دیگه، کاری نداری؟!

میترا فقط نگاهش میکند، غرق در فکر، پر از افکار منفی و بیخودی که داشت مثل موریانه مغزش را میخورد، باید این شک را تمام میکرد، یا به ایمان میرسید یا شکش برطرف میشد:

– امشب و بمون همینجا، پوسیدم از تنهایی!

چه میگفت؟ این چشمها را خوب میشناخت، این چشمها روزگاری مقابل مهران ایستاد و از شکهای بزرگ و کوچکش و گفت و مهران تمامش را انکار کرد، این چشمهای میترا را خوب میشناخت، روزگاری خوره شد و به جان ورح و روانش افتاد و دست آخر مهر دیوانگی روی پیشانی اش خورد، نمیخواست مثل مهران باشد اما شده بود، ناخواسته شده بود:

– میمونم!

این را گفته بود تا کمی ارامش کند، تا این دو دو زدن چشمهایش را کمتر کند، تا بار دیگر این بار او مهران نشود و ته مانده ی میترا فروهر را نابود نکند، گفته بود و نمیدانست دقیقا با ترگل که حالا منتظر بود با هم به خانه ی رعنا بروند چه کند؟ گفته بود و از این همه سردرگمی عاصی شده بود:

– پس بیا شام بخور!

میترا که سمت آشپزخانه میرود کلافه نفسش را فوت میکند و تلفن همراهش را نگاه میکند، دو تماس بی پاسخ از ترگل داشت، ساعت نزدیک ده شب بود، این یک ماه کنار ترگل به

معنای واقعی زندگی کرده بود و تازه معنی زندگی مشترک را فهمیده بود، ناچار تایپ میکند:

– گلی خانوم، امشبو من و می بخشی به مامانم که باز رده داده و شک کرده و اصرار داره شب بمونم؟

ترگل خیلی زود پیام را سین میکند و تایپ میکند:

– مامان رعنا منتظره، واست کوفته درست کرده، من تا الان حاضر و اماده منتظر توام تیرداد!

– نمیشه بیام، به جون خودِ دلبرت نمیشه!

– باشه، خودم میرم پس، فقط توروخدا یه جوری این موش و گربه بازی و تموم کن، خسته شدم!

این را گفته بود و آفلاین شده بود، تیرداد خسته گوشی را دوبار به پیشانی اش میزند و با شنیدن صدای میترا سمت اشپزخانه میرود ، باید کاری میکرد، قبل از اینکه میترا خودش بفهمد باید حرف میزد، دلیل می اورد، توجیح میکرد، اما مگر نگرانی هایش تمامی داشت؟ تصویر نیمه جان خاله اش از جلوی چشمهایش کنار نمیرفت، میترا هم اگر از تنها امیدش دست میکشید ممکن بود از زندگی هم دست بکشد؟

میترسید، بدجور هراس داشت:

– به مهدوخت فکر کردی؟

نگاهش را از بشقاب مقابلش میگیرد و غرق فکر لب میزند:

– مهدوخت کی بود؟

– الزایمر گرفتی تیرداد؟ همون دختری که چند هفته پیش توی مهمونی بهت معرفی کردم، پدر و مادرش هر دو جراح زیباییند، خودشم داره...

– نه، فکر نکردم!

بی حوصله گفته بود، از افکار مادرش خسته بود، از این که همه چیز را توی ثروت دختر و خانواده اش میدید بی نهایت خسته بود!

– فکر کن، میخوام یه شب با خانوادش دعوتش کنم، میدونی که مادرش رفیق چندسالمه، از نهال به خاطر اینکه خودشم نمیخواستت گذشتم، اما این یکی دیگه نه، دیدی که چه قدرم خوشگل بود؟

– آره خب ، پدر و مادرش توی اتاقای عمل هربار همه ی تلاششون و کرده بودن!

347

***

رعنا که در را باز میکند با دیدن چهره ی بی حال و چشمهای قرمزش نگران میگوید:

– چیشده پسرم؟

تیرداد وارد خانه میشود، خسته بود، از لحاظ روحی و جسمی کم آورده بود، تمام دیشب را با میترا کل کل کرد و دست اخر حرفیش نشد که قید مهدوخت مولایی را بزند، تمام دیشب را فکر کرد چه طور به مادرش بگویید من زن دارم و فکر آن خانواده را از سرت بیرون کن!

– دیشب نخوابیدم خستم، بخاطر دیشب خیلی شرمندم مامان رعنا!

– فدای سرت مامان جان، پیش مادرت بودی دیگه دنبال عیش و نوش که نبودی!

– هست ترگل؟

رعنا چادرش را روی دسته مبل میگذارد و جواب میدهد:

– توی اتاقشه!

تیرداد خسته سری تکان میدهد و سمت اتاق میرود، ضربه ای به در میزند و وارد اتاق که میشود می بیند ترگل روی تخت دراز کشیده و خیره ی نقطه ی دور مانده، جلو میرود، لبه ی تخت می نشیند:

– قهری نون خامه ای؟

– این بار کدوم مهمونی بردتت و کدوم دختر و با تحصیلات بالا و وضع مالی توپ بهت معرفی کرد؟

نگاه ناباور و خسته ی تیرداد روی چشمهای ابری ترگل میماند:

– چی میگی؟

ترگل کلافه از هزار فکر و خیالی که تا همین لحظه مغزش را خورده بود می نشیند و میگوید:

– میترسم اخرم از ترس اینکه باز مادرت بهم نریزه، افسردگیش عود نکنه،مثل خالت دست به خودکشی نزنه، یه بار دیگم واسه دل اون زن بگیری!

– یکم بخوابیم بعد حرف میزنیم، الان جفتمون خسته ایم!

– من خسته نیستم، نگرانم، نگران اینده ای که نمیدونم چی میشه، من اشتباه کردم، اشتباه کردم پنهونی زنت شدم، اگه مادرت بفهمه و اون قدر با هزار ترفند پشیمونت کنه و طلاقم بدی چی؟

تیرداد خسته چشم میبندد:

– ترگل جان؟

– اگه یه بار توی این مهمونی دلت واسه یه دختر و ...

– مگه من لاشیم بیشعور؟

آن قدر بلند و تند گفته بود که ترگل ساکت فقط نگاهش کرده بود و رعنا با ترس وارد اتاق شده بود:

– چیشده بچه ها؟ چیه ترگل؟

تیرداد کلافه بلند میشود:

– چیزی نیست مامان، من معذرت میخوام صدام رفت بالا!

اشک ترگل میریزد و با تمام حال بدش میگوید:

– مامانت بفهمه نمیزاره زندگی کنیم، توروازم میگیره!

رعنا بهم ریخته جلو میرود و بازوی تیرداد را میگیرد:

– برو اتاق ماهان بخواب، برو تا این دختر عقلش بیاد سرجاش، برو مادر!

تیرداد بی حرف بیرون میرود و رعنا دلخور لبه ی تخت می نشیند:

– خجالت نمیکشی مامان جان؟ شوهرت خسته و کوفته تمام دیشب و نشسته پای شک و بهونه گیریای مادرش، صبح افتاب نزده اومده از دل تو دربیاره، بعد بهش میگی میترسی یه دختر انتخابی مادرش دلشو ببره؟ اگه این قدر سسته چرا زنش شدی؟ اگه باورش نداری چرا زنش شدی؟ اگه این قدر خوب نشناختیش که بدونی روزگاری که دخترای رنگارنگ توی زندگیش بود سر اومد چرا زنش شدی؟

– خودمم نفهمیدم چی گفتم مامان، من فقط از میترا میترسم، خیلی میترسم، من نمیخوام از دستش بدم!

– درست میشه عزیزدلم، خودت راضی به ازدواج شدی، پس همه ی قسمتای سخت و نناز گردن اون بنده ی خدا!

348

روی تخت ماهان نیم ساعتی میشد که خوابش برده بود، تمام دیشب را لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود و حالا، خستگی هایش چندبرابرشده بود، ترگل دلتنگ و نگران آرام در اتاق را باز میکند و نگاهش میکند، تیرداد دست روی چشمهایش گذاشته بود و آرام و منظم نفس میکشید، از برخورد تند و قضاوت عجولانه اش پشیمان بود، بی حرف پایین تخت روی زمین می نشیند و نگاهش میکند، فکر میکند این میان مقصر هیچ چیزی تیرداد نیست، او فقط این میان گیر کرده بود، فکر میکند و بیشتر از خود طوفان زده اش خجالت میکشد!

صدای تلفن همراه تیرداد سکوت اتاق را میشکند، تیرداد نچ کلافه ای میگوید و دستش را از چشمهایش برمیدارد، با دیدن

ترگل لبخند محوی میزند و خواب الود و گیج گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد:

- جون دلم؟

- مامان گیلدا میگه سرت شلوغه، کار داری، زندگی داری، ولی من که میدونم دیگه دوسم نداری که نمیای پیشم!

تیرداد خسته چشمهایش که انگار آتش توی آن زبانه میکشید و میسوخت را فشار میدهد و ترگل کنجکاو نگاهش میکند:

- سلامت کو دختری در مزرعه؟

– من باهات قهرم، قهرم باشم که نباید سلام کنم!

– قهر باشی کلا نباید حرف بزنی!

بغض صدای حنا را حس میکند، این روزها برایش وقت نگذاشته بود و دست آخر حرف حرف گیدا شده بود، حنا مانده بود و دلبستگی های عمیقی که خودش مسبب به وجود امدنش بود:

– داداش تیرداد؟

– جون تیرداد؟

– من خیلی دلم برات تنگ شده، قهر بودم ولی زنگ زدم بگم مامان گیلدا میگه تو بخاطر بابا نمیای، اره؟

ترگل برای آوردن چای برای تیرداد از اتاق بیرون میرود و تیرداد خسته روی تخت می نشیند:

– این روزا یکم سرم شلوغه حنا، من نه بخاطر بابا مهرانه که نیومدم، نه بخاطر اینکه دوستت ندارم، فقط نشد که بیام، اصلا میشه یه عروسک خوشگل و دوست نداشت؟

– عروس گرفتی؟

تیرداد پس سرش را به دیوار میزند و چشم می بندد:

– بگیرم به تو میگم بیای واسمون برقصی وروجک، آماده شو میام دنبالت بریم بیرون بگردیم، به شرطی که دیگه بغض نکنی عشق داداش، خب؟

ذوق و هیجان صدای حنا تمام غمش را میشورد و میبرد:

– واقعا میای؟ به خدا میای؟الان اماده میشم، موهامم باید شونه بزنم، زود نیا من حاضرشم داداشی، خدافظی!

لبخند میزند و تماس که قطع میشود گوشی را روی تخت می گذارد که ترگل وارد اتاق میشود، سینی چای و ظرف شیرینی را روی تخت می گذارد و خودش هم لبه ی تخت می نشیند

349

تیرداد فقط تماشایش میکند و ترگل آرام و سر به زیر لب میزند:

– میشه اونجوری نگام نکنی؟

تیرداد با چشمهای سرخ و خسته سر کج میکند:

– این مدلی خوبه؟

ترگل میخندد و دست تیرداد را توی دستش میگیرد، سر به زیر با انگشتهای تیرداد بازی میکند:

– معذرت میخوام، اصلا نفهمیدم چیا گفتم، یکم بهم ریختم و نگران!

– من یه زن بهم ریخته و همیشه نگران که هیچ وقت نمیفهمه چی میگه و چرا میگه تو زندگیم دارم ترگل، بیشتر از یدونم لازم ندارم، من میخوام تو همیشه و تحت هر شرایطی شاد باشی و محکم، همون دختری که قبلا بودی!

– همه ی تلاش مو میکنم تیرداد، فقط دیشب تا صبح هزار جور فکر و خیال کردم، ترگل گذشته هیچکس و این قدر عاشقانه دوست نداشت، حس مالکیت و حسادت نداشت، من حتی دوس ندارم تو با هیچ دختری حرف بزنی، بعد مادرت واست دنبال زنه، خب حق بده بهم!

تیرداد تنش را میان آغوشش میگیرد:

– همه حقا مال تو!

– حنا بود زنگ زد؟

– آره، چند وقته نتونستم واسش وقت بزارم، دلخوره، بپوش با هم بریم دنبالش بگردیم!

ترگل متعجب سر بالا میگیرد و نگاهش میکند؛

– مگه نمیگی اون نمیدونه و نباید بدونه!؟

– لازم نیست بگم زنمی که، میگم دوستمی، ننه بابای منم با دوست دختر مشکل ندارن، زن و باید طبق میلشون بگیرم یا کلا نگیرم!

ترگل میخندد و دلنگران عقب میکشد:

– هیچی نخوابیدی که، از پا در میای اینجوری!

– بنده فقط با اشک شما از پادرمیام!

هر دو میخندند اما تنها خودشان میدانند چه دلشوره ی عظیمی ته قلبشان جولان میدهد!

❊❊❊❊

رفقا پارتهای پایانی عطش سوخته آمادست و فایل شده

عطش سوخته تا آخر رایگان توی همین کانال پارت گذاری میشه

فقط دوستانی که برای خوندن عجله دارن میتونن فایل های_پایانی و #خریداری کنن

درصورت تمایل به این ایدی پیام بدید و مبلغ 12000 تومن به شماره حسابی که میدن واریز کنید تا فایل (Pdf) و دریافت کنید.

350

***

صدای گیلدا را از پشت آیفون میشنود و در با تیکی باز میشود:

– حنا داره میاد، خیلی سعی کردم مزاحمت نشه اما حریفش نشدم!

– با کسی که هیچ وقت حرفیش نمیشی چرا دوباره در میفتی؟

– خوبی تیرداد؟ یه مدته پیدات نیست!

تیرداد میخواهد جوابی بدهد که در باز میشود و حنا با ذوق و خنده توی اغوشش میپرد و از گردنش اویزان میشود، تیرداد عطر موهایش را بو میکشد و در جواب گیلدا میگوید:

– حواسم بهش هست، نگران نشو ر به ر هم زنگ نزن، از لطف داشتن مهران بچه داریم خوب شده!

گیلدا با خنده ی آرام و مصنوعی ای میگوید:

– به سلامت، حنا داداش و اذیت نکنیا!

– چشم!

تیرداد سمت ماشین راه می افتد و خیره ی چشمهای حنا که حالا برق میزد میگوید:

– امروز یکی از دوستامم اوردم که بیشتر بهمون خوش بگذره، مثل خودت خوشگله!

– الان کجاست؟ اسمش چیه؟

– توی ماشینه، اسمشم ترگله، سوارشو آشنا میشی باهاش!

در صندلی عقب را باز میکند و حنا را روی آن میگذارد، ترگل با دیدنش سمتش برمیگردد و تیرداد در را می بندد و ماشین را دور میزند ، پشت فرمان که جاگیرمیشود ترگل خیره ی حنا میگوید:

– چقدر خوشگلی شما خانوم!

– مگه مردا دوستاشون مرد نیست داداشی؟

تیرداد از آیینه با خنده نگاهش میکند و ترگل هم میخندد، حنا شانه ای بالا می اندازد و مودبانه میگوید:

– سلام خاله ترگل!

– سلام جان دلم، خوبی عزیزم؟

– اهوم!

تیرداد حرکت میکند و از آیینه نگاهش میکند:

– آتیش پاره، کی گفته مردا دوستشون مرد هست حتما؟

– بابا مهران گفته!

– خب اون از تجربیات خودش احتمالا فاکتور گرفته تعریف کرده، نسخه رو واسه بقیه پیچیده!

ترگل باخنده تذکر میدهد و تیرداد ادامه میدهد:

– من ۸۰ درصد دوستام خانومن عشق داداش!

ترگل با اخم نگاهش میکند:

– بله؟!

– بابا مثلا دوستیم ما عه، حالا باز رگ غیرت جر میده!

ترگل از ته دل میخندد و حنا دستهایش را روی هر دو صندلی جلو میگذارد و سمتشان خم میشود:

– یعنی قراره عروس دوماد بشید؟

ترگل موهای خوش حالت حنا را پشت گوشش میفرستد و مهربان جواب میدهد:

– نه عزیزم، ما فقط دوستیم، دوستم میمونیم!

حنا خم میشود و توی گوشش تیرداد پچ میزند:

– ولی من اصلا دوستت و دوست ندارم داداشی!

– چرا وروجک؟

– چون این دوستت شده دیگه پیش من نیومدی، چون از منم خوشگلتره، مگه نه؟

تیرداد سر بالا میگیرد و بلند و از ته دل میخندد و رو به ترگل ارام میگوید:

– خواهرشوهرت دوستت نداره بفرما پایین شما!

351

❊

زنگ را میزند و منتظر باز شدن در می ماند، بوسه ی ارامی روی گونه ی حنا میزند و میخندد:

– بخور این بستنی و بابا، آب شد رفت!

حنا بستنی قیفی توی دستش را سمت لبهای تیرداد میبرد و میخندد:

– یه گاز محکم بزن آب نشه من خیلی سیرم!

– ای بر پدرت، سی بار گفتم سیری گفتی بخر!

گاز محکمی به بستنی میزند و مهران که در را باز میکند و مثل همیشه با اخمهای درهم نگاهش میکند تلاش میکند لبخندش را حفظ کند:

– سلام عرض شد مهران خان، تحویل شما!

مهران بی حرف حنا را میگیرد و توی حیاط زمین میگذارد:

– بدو پیش مامان!

حنا برمیگردد و بوس محکمی برای تیرداد میفرستد و سمت ساختمان میدود، مهران جلوتر می اید و نگاهش تا ماشین و ترگل کش می آید و سمت تیرداد برمیگردد:

– دختره بی کس و کاره که تا این موقع شب همراه توِ!

– نه به اندازه ی من!

– تو بی کس و کاری، ناکس؟

تیرداد تلخ میخندد، بوسه ی پر از دلخوری ای روی گونه ی مهدان میزند و میگوید:

– برو لالا بابا، برو شب و روزت بخیر!

میخواهد سمت ماشین راه بیفتد که مهران میگوید:

– اون دختره چیشد؟ همونی که عاشقش شده بودی، فارغ شدی به همین زودی؟

دلش میخواست برگردد و با تمام غرورش بگوید آن دختر دقیقا روی صندلی ماشینش نشسته اما، امان از عقوبت این حرفهایش!

– چرا از کل کل کردن با من لذت میبری بابای حنا؟

مهران عصبی و کلافه جلو میرود:

– د بس کن پسر، تا کی میخوای اینجوری الاف و اواره زندگی کنی؟ نه پیشرفتی، نه آینده ای، نه زن و زندگی ای، نه...

– اومدم واسم زن بگیری ، اومدم استین بزنی بالا و یه بار تو عمرت پدری کنی، استین و زدی بالا، منتها واسه زدن توی دهن من!

– انتخابت غلط و کج و کوله بود تقصیرمنه؟

تیرداد سخت خودش را کنترل میکند، امشب زیادی خسته بود:

– کج و کوله افکار پوسیده ی شما و زن سابقته، شب خوش جناب!

سمت ماشینش میرود و سوار که میشود مهران نگاهش تا خارج شدنش از کوچه کش می اید، کلافه بود، از تنهایی

عمیق و حال ناخوش تیرداد کلافه بود، از خودش که هیچ وقت پدری نکرده بود، از میترا که مادری کردن را همان روزها حوالی طلاق و شک هایش کنار گذاشت شاکی بود، هر دو به تیرداد زیادی بدهکار بودند، این را خوب میدانست،اما حس خوبی به دختر کنار دستش نداشت، دختری که ده شب تا خانه ی پدری تیرداد همراهی اش کرده بود، بدون ترس، خجالت،یک چیزی این میان لنگ میزد، یک چیزی که دلیلش را نمیدانست!

❊

رفقا پارتهای پایانی عطش سوخته آمادست و فایل شده

عطش سوخته تا آخر رایگان توی همین کانال پارت گذاری میشه

فقط دوستانی که برای خوندن عجله دارن میتونن فایل های_پایانی و #خریداری کنن

درصورت تمایل به این ایدی پیام بدید و مبلغ 12000 تومن به شماره حسابی که میدن واریز کنید تا فایل (Pdf) و دریافت کنید.

352

❊❊❊

– صبر میکنم، تا هر وقت که حالت بهترشه و به قول خودت تکلیف زندگی نبات و سورن و کیوان مشخص شه، اما تو مطمئنی بعد از همه ی اینا بازم میتونی زندگی کنی؟

میتوانست؟ نمیدانست، خود خسته اش هم نمیدانست، روزهای زیادی را به دیدن نبات میرفت، به زور او و ترگل با هم برای گشت و گذار بیرون میرفتند، میدید نبات بهترشده، اما نه آن قدر خوب که دل بدهد به سورن و عاشقانه هایشان، هنوز حوصله اش قد این حرفها نشده بود!

بار دیگر به هزار اصرار توانست با کیوان ملاقات داشته باشد و دیدن او و حال و روزش بیشتر حالش را بد کرد!

توی آغوش امیدجابه جا میشود و نگاهش را از فیلم عاشقانه ی مقابلش نمیگیرد:

- بخاطر تو و همه ی خوبیاتم که شده باید زندگی کرد!

– حالا هی هندونه بزار!

کتایون میخندد و سر بالا میگیرد، روی پاهای امید خوابیده بود و تنش روی کاناپه بود:

– این روزا با خودم فکر میکنم، کاش جور دیگه و توی شرایط دیگه با هم آشنا میشدیم، قبل همه ی اون اتفاقای تلخ، تو زودتر می رسیدی و منو از اون توهم و خیال راحت میکردی، کیوان هیچ وقت نبات و نمیدید، اون وقت الان، همه خوشبخت بودیم!

– کی و کجا دیدی کسی با حسرت و پشیمونی رسیده باشه به ارامش و خوشبختی؟ از این به بعد زندگی و بچسب که بعدها با خودت نگی همش توی حسرت گذشت!

– من مطمئنم که خدا تورو به من داده که من بیشتر خجالت بکشم، شرمنده شم، عذاب وجدان داشته باشم!

امید میخندد و تن کتایون را بالا میکشد، سرش را به سینه اش میچسباند و موسیقی فیلم به احساساتشان پر و بال میدهد، بارها با کتایون خلوت داشتند و بارها غریزه ی مردانه اش توی وجودش جوشیده بود اما ، دلش نمیخواست قبل از محرمیت و رسمی شدن رابطه شان اتفاقی بیفتد، صورتش را میبوسد:

– فردا ببرمت پدر و مادرم ببیننت؟ دل تو دلشون نیست عروس ایندشون و ببینن!

– روم نمیشه امید، اگه بدونن من این قدر پسرشون و اذیت کردم دیگه نمیخوان ریخت من و ببینن!

– چرند نگو، فعلا که میگی خواستگاری نه، لااقل بیا آشنا بشید با هم، تا ببینیم بعد چی پیش میاد!

کتایون با تردید باشه ای میگوید و امید این بار عمیق تر لبهایش را میبوسد، فقط از خدا میخواست کتایون آرام شود آن قدر ارام که بتواند برای اولین بار خوشبخت زندگی کند!

353

❊❊❊

– تو مطمئنی از کارای پسرت خبر داری؟ مطمئنی یا مثل همیشه فقط مدعی ای خانوم فروهر!؟

عصبی بود، نفس نفس میزد، شنیدن صدای مهران مثل یک زلزله ی ۸ ریشتری توانایی این را داشت از از درون تخریبش کند:

– گفتی پسر منه، حق نداری از من بگیریش، حق نداری بکشیش سمت خود نامرد و پفیوزت، منم گفتم اوکی، واسه اینکه من ادم بده ی قصه شم مجبورش نکردم به پروپاشم نپیچیدم، هی نشستی از من بد گفتی و از خودت ملکه ساختی

هیچی نگفتم، اما الان اون بچت بیست و شیش هفت سالشه، خبر داری داره چه غلطی میکنه با زندگیش؟ خبر داری با کی میره میاد؟ خبرداری چی داره واسه ایندش؟ نه درسی، نه تخصصی، نه کاری، نه پولی، بعد با غرور و افتخارم میگی تا الان که محتاج من نشده؟

– باید باور کنم بابای هوس باز و بدبختش یاد پسرش افتاده؟ یاد جوونی و بچگی برباد رفتش؟ باید باور کنم نگران پسری شدی که از بچگیش توی هوس بازی و زنای رنگارنگت گم شد و هیچ وقت ندیدیش؟ تیرداد خیلی وقته از من و تو بریده ،خیلی وقته ازمون کنده، ترکمون کرده، خیلی وقته ازمون ناامیده، فقط به رومون نمیاره، فقط قیدمون و نمیزنه، چون قلبش دریاس، چون نه به من رفته نه به تو، حالا با یه پسر ۲۶ ساله چیکار میشه کرد؟

– بهش بگو بیاد شرکت من، لااقل طبق مدرکی که داره کار کنه، پول دربیاره، دیشب اینجا بود، تا ده شب دورش دخترای ول و خیابونین که معلوم نیست عاقبتش چی میشه با اینا!

چیزی توی سر میترا از درد نبض میزند و گیج میپرسد:

– با دختر؟ ده شب؟

– آره، یه دختری با ظاهر موجه ، که ابدا نمیخورد خیابونی باشه و...

– اسمش؟

مهران متعجب از برخورد میترا میگوید:

– حنا میگفت خاله ترگل!

میترا شوکه و متعجب اسم ترگل را تکرار میکند و مهران ادامه میدهد:

– ترگل همون دختری نیست که میخواست بره خواستگاریش؟ نکنه راضی شدی و رفتی واسش خواستگاری و لو نمیدید به من؟ اره میترا؟

تلفن از دستش می افتد و هزار فکر بی پدر به مغزش هجوم می اورد، ترگل قول داده بود از زندگی تیرداد بیرون برود، تیرداد گفته بود ترگل قیدش را زده، و حالا ده شب هنوز با

هم بودند؟ فکرهای بدی توی سرش جولان میداد که اگر به حقیقتش پی میبرد دنیا را روی سر همه خراب میکرد!

354

❊

به خانه ی سابق تیرداد رفته بود و وقتی شنیده بود از آنجا رفته تمام شکهایش جانی دوباره گرفتند، همه چیز لنگ میزد و هیچ چیزی درست نبود اما، باورش سخت بود تیرداد او را اینطور دور زده باشد، هست و نیستش تیرداد بود و حالا، اگر او را هم از دست میداد ، بی شک چیزی برای از دست دادن نمیماند!

حالا مقابل رستوران بود، ماشین تیرداد را هم خوب تشخیص داده بود، حتی در مورد کار نکردنش در این رستوران دروغ گفته بود؟

سردرد داشت، یک سردرد زیادی وحشتناک که پلک هم که میزد تمام شقیقه اش تیرمیکشید، از درون گر گرفته بود و میسوخت، دقیقا همان حال چند سال پیش را داشت، وقتی به مهران شک کرده بود و مهر دیوانگی به پیشانی اش خورد!

نمیدانست چند ساعت است توی ماشینش کمی دور تر از رستوران نشسته بود و به این فکر میکرد بعد از تیرداد دنیایش چقدر قرار است سیاه تر شود، و هر بار توانایی فکر کردن و تصور کردن زندگی بدون او را هم نداشت!

ساعت نزدیک ده شب بود، تیرداد را می بیند از رستوران بیرون می اید، خبری از ترگل هم نبود و همین روزنه ی امیدی بود که احمقانه ته قلبش می درخشید، تیرداد پشت فرمان می نشیند و راه می افتد و میترا هم ناشیانه تعقیبش میکند و شک ها هر لحظه بیشتر و بیشتر روانش را به بازی میگیرد!

نمیداند چقدر میگذرد که تیرداد مقابل ساختمانی پارک میکند و وارد خانه میشود، تیرداد خانه اش را عوض کرده بود؟ چرا هیچ وقت نگفته بود؟ پیاده میشود و ریموت را میزند، پاهایش می لرزید، تمام تنش می لرزید، قلبش وحشیانه می کوبید، تمام گذشته پیش چشمهایش قدالم کرده بود، سمت ساختمان میرود و خدا خدا میکند تیرداد را تنها ببیند، ترگلی نباشد، اما همه چیز دست به دست هم داده بود تا شکهایش جانش را بگیرند!

دستش روی زنگ میرود، دستی که بی امان می لرزید و قدرتی که دیگر نداشت، زنگ را میزند و عقب میرود تا تصویرش دیده نشود، صدای تیرداد را میشنود:

– بله؟

بغض داشت، کاش تنها هستی اش را نگرفته باشند، کاش تمام باورهایش را خراب نکرده باشند:

– بفرمایید!؟

گوشی کوبیده میشود و دری باز نمیشود، جلو میرود و بار دیگر زنگ را میزند، عقب میرود و این بار صدای کلافه ی تیرداد را میشنود:

- جانم جناب جانم؟کجایی شما؟ لااقل فوت کن فرار کن!

❊❊

✦✧✦✧✦✧✦✧✦✧✦✧✦

😍خواننده های عزیزم😍

خیلی درخواست داشتید رمانی که خودم دنبال میکنم و دوسش دارم و معرفی کنم،قلم قوی و قصه ی جذاب.فقط امشب معرفی میکنم😎

سلیقه ی بنده😍👇

https://t.me/joinchat/AAAAAEaYn-YOybfy-zlycQ

●●●

رفقا پارتهای پایانی عطش سوخته آمادست و فایل شده

عطش سوخته تا آخر رایگان توی همین کانال پارت گذاری میشه

فقط دوستانی که برای خوندن عجله دارن میتونن فایل های_پایانی و #خریداری کنن

درصورت تمایل به این ایدی پیام بدید و مبلغ 12000 تومن به شماره حسابی که میدن واریز کنید تا فایل (Pdf) و دریافت کنید.

355

باز هم گوشی را میکوبد و این بار پایین می آید، میترا ناامید و خسته همچنان ایستاده بود، تیرداد که در را باز میکند با دیدن میترا زانوهایش شل میشود و یک قدم جلو میرود، بهت و گیجی هم باعث نمیشود فراموش کند میترا حالش خوب نیست:

– مامانم؟! اینجا چیکار میکنی دورت بگردم؟

– خونتو عوض میکنی و به من نمیگی؟ میترسی از دست تنهایی بیام خرابشم رو سرت؟

استرس داشت، یک خروار استرس و دلهره که خوره شده بود و به جانش افتاده بود ، ترگل را کجای دلش میگذاشت؟

– این حرفا چیه عزیزمن؟ تازه اومدم اینجا، میخواستم بگم بهت که...

– تعارف نمیکنی بیام تو؟

پیشانی تیرداد از استرس تیر میکشد، انگار که یک لیوان آب یخ و تگری را یک جا سر کشیده باشد، همان قدر عذاب اور پیشانی اش تیر میکشد،میترا نباید میفهمید، حداقل اینطوری، با این حال و احوال بد، از آن چه که ترسیده بود به سرش امده بود!

– اوضاع خونه ناجوره مامان... من...

– دختر اوردی؟ اشکال نداره، من به این بی حیا بازیات عادت دارم!

و در کسری از ثانیه تیرداد را عقب میزند و وارد ساختمان میشود، نمیدانست واحدشان کدام طبقه است اما دلش

میخواست باور کند شک هایش بی دلیل و منطق بود و بعد مفصل از حضور ترگل در زندگی اش بپرسد، تیرداد پشت سرش میرود و صدایش میزند هر دو وارد اسانسور میشوند و میترا نگاهش میکند:

– کدوم طبقه؟

– مامان اوضاع خونه ردیف نیست، اذیت نکن، فردا بیا، الان...

– تازه از رستوران برگشتی، کسی نرسید بیاد خونه ی تو تیرداد، بزن اون دکمه رو!

تیرداد تسیلم شده و خسته دکمه را میزند و آسانسور که طبقه ی سوم متوقف میشود هر دو بیرون می ایند و میترا منتظر

می ایستد، تیرداد ناچار زنگ را میزند و ترگل با لبخند در باز میکند، زمان می ایستد و قلب ترگل تند و پر هراس میکوبد، نگاه میترا روی دختر مقابلش خشک میشود، لباس های تو تنش، آرایشش که حالا از آن دختر مجردی که قبل ترها دیده بود فاصله گرفته بود، همه و همه ثابت میکرد این دختر خانم این خانه است، قلبش نمیزد، شک نداشت که نمیزند، تیرداد برای حفظ آبرو بازوهای میترا را میگیرد و توی خانه میبرد، در را میبندد و چشم میبند:

– توضیح میدم، ترگل یه لیوان آب بیار واسه مامان!

و خودِ ویرانش هم میدانست توضیحی وجود ندارد، میترا را شکسته بود، بد، تلخ، جانسوز، ترگل با لیوان آب برمیگردد و با دستی لرزان لیوان را سمتش میگیرد:

356

– بخدا من به حرفتون گوش دادم، من از زندگی تیرداد رفتم، ولی بعدش، نشد، ما همدیگرو...

میترا با تمام حرص و عصبانیتش زیر دستش میزند و لیوان کف سرامیک خرد میشود، ترگل دستهایش را جلوی دهانش میگیرد و تیرداد آرام نگاهش میکند:

– میزاری حرف بزنیم میترا؟

میترا با چشمهای خیس از آب و قلبی که هزارتکه شده بود و تا چشمهایش رسیده بود سمتش برمیگردد:

– از چی حرف بزنیم؟ چه حرفی مونده؟ دلم خوش بود مَردم تویی، تنها مَردی که میتونم با خیال راحت بهش تکیه کنم و نترسم از اینکه یه روز بهم خیانت میکنه، دورم میزنه، تنهام میزاره، آخ تیرداد، آخ که همه باورای منو خراب کردی، اخ که من توی ۴۰ سال زندگیم مرد ندیدم، آخ که عین بابات نامردی!

– مامان...

– ازدواج کردید؟

با اتمام حرفش اشکش میریزد و نگاهش روی حلقه ی دست ترگل ثابت میماند، جلو میرود، با حرص و خشم چانه ی ترگل

را میگیرد ، تیرداد کلافه صدایش میزند میترا اما پر بود از یک دنیا ناامیدی:

– بهم گفتی شکل گیلدا و امثالش نیستی، گفتی خونه خراب کن نیستی، گفتی دوست نداری تا ته عمر نفرین یه مادر دلشکسته پشت سر خودت و زندگیت باشه، گفتی و من زود باور باورت کردم، گفتی از زندگی تیرداد گم میشی بیرون و نرفتی، نرفتی چون جایی و نداشتی بری، نرفتی چون هیچی نداری، نرفتی چون...

– بسه مامان!

چانه ی ترگل را رها میکند و سمت تیرداد برمیگردد، تیرداد جان میکند آرامش کند:

– بیا بشین اروم حرف بزنیم، به ولای علی من دشمنت نیستم، ترگل دختر بدی نیست، از زندگیمم رفت، خودم مجبورش کردم برگرده، ازدواج کردیم اما عذاب وجدان کشتم، ازدواج کردیم چون نمیخواستم از دستش بدم، من شاهد زندگی بی عشق و پر پول بودم مامان، هیچی نداشت، به خودت نگاه کن، چی مونده ازت وقتی مرد زندگیت پول داشت اما وفا نه!؟

اشکهای میترا میریزد و جلو میرود، یقه ی پیراهن تیرداد را توی مشت میگیرد و ترگل از ترس و بغض نفس نفس میزند، تیرداد ارام و مهربان نگاهش میکند:

– چیزی نیست ترگل!

اما میترا بدحال و ویران نگاهش میکند:

– مگه تو وفا داشتی؟ داشتی تیرداد خان؟ گفتم تو یکی میمونی پای مادرت، گفتی تو یکی بین مادرت و یه دختر من و انتخاب میکنی، اما تو هم انداختیم دور و...

– من تورو نینداختم دور قربون اشکات برم، چه اینجوری میکنی با من خودت و خودت آخه؟من فقط...

– یه روز از همین دختری که به من ترجیحش دادی پرسیدم اگه ازت بپرسن تیرداد یا مادرت چی میگی؟ و اون گفت مادرم ، چون خیلی واسم زحمت کشیده، در واقع من و به کسی فروختی که نصف خودتم نمیخواتت!

❊❊❊❊

رفقا پارتهای پایانی عطش سوخته آمادست و فایل شده

عطش سوخته تا آخر رایگان توی همین کانال پارت گذاری میشه

فقط دوستانی که برای خوندن عجله دارن میتونن فایل های_پایانی و #خریداری کنن

درصورت تمایل به این ایدی پیام بدید و مبلغ 12000 تومن به شماره حسابی که میدن واریز کنید تا فایل (Pdf) و دریافت کنید.

❊❊❊

تیرداد فقط نگاهش میکند، نگاهش میکند تا میترا فقط گله کند و آرام شود، نگاهش میکند تا شاید از عمق چشمهایش

بخواند چه اندازه نگران حالش شده، ترگل اما پریشان و پشیمان نگاهشان میکرد، اشتباه کرده بود، هم او هم مادرش، دل یک مادر را سخت و بد شکسته بودند!

میترا بغض داشت، یک حس شکست تلخ، شکستی که چندسال پیش هم تجربه اش کرده بود، گذشته تکرارشده بود، یقه ی تیرداد را رها میکند و فکر میکند بهترین راه کندن از ته مانده ی دلبستگی هایش است، فکر میکند کسی او را نمیخواهد ، همین قدر تلخ و ساده!

– اونجوری نگام نکن که میزنم چشماتو از کاسه در میارم تیرداد!

تیرداد با درد سرش را زیر می اندازد و خیره ی زمین لب میرند:

– من مخلصتم هستم، بزن، بکش، ولی گوش کن و...

– من توی این اسمون به این بزرگی، یه ستاره هم نداشتم، بابای خدابیامرزم همیشه میگفت، میترا بابا، پدر و مادرا از جون و دل واسه بچه هاشون مایه میزارن، جون میزارن، و فکر میکنن نتیجه ی همه این فداکاریا و گذشت کردنا و دل و جون گذشتنارو یه روز وقتی بچشون بزرگ شد می بینن، اما از همین الان بهت میگم بابا، بچه ها نصف عشق پدر و مادرا به بچشون عشق ندارن به پدر و مادرشون، قرار نیست چیزی جبران شه، قرار نیست بخاطر همه ی اون جون کندنا تا تهش واسه تو و ور دل تو بمونن، گفت دخترم اگه یه روزی مادر

شدی،بی منت و توقع مادری کن، من که به قول تو مادریم نکردم!

تیرداد با درد سر بالا میگیرد و میخواهد چیزی بگوید که میترا سمت ترگل برمیگردد و پر از یک حسرت خانمان سوز لب میزند:

– میدونی چرا این دنیا واسه ما زنا جای دردناک تریه؟ چون خودمون حتی به خودمون رحم نمیکنیم، هیچ وقت نکردیم، یه روز همجنس خودم، بدون اینکه یه لحظه به من و پسرم فکر کنه، خونشو روی اواره های زندگیم ساخت، چند سال بعدش یکی دیگه از همجنسای خودم پسرم و با خودش برد!

– میترا خانوم من ....

– هیش، هیچی نگو، فقط امشب و بشین فکر کن اگه یه پسر داشتی دوست داشتی اینجوری دورت بزنه و بره با عشقش ازدواج کنه و حتی نخواد تو توی مراسم ازدواجش باشی، قد چند دقیقه خودت و بزار جای من، اگه نسوختی من تمام قد به افتخار این عشقتون می ایستم و دست میزنم!

اشک ترگل میچکد و میترا سمت نگاه پر از درد تیرداد برمیگردد:

– آره خب، شاید من هیچ وقت مادر خوبی نبودم، مادری نکردم، اما من یه زن شکست خورده بودم، شکست خورده توی عشق، شکست خورده توی زندگی مشترک، شکست خورده توی بیست و چند سال زندگی، یه زن شکست خورده

ی تنها که خیانت دید و کسی باورش نکرد، یه زن شکست خورده که میون همه روزای درداورش مادری کردن از یادش رفت، و تو، تو آقا پسر، حق نداشتی من و توی مادر بودنم شکست بدی، ولی دادی!

358

دست تیرداد از درد و حسرت چشمهای میترا مشت میشود و می نالد:

– مامان میترا، من ترگل و دوست داشتم، تنها دختری بود که حسم بهش واقعی بود، من خیلی بهت گفتم و هر بار توهین کردی، من نمیخواستم از دستش بدم!

میترا تلخ میخندد، حالا دیگر آرام بود، یک آرام خنثیِ رو به زوال:

– تو این دنیا انگار، تنها کسی که از دست دادنش سخت نیست از دست دادن منه، مهرانم که از دستم داد خم به ابروش نیاورد!

– نگو اینجوری، نکن با من اینجوری میترا...

– دیگه اسممو نیار، تا ابد، حتی اگه یه روز شنیدی میترا مُرد، به روی خودتم نیار، تو هیچ وقت واسه من نبودی بچه، من زور بیخود زدم، حتی روزایی که پوسیدم توی تنهایی و عزاداری خواهرم باز تو توی خونه ی خودت بودی، روزایی که فکر میکردم تو همون قدر که من از بابات متنفرم متنفری تو

داشتی قربون صدقه ی دختر زن بابات میرفتی،میفهمی چی میخوام بگم؟ تو خیلی وقته از من کندی و رفتی، فقط با چشمام ندیده بودم!

با حالی رو به ویرانی سمت در میرود، تیرداد سمتش میرود و صدایش میزند، میترا اما با تمام نفرت و نابودی چشمهایش برمیگردد:

– دنبالم نیا، هیچ وقت نیا، دیگه نبینمت تیرداد، برو بچسب به عشق و زندگیت!

بیرون میرود و مقابل نگاه مات تیرداد در را میکوبد، بغض سخت ترگل میترکد و صورتش را با دستهایش پنهان میکند، پیشانی تیرداد به درد میخورد و چشمهایش را می بندد، الان

وقتش نبود که دنبال میترا برود، میترا در حال حاضر هیچکس را نمیشناخت، اما نگرانش بود، بی اندازه نگران بود و کسی را نداشت تا میترا را به او بسپرد، اگر مثل خاله اش زندگی را از خودش میگرفت چه؟ تصویر جنازه ی بی نفس خاله اش مقابل چشمهای نقش می بندد و می نالد:

– میرم دنبالش ، در و قفل کن بخواب ترگل!

در را باز میکند که ترگل با صدای لرزان جلو میرود:

– منم ببر، میتونم مراقبش باشم، بزار تلاش کنم شاید من و پذیرفت، خودمو حبس کنم اینجا نتیجه نداره تیرداد!

دلخور بود، از حرف میترا و انتخاب مطمئن ترگل که مادرش بود کمی دلخور بود، اما فرصت نداشت به درست وغلطش فکر کند:

– بپوش بدو!

به کوچه که میرسد خبری از میترا نیست، همراه ترگل سوار ماشین میشوند و حرکت میکند، دلش برای مادرش سوخته بود، بیشتر از همیشه، یک مشت پشیمانی به جان قلبش افتاده بود که شرمنده اش میکرد، شرمنده ی ترگل، عشقشان، و زندگی تازه شان، باید برای راضی کردن میترا بیشتر انرژی میگذاشت، باید بیشتر صبوری میکرد، میترا یک زن دلشکسته ی زخمی بود که او ندانسته فقط زخمش را کاری تر کرده بود، حال میترا خوب نبود، کارد به استخوان رسیده !

359

***

وارد خانه میشود و کیفش را روی کاناپه پرت میکند، حالش خوب نبود، سرگیجه داشت، دنیا با تمام عظمتش دور سرش میچرخید، ناهید نگران سمتش میرود:

- میترا خانوم؟ چیشده؟رنگ به رو ندارید!

- یکم پول توی کشو میز اتاقم هست، بردار برو خونت، نیا فعلا!

– چرا؟ با این حالتون کجا برم من؟ آقا تیرداد گفتن مراقبتون باشم و...

عصبی داد میزند:

– آقا تیرداد غلط کرد، گفتم برو ناهید!

ناهید بی حرف و ناچار عقب میرود، سمت اتاق میرود تا باز با تیرداد تماس بگیرد، میترا بدحال دکمه های مانتو مشکی اش را باز میکند، باید میرفت، نمیدانست کجا اما باید از این شهر که یاداور تمام از دست دادن هایش بود میرفت!

تلفن ناهید که تمام میشود کیفش را برمیدارد، تیرداد گفته بود کمی معطل کند تا برسد بعد برود، سمت آشپزخانه میرود ولیوان را از شربت زعفران پر میکند، سمت میترا که حالا روی صندلی گهواره ایش نشسته بود برمیگردد:

– من دارم میرم خانوم، فقط لطفا این شربت و بخورید بهترشید!

میترا چشم باز میکند، سردردش تشدید شده بود، توان باز نگه داشتن چشمهایش را هم نداشت:

– بزار روی میز برو!

ناهید چشمی میگوید و لیوان را روی میز میگذارد، سمت در میرود و در را که باز میکند تیرداد و ترگل را می بیند، آرام سلام میکند و عقب میرود، تیرداد و ترگل وارد خانه میشوند و ناهید در را میبندد، ترگل قبل از اینکه تیرداد چیزی بگوید جلو میرود، کنار میترا روی مبل تک نفره می نشیند و دستش را میگیرد، میترا بی حال و گیج و ترسیده چشم باز میکند و ترگل با بغض لب میزند:

– ببخشید، معذرت میخوام، هر کاری بگید میکنم فقط اینجوری نباشید، تیرداد عاشقتونه، تنهاش نزارید، خواهش میکنم!

تیرداد با درد چشم میبندد و میترا با اخم خیره چشمهای اشکی اش میماند!

360

تیرداد جلو میرود و میترا عاصی نگاهش میکند:

- کی گفت بیایید اینجا؟

- نگرانتم، بفهم، اون همه حرف زدی و بریدی و دوختی و نگفتی ببینم تیرداد چه مرگشه؟

میترا بلند میشود و سمتش میرود، خشمگین زل میزند توی چشمهای خسته ی تیرداد:

– دست زن تو بگیر و از خونه ی من برو بیرون، همین حالا!

– برم بیرون دردات تموم میشه؟ حالت خوب میشه؟ قرصات و توهماتت کم میشه؟ یه بار برای همیشه گوش بده به من میترا، برم بیرون و نگم چقدر خستم؟ نگم من خیلی وقته کم اوردم و اون ادم خسته و مرده رو پنهون کردم پشت یه نقاب که همش میگه و میخنده و احمقه!؟

– دیگه...

تیرداد عصبی قدم میزند و حرفش را قطع میکند:

– حرفام تموم نشده... من هیچ وقت خانواده نداشتم میترا، هیچ وقت ارامش و حس نکردم، عشق و به چشم ندیدم، دور یه سفره با ننه بابام نگفتم و تخندیدم، من از وقتی چشم باز کردم خودم و توی جنگ دیدم، جنگی که برنده نداشت، جنگی که حتی وقتی تموم شد زخماش موند و نه تو خوب شدی نه مهران، من خیلی وقتا یادم میره تو و مهران ننه بابامید،اما موندم پاتون، نذاشتمتون کنار، چون من دنبال تنهایی نبودم، میخواستم ته موندتون و داشته باشم، وقتی دخترای رنگارنگ دورمو میگرفتن خوش میگذشت ولی ارامشی نبود، فقط وقتمو و تنهایی مو پر میکردم، وقتی ترگل و دیدم انگار همه ی اون ارامشی که هیچ وقت نداشتم برگشت،چرا باید یه حس خوب و یه عشق ناب که بعد از ۲۶ سال سن واسه اولین بار حس کردم از دست میدادم؟

نیشخند تلخ میترا ته ماتده ی توانش را به تاراج میبرد:

– مامان؟ دو روز با ترگل روزگار بگذرون، وقت بگذرون، حرف بزن، اگه عاشقش نشدی با من، هرچی تو بگی اصلا، چرا ادما رو از ظاهر و پول و مدرک تحصیلی قضاوت میکنی؟

– فهمیدی عاشق شدی و گفتی گوربابای ننه بابام؟

– من گفتم گورباباتون؟ من که این همه شب و روز خواهش کردم کوتاه بیای و بیای خواستگاری!

میترا کلافه سمت ترگل برمیگردد:

– خانوادت نپرسید این پسر پدر و مادرش کجان؟ کس و کارش کین؟

ترگل با بغض می ایستد و لبش را با زبان تر میکند، پر از استرس میگوید:

– تیرداد همه چی و گفت، منم گفتم، مادرم اول مخالف بود اما بعد بخاطر من راضی شد، روزی که از من خواستید از زندگی تیرداد برم رفتم، به جون خودش رفتم، ولی بعدش...

361

میترا دلخور جلو میرود و پر از کنایه میگوید:

– بعدش فکر کردی گور بابای میترا و حرفاش، مگه مغز خر خوردم همچین پسری و از دست بدی هان؟

– بخدا خودش اصرار کرد، من نمیخواستم بگم شما مخالفی، گفتم مادرم مخالفه، یه روز سر زده اومد و از مادرم پرسید، بعد مجبور شدم اصل قصه رو بگم، من میدونم اون عروسی نیستم که شما دوست داری، اما قسم میخورم پسرتون و خوشبخت کنم، قسم میخورم راضی بشید ازم!

میترا فقط نگاهش میکند، ته دلش از شنیدن کلمه ی عروس ریخته بود، خسته بود، سردرد دیوانه اش کرده بود و بیشتر از این توانایی باز نگه داشتن چشمهایش را نداشت، رمق کل کل و بحث نداشت:

– من خستم، میخوام بخوابم، شمام بهتره برید!

سمت تیرداد برمیگردد:

– این همه روز واست دنبال زنم و تو به ریش من خندیدی؟ مسخرم کردی؟ میدونی چقدر با مادر مهدوخت در موردت حرف زدم؟ آبرو میدونی چیه بچه؟ اگه هنوز مایلی ته مونده ی ننه بابات و داشته باشی این دختر و طلاق بده و تموم، اگه نه، دستشو بگیر و فقط برو!

چشمهای تیرداد از بهت و گیجی گشاد میشود و ترگل مات نگاهش میکند، میترا سمت اتاقش میرود و نالان و درمانده نفس میکشد تا بغضش را نگه دارد:

– رفتید درم ببندید!

وارد اتاق میشود و در که میکوبد چشمهای تیرداد با درد بسته میشود، ترگل لبش را گاز میگیرد و تیرداد سر میچرخاند و نگاهش میکند، اشک ترگل که میریزد دستهایش را با تمام حال بد و دلخوری هایش باز میکند:

– بیا اینجا!

ترگل سمت آغوشش میدود و سرش که توی سینه اش میخورد توی گوشش پچ میزند:

– نترس، من اینجام، درستش میکنم!

– هیچی توی این دنیای لعنتی اندازه ی از دست دادنت نمیترسونتم!

– میترا فقط حالش خوب نیست، اروم که بشه، همه چی راحتر میگذره!

***

رفقا فقط این هفته برای خرید پارتای پایانی فرصت دارید اگه مایلید زودتر اقدام کنید که من شرمندتون نشم.❤

362

❊❊❊

عمل دومش را هم انجام داده بود، دیگر به بیمارستان و سرم و سوزن سوزن شدن ها عادت کرده بود، یک عادت زیادی تلخ ، این بار هم دکترش از عملش ابراز رضایت کرده بود و او بار دیگر امیدواریش به آینده بیشتر شده بود، باز هم آن باند لعنتی و منفور مهمان صورتش شده بود، درد داشت، درد و سوختن صورتش یک طرف، قلبی که از آینده وحشت داشت یک طرف دیگر، کاش اسیدپاشی همان لحظه بود و تمام میشد، اما حقیقت این بود تا ته دنیای خاکستریشان میسوختن، درگیر بودند، و شاید هیچ وقت خوشبختی را از ته قلب ویرانشان حس نمیکردند، لااقل جلوی آیینه آن حس زخمی میشد!

سورن نبود، همان طور که خودش خواسته بود نبود، اما از دور هوایش را داشت، تلفن میزد، پیام میداد، برای ملاقات دوباره امده بود، از همیشه لاغرتر ، خسته تر، دلتنگ تر، دلتنگ تر، دلتنگ تر!

شکوه و خلیل جز غصه خوردن و تماشای عذاب کشیدن های نبات کاری از دستشان برنمی امد، جلسات دادگاه هم همچنان

ادامه داشت، هربار زخم ها تازه تر میشد، هربار همه چیز مرور میشد، و دست اخر حکمی صادر نمیشد تا کمی دردهایشان را تسکین بدهد!

از بیمارستان مرخص شده بود و به زور مسکن و آرامبخش خوابیده بود، امیرعلی کنارش لبه ی تخت نشسته بود و با یک دنیا دلنگرانی برادرانه تماشایش میکرد، دلش برای خنده های از ته و پر از شیطنت نبات که روزگاری توی این خانه می پیچید لک زده بود، دلش برای تنها خواهرش خون بود، دلش برای رفیقش میسوخت، دلش برای دورهمی های دوستانه شان که خالی از هر دغدغه ی عذاب اوری بود لک زده بود، خم میشود و آرام پیشانی نبات را میبوسد، از اتاق که بیرون میرود نگاهش میخ خلیل میماند که غرق فکر زل زده بود به نقطه ای دور و فکرها داشتند ذره ذره پیرش میکردند، جلو میرود، کنار خلیل می نشیند و پر از نگرانی صدایش میزند:

– بابا؟

خلیل اما نبود، لعنت به تو کیوان، لعنت به تو که تا ته دنیا هم نمیفخمی آن روز توی خیابان آن بطریِ اسید را روی تمام هستی یک خانواده ریختی و خیال کردی فقط یک زیبایی را گرفتی!

– بابا خلیل؟

کنده میشود از تمام فکرهایی که فقط بود و نتیجه ای نداشت، با چشمهایی که حالا چین و چروک های اطرافش بیشتر شده بود نگاهش میکند:

– جانم بابا؟

– قرصاتون و خوردید؟

– میخورم باباجان، نبات خوابید؟

امیرعلی با غم نگاهش میکند، حق خلیل این نبود حالا تازه دلشوره ی بچه هایش را داشته باشد، خلیل حالا باید پارو پا می انداخت و از خوشبختی بچه هایش لذت میبرد و منتظر نوه هایش بود:

– خوابه، این قدر خودت و داغون نکن بابا، شما پشت و پناه مایید، نبات دیگه جون نداره، چشمش به شماست، همیشه بوده، همیشه کوهش بودید، اعتماد به نفسس بودید، یکمم فکر خودتون باشید بابا!

363

❊❊❊

بی تاب بود، پر بود از استرس و هراسِ پذیرفته نشدن، حس بی کسی و بی پشت و پناهی خیلی ازار دهنده بود و کتایون بی نهایت تنها بود، تنها بودنِ امید و لبخندِ پر از ارامشش بود که کمی به آینده ی پیش رویش امیدوارش میکرد!

در مقابل نگاه و رفتار پر از مهربانی عاطفه کم اورده بود، اما با تمام توانش لبخند زد و پر از احترام و چاشنی خجالت احوال پرسی کرد، و چقدر دلتنگ خاتون شد، خاتونی که نبود، خاتونی که از روزی که رفته بود همه چیز رو به ویرانی رفت!

طاهر هم پدرانه و لبریز از محبت نگاهش کرده بود، حسی مثل شعف قلبش را پر کرد، برای اولین بار داشت عروس

داشتن را تجربه میکرد، شیرین بود، کتایون انتخاب خودشان نبود اما عروس داشتن و سر و سامان گرفتن تنها فرزندش فرای تصورش شیرین و دلچسب بود!

و حالا هر چهار نفرشان توی سالن روی مبل های طوسی رنگ نشسته بودند و از کتایون سوالهایی میپرسیدند که دخالت یا فضولی محسوب نشود!

عاطفه نوازشگر نگاهش میکند:

– امید عکس تو نشونم داده بود، اما باید اعتراف کنم از عکسات خیلی خوشگلتری عزیزم!

برای اولین بار بود کسی از کتایون اینطور تعریف میکرد، کسی جز امید رستگار، اولین بار بود دیده میشد، اولین بار بود این قدر مرکزِ توجه و احترام بود، شاید اگر حس زننده ی عذاب وجدانش نبود، حالا حالش بی نظیر بود و حس خوشبختی رگ و ریشه اش را پر کرده بود، اما امان از خوشبختی بربادرفته ی سورن، نبات، کیوان!

– ممنون شما خیلی محبت دارید!

امید لبخند به لب فنجان چای را روی عسلی کنار دستش میگذارد:

– اینطوری نگاش نکنیدا، اصلا و ابدا مظلوم و خجالتی نیست!

هر چهار نفرشان میخندند و طاهر بلاخره میگوید:

– امید از اوضاع زندگیت و شرایط خودتو و دایی کیوانت با ما صحبت کرده، حقیقت اینکه شما از هر نظری دختر خوبی هستی، نداشتن خانواده هم که دست خودت نیست باباجان، خدا رحمت کنه پدر و مادر عزیزتو، نگرانی ما فقط بابت کیوان خانِ!

کتایون لبریز از دلتنگی و حسرت برای کیوان لب میزند:

– کیوان این قدره که مجرمه بد نیست، هیچ وقت نبوده، همیشه ی خدا تلاش کرد خوب زندگی کنه، برسه به ارزوهاش، جواب زحمتای مادرم و بده، اما روزگار هیچ وقت باهاش یار نبود اقای رستگار، کیوان قبل از اون اتفاق آزارش

به مورچه هم نرسیده بود، حالا هم پشیمونه، مطمئم وقتی ازادشه، طور دیگه ای زندگی میکنه!

– ان شاالله دخترم، من و عاطفه جان داغ دیده ایم، تنها دلخوشی و ارزومونم خوشبختی امیدِ، اگه امید با شما خوشبخته، مبارکتون باشه دخترم!

دخترم گفتن های طاهر برایش طعم عسل میداد، چقدر این کلمه را نشنیده بود، چقدر تصویر پدرش تار و دور بود، این بار عاطفه میگوید:

– هر وقت شرایط روحیت مناسب بود، امید و در جریان بزار تا بیاییم و در مورد مراسم و مهریه و شرایط صحبت کنیم عزیزم!

لبخند میزند، باور نمیکرد اما بعد از بیست و اندی بدبختی حالا، درست وقتی که عذاب وجدان و حس گناه نابودش کرده بود خوشبختی نصیبش شده بود، حالا یک خانواده داشت، یک خانواده که اگر چه داغدار جوانشان بودند اما، گرم بودند و صمیمی، یک خانواده که به او احترام میگذاشتند و دوستش داشتند!

364

***

میز صبحانه را چیده بود، با سلیقه، با هر چه که توی یخچال میترا پیدا کرده بود، تیرداد هم نان داغ گرفته بود و میترا هنوز

خواب بود، باید برای به دست اوردن دل میترا هر کاری شده میکردند، و اولین قدمش این بود که شب را انجا ماندند، و حالا داشتند قدم بعدی را برمی داشتند!

تیرداد وارد اتاق میشود و می بیند میترا روی تخت نشسته و بی حوصله با تلفن صحبت میکند، با دیدن تیرداد عاصی میگوید:

– باشه دیدمت حرف میزنیم، فعلا!

تماس را قطع میکند و پر از اخم نگاهش میکند:

– مگه خونه زندگی نداری اینجا موندی؟

– ترگل واست صبحونه اماده کرده، پاشو بیا ببین چه رنگ رنگی میز چیده!

– مگه داری با بچه ۶ ساله حرف میزنی مسخره؟کی گفته بره توی اشپزخونه ی من؟ کی اجازه داده میز بچینه؟

تیرداد کلافه لبه ی تخت می نشیند و نگاهش میکند:

– میشه بهونه نگیری میترا؟ این تن بمیره، قد یه ارزن کوتاه بیا، به جان خودت خیلی خستم!

– خوبه ، رو که رو نیست، رفتی بی خبر از من و پنهونی زن گرفتی و توقع داری یه شبه همه و یادم بره و بهونه هم نگیرم، اره؟

– من که گفتم غلط کردم دورت بگردم، من ترگل و دوست دارم، مگه خوشبختی من و نمیخواستی، به جون چشمات من الان خوشبختم!

میترا مات و پر غصه نگاهش میکند و تیرداد عاصی ادامه میدهد:

– بخدا ترگلم کم اذیت نشد، هزار بار گفت بدون رضایت مادرت نمیشه ، هزار بار اومدم سراغت و بهت گفتم و گفتی نه، من شب عروسیم اومدم بردمت بیمارستان و بعدش پیشت

موندم، یادته؟ حتی اون شب نگفت نرو، هربار واسم دنبال زن گشتی و دختر معرفی کردی فهمید و عذاب کشید، بزار یه جا تموم شه این جنگ و عذاب و درگیری، بزار یکم نفس بکشیم میترا، میتونیم سه نفری با هم زندگی کنیم، اینجا و خونه ی منم فرقی نداره، مهم اینه حالمون خوب باشه!

آرام شده بود، میترا از دیشب تا الان کمی ارامتر بود، و حالا به تیرداد بیشتر حق میداد، بدون حرف بلند میشود و شانه ای به موهایش میرند، تیرداد پشت سرش می ایستد و از ایینه نگاهش میکند

- ببافم واست؟

- لازم نکرده دلبری کنی!

تیرداد میخندد و میترا از اتاق بیرون میرود، با دیدن میز مقابلش جا میخورد، لیوان های شیر و آب پرتقال کنار هم بود، کره و عسل و گردو را با سلیقه توی ظرفهای سفید و قرمز که اصلا فراموش کرده بود آن ها را دارد ریخته بود، ترگل با استرس جلو میرود، چهره ی معصوم و بی آرایشش اخمهای میترا را کمتر میکند:

– سلام مامان میترا، صبح بخیر!

دل میترا یک جوری زیر و رو میشود و تیرداد از پشت سرش انگشت شستش را به نشانه ی تایید بالا میگیرد و ترگل جان میکند خنده اش را کنترل کند

365

حقیقت این بود اولین روزی بود که این خانه تاریک و خفه و ساکت نبود،اما میترا هنوز هم شاکی و دلخور بود، تیرداد بازویش را میگیرد:

– یه صبحونه که با تازه عروس دوماد میخوری؟

– مگه من عروسی شما تازه عروس و داماد و دیدم که حالا صبحونم بخورم باهاتون؟

– یه عروسی بگیر واسمون، نداشتیم که جان خودم!

میترا چپ چپ نگاهش میکند و سمت میز میرود، دلش ضعف میرفت و از دیروز چیزی نخورده بود، ترگل و تیرداد هم پشت میز می نشینند و در سکوت مشغول خوردن میشوند که میترا بی حوصله میگوید:

– صبحونتون و خوردید برید سر زندگیتون، من تنهایی از پس خودم برمیام، همونطور که تا الان اومدم!

تیرداد درمانده نگاهش میکند:

– یکم کوتاه بیای آسمون سقوط نمیکنه این کف!

– مگه تو کوتاه اومدی؟ یه بار از خواستت به خاطر ارامش مادرت کوتاه اومدی که من بیام؟

ترگل با غصه نگاهشان میکند و تیرداد لقمه ی توی دستش را توی سبد نان مقابلش پرت میکند:

– د تو مادری قربون شکلت، این همه همیشه نشنیدی از خودگذشتگی و فداکاریشون؟ مگه میشه محبت و گذشت من قد تو باشه؟ اصلا مگه من توی این زندگی جز ترگل چی خواستم ازت؟ یه بار گفتم پولات و بده من بزنم تو کار؟ یه بار گفتم واسم ماشین فلان مدل بخر؟ یه بار خواستم سرکیست کنم؟ یه بار گفتم پول بده من و بفرست خارج عشق و حال؟ من چی خواستم میترا؟ من که همیشه سرم پایین بود و تو لونه موشم زندگیمو میکردم!

حق با تیرداد بود، اما حرص داشت، از این رو دست خوردن و بی خبری حرص داشت، بلند میشود و همان طور که سمت اتاقش میرود میگوید:

– من باید برم جایی کار دارم، رفتید درم ببندید، ناهید میاد میز و جمع میکنه!

تیرداد با تاسف سرش را تکان میدهد و رو به ترگل میگوید:

– بغض نکن تو نون خامه ای، صبحونتو بخور،کار هر روزمونه این کل کلا، عادت میکنی!

میترا که اماده از اتاق بیرون می اید تیرداد نگاهش میکند:

– میخوای برسونمت؟

– نه!

این را میگوید و از خانه بیرون میزند، ترگل نفس سنگینش را بیرون میدهد:

– وای چقدر سرسخت و سختگیره!

– من میرم رستوران، پاشو برسونمت خونه!

– میمونم، اینجا خیلی دلگیره، یکم دکوراسیونش و خوشگل میکنم، یه ناهار خوشمزم میپزم تا بیان!

تیرداد یکی از ابروهایش را بالا میدهد و متعجب میگوید:

– از جونت سیرشدی تو؟تو که سرسختری بچه!

– واسه ارامش توام که شده دلش و به دست میارم!

366

***

جلوی آیینه ایستاده بود و به باند سفید سمت چپ صورتش چشم دوخته بود، چند روز دیگر باید برای دیدن نتیجه ی عمل پیش پزشک معالجش میرفت و از همین حالا دلشوره داشت!

این روزها به دغدغه و نگرانی آن روزهای خوش و سالمش میخندید، وقتی با یک صورت سالم و شاداب جلوی آیینه می ایستاد و دنبال ایراد میگشت و دست اخر هم راضی از پای آیینه کنار نمیرفت، روزهایی که دنبال عمل های مختلف برای زیباترشدن بود و حالا میفهمید چقدر بهانه گیر بود و قدرنشناس!

دلتنگ بود برای روزهای خوش گذشته اش و حالا چیزی از آن روزها نمانده بود، قرار بود امروز همراه کتایون پیش

روانشناسش برود، اصرار و بغض صدای کتایون مانع از مخالفتش شد، شکوه گفته بود از این دختر فاصله بگیرد اما او، حسرت و درد توی چشمهای کتایون را میدید و نمیفهمید تنها دلیلش کیوان و ویرانی ای است که به جا گذاشته یا دلیل دیگری دارد که او بیخبر است، هر چه بود میفهمید کتایون دنبال جبران است!

تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن شماره کتایون شالش را روی سرش می اندازد و از اتاق بیرون میرود، با شکوه خداحافظی میکند و به کوچه که میرسد با دیدن کتایون جلو میرود

– سلام، چرا این همه راه و اومدی اخه، با مامانم میرفتم!

– اگه گذاشتی منم یه غلطی بکنم واسه بهترشدنت!

نبات میخندد و سوئیچ ماشینش را سمتش میگیرد:

– تو بشین من حالشو ندارم!

کتایون چشمی میگوید و سوییچ را میگیرد، هر دو سوار میشوند و کتایون حرکت میکند:

– با ترگل تماس گرفتم، درگیر مادرشوهر فولاد زره بود انگار!

– مادر تیرداد فهمید؟

– آره، اونم هی داره خودشیرینی میکنه بلکه بزاره زندگیشونو بکنن!

نبات نگران و ناراحت میگوید:

– طفلی تیرداد و ترگل، امیدوارم به خیر بگذره!

– خبر بعدی اینکه منم رفتم خونه ی امید اینا، پدر و مادرشم پسندیدن انگار!

نبات لبخند میزند:

– بلاخره دست کشیدی از نابودی خودت اره؟

– تازه گفتم وقتی میشه بیایید و همه چی رسمی شه که من حالم خوبشه، منظورم از خودمم تو و زندگیت بود!

– تو خل شدی کتایون؟ همه ی زندگیتو گذاشتی که ویرونه ای که داییت درست کرده از نو بسازی؟ چرا؟

کتایون با بغض بدی راهنما میزند و جواب میدهد

– چون خودمم کم مقصر نبودم، کوتاهی کردم، تا زندگیت درست نشه حق خوشبختی و به خودم نمیدم نبات!

367

❊

سورن کلافه دفتر مقابلش را میبندد و نگاهش میکند:

– نگفتم نکن این کارو؟ نگفتم میترا ادمی نیست که از چیزی سر در نیاره؟ بابات زن گرفت فهمید توقع داشتی زن گرفتن تو رو نفهمه؟

تیرداد بطری نوشابه را یک نفس سر میکشد و آن را روی میز مقابلش برمیگرداند:

– الان وقت این حرفا نیست سورن، موندم کدومشون و بچسبم، نه ترگل خوبه نه میترا نرماله، انگار گیر کردم توی منگنه!

– سعی کنید با مادرت راه بیایید، نندازینش رو دنده ی لج،کله خر بازی در نیاری تیرداد!

– بابا از دیشب داریم نازشو میکشیم، ترگل که کلا خودشو خونه زندگیشو یادش رفته یه ریز در خدمت خانومه، اما لامصب انگار سنگه!

سورن بی حوصله تلفن همراهش را چک میکند و با دیدن پیام امیرعلی قفل تلفن همراهش را باز میکند:

– نبات رفته مطب روانشناسش، اومدم خبرت میکنم!

با صدای تیرداد چشم از تلفن همراهش میگیرد :

– میترسم پاشه بیاد اینجا سراغ تو، بگه همه بدبختیتاش از رستوران تو شروع شد!

– زهرمار، مگه دروغ میگه؟ کار کردنت اینجا چی بود اخه؟ زن گرفتنتم که کولاک بود!

– ترگل مگه چشه نسناس!؟

سورن میخندد:

– چیزیش نیست تو بدبختش کردی، خلاصه اگه مادرت بیاد و اینجا ابروریزی کنه من میدونم و تو، تنها چیزی که توی این زندگی مونده واسه من همین ابروه!

– این نبات از خرشیطون پیاده نشد برگرده؟

سورن کلافه دستی به ته ریشش میکشد و ناامید جواب میدهد:

– نه فعلا درگیر عمل زیبایی و روانشناسه، وقت فکر کردن به من و نداره طفلک!

– درست میشه رفیق، نبینم غمتو، برات از بدبختیام گفتم که به خودت امیدوارشیا!

سورن میخندد و فحش ناجوری حواله اش میکند،تیرداد بلند میشود:

– میرم آشپزخونه، اگه میترا اومد جیغ بزن بیام نجاتت بدم!

– بمیر تو دلقک!

تیرداد با خنده از اتاق بیرون میرود و تلفن همراهش که زنگ میخورد با دیدن اسم میترا پر از دلهره جواب میدهد:

– جان دلم؟

– چرا نمیای دست زنتو بگیری از خونه من ببری؟ واسه چی مونده اینجا؟

**

دوستان بارها اطلاع رسانی کردم که ادامه ی فعالیت من اینجاست... لطفا بعد از اتمام عطش و پاک شدن همه چیز لینک کانال جدید و از من نخواید چون من بارها اعلام کردم.

https://t.me/joinchat/AAAAAFKy42j6mcM6AAzqag

368

تیرداد تکیه اش را به دیوار میدهد و خسته و کلافه جواب میدهد:

– کاریت نداره که طفلک، دختر خوبیه، بهش گفتم دست به گاز و وسایل جیزه م نزنه که...

– میشه جدی باشی بچه؟ من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به زن تو!

– تا دوسمون نداشته باشی نمیریم، باید ببخشی و کوتاه بیای!

میترا کلافه نفسش را فوت میکند و تماس را قطع میکند تیرداد خنده اش را میخورد، تماس را قطع میکند و گوشی را توی جیبش سر میدهد که مجدد زنگ میخورد،گوشی را از

جیب شلوارش بیرون میکشد و با دیدن اسم نون خامه ای جواب میدهد:

– چه میکنن عروس و مادرشوهر، تو توی اون اتاق اون توی اون یکی اتاق مخ من بیچاره رو کار گرفتید اره؟گیس و گیس کشیم شده؟

صدای ارام خنده ی ترگل را میشنود:

– اومد دید خونه برق میزنه، جای صندلی گهواره ای شو عوض کردم، گذاشتم کنار پنجره، یدونه میز خوشگلم گذاشتم کنارش چندتا شمع صورتی و طوسیم چیدم روش، یدونه ماگ خوشگلم داشت واسش قهوه ریختم بردم براش، تازه واسش

قورمه سبزیم گذاشتم، اول اومد تعحب کرد بعد خندش گرفت اما باز اخم کرد پرونشم!

- پس سی درصد قضیه رو رفتی جلو؟

- اهوم، من حس میکنم بیشتر مقاومت میکنه چون غرورش اجازه نمیده کوتاه بیاد، اما اون قدر که نشون میده تلخ و بداخلاق نیست!

تیرداد با خنده گوشی را به دست دیگرش میدهد:

- پس تا کشفیات دیگر بدرود!

ترگل باخنده جواب میدهد:

- یه کاری میکنم کم بیاره عاشقم بشه!

- بپا کاری نکنی شوتمون کنه بیرون!

هر دو میخندند و ترگل که خداحافظی میکند تماس را قطع میکند و گردنش را با دست ماساژ میدهد، استرس داشت اما به ترگل و رفتارهای عاقلانه اش ایمان داشت، دلواپس بود اما امیدوار هم بود!

369

***

میگذشت اما کمی تلخ، کمی آزاردهنده، کمی دلگیر و نفس گیر، ترگل و تیرداد تمام تلاششان را کرده بودند و دست اخر میترا همان میترا بود، فقط کمی نرم تر،آرام تر!

دلش تنهایی میخواست و تیرداد و ترگل مانع میشدند، در واقع تیرداد هراس از دست دادن داشت!

میترا بی حوصله گوشی را به گوش دیگرش می چسباند و گوش میدهد:

– یعنی تو زن گرفتن پسرتم نفهمیدی؟ افرین، واقعا آفرین میترا خانوم!

کلافه بود، به اندازه ی کافی حرص داشت، بی حس و حال میگوید:

- پسر کو ندارد نشان از پدر!

- خوبه تا اخر عمرت یه چیزی داری هی چماق کنی بکوبی تو سرمن و خودتو تبرئه کنی، میدونی خانوم فروهر، هیچ وقت نگفتم، اما الان که کار رسید به اینجا میگم بهت، تو هیچ کاری بلد نیستی جز اینکه خودتو، خود داغونت و از اون بالا ببینی و هی خودشیفته تر از روز قبل شی و فکر کنی همه بایر واست سر و دست بشکنن،خیانت من هیچ توجیحی نداره، اما میخوام بدونی تو هم هیچ وقت زن خوبی نبودی واسه من، یعنی در واقع نبودی، نفهمیدی چی میخوام، نفهمیدم چی میخوای، اینم از بچه داریت و پسر بزرگ کردنت!

اشک میترا میریزد اما غرورش را حفظ میکند:

– چرا فکر میکنی هنوز واسم مهمه که ببینم چرا بهم خیانت کردی؟ چرا فکر میکنی هنوز سرسوزنی حتی به عنوان بابای بچم واسم مهمی؟ اره تو یه روز انتخاب خودم بودی و توهین به تو توهین به شعور خودمه، اما مهم نیست، مهم نیست چون گاهی ادما بیشعور میشن و در کمال بی شعوری انتخابای غلط میکنن، تیردادم دیگه بچه نیست، مدعیِ عاشق شده اما نمیدونم چه قدر این عشق دووم داره، نمیدونم عاشق شدنشم شبیه تو ثبات داره یا نداره، فقط خواستم بگم میخوام همه زورمو بزنم تا یه بار با دل بچم راه بیام، میخوام یه بار واسش مادری کنم، میخوام یه بار از دریچه ی خوشگل چشمای تیرداد دنیا رو ببینم، نمیدونم میتونم موفق باشم یا نه، اما میخوام تلاش کنم لااقل بچم خوشبخت شه!

این ها را گفته بود و خودش هم مطمئن نبود:

– خوبه، به همین زودی کنار اومدی با اون دختری که از نظرت هیچ شباهتی به ما نداشت!

میترا اشکش را پاک میکند و تلخ لبخند میزند:

– بعد از تو و خیانتت فهمیدم، بدون عشق میشه ادامه داد ولی بدون جیگر گوشت، ابدا!

تماس را قطع میکند و نگاهش خیره ی قاب عکس تیرداد میماند، تیردادی که تنها انگیزه ی زندگی سیاه این روزهایش

بود، کاش میتوانست کنار بیایید و ببخشد، کاش میتوانست ترگل جای دختری که هیچ وقت نداشت دوست داشته باشد، کاش این خشم درونش تمام میشد!

370

***

شب دومی بود که کنار میترا بودند و خودشان و زندگی مشترکشان را فراموش کرده بودند، این بار ناهید تدارک شام را دیده بود و ترگل تلاش کرده بود از هر دری با میترا حرف بزند شاید صمیمت بینشان بیشتر شود و شدنی هم نبود!

میترا جان میکند گره ی کور بین ابروهایش را باز کند و نمیشد، تلخ بود، کامش مثل زهرمار بود و بی حوصلگی از سر

و رویش بالا میرفت، تیرداد ظرف بستنی را مقابلشان میگذارد و خودش هم روی مبل تک نفره جاگیرمیشود:

– حالا درسته گفته بودی رستوران کار نکنم اما فعلا عیال وارم و مجبور، اما در کل خوبی رستوران اینه هیچ وقت گشنه نمیمونی!

میترا نگاهش را از کتاب توی دستش میگیرد و به چشمهای تیرداد میدهد، عینک مطالعه اش را برمیدارد:

– کلا دوست داری برخلاف میل من زندگی کنی نه؟

– واقعا مجبورم، بخور بستنی و آب شد!

نگاهش سمت چشمهای نگران ترگل برمیگردد:

- بخور دیگه!

- نمیخواید برید سر زندگیتون؟

نگاه تیرداد و ترگل هر دو سمت میترا برمیگردد و تیرداد کلافه میگوید:

- بدِ نمیخوام تنها باشی؟راضی شی، نشینی هی الکی غصه بخوری؟

– من نیازی به ترحم ندارم، با تنهاییم مشکل ندارم ، بلندشید برید خونه ی خودتون دست از خودشیرین بازیم بردارید!

نگاه مبهوت ترگل روی چشمهای عصبی میترا میماند و بغض تمام گلویش را پر میکند،خسته شده بود، یک خسته ی کلافه ی شکست خورده، بی حرف بلند میشود و برای اماده شدن سمت اتاق میرود، تیرداد هم بهم ریخته ی ظرف بستنی را روی میز میکوبد و نگاهش میکند:

– تو فوق العاده ای مامان، توی زخم زدن، توی ناامید کردن آدما از خودت، تو فوق العاده ای میترا فروهر!

بلند میشود و ناامیدتر و لرزان تر از قبل ادامه میدهد:

– اومدم و موندم و با همه ی زخم زبونات و کج خلقیات ساختم که فکر نکنی انتخاب من ترگل بوده و اونی که گذاشتمش کنار تو.مامان؟آدما نیاز دارن همه ی آدمای مورد علاقشون توی زندگیشون باشن، پدر، مادر، همسر، عشق ،بچه، ولی تو همیشه خواستی من انتخاب کنم، همیشه گفتی من یا بابات، من یا حنا، من یا زنت، اما از من بیشعورِ ،نامرد بی معرفت به تو نصیحت، آدما با اونی بیشتر میمونن که بیشتر بفهمتشونم، که بیشتر ازشون محبت ببینه، آدما اونایی و توی زندگیشون نگه میدارن که باهاشون حالشون خوبه و کنارشون خوده خودشونن، من میرم اما بدون خودت خواستی، میرم چون همه ی زورمو زدم، میرم چون همه ی تلاش من و نوعروس مو گذاشتی پای خودشیرینی!

ترگل که از اتاق بیرون می آید بدون حرف سمت در ورودی میرود و ترگل کیفش را روی شانه می اندازد، لبش را با زبان تر میکند و با غم میگوید:

371

– من کنارتون حالم خیلی خوب بود، من برخلاف تیرداد حس میکنم شما آدم فوق العاده مهربونی هستی، یه قلب بزرگ داری که چون شکسته نمیتونید مهربونیاش و خرج کسی کنید، من برخلاف هر کسی که شمارو میشناسه و فکر میکنه خیلی سخت و سنگی میگم شما یه مادر بی نظیری که بهترینارو واسه پسرتون میخواستید، فقط روزگار بهتون فرصت نداد محبتتون و خرج کنید، بهتون امان نداد با آرامش مادری کنید، من بهتون حق میدم، خیلی هم حق میدم، شما حق دارید حالتون خوب نباشه، حق دارید چون از عزیزترین ادم

زندگیتون رو دست خوردید، حق دارید چون عروستون انتخاب خودتون نبوده، حق دارید چون من از هیچ نظر شبیه شما نیستم، اما به جون تیرداد من نموندم که خودشیرینی کنم، موندم که ثابت کنم همون قدری که تیرداد و دوست دارم شمارم دوست دارم!

اشکش را قبل از ریختن پاک میکند و تیرداد خسته تکیه اش را به در میدهد و دستهایش را پشت کمرش میگذارد:

– تیرداد پسرشماست، یه پسری که همه عاشقشن، یه پسر خوش قلب که همه میتونن با خیال راحت بهش تکیه کنن، و این پسر توی دست شما بزرگ شده، مگه میشه شمارو دوست نداشت؟ ما میریم اما بدونید در اون خونه همیشه روی شما

بازه، من اعتقادی به جنگ عروس و مادرشوهر ندارم، حتی اگه دوسم نداشته باشید من اندازه ی مامان رعنام عاشقتونم!

جلو میرود و مقابل بهت چشمهای میترا گونه اش را میبوسد:

- خدافظ!

همراه تیرداد که از خانه بیرون میروند و در را می بندد نگاه بهت زده ی میترا روی در میماند و چشم میبندد، اشکهایش میریزد و نفس سنگین و پردردش را از سینه اش بیرون میدهد، چه کرده بود؟ با تنها انگیزه ی این روزهای زندگیش چه کرده بود؟ مگر قرار نبود کنار بیاید؟ یک زن بدخلق و عصبی و لجباز ته مغزش جولان میداد و اجازه نمیداد میترا خود واقعی اش باشد!

372

***

یک هفته ی دیگر از عمل دوم نبات گذشته بود و حالا مقابل دکتر نشسته بود تا آن باند منفور از صورتش جدا شود و بار دیگر با دیدن خود ویرانش توی آیینه یک مشت امید تازه به قلبش سرازیر شود، دلشوره داشت، یک دلشوره ی زیادی مزخرف!

سورن خواسته بود این بار همراهش به مطب بیایید و او قبول نکرده بود، کنار سورن از بهتر نشدنش بیشتر هراس داشت!

دکتر که با دقت صورتش را معاینه میکند لبخند میزند، یک لبخند از سر رضایت و حال خوب که بار دیگر توانسته بود بخشی از زیبایی یکی از دختران زخم خورده را برگرداند.

عقب میرود و سرجایش روی صندلی می نشیند، عینکش را از چشم برمیدارد و خیره ی نگاه نگران نبات میگوید:

– همه چی خوبه خانوم رهنما، میتونید خودتونم توی ایینه ببینید که وضعیت پوستتون چقدره بهتره!

نبات با حالی نفس گیر و پر از اضطراب آیینه را از روی میز برمیدارد و خیره ی چهره ای که از روزهای قبل کمی بهتر شده بود ناخوداگاه لبخند میزند و همزمان با لبخندش اشکش میریزد، چقدر روزهای خوشش دور بود، چقدر برای همان

چهره ی گذشته ی دلتنگ بود، چقدر قدر داشته هایش را ندانسته بود، چقدر تلخ بود که آدمهاتا از دست نمیدادند قدر نمیدانستند!

– ممنونم دکتر!

این بار خلیل کنارش بود، با یک حال پر از حسرت نگاهش میکرد و مانده بود این وسط خدا را شکر کند یا باعث و بانیش را لعنت کند، نبات نگران نگاهش میکند:

– خوب شدم بابایی؟

خلیل با غصه نگاهش میکند، غصه ای که زمینگیرش کرده بود، غصه ای که رمق حرف زدن را هم از او گرفته بود:

– خوب بودی باباجان، خیلی خوب!

نبات لبخند میزند، بار دیگر از دکتر تشکر میکند و بعد از گرفتن نسخه اش آن باند را روی صورتش برمیگرداند و خداحافظی میکنند، دلش میخواست به دکتر بگوید ان تازه عروس پر از امید را دیده بود،دلش میخواست بگوید تمام قربانی های اسیدپاشی را دیده بود و در موردشان خوانده بود،دلش میخواست برگردد و به دکترش بگوید تمام ما یک جهانِ دیگریم، یک جهان پر از آدمهایی که ظاهرشان را سوزانند و از این همه سوختن ها قوی تر بار امدند، قدرشناس تر بار آمدند، دلش میخواست بگوید جهان ما از بعد از اسید با تمام آدمهای دیگر جدا شد، یک جهانی که برای زنده ماندن و امید داشتن بیشتر از جهان شما تلاش کرد، جهانی که مطمئن هستند اخرتشان جایی به اسم جهنم وجود ندارد، ابدا

وجود ندارد، خدا هم خوب میدانست بخشی از آن جهنم توی آن بطری اسید بی پدر ،توی مغز آن ادمهای ادم نما جا مانده بود و متاسفانه نصیب آن ها شده بود!

حالش بهتر بود، بهتر از روزهای اول ، بهتر از حتی سه روز پیش، همین که نتیجه ی عمل هایش رضایت بخش بود کافی بود، میشد به روزهای سفید آینده امیدوار بود!

373

***

کنار تیرداد آرام بود، انگار یک جهان آرامش محض توی چشمهای عشق زندگیش خانه کرده بود، کافی بود پر از غم

باشد، پر از درد، پر از حسرت،توی چشمهای تیرداد که غرق میشد دنیا رویا میشد و رویا یک حقیقت زیادی قشنگ!

اما امان از فکر میترا و حال و روزش، شاید اگر حال او هم کنارشان خوب بود خوشبختی شان تکمیل بود!

توی اشپزخانه مشغول درست کردن ماکارانی بود که صدای تیرداد را از راهرو میشنود:

– برو بهت میگم دیگه عه!

– اینجا کجاست؟وای داداش بوی ماکارانی میاد، مگه عروس گرفتی؟

با شنیدن صدای حنا لبخند میزند و سمت سالن میرود، حنا و تیرداد که وارد سالن میشوند حنا با دیدنش لحظه ای جا میخورد و تیرداد خم میشود و توی گوشش پچ میزند:

– میدونم دوسش نداری چون وقت منو گرفته و نمیتونم زیاد بهت سر بزنم، اما بخاطر من کمی دوسش داشته باش چون متاسفانه زنمه!

چشمهای حنا درشت میشود و دستهای سفید و لاک زده اش را روی دهانش میگذارد و وای پر از ذوقی میگوید، ترگل با خنده نگاهش میکند و تیرداد منتظر نگاهش میکند، سر حنا بالا میرود و از بالای سر خیره ی تیرداد میگوید:

– واقعا زنته یا دوسته دخترته؟

تیرداد و ترگل میخندند و تیرداد بغلش میکند، جلو میرود:

– به این شقیقه های من نگاه کن، اگه یکم سفید شده یعنی زنمه!

ترگل بلند میخندد و حنا با دقت به موهای کنار شقیقه ی تیرداد نگاه میکند:

– یدونش شده انگار، ببین، پس زنته؟

تیرداد میخندد:

- زنمه!

حنا با ذوق توی آعوش ترگل میپرد و ترگل بوسه ی روی گونه ی سفیدش میرند:

- پس چرا اون شب گفتی دوستته؟

- اون شب هنوز دوستم بود!

حنا بغض کرده می پرسد:

- پس چرا لباس عروس پوشیدی من و نبردید؟

ترگل موهای لختش را پشت گوشش میفرستد و مهربان میگوید:

– لباس نپوشیدم چون مامان داداش تیرداد نبود، هر وقت اومد میپوشم میگم توهم بیای!

– مامان داداش تیرداد کجاست؟

تیرداد چپ‌چپ نگاهش میکند:

– اصول دین میپرسی بچه؟

374

ترگل با خنده سمت آشپزخانه میرود و توی گوشش میگوید:

– بریم ماکارانی بدم بخوری؟

– اهوم، ولی مامان گیلدا گفت زود برگردم!

ترگل او را روی صندلی میگذارد و خیره چشمهای درشت و میشی رنگش میگوید:

– میدونستی داداشت خیلی ماهه؟ درست مثل خودت!

– اهوم، داداش تیرداد خیلی مهربونه، تازه خوشگلم هست، تازه از تو هم خوشگلتره!

ترگل از ته دل میخندد و بوسه ی محکمی روی گونه اش میزند، تیرداد همانطور که وارد آشپزخانه میشود میگوید:

– بچم فهمیده قیافه نداری ترگل!

ترگل محکم پس گردنش میزند و تیرداد با خنده خم میشود سمت گاز میرود و نگاهی به غذا می اندازد:

– ناموسا میز و بچین ضعف کردم، سورن زنگ زده به فحش کشیده منو امروز نرفتم، میگفت هم خودت رفتی هم ترگل و بردی!

کنار حنا روی صندلی می نشیند و ترگل دیس را از ماکارانی پر میکند و میگوید:

– راست میگه دیگه، من همه کاره ی اون آشپزخونه بودم!

– بابا همکاره!

ترگل با خنده دیس را روی میز میگذارد، و پشت میز جاگیر میشود، خیره حنا میگوید:

– امشب و اینجا میمونی؟

– اگه بزاری توی بغل داداش تیرداد بخوابم اهوم!

ترگل و تیرداد هر دو میخندند و تیرداد لپش را میکشد:

– اون بابای چیزت اجازه نمیده بمونی دختری در مزرعه!

– چیزت یعنی چی؟

تیرداد با خنده دستی دور دهانش میکشد و میگوید:

– غذاتو بخور بچه!

نگاهش را از حنا میگیرد و به بشقاب مقابلش میدوزد، افکارش پر بود از فکر و نگرانی برای میترا و کاری هم از دستش برنمی امد!

375

***

– دیدی بهت گفتم این قدر اوضاعت بد نیست که با عمل بهتر نشی؟

نگاهش میکند، عمیق، دلتنگ، و پر از حسرت بابت تمام روزهای خوبی که گذشت و لذتش را نبردند!

– دیدی چقدر صورتت بهترشده عزیزم؟

– سورن؟

سورن دستش را میگیرد و لبریز از مهربانی جواب میدهد:

– جان دلم؟!

– فردا دادگاه داریم، من دیگه تحملشو ندارم، چندماه گذشته و تکلیف من و حال و روزم مشخص نشده، اگه فردا هم...

سورن نوازشگر نگاهش میکند، دلش خوش بود به نتیجه ی مثبت عمل ها و امیدوار بود یک روزی از همین روزها نبات برگردد:

– چرا فکر میکنی باید با نتیجه ی دادگاه و مجازات اون ادم اروم بگیری؟نهایت حکم اون ادم چندسال حبس و دیه س نبات، من خیلی پرس وجو کردم، چون نقص عضو نداشتی احتمالا قصاص نداره، اما مهم نباشه واست مهم اینکه اون همین حالاشم توی جهنمه، رها کن این افکار و نبات، یکم به خودت و من و زندگیمون فکر کن، خواهش میکنم!

نبات پر غصه نگاهش میکند، سخت بود شنیدن واقعیت هایی که خیلی وقت بود می دانست و سعی میکرد هضمشان کند،دلش میخواست سورن هم از حضور پی در پی کتایون

توی زندگیش بداند اما، شاید فعلا وقتش نبود، نمیدانست چرا اما سورن حتی روی اسم کتایون هم حساس بود:

– خیلی وقته دارم به برگشتن به تو فکر میکنم!

سورن متعجب و گیج نگاهش میکند و نبات ادامه میدهد:

– اگه عملام همینطوری خوب بگذره، اگه روانشناسم بتونه توجیحم کنه که دلایل مخالفتم با زندگی کنار تو اشتباهه ، اگه این شورش و جنگ توی ذهن شلوغم تموم شه، اگه امیدم به اینده برگرده، اگه مطمئن شم تو کنارم خوشبختی حتی اگه دیگه زیبا نباشم، اگه بدونم از پس خوشبخت کردنت برمیام، برمیگردم!

– و من تا کی باید منتظرشم از همه ی اینا مطمئن شی دختر خوب؟

– یکم دیگه تحمل کن، صبوری کن، میدونم خیلی دارم اذیتت میکنم!

سورن محکم بغلش میکند و روی موهایش را می بوسد:

– تا هر وقت که بگی من صبر میکنم، تو فقط خوب شو شاخه نبات!

– به قول تیرداد من دیگه تلخکم نه نبات!

هر دو ارام میخندند و سورن بوسه ی کوتاهی روی لبهای نبات میزند و عقب که میرود تقه ای به در میخورد و امیرعلی با سینی چای وارداتاق میشود!

376

❊

– عه ترگل داشتم فوتبال دیدم روانی!

ترگل با ژست بانمکی کنترل را روی کاناپه می اندازد و دست به کمر مقابلش می ایستد:

– تا سرکاری و نیستی که هیچی، وقتی میای دیگه لااقل باید واسه من باشی!

– در حال حاضر واسه عمتم؟من هزار بار گفتم من متعلق به هممم!

ترگل با حرص میخندد و تیرداد مچش را میکشد و او را روی پاهایش می نشاند، موهایش را نوازش میکند و خیره ی چشمهای پر از شوقش میگوید:

– ماه عسلم نرفتیما، فکر نکن یادم رفته، یکم میترا نرمال شه میبرمت!

– نبات و سورنم نرفتن، یعنی نشد که برن!

تیرداد از مرور تمام اتفاقات لبخند تلخی میزند و ترگل ادامه میدهد:

– من خیلی متاسفم که بخاطر من حال و روز مادرت بدترشد و رابطه تون...

– تو همه ی تلاش تو کردی نون خامه ای، بقیش دست خودِ لجبازش بود!

– میخوام بدونی بی نهایت دوستت دارم و کنارت خوشبختم تیرداد، حتی فهمیدم بخاطر من و دوستای قبلت اون سیم کارتتم عوض کردی!

تیرداد با لحن شوخ و بامزه ای میگوید:

– عوض که نکردم،انداختمش توی یه گوشی دیگه، ناشکری و کفران نعمت بود از دست دادن اون همه دختر!

ترگل با حرص جیغ میزند:

– تیرداد!

تیرداد با خنده میخواهد گازش بگیرد که صدای زنگ خانه میان شلوغی هایش گم میشود، هر دو در سکوت به ایفون نگاه میکنند و تیرداد ساعت مچی اش را چک میکند:

– ساعت ده شبه، به قول معروف کی میتونه باشه این وقت شب؟

ترگل با خنده بلند میشود و تیرداد سمت آیفون میرود، با دیدن تصویر میترا برق از سرش میپرد و بی حرف شاسی را میزند و سمت ترگل برمیگردد:

– میتراس!

ترگل با استرس جلو میرود و انگشتهایش را به بازی میگیرد:

– خدا رحم کنه!

❊

رفقا سلام.

چیزی به اتمام عطش نمونده. اگه عقبید خودتون و برسونید که بعد اتمام پاک میشه.

لطفا پارتی و ذخیره نکنید.

و اگه فایل عطش سوخته رو جایی دیدید به من بگید و بدونید من راضی نیستم فایل هیچ کدوم از رمانای چاپیم و داشته باشید.

میدونم که درک میکنید □

بعد از اتمام عطش و پاک شدنش هیچ پارتی و برای کسی نمیفرستم پس لطفا بخونید.

هنوز مشخص نیست عطش سوخته چاپ میشه یا فایل برای فروش. هر چی باشه اطلاع میدم.

و ادامه ی فعالیت بنده هم اینجاس..

https://t.me/joinchat/AAAAAFKy42j6mcM6AAzqag

377

تیرداد دستی به موهای به هم ریخته اش میکشد و نفسش را فوت میکند، تلاش میکند آرام باشد و بی احترامی نکند، در را که باز میکند در کمال ناباوری می بیند میترا با دسته گل بزرگی توی دست و لبخند نادری روی لب منتظر نگاهش میکند، ترگل هم گیج و شوکه جلو میرود، تیرداد مات لب میزند:

– آدرس و درست اومدی میترا؟

لبخند میترا عمیق تر میشود، جلو میرود و دسته گل را سمتش میگیرد:

– من با هزار کلنجار و سختی اینجام، باید بیشتر از این تحویل بگیری خرس گنده!

تیرداد با خنده دسته گل را میگیرد و دست ترگل میدهد، محکم و با هزار شوق میترا را توی اغوشش میگیرد:

– هیچی توی این دنیا اندازه ی این کارت خوشحالم نمیکرد فروهر، مخلصتم که اومدی!

میترا با خنده عقب میکشد و در را پشت سرش میبندد، ترگل لبخند به لب جلو میرود:

– ممنون که خودتون و سایه ی مادری تون و بهمون بخشیدید!

میترا بغلش میکند و زیر گوشش لب میزند:

– بچم و از محبتت سیراب کن، محبت پدر و مادر ندید درست حسابی!

تیرداد دسته گل را از ترگل میگیرد و روی میز میگذارد:

– بسه خطیبی، بسه فیلم هندیش نکنید، فروهر برو بشین پذیرایی شی!

هر دو میخندند و میترا عقب میکشد:

– مگه مدرسس به فامیلی صدا میزنی بچه؟

– واقعا اومدی بگی بخشیدی و همه چی نرماله میترا؟

میترا عمیق نفس میکشد، این چند روز را توی تنهایی و خلوتش خیلی فکر کرد و کلنجار رفت،و دست اخر به این نتیجه رسید باید یک بار با دل تیرداد راه بیایید، به انتخابش احترام بگذارد، و یک بار هم که شده مادری کند، خدا را چه دیدی شاید خوشبختی محکم پسرش را در اغوش گرفت!

– اومدم بگم خوشحالم کنار هم حالتون خوبه، منم به این انتخاب و خوشبختی احترام میزارم تا نشم شبیه یه ادمی که هیچ وقت دوسش نداشتم چون هیچ وقت همراهیم نکرد!

تیرداد کنجکاو میپرسد:

– شبیه کی؟

– شبیه مادربزرگ خدا بیامرزت، شبیه مادرِ مهران، زیادی مادرشوهر بود خدابیامرز، هر بارم از بابات شکایت کردم گفت زنیت نداری!

ترگل ناراحت از حال و روز میترا و حسرت های توی دلش جلو میرود و دست پشت کمرش میگذارد:

- بفرمایید بشینید خیلی خوش اومدید!

تیرداد اما پر از حرص از تمام گذشته ی درداور میترا موهایش را چنگ میزند و تماشایش میکند، حضور میترا و حال خوبش را باور نداشت، اما حقیقت این بود میترا این بار کنارش بود و داشت در حقش مادری میکرد!

378

❊❊❊

همراه ترگل برای دیدن نبات آمده بودند، نباتی که امروز صبح دادگاه داشت و بار دیگر روانش بهم ریخته بود، توی دادگاه کتایون را کنار کیوان دیده بود و حالا اینجا کنار خودش و دلسوز خودش، همه چیز تناقض داشت و نمیفهمید!

باز هم دادگاه نتیجه ای جز حرفهای تکراری و مزخرفات گذشته نداشت، و دست اخر نبات کلافه از دادگاه بیرون زده بود و یک بار دیگر از دیدن کیوان اتش گرفته بود!

– چه قدر صورتت بهترشده نبات!

خیره ترگل لبخند میزند، لبخندی که فقط خودش میفهمد چه اندازه درد دارد،چرا باید صورتش به این روز بیفتد که حالا برای بهترشدنش خدا را شکر کند؟!

– میدونم امروز دادگاه داشتی خسته ای نبات، فقط خواستم بیام صورتت و ببینم و خیالم راحتشه که بهترشدی!

نبات عمیق نفس میکشد و نگاهش را از چشمهای شرمنده ی کتایون میگیرد و به باغچه ی مقابلش میدهد، هر سه روی صندلی های فلزی حیاط نشسته بودند، نبات آرام میگوید:

– دیدنه داییت، هر موقع و توی هر حالی، ازارم میده!

کتایون پر از غمی بی پایان سر به زیر و پر بغض می گوید:

– میدونم، بخدا اونم خوب نیست نبات، شرمنده و پشیمونه، از دیدنت اب میشه ، کاش میتونستم کاری کنم!

ترگل برای عوض کردن جو و حال و هوایشان میگوید:

– این حرفارو ول کنید، خبر دارم چه خبری!

نبات کنجکاو نگاهش میکند و دستی به باند صورتش میکشد:

– چیشده؟

– دیشب مامان تیرداد بی خبر اومد خونمون اونم با یه دسته گل خوشگل، حالشم خوب بود، گفت با همه چی کنار اومده و تیرداد و بخشیده!

نبات با خنده دستش را میگیرد:

– عزیزدلم، چقدر عالی، خیلی خوشحال شدم!

کتایون هم لبخند میزند:

– خداروشکر که تمومشد استرس و دلشوره هات!

– تو نمیخوای اون امید بنده خدارو از این بلاتکلیفی در بیاری کتی؟

نبات منتظر نگاهش میکند و ترگل ادامه میدهد:

– حالا که خوشبختی اومده سمتت تو فرار میکنی؟ چرا؟ بخاطر نبات؟ نبات که خیلی بهتره، من مطمئنم بهترم میشه، در ضمن لازم نیست تو تاوان خطای داییتو بدی!

نبات هم کلافه میگوید:

– منم خیلی بهت گفتم و گوش ندادی،بزار لااقل مراسم خواستگاری انجام بشه، گناه داره نامزدت!

کتایون لبش را گاز میگیرد و تنها سری تکان میدهد، دلش را انگار کسی شخم میزد، دلش میخواست واقعیت را به نبات بگویید اما توانش را نداشت، میترسید همه چیز بدتر شود و حال روحی نبات هم خراب تر، ترجیه داد همه چیز همان طور بماند و نبات حداقل فرصت بدهد حالش را کمی عوض کند!

379

***

– حالا که بریدی و دوختی و تنت کردی اومدی چی بگی؟ چرا بگی؟

گیلدا پر از دلشوره نگاهشان میکند و نگاهی به در اتاق بسته ی حنا می اندازد، حنا خواب بود و تیرداد راحت میتوانست بدون مراعات کردن زخم بزند و زخم بخورد:

– قبل از بریدن و دوختن و پرو کردن همینجا وایسادم و گفتم استین بزن بالا و برو واسم خواستگاری!

نگاه کلافه اش سمت گیلدا برمیگردد:

– نگفتم سرکار خانوم؟!

مهران عصبی جلو میرود و نگاه تیرداد سمتش برمیگردد:

– نگفتی برو گمشو؟ نگفتی نمیام؟

– من هیچی نفهم، مراعات اون مادرتم نکردی؟ رفتی بی خبر ازش زن گرفتی و به هیچ جات نبود که...

– تو الان فکر مادر منی مهران خان؟نخندون من و مرد مومن، نخندون، من اگه اینجام واسه خاطر خبردادنه، واسه اینکه بگم اگه خواستید بیایید خونه ی من و دیدن زنم قدمتون روی چشم، اگه نه که مارو به خیر شما هیچ احتیاج نیست!

سمت در ورودی برمیگردد که مهران میگوید:

– فکر کردی میترا میزاره زندگی کنید؟ فکر کردی اون دختره ی پاپتی از پس خوشبخت کردن و...

تیرداد عصبی و بی ملاحظه برمیگردد:

– اگه احترام زنتو نگه میدارم اول بخاطر شعور بالامه بعد بخاطر حنا، وگرنه منم بلدم دهن و باز کنم و هی بار همه کنم، اون دختر در حال حاضر زن منه و من به هیچ بنی بشری اجازه نمیدم پشتش چرند بگه!

– دیگه هیچ وقت اینجا نبینمت پسر، حتی واسه دیدن حنا!

گیلدا درمانده جلو میرود:

– مهران؟ چرا اینجوری میکنی با پسرت؟ چرا همیشه باهاش مثل دشمنت رفتار میکنی؟ چرا لج و لجبازی تون و تموم نمیکنید؟ ازدواج گرفته قتل که نکرده، گناه داره بنده ی خدا، انقدر واسش جنگ اعصاب درست نکنید!

مهران پر اخم و عاصی سمت گیلدا برمیگردد:

– تودخالت نکن گیلدا، من این نره غول و میشناسم!

گیلدا دلخور خیره ی تیرداد میگوید:

– بابات الان فقط عصبیه که بی خبر بوده، تو برو ما حتما یه روز واسه سر زدن مزاحمت میشیم!

– میترا همه چی و پذیرفته، اگه شما هم پذیرفتی و دلت خواست عروستو ببینی، بدون زخم زبون و گوشه کنایه بیا!

گیلدا را نگاه میکند و با قدردانی میگوید:

– مرسی، حنارو ببوس، شبخوش!

بیرون که میرود و در را میبندد مهران کلافه نفسش را فوت میکند و گیلدا برای اوردن لیوان آب سمت اشپزخانه میرود،مهران روی صندلی می نشیند و نگاهش خیره ی نقطه

ای می ماند، تند رفته بود، خودش هم خوب میدانست، اما غرورش اجازه نمیداد این جنگ را تمام کند!

380

***

سه ماه از همه ی اتفاقات تلخ و شیرین و حال خوب و بدشان گذشته بود، نبات بار دیگر عمل شد و بار دیگر
امیدوارتر،اوضاع صورتش خیلی بهتر بود و حال روحی اش نرمال تر، خانواده ی امید برای خواستگاری و انجام رسم و رسومات به خانه ی کتایون رفتند و کتایون هزار بار از تنها بودن و نبود خاتون و کیوان فروریخت و باز محکم ایستاد، ترگل و تیرداد کنار میترا روزهای بی نظیری را سپری

میکردند هر چند تیرداد کم از مهران حرف نشنید و باز هم نقاب بی خیالی اش را محکم تر کرد!

و حالا نبات بود و یک چمدان توی دستش و یک تصمیم زیادی بزرگ که نمیدانست درست است یا نه!

جلسات مشاوره اش را هنوز هم میرفت و ایمان اورده بود دل کندن از دلبستگی هایش تنها حالش را بدتر میکند، باید به سورن برمیگشت قبل از اینکه تمام شود، قبل از اینکه دلش پیرشود و دیگر بهترشدن صورتش هم حالش را خوب نکند!

به سورن خبرنداده بود، دوست داشت غافلگیرش کند، هر بار خانواده ی سورن برای سر زدن امده بودند مادرسورن با چشمهای اشکی خواسته بود کمی هم به قلب عاشق و منتظر

سورن فکر کند و او شرمنده تر از همیشه عذرخواهی کرده بود!

حالا دیگر باید برمیگشت، وقتش رسیده بود، همه چیز روی روال افتاده بود و ارام بود، دیگر جنگ و شورش و بی قراری نبود، امیرعلی که وارد اتاق میشود اشک پای چشمهایش را پاک میکند و چمدانش را سمتش میگیرد:

– داروهامم روی میزه، بردار لطفا!

– باید چشمای مامان بابارو ببینی، برق میزنه از حال خوب و برگشتنت!

نبات لبخند میزند:

– زخم من دیگه خون ریزی نداره،اما خوبم نشده، باور کن دارم جون میکنم به خاطر برق چشماشونم شده زندگی کنم امیر!

امیرعلی چمدان را زمین میگذارد و جلو میرود، محکم بغلش میکند و روی موهایش را میبوسد:

– برو توکل بخدا، برو عزیزدلم، مطمئنم از پسش برمیای!

از اغوش امیرعلی جدا میشود و بیرون میرود، شکوه و خلیل جلو میروند و هر کدام محکم بغلش میکنند، لبخند میزند تا دلشان را قرص کند،خداحافظی که میکند و سوار ماشین که میشوند امیرعلی حرکت میکند و نگاهش میکند:

– نمیخوای به سورن خبربدی؟ سکته میکنه این قدر یهویی و بی خبر و این موقع شب !

– دوست داشتم شب تولدش غافلگیرش کنم!

نگاه متعجب و گیج سورن سمتش برمیگردد:

– تولدشه؟ امشب؟ شوخی میکنی!

– یادت نبود؟ شب تولدمن که تا همیشه تلخه، میخوام شب تولد اون خوشگل باشه، شب تولد من باعث شد جداشیم، شب تولد اون میخوام باز مال هم شیم!

381

امیرعلی با خنده ایولی میگوید و نبات تلفن همراهش را از کیفش بیرون میکشد و شماره ی کتایون را میگیرد، صدای کتایون را که میشنود میگوید:

– همین روزا کارای جشن تون و انجام بدید و برید سر زندگیتون، خبر دارم دو سه هفته ی پیش اومدن خواستگاری، پیام دادم بگم من دارم میرم سر زندگیم، کنارسورن، حق با تو بود ، جای من اونجا نبود، جای من توی آغوش مردی که همیشه دوستم داشته، توی هر شرایطی، حتی وقتی خودم خودمو پس میزدم، حتی وقت آیینه هام دوسم نداشتن، من برگشتم پیش سورن، حالمم خوبه، بهترم میشه، تو هم بچسب

به زندگیت و خوشبختی ای که بعد از این همه سال نصیبت شده، دیگم منتظر دادگاه و نتیجش نیستم، من ادمی نیستم که از مجازات کسی حالم خوبشه، جون میکنم حداقل ببخشمش، دیگه نمیتونم ببینمت چون سورن به شدت واکنش نشون میده، پس مرسی از همه ی تلاشات بخاطر حال من، امیدوارم خوشبخت شی!

صدای نفس های تند و بغض دار کتایون را میشنود:

- تو خیلی ماهی نبات، خیلی، خیلی خوشحالم که داری برمیگردی، راستی کلی عکس از روز اولی که دیدمت تا همین چند روز پیش ازت گرفتم که واست میفرستم،قشنگ متوجه ی تغییراتت و بهترشدنت میشی!

نبات میخندد:

– خلی بخدا، باشه بفرست، فعلا کاری نداری؟

– نه دورت بگردم، خدافظ!

تماس را که قطع میکند امیرعلی مقابل خانه ترمز میکند و سر می چرخاند:

– باهاش هماهنگ کردم گفتم با بچه ها میریم پیشش، خونس، لابد فکر کرده واسه تولدش میخوایم غلطی کنیم بدبخت، نگو اصلا یادم نبود!

نبات با خنده پیاده میشود و امیرعلی هم پایین میرود و چمدانش را از صندوق عقب برمیدارد:

– حالا کادو چیزی گرفتی؟

– اره دیگه، خودم و واسش اوردم!

– آخ آخ عتیقه!

نبات میخندد و امیرعلی جلو میرود، زنگ را میزند و نبات کناری می ایستد، بعد از چندلحظه صدای سورن را میشنود:

– اراذل و اوباش!

- مرگ!

سورن که شاسی را میزند امیرعلی چمدان را سمت نبات میگیرد:

- برو به سلامت عزیزم!

دلهره داشت، تپش قلبش بالا بود و دلتنگی برای این خانه دیوانه اش کرده بود، چمدان را میگیرد:

- ممنون بابت همه چی!

- شبت بخیر گل دختر!

نبات لبخند میزند و امیرعلی سمت ماشینش میرود، نبات که پا به ساختمان میگذارد نفس عمیق میکشد و وارد اسانسور میشود، مطمئن بود روزهای خوب باز هم برمیگردند!

382

از آسانسور که بیرون میرود قلبش از هیجان و شوق وحشیانه به سینه اش می کوبد، سمت در میرود و چمدان را روی زمین می گذارد، زنگ را که میزند سورن با خیال اینکه امیرعلی است در را باز میکند:

- من خلاصی ندارم از دست شم...

نگاهش با دیدن نبات مات و گیج و شوکه میماند و زبان به کامش می چسبد، پلک میزند و جان میکند:

– نبات!؟

نبات نگاهش میکند، دلتنگ، پر بغض، لبریز از خروارها دلتنگیِ رفع نشده، یک قدم جلو میرود و آرام نجوا میکند:

– فکرامو کردم و دیدم نمیشه تورو نداشت، نمیشه از دستت داد، اصله اصلش خریته تورو سفت و سخت نچسبیدن!

سورن هنوز هم میان یک شوک بزرگ فقط تماشایش میکند و نبات ارام میخندد:

– دعوتم نمیکنی بیام تو؟

– ای وای!

سورن دست میبرد و چمدانش را برمیدارد ، هر دو وارد خانه میشوند و سورن چمدان را کنار در میگذارد و در را میبندد، نگاهش میخ نباتی که با هزار دلتنگی وجب به وجب خانه را رصد میکند می ماند، جلو میرود و بازوهایش را میگیرد:

– خیلی گیجم، خیلی شوکم، اصلا نمیدونم الان باید چی گفت!

نبات سر کج میکند و لبخند میزند:

– الان باید بگی دلم واست تنگ شده بود، باید بگی خوبه که برگشتی، باید بگی خدا لعنتت کنه که نصف عمرمو و تو انتظار و غصه تلف کردی!

سورن اخم میکند و دستش را میکشد، سر نبات که توی سینه ی پر تپشش میخورد کنار گوشش پچ میزند؛

– نبودنت درد بود نبات، یه درد بی درمون!

– اگه اومدم چون عاشقتم، چون عاشقمی، اما این معنیش این نیست که من همه جوره خوبم سورن، خیلی زمان لازمه، خیلی مراعات لازمه، خیلی تلاش لازمه، من هنوز خیلی کار دارم تا بتونم عادی زندگی کنم!

سورن دلتنگ عطرش را نفس میکشد، گردنش را میبوسد و محکمتر توی بغلش نگهش میدارد:

– میفهمم جون دلم، میدونم عزیزدلم، مرسی که برگشتی، داشتم تو این تنهایی می پوسیدم!

نبات فاصله میگیرد و خیره ی چشمهای روشنش با تمام احساسش می گوید:

– تولدت مبارک بهترین سورنِ دنیا!

سورن با خنده ای جانی میگوید و لبهایش را این بار بدون واهمه و ترس از بد شدن حال نبات بابت صورتش جلو میبرد و روی لبهای نبات میگذارد، می بوسد، عمیق، طولانی، وفادار، وفادار، وفادار..!

383

تمام شب را توی اغوش هم بودند و از هر دری حرف زدند، از تمام این چند ماهی که بدون هم روزها را رد کردند و تلاش کردند زندگی را به چشمهایشان برگردانند، سورن بارها نبات را بوسه باران کرد و آن باند را برای همیشه از صورتش برداشت و تاکید کرد توی خانه جلوی او این باند را نزند،

اوضاع صورت نبات حالا بعد از سه عمل خیلی بهتر بود اما همچنان هم عمل داشت و جلسات مشاوره، که تمامش کمک میکرد نبات بهتری باشد!

کنار هم فیلم جشن عروسی شان را دیدند و هرازگاهی اشک توی چشمهایشان می جوشید و آه جانسوزی از اعماق سینه شان به گوش میرسید، اما همین که دوباره توی آغوش هم بودند می توانست خیلی از زخمهایشان را التیام بدهد!

آن قدر توی اغوش هم حرف زدند و درد و دل کردند و گفتند و خندیدند که دست آخر خوابشان برد، بعد از مدتها با آرامش و خالی از دلتنگی خوابیده بودند!

با صدای پیغامگیر تلفن خانه سورن یک چشمش را عاصی باز میکند:

– باز این نره غوله بی جنبه ی خر، رسید به زنش، پاشو ببینم لندهور، امیرعلی امارت و رسونده نسناس، اخه وقتی زن دار میشی که یه ریز نباید بخوابی ور دلش، پاشو گمشو بیا رستوران!

صدای ارام و خواب الود خنده ی نبات را میشنود و نگاهش میکند:

– چه خوشگل میخندی شما!

خنده ی نبات عمیق تر میشود و سورن دست میبرد و تلفن را برمیدارد:

- تخم کفتر خوردی یابو؟چته یه نفس بکش!

- نفس و که تو باید بکشی مردک، دیشب و غافلگیری و تولد و یارو...

- ببند تیرداد!

صدای خنده ی تیرداد را میشنود و میگوید:

- امروز نمیام رستوران حواست باشه!

– بود و نبودنت همچین تاثیریم نداره ریس، فقط شب و بیا خونه ی من با نبات بیا، میخوام شام بدم بهتون!

– به حساب کی اون وقت؟

لبه ی تخت می نشیند و موهای نبات را نوازش میکند؛

– حالا چه فرقی داره؟ من از رستوران میبرم ولی تو نباید به مال دنیا اهمیت بدی!

– بمیر تیرداد، خدافظ!

تماس را قطع میکند و گوشی را روی میز رها میکند، خم میشود و دوباره تن نبات را بغل میگیرد، اولین صبحی بود که بعد از مدت ها با حسرت چشم باز نکرده بود و عشق زندگیش کنارش نفس میکشید!

384

***

خانه ی تیرداد دور هم جمع بودند، میگفتند، میخندیدند، و تمام تلاششان این بود نبات را از آن غمی که توی دلش خانه کرده بود رها کنند!

تیرداد همراه گیتار زدن آهنگ شادی را میخواند و عرشیا و دانیال وسط سالن می رقصیدند، سورن و امیرعلی مشغول تخمه شکستن بودند و به حرکات مسخره شان میخندیدند، نبات و ترگل هم مشغول جمع کردن میز شام بودند و هرازگاهی نگاهشان میکردند.

جمع دوستانه شان برگشته بود، همان قدر گرم، صمیمی، پر از شور جوانی، هر چند که تک تکشان ته دلشان حسرتی گنگ میجوشید!

نبات و ترگل هم که به جمعشان اضافه میشوند عرشیا و دانیال می نشینند و تیرداد خسته از دست زدن و خواندن میکشد و خیره ی نگاه مهربان نبات می گوید:

– خب احوال شما سرکار خانوم؟

نبات لبخند میزند و خیره ی مچ بندی که روی بخیه های دستش بسته بود میگوید:

– میدونم که تک تک تون و اذیت کردم!

– خیر تلخک جان، شما فقط این طفل معصوم و چزوندی، در نبودنت سگ درونش به طرز وحشتناکی فعال شده بود و علاقه ی شدیدیم به پاچه های ما داشت!

سورن محکم پس گردنش میزند و تیرداد میخندد، نبات به پشتی کاناپه تکیه میدهد و نگاهش اطراف خانه میچرخد:

– خیلی خونتون خوشگل و نقلیِ، من عاشق سلیقتون شدم، چیدمانشم حرف نداره، رنگ امیزیشم محشره!

تیرداد ارنجش را روی پای امیرعلی میگذارد و لم میدهد:

– از اونجا که بین ما و میترا جان ختم به خیرشد به زودی خونمون از نقلی بودن در میاد به امیدخدا!

همه میخندند و امیرعلی زیر آرنجش میزند:

– خوب نیست آدم سواستفاده گر باشه الدنگ!

تیرداد صاف می نشیند و میخندد:

– من قدر حساب بانکی مادرمو میدونم مرتیکه!

دانیال کاسه ی تخمه رو از روی میز برمیدارد و نگاهش میکند:

– تو اگه چشمت به حساب بانکی ننه بابات بود وضعت این نبود کله خر!

– محبت داری دنی جان!

همه می خندند و نگاه پر از عشق سورن روی صورت خندان نبات کش می آید نبات همان طور که به شوخی های جمع میخندد نگاهش به نگاه خیره ی سورن می چسبد و سرش را آرام به معنی علامت سوال تکان میدهد و سورن لب میزند:

- هیچی، تو فقط بخند!

خنده ی نبات عمیق تر میشود و چشمهای پر حسرت سورن پر عشق تر.

حقیقت این بود عشق معجزه میکرد، حتی اگر بزرگترین ویرانی ها را از سر گذرانده باشند، میشد بعد از یک طوفان سهمگین به آرامش رسید، فقط توکل میخواست و یک آدم

که با خیال تخت ، با تمام دلواپسی های ته دلت، به آن تکیه کنی و مطمئن باشی حتی اگر خم بشوی، نمیشکنی!

385

***

خیره ی کتایون توی آیینه مانده بود، باورش سخت بود اما آن لباس توی تنش لباسی بود که آرزوی روزهای اخر زندگی خاتون بود، آرزو داشت تنها دخترش را توی آن لباس سفید و دلبر ببیند و هیچ وقت ندید، روزگار امانش نداد که ببینید، همان طور که دامادی و عاقبت بخیری کیوان را ندیده بود!

ارایشگر تاج را روی سرش تنظیم میکند و عقب میرود، چقدر تنها بود، چقدر بی کسی بیخ گلویش را محکم گرفته بود، چقدر هیچکس را نداشت توی این شب زیادی رویایی، چقدر جای خالی کیوان آزارش میداد، دیروز تلفنی با او صحبت کرده بود و هنوز هم نیشخند تلخ و طلبکار کیوان توی گوشش زنگ میخورد، نیشخند زده بود و با تمام درد توی سینه اش گفته بود:

– آره خب، بلاخره یکی از ما دوتا باید خوشبخت میشد، نمیشد که شک میکردیم خدایی هست، نمیشد که ضرب المثل بعد سختیا اسونیه به فنا میرفت، نمیشد که من فکر میکردم چه جوریه که تا اخر عمر ما باید بدبخت باشیم و خدارم شکر کنیم، خوشحالم واست کتی، ابدا فکر نکن چشم ندارم زل بزنم به خوشبختی باد اوردت، فقط شاکیم، از تو، از

خودم، از خدا، از اون بطری اسید کوفتی که خودم و زندگیمم همراه نبات سوزوند!

اشک توی چشمهای ارایش شده اش می جوشد، گلویش را با دستش میگیرد و جان میکند تا بغضش را مهار کند، حرفای خودش را به یاد می آورد:

– فکر میکنی راحت با خودم کنار اومدم تا بپذیرم اونی که از بین من و تو بعد از اون همه فلاکت خوشبختی اومده سراغش منم؟ فکر کردی حال دلم شیش دنگ روبه راهه؟ فکر کردی این قدر بی وجدانم که نفهمم نصف بدبختیات زیر سر خودِ بی شعورمه؟

– عروس خانوم آقا داماد منتظرتونن!

با صدای ارایشگر برمیگردد و از افکارش جدا میشود، شنل را روی سرش می اندازد و برای تنهایی خودش بار دیگر دل میسوزاند، جواب تبریک گفتن های بقیه را میدهد و از آرایشگاه بیرون میرود، سوار آسانسور که میشود بار دیگر خودش را توی آیینه نگاه میکند، عوض شده، زیبا شده بود، آن موهای زیتونی رنگ عجیب به صورتش می آمد، آن لنزهای طوسی رنگ زیادی عوضش کرده بود، رنگ ملایم رژ لب و سایه اش را دوست داشت، امشب باید کاری میکرد چشمهایش هم بخندد، حداقل به خاطر امید و خانواده اش،لااقل بخاطر نبات و سروسامان گرفتنش، از اسانسور که بیرون میرود با دیدن امید و دسته گل توی دستش لبخند میزند و جلو میرود:

- سلام!

– سلام به روی ماهت، چقدر خوشگل شدی خانوم!

چقدر واژه ی خانوم را کم شنیده بود، همیشه کتی بود، هوی بود،دختره بود، امید میشانی اش را با عشق گی بوسد و دستش را میگیرد:

386

– مامان عاطفه خیلی دوست داشت بیاد که تنها نباشی اما مهمونا تنها میموندن، کلی عذرخواهی کرد، منم گفتم کتایون ازپس همه چی برمیاد، بریم که دیگه این انتظار سر اومد، امشب که بله رو بدی، واسه خودِ منی!

کتایون لبخند میزند اما ته دلش از حال و روز کیوان می لرزد، هر دو سوار ماشین میشوند و امید که حرکت میکند نگاهش میکند، باید برای تسکین اخرین غم کتایون کاری میکرد:

– بزار تکلیف حکم کیوان مشخص بشه، دیه شو جور میکنم میدیم که حبسش کمترشه تو هم کمتر اذیت شی، خوبه؟

حقیقت این بود حتی روی قبول کردن هم نداشت، از یک طرف از امید و باری که روی دوشش گذاشته بود خجالت میکشید از طرف دیگر از نبات خجالت میکشید، اما امشب وقت گفتن این حرفهای تلخ نبود:

– بعد در موردش حرف میزنیم الان یکم بوق بوق کن بفهمن داری عروس میبری!

امید چشمی میگوید و صدای موزیک را بالا میبرد و پشت هم بوق میزند، کتایون شیشه را پایین میدهد و عمیق نفس میکشد، یک شور عجیب و متفاوت داشت، کنار امید میتوانست به تمام آرزوهای ریز و درشتش برسد، امید تکیه گاه بود، همراه بود، امید واقعا یک امید بزرگ بود برای خوشبخت زندگی کردند!

به تالار که میرسند صدای سوت و دست زدن مهمان ها را میشنوند، مهمان هایی که تمامشان بستگان امید بودند، کتایون تنها بچه های آشپزخانه ی رستوران را دعوت کرده بود و ترگلی که تیرداد اجازه امدن به او را نداده بود و خودش دلیلش را خوب میدانست!

امشب باید مهمترین بله ی زندگیش را میداد، عاطفه که سمتشان می آید لبخند میزند و روبوسی میکند:

- تبریک میگم عروس خوشگلم!

- ممنون مامان عاطفه!

- خدا پدر و مادرتو رحمت کنه عزیزم!

با درد لبخند میزند و جواب میدهد:

- خدا پسر دسته گل شمارو بیامرزه!

عاطفه تشکر میکند و کتایون دست در دست امید برای سلام و خوش آمد گویی به مهمان ها جلو میرود، با خودش قرار گذاشته بود با جان و دل قدر امید و این خوشبختی را بداند و سر سفره ی عقد برای کیوان و زندگی نبات و سورن از ته دل دعا کند!

387

❊❊❊❊

اولین شب زندگی مشترکشان بود، اولین شبی که با خیال راحت و دلی خوش کنار هم بودند، دور از جنجال ها، دلشوره ها، دردها، و دودلی های آزاردهنده ، یک عذاب وجدان تلخ و یک نگرانی تلخ تر تا ابد، تا همیشه ی حضور خاکی، با

کتایون بود، نمیشد که نباشد، وقتی کیوان بهترین روزهای جوانی اش را گوشه ی زندان با خروارها حسرت جان میکند نمیشد که نباشد، وقتی نبات با هزار بدبختی همه چیز را از نو ساخت اما نبات گذشته نشد نمیشد نباشد!

یک سهل انگاری و یک خیال خوش کودکانه، مسبب تمام این اتفاقات بود، یک عطش بی موقع و احمقانه تمام روزهای خوششان را سوزاند و حالا تک تکشان با هزار جان کندن به این نقطه از زندگیشان رسیده بودند!

توی آغوش امن امید بود،توی دستهای نجات دهنده ی این روزهایش، امید روی تخت نشسته بود و کتایون را از پشت سر بغل کرده بود، لبهایش را روی گوشش گذاشته بود و پشت هم حرفهای عاشقانه میزد:

– میدونی داشتنت چقدر دلچسبه؟

کتایون لبخند میزند و سرش را بالا میگیرد، گونه ی امید را میبوسد و زبری ته ریشش دلش را می لرزاند:

– خیلی حالم خوبه که هستی امید، خیلی، خیلی خوشحالم که هیچ چیزی و ازت پنهون نکردم و همه ی واقعیت و بهت گفتم!

– امشب توی اون جشن جز تو، حال پدر و مادرم دیدنی بود، خیلی دیدنی، حالشون از خوشبختی من خوب بود و همین برای پیرنشدنم کافیه!

– هنوزم باورم نمیشه خانوم این خونم!

امید محکم تر بغلش میکند و لبهایش را عمیق و طولانی می بوسد:

– اون خونه رو بزار وقتی کیوان اومد بره زندگیشو کنه، لازم نیست بفروشیش برای دیه، جور میشه!

– اینکه کیوان اونجاست تقصیرمنه، اگه واسش کاری نکنم دیونه میشم، اگه کاری کنم نبات...

امید آرام تاج را از روی سرش جدا میکند و لب میزند:

– درست میشه عروس خوشگل من، درست میشه!

هر دو روی تخت دراز میکشند و توی آغوش هم جا میگیرند، تمام تلاششان را میکردند تا دغدغه های فکری، امشبشان را خراب نکند، کنار هم حال خوبی داشتند ، پر از عشق و عطش خواستن!

388

***

خانه ی پدر سورن بودند، این بار همراه نبات بود، پر از حال خوب، خالی از دلتنگی و یک عالم حسرت خانمان سوز، حالشان کنار خانواده شان خوب بود، سیمین خانواده ی نبات

را هم دعوت کرده بود و حالا همه دور یک میز با خیال اسوده تری جمع بودند، غذا میخوردند، حرف میزدند، میخندیدند، هر چند که غم نبات به این آسانی ها از دلشان پاک نمیشد اما سخت تلاش میکردند تا نبات بار دیگر روی پاهایش بایستد و زندگی کند!

حال خلیل نسبت به قبل بهتر بود چرا که نبات سورن را کنارش داشت، و شک نداشت حال تنها دخترش کنار عشق زندگی اش نرمال تر است!

امیرعلی لیوانش را از نوشابه پر میکند و بیخ گوش نبات پچ میزند:

- همه چی خوبه نفس جان؟

نبات غذای توی دهانش را قورت میدهد و سر میچرخاند:

– خوبه، بهترم میشه!

امیرعلی لبخند میزند ، لبخندی پر از رضایت خاطر، سورن پشت گردنش میزند و با اخم تصنعی میگوید:

– چی میگی تو گوش زن من مرتیکه؟خودت ناموس نداری مگه؟

همه میخندند و نگاه خندان نبات سمتش میچرخد، هنوز هم آن باند سفید را روی صورتش داشت، هنوز هم گاهی توی

شلوغی ها ته دلش خالی میشد اما، دل بسته بود به سورن و توکل کرده بود به خدای بالای سرش و تکیه داده بود به عشق زندگی اش، شاید کمی زندگی راحتر بگذرد:

– اذیت نکن داداشمو سورن!

شکوه با خنده قاشق را توی بشقاب مقابلش میگذارد:

– این داداشت دوتای سورن و حریفه مامان جان نگرانش نباش!

امیرعلی دست مشت شده اش را جلوی دهانش میگیرد و تک سفره ای میکند:

– مامانا مگه پسری نبودن آخه؟

شکوه با خنده نگاهش میکند و نبات میگوید:

– اون قدیم بود داداشی!

سامیه با خنده می گوید:

– نه نبات جون مامان بابای من عاشق سورنن، اما از من هی بدشون نمیاد!

سیمین لبش را گاز میگیرد و با خنده نگاهش میکند:

– چه حرفیه دختر، اولاد هر چی باشه عزیزه!

محمد رضا ظرف برنج را برای تعارف کردن به خلیل برمیدارد و میگوید:

– آره بابا، دختر و پسر نداره، جفتش به درد نخوره!

همه می خندند و نگاه سورن روی صورت خندان نبات و گپ زدنش با سامیه می ماند، این ها را ساده به دست نیاورده بود، نبات و همه جان کندند، مردند و زنده شدند تا حالا نبات کمی به خودش بیایید و به خانواده اش برگردد، هرچند کم، هرچند دیر، اما سورن به روزهای روشن تر امید داشت!

389

***

سه ماه دیگر از تمام اتفاقات گذشت و آخرین دادگاه هم تشکیل شد، حکم کیوان در مقابل نگاه گیج و ماتش صادر شد، حکمش ۳ سال حبس بود و مبلغ تعیین شده ی دیه که اگر پرداخت نمیشد به حبس اضافه میشد، نبات بهتر بود، خیلی بهتر، اما روز دادگاه ته دلش خالی شد و با خودش فکر کرد چرا جواب این همه عذاب و درد و نیستی فقط چند سال حبس بود؟

کتایون با چشمهای اشکی بار دیگر خیره ی کیوان مانده بود و لب زده بود کمکش میکند، و در اخر پر از یک خیال راحت زل زد به نباتی که کنار سورن بود، و حالش خیلی بهتر از روزهای قبل بود!

از شر دادگاه ها خلاص شده بودند و تکلیف همه چیز روشن شده بود!

نبات عمل دیگرش را هم قبل ازدادگاه این بار با همراهی و دلداری سورن انجام داده بود، و حالا برخلاف تمام عکس هایی که از قربانی هایی اسیدپاشی دیده بود بهتر بود، چرا که به قول دکترش درصد سوختگی کمتر بود!

از دادگاه که بیرون میزنند نفس پر از استرسش را فوت میکند، بلاخره تمام شده بود، این پرونده ی پر از درد بسته شده بود و نتیجه اش چند سال از عمر جوانی بود که پشت میله های زندان به جرم یک لحظه حماقت تلف میشد، و دختری که این ضربه را از یک علاقه ی مزخرف خورده بود و هر چقدر تلاش میکرد بهتر میشد اما مثل سابق هرگز، چرا که صورتش ابدا مثل سابق نمیشد!

توی ماشین که جاگیر میشوند نبات پرت و گیج خیره ی مقابلش لب میزند:

- مگه اسیدپاشی از قتل کمتره؟

نگاه خسته و پر از دلسوزی سورن سمتش برمیگردد و نبات ادامه میدهد:

– بخاطر چشمای خسته تو، حال و خستگی مامان و بابام، و دل خودم اعتراض نزدم، هر چند شاید اگر میزدمم نتیجه ای نداشت!

نگاهش سمت سورن برمیگردد و می نالد:

– اما بلاخره باید یکی یه کاری کنه، مگه نه سورن؟ من هیچی، آدمای بعد من چی؟ کی قراره تعیین کنه مجازات این همه درد و؟کسی که نچشیده؟ کسی که نمیفهمه اسیدپاشی از قتل بیشتر ادم کشته؟ بیشتر کشته چون کسی که میمیره تموم میشه، خلاص، ولی من، ولی همه ادمای همدرد من،

روزی صد بار مردیم سورن، روزی صد بار کشتیم سورن، همه ی اونایی که دوسمون دارن و کشتیم، آیندمون رفت، گذشتمون رفت، کار و زندگی عادی رفت، گور بابای همه ی دردا، ناامیدیا، خستگیا، بعد تقاص همه ی اینا سه سال حبس؟

سورن مهربان دستش را میگیرد:

– آروم عزیزدلم، آروم، مگه میشه با قانون جنگید؟ بلاخره یه روزی یه مجازاتی تعیین میشه که جنایت و کم و کمتر میکنه، حالا اروم باش و بزار واسه خلاصی از این دادگاه یه نفس بکشیم!

نبات خسته سرش را روی شانه ی سورن میگذارد و چشم میبندد، حق با سورن بود، خسته تر از این حرفها بودند که

توانایی فکر کردند به این ناعدالتی ها را داشته باشند، باید کمی رها میشدند و آزاد، باید فقط برای مدتی به رویاهایشان فکر میکردند و دردهایشان را گوشه ای از ذهن زیادی خسته شان خاک میکردند!

390

***

- کتایون؟

نگاه اشکی کتایون سمتش برمیگردد و امید ماشین را کنار خیابان نگه میدارد:

– چرا این قدر خودتو اذیت میکنی عزیزمن؟

– نمیدونم دلم واسه کی بسوزه، نمیدونم واسه خاطر کی خجالت بکشم، میخوام به کیوان کمک کنم از نبات خجالت میکشم،میخوام کمک نکنم از کیوان خجالت میکشم، من چوب دوسر طلام امید!

– نبات هیچ وقت توقع نداره تو کمک داییت نکنی چون حالت واسه اون بده، اون شرایطتتو درک میکنه، حتی اگه گناه تورو ندونه شرایط و میفهمه، کیوان دایی توِ، مگه میشه کمکش نکنی؟

کتایون اشکهایش را پاک میکند و دوباره بغضش میترکد:

– دیدی چقدر بی پناه و مظلوم شده بود؟ دیدی چقدر خسته و ناامید بود؟ چقدر ساکت و اروم!

هق میزند و امید دستش را میگیرد:

– جان دلم!

– من به اینجا رسوندمش و الان هیچ کاری از دستم برنمیاد، وقتی آخر دادگاه رفت جلوی نبات و گفت ببخشید حلال کن نفهمی کردم،دلم ترکید امید، میدونی چرا؟ چون نمیشه کیوان و بخشید، نبات نمیتونه، نمیتونه چون همه چیش سوخته!

– مگه من مردم کتی؟ من کمکش میکنم، قول شرف میدم پول دیه شو جور کنم، فقط سه سال حبس عزیزمن، برو دعا کن قصاص نداره، یکم اروم بگیر عزیزدلم!

کتایون دستی به شال روی سرش میکشد و آرام تر جواب میدهد:

– اگه نبودی منم نبودم، شک ندارم!

– عزیزمی، بریم رستوران غذا بخوریم؟

کتایون با لبخند لب میزند:

– بریم!

امید حرکت میکند و با خودش فکر میکند برای تسکین حال و عذاب وجدان خانمان سوز کتایون هم که شده باید دیه را جور کند و کمک کند حبس کیوان بیشتر نشود، ولی از طرفی به نبات و خانواده اش که فکر میکرد دچار تردید میشد!

391

❊

سورن وارد اتاق میشود و نگاهش خیره ی نباتی که چمدان می بست می ماند، این چمدان را دوست نداشت، تازگی ها از هر چه چمدان بود بیزار بود!

– چه خبره چقدر لباس جمع کردی عزیزم، یه شمال میخواییم بریم!

نبات سر بلند میکند و میخندد:

– تیرداد زنگ زد گفت واسه من و ترگلم لباس بردارید ما لباس نداریم چمدونم نداریم!

سورن هم میخندد و لبه ی تخت می نشیند:

– اون حرف زیاد میزنه تو باورت شد؟

– نه دیونه، میدونم چرت و پرت میگه، اینا واسه خودمونه اصلا زیادم نیست!

سورن خم میشود و گونه اش را می بوسد:

– هر چی شما امر کنی.

– مطمئنم که با تیرداد و ترگل حتما خوش میگذره!

سورن میخواهد چیزی بگوید که تلفن همراهش زنگ میخورد، با دیدن شماره ی امیرعلی جواب میدهد:

– از این طرفا؟

– ناموسا میخواید من و نبرید شمال؟به چه جرمی؟

میخندد و گوشی را روی اسپیکر میزند و جواب میدهد:

– به جرم اینکه زن نداری بدبخت!

نبات میخندد و امیرعلی میگدید:

– دوست دخترمو بیارم‌قبوله؟

– نمیدونم از بابا خلیل بپرس!

هر سه میخندند و نبات میگوید:

- بیا داداش تو سر جهازی خودمی!

- ای بابا روی اسپیکره بی تربیت؟ چطوری نبات؟ نه نفس جان شوخی میکنم من کار و زندگی و درس دارم برید خوش بگذره!

- قربونت داداشی!

سورن گوشی را از روی اسپیکر برمیدارد و از اتاق بیرون میزند:

– بابا مامان خوبن؟

– آره یکم درگیر حکم و دادگاه امروزن اما بهترن، میگذره، مراقب نبات باش!

– حتما، میریم یکم حال و هواش عوض شه بهترشه، تو هم بردار مامان و بابات و یه مشهد ببر ، بهترمیشن!

روی مبل تک نفره می نشیند و امیرعلی میگوید:

– اتفاقا فردا میرم بلیط بگیرم واسشون، نباتم پیشنهاد داده بود!

– مرسی تفاهم، پس خوبه دیگه، سلام برسون!

– چاکرم، خدافظ!

تماس را که قطع میکند نفسش را فوت میکند و نگاهش سمت اتاق و نبات برمیگردد!

❊

392

❊❊❊

– فکرشم نمیکردم آشپزیت در این حد حرفه ای و خوب باشه ترگل!

نگاه پر از ذوق ترگل روی چشمهای مهربان میترا می ماند و تیرداد قاشق غذا را توی دهانش میبرد:

– فسنجوناش و نخورید، آخ دلبره، آخ دلبره!

ترگل با خنده نوش جانی میگوید و تیرداد خیره ی میترا میگوید:

– نمیای فردا میترا؟ خوش میگذره ها!

میترا با دستمال توی دستش لبهایش را آرام پاک میکند:

– چند تا جوون و هم سن و سالید دور هم، من کجا بیام بچه؟

ترگل با تعجب نگاهش میکند:

– مگه شما پیری مامان میترا؟

تیرداد با خنده و لحن بامزه ای میگوید:

– آی آتیش پاره، ببین قشنگ بلده چی بگه دلبری کنه میترا!

هر سه از ته دل میخندند و میترا میگوید:

– برید به امیدخدا خوش بگذره، منم تا برگردید ایشالا یه خونه ی بزرگ و مناسب پیدا کردم واستون!

ترگل متعجب نگاهش میکند و تیرداد میگوید؛

– خونه ما چشه مگه قربون شکلت؟ دو نفر ادمیم دیگه، بزار من دستم تو جیب خودم باشه بدعادت نشم!

میخندد و میترا جدی جواب میدهد:

– باشه کادوی عروسی تون، من که نبودم و کادو ندادم بهتون، نمیخواد حالا تعارفی شی، بلندشید چمدونتون و ببندید زودتر بخوابید صبح بتونید بیدارشید، منم باید برم خونه دیگه!

تیرداد قاشق را توی بشقاب رها میکند و به میترا که از پشت میز بلند میشود نگاهی می اندازد:

– بخواب خب همینجا قشنگم!

میترا چپ چپ نگاهش میکند و ترگل میخندد:

– راست میگه تیرداد، مامان، بمونید این وقت شب کجا برید؟

میترا کیف و سوئیچش را برمیدارد و نگاهش میکند:

– نه عزیزم داروهام و نیاوردم، شمام خسته اید، سفرتونم بی خطر!

هردو تا جلوی در همراهی اش میکنند و میترا که خداحافظی میکند و در را میبندد تیرداد دستهایش را توی کمر ترگل قفل میکند و خیره ی چشمهای پر از خنده و شیطنتش میگوید:

– خوب دلبری میکنیا!

– استاد مایی!

تیرداد میخندد و محکم توی آغوشش فشارش میدهد، جیغ ترگل بلند میشود و تیرداد رهایش میکند، محکم پیشانی اش را می بوسد:

- اگه همه چی خوبه به برکت بودنته ها!

ترگل سر کج میکند و شیرین میخندد، صبوری هایشان جواب داده بود، میترا هم کنارشان به یک آرامش خاصی رسیده بود، و همین جای شکر داشت!

393

***

تمام دنیا شده بود اندازه یک سلول، پشت میله ها از دید کیوان دنیا جای سیاه تری بود، خیلی سیاه، خیلی بی رحم، زیادی تاریک!

حقیقت این بود پشیمانی هیچ وقت هیچ چیزی را مثل سابق جبران نکرده بود، حقیقت این بود خودخواهی محض هیچ وقت از آدمیزاد انسان درستی نساخته بود، حقیقت این بود عشقِ خالص و بی شیله پیله خودخواهی نداشت، فهمیده بود عشق واقعی یعنی تنها خوشبختی طرفت را بخواهی حتی اگر با تو نباشد!

و تمام این حقیقت ها حالش را بدتر کرده بود، زندان خیلی چیزها را برایش روشن کرده بود خیلی چیزها که اگر قبل از

آن فاجعه روشن میشد کیوان هرگز و هیچ وقت تا این حد نفرت انگیز و جنایت کار نمیشد!

دلش برای خودش نمی سوخت، چرا که هر چه میکشید از نادانی و حماقت محض خودِ لعنتی اش بود!

حالا که خوب فکر میکرد، حالا که کمی منصافه تر فکر میکرد، کتایون خیلی خواست از این راه برش گرداند و او با سماجت تمام روی تصمیم و خواستنش پافشاری کرده بود، وقتی نبات ازدواج کرد خیلی خواست تا به فراموشی دعوتش کند و فکرش را از نبات دور کند و خودِ دیوانه اش نخواست!

شاید بعد از این سه سال و یا حتی بیشتر، وقتی توانست برگردد، وقتی توانست ازاد و رها زندگی کند، بیشتر قدر

روزهای زندگی اش را بداند، هر چند که به قول کتایون عذاب وجدان از آدمیزاد کم کم مرده متحرکی میسازد که نفس میکشد اما زندگی توی رگ هایش از جریان می افتد!

تصویر نبات با آن باند سفید یک طرف صورتش کابوس شب و روزش بود،صدای جیغ هایش تنها صدایی بود که توی گوش و ذهنش ماندگار مانده بود، هر وقت همه جا ساکت میشد تنها صدای جیغ های نبات بود که پس ذهنش تا جنون می کشاندش!

از خدا طلب بخشش کرده بود اما، میدانست حق الناس را خدا نمی بخشد، چشمهای بی فروغ نبات هم وقتی از او طلب بخشش کرده بود هرگز رنگ نگرفت، سیاه و کدر بود، تاریک و پر نفرت!

اسید، از زلزله بیشتر نابودش کرد، از سیل بیشتر غرق در منجلابش کرد، از اتش بیشتر سوزاندش، اسید تمام زندگی اش را با نبات سوزاند، سوزاند و هیچ خوشبختی باد اورده ای نصیبش نشد، سوزاند و حجم تنهایی و بی کسی اش بزرگتر شد، جوانی اش بر باد رفت و باقی مانده اش با عذاب وجدان سر میشد!

394

***

هر چهار نفرشان، توی جنگل، کنار رودخانه دور آتش نشسته بودند و فنجان های بخار گرفته ی چای توی دستشان بودند، هر چهار نفرشان خیره ی اتش مقابلشان بودند و هر کدام

غرق در افکار و ماجراهای تلخ و شیرینی که از سر گدرانده بودند!

– مرتیکه سیب زمینا سوخت خب، واسه من جو عتشقانه درست کرده، پاشید جمع کنید بابا وقت بچه دارشدنتونع دیگه!

هر سه تیرداد را نگاه میکنند و میخندند، تیرداد با چوب کوچگ توی دستش سیب زمینی هایی که دورش را با فویل پوشانده بودند بیرون میکشد و یکی یکی دستشان میدهد:

– ترگل بپر نمک پاچ و بیار از توی سبد!

ترگل بلند میشوند و نبات همان طور که فویل دور سیب زمینی را جدا میکند میگوید:

– عجب هوای محشریه، الان جون میداد بریم دریا اومدید جنگل!

سورن با لبخند مهربانی نگاهش میکند:

– چشم، دریام میریم!

تیرداد با حالت چندش و بامزه ای نگاهشان میکند:

– اه اه، چقدر لوس آخه؟ چقدر چندش اخه؟ چقدر غیرقابل تحمل و یخ آخه؟

سورن با خنده سنگ کوچکی را سمتش پرت میکند و تیرداد جا خالی میدهد، ترگل که از راه میرسد تیرداد نگاهش میکند:

- نگاه کن توروخدا، صحنه اهسته ی خودمه،یعنی تا برسه سیب زمینیا که هیچی پوستاشم خوردیم!

نبات با خنده نگاهش میکند:

- کم غر بزن دیگه عه، چیکارش داری دختر به این ماهی!

ترگل نمک پاچ را سپت نیرداد میگیرد و میخندد:

- باز داشت پشت من حرف میزد؟

تیرداد دستش را گردنش می اندازد و میخندد:

– نه عشقم داشتم از خوبیات میگفتم!

– آره جون خودت!

بعد از گشت و گذار توی جنگل به ویلای پدر سورن امده بودند، تا شب از هر دری گفتند و خندیدند، و حالا تیرداد و سورن توی حیاط مشغول درست کردن جوجه بودند و ترگل هم گوجه ها را یکی یکی به سیخ میکرد، نبات هم با تلفن همراهش مشغول فیلم گرفتن بود، تیرداد سمتش برمیگردد و نگاهش میکند:

– خسته نشی رهنما!

نبات میخندد و نگاه سورن و ترگل هم سمتش برمیگردد، سورن سیخ های جوجه را روی نان های روی میز میگذارد و ترگل جوجه ها را دست تیرداد میدهد و روی صندلی برمیگردد:

– تیرداد یادت باشه یه زنگ به مامان میترا بزنیم!

– اَی،اَی چقدر تو پاچه خواری آخه؟

سورن و نبات بلند میخندند و نبات گوشی را قفل میکند و روی میز میگذارد:

– بدِ فکر مادرشوهرشه تحفه؟

تیرداد با خنده گوجه ها را زیرورو میکند و جواب میدهد:

– این رسما داره خودشو لوس میکنه بابا!

سورن با پا پشت به پاهایش میزند و با حرص می گوید:

– به توچه آخه؟

تیرداد سیخ گوجه ها را روی میز میگذارد و کنار ترگل می نشیند:

– اوه حالا چقدرم طرفدار پیدا کرده این نون خامه ای!

هر چهار نفرشان در سکوت مشغول خوردن غذا میشوند و صدای موج دریا تنها صدایی است که سکوت را میشکند، نبات که غذا خوردنش تمام میشود بلند میشود و تشکر میکند:

– من میرم لب دریا، غذاتون تموم شد بیایید شما هم!

تیرداد سرش را تکان میدهد و سورن اخرین لقمه را توی دهانش میبرد و بلند میشود:

– بریم عشقم!

– عه بشین بخور غذاتو دیونه!

تیرداد با خنده تک سرفه ای میزند:

– این ریاحی هم استاد رهنماست توی پاچه خواری!

همه میخندند و سورن و نبات هر دو سمت دریا راه می افتند، روی سنگ ها می نشیند و سورن خیره ی دور دست ها لب میزند:

– خوبی که شاخه نبات؟

نبات عمیق نفس میکشد و دستی به باند سفید صورتش میکشد:

– همه چی خوبه فقط گاهی، دلم زیرورو میشه از مرور همه چی!

– حق داری عزیزم، رد میشیم از همه ی این روزا، بزار عمل بعدیم انجام بدی!

نبات سمتش برمیگردد و خیره ی نگاهش میگوید:

– باید یه چیزی و بهت بگم سورن!

– چی عزیزدلم؟

– تمومه مدتی که نبودی، خونه ی مامان بودم، کتایون واسه سرزدن و به قول خودش جبران کردن می اومد پیشم!

نگاه شوکه و عصبی سورن روی چشمهای نبات می ماند و نبات ادامه میدهد:

– دلم نمیخواست چیزی باشه که تو ندونی، اوایلش تحملشو نداشتم، اما بعد دلم واسه خودشو و نامزدش سوخت، کلی واسم نذر و نیاز کرد تا نتیجه ی عملام خوب باشه!

چیزی ته ذهن سورن جرقه میزند، چیزی که نبات هرگز از آن اطلاع نداشت، و هرگز هم نگفته بود، مقصر بودن کتایون،

علاقه ی کتایون به خودش و نقشه اش، تمام این ها را نگفته بود، تنها بخاطر حال و روز خود نبات نگفته بود، و حالا در برابر صداقت و خوش خیالی نبات شرمنده بود:

– اگه این کار آرومترت کرده مشکلی نیست شاخه نبات!

نبات لبخند میزند:

– آره، آرومترم که یه آدم و به زندگی برگردوندم و از غذاب وجدانش کم کردم حتی اگه اون آدم زمانی ناخواسته بهم بد کرده!

سورن دستش را میگیرد، می بوسد، عمیق و طولانی!

نبات سرش را روی شانه ی سورن میگذارد و خیره ی دریا لب میزند:

– اگه توی همه درد و غمای خانمان سوز، یه سورن باشه، همشون رد میشن، همه ی همشون!

سورن لبخند میزند و روی موهای نبات را می بوسد و عطرش را نفس میکشد!

حال نبات نسبت به روزهای اول بهتر بود، اما هنوز هم خیلی راه مانده بود تا کامل به زندگی برگردد، خیلی کار داشت تا هر وقت جلوی آیینه می ایستد دلش فرو نریزد و اشک توی چشمهایش نجوشد، هنوز هم تاب و تحمل نگاه ها و پچ پچ

ها سخت بود، اما او به خودش، به خدای خودش، و به عشق تمام انهایی که دوستشان داشت قول داده بود یک نبات دیگر از این خاکستر بلند شود،این بار محکمتر، قوی تر!

دوباره کنار هم بودند، این بار بعد از یک عطش سوخته بال بال زدند تا بار دیگر به هم رسیدند، تمام قربانی های اسیدپاشی از یک عطش سوخته رنج می بردند، عطش کار، اینده، امید، آرزو، رویا، عشق...عشق..عشق!

عشق بود که آن ها را این قدر قدرتمند کرد، توکل بود که صبرشان را در مقابل تمام غم ها بالا برد، حالا هر دو دل بسته بودند به حضور هم و تمام کرده بودند این عطش تلخ را!

جهان بار دیگر موافق با دلشان چرخید، آرزوهایشان رنگ گرفت و حسرت ها پیش چشمهایشان مُرد،جنگیدند تا رسیدند، جنگیدند تا از غصه ها گذشتند، جنگیدند تا حالا توی اغوش هم دل به صدای دریا داده بودند و فکر میکردند زندگی خیلی کوتاه تر از آن است که خیال میکردند، سر نبات هنوز هم روی شانه ی سورن بود و حس میکرد موج های دریا دارد تمام غمش را میشورد و با خودش میبرد،و خودش میماند و یک عشق زیادی فداکار!

#پایان

تقدیم به روح بزرگ تمام قربانیان اسیدپاشی💔

@Rooman_nazy